

میخائیل بولگاکف

عباس میلانی

مرشد و مارگریتا

میخائیل بولگاکف

مرشد و مارگریتا

ترجمهٔ

عباس میلانی

فرهنگ نشر نو
(عضو گروه ناشران ۸۰)
تهران، ۱۳۸۸

این اثر ترجمه‌ای است از:

The Master and Margarita

By Mikhail Bulgakov

Translated from the Russian by:

Michael Glenny

Fontana / Collins and Harvill

ترجمهٔ فارسی با ترجمهٔ فرانسه نیز مقابله شده است.

چاپ اوّل: ۱۳۶۲

چاپ دوم: ۱۳۶۹

چاپ سوم: ۱۳۷۸

چاپ چهارم: ۱۳۸۰

چاپ پنجم: ۱۳۸۴

چاپ ششم: ۱۳۸۵

چاپ هفتم: ۱۳۸۶

چاپ هشتم: ۱۳۸۷

چاپ نهم: ۱۳۸۸

تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

بها: ۷۵۰۰۰ ریال

بولگاکوف، میخائیل آفاناسیویچ، ۱۸۹۱ ـ ۱۹۴۰م.

Bulgakov, Mikhail Afanas'evich

مرشد و مارگاریتا/ میخائیل بولگاکف؛ ترجمهٔ عباس میلانی.--

تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۸۴

شش، ۴۴۳ ص.

ISBN: 964 - 7443 - 27 - 7

عنوان اصلی: The master and margarita

فهرستنویسی، بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای روسی -- قرن ۲۰م. الف. میلانی، عباس، مترجم. ب. عنوان.

۴ م ۵ ب / PG۳۴۵۳ — ۸۹۱ / ۷۳۴۳

۱۳۸۴ — ۴۳۵۰۱ ـ ۸۴م.

لیتوگرافی: صدف

چاپ: آسمان

سرانجام بازگو کیستی
ای قدرتی که به خدمتش کمر بسته‌ام
قدرتی که همواره خواهان شر است
اما همیشه عمل خیر می‌کند.
گوته، *فاوست*

مقدمهٔ مترجم

مرشد و مارگریتا را شاید بتوان از آثار شگفت انگیز ادبیات جهان به حساب آورد. در زمانی که ادبیات فرمایشی تسمه از گردهٔ ادبیات شوروی کشیده بود و عرصه را بر چهره‌های درخشان ادب روسیهٔ شوروی تنگ کرده بود، میخائیل بولگاکف دوازده سال آخر عمر خود را صرف نوشتن رمانی کرد که به زعم بسیاری از منتقدین با «کلاسیکهای» تاریخ رمان پهلو می‌زند و بی‌تردید در زمرهٔ درخشان‌ترین آثار ادب تاریخ روسیه به‌شمار می‌رود. واضح است که در فضای ادبی خفهٔ دورهٔ استالین، اثری بدیع چون *مرشد و مارگریتا* حق حیات نداشت و ربع قرن طول کشید تا بالاخره در سال ۱۹۶۵، زمامداران شوروی، پس از حذف بیست و پنج صفحه از متن کتاب[۱]، آن را در تیراژ محدودی چاپ کردند. کتاب با استقبال کم‌نظیر مردم شوروی مواجه شد؛ به خاطر تیراژ کم، جلسات قرائت عمومی تشکیل می‌شد[۲]. کتاب فوراً به یکی از داغ‌ترین کالاهای بازار سیاه شوروی بدل گردید[۳]. طولی نکشید که متن کامل و سانسور شدهٔ *مرشد و مارگریتا* به بسیاری از زبانهای زندهٔ دنیا

---

۱) این بیست و پنج صفحهٔ حذف شده که شامل قطعاتی در سرتاسر کتاب است، در متن فرانسهٔ *مرشد و مارگریتا* به دقت مشخص شده است. ر.ک. به:

Boulgakov, Mikhail, *Le maitre et Marguerite,* traduit par Claude Ligny, Paris, 1968.

۲) برای اجمالی از کیفیت استقبال مردم از *مرشد و مارگریتا*، ر.ک. به:

Aeynolds, S. "Black Comedy," *New Statesman,* Dec. 1, 1967, p. 722.

۳) از *مرشد و مارگریتا* ۳۰۰۰۰۰ نسخه چاپ شد که ۲۶ هزار نسخهٔ آن به خارج صادر شد! تمام نسخه‌های توزیع شده در شوروی یک‌شبه تمام شد و کتاب به نزدیک صدبرابر قیمت روی جلد خرید و فروش می‌شد. ر.ک. به:

Smith, Hedrick, *The Russians,* New York, 1976, p. 119.

ترجمه شد و حیرت و تحسین منتقدین را برانگیخت؛ صدها رساله و کتاب و مقاله درباب جوانب گوناگون مرشد و *مارگریتا* چاپ شد[1]. حتی منتقدین رسمی شوروی هم بالاخره به ارج و اهمیت بولگاکف اعتراف کردند و مقالاتی در نقد و ستایش مرشد و *مارگریتا* و دیگر آثار او نوشتند[2].

مرشد و *مارگریتا* ساختی به غایت بدیع دارد. رمان از سه داستان مختلف تشکیل شده که گاه به گاه درهم تنیده می‌شوند و بالاخره در پایان کتاب، به وحدتی ارگانیک می‌رسند. شرح وقایع سفر شیطان به مسکو، سرنوشت پونتیوس پیلاطس و تصلیب مسیح و داستان عشق مرشد و مارگریتا اجزاء سه‌گانهٔ رمان هستند. این داستانها در دو زمان تاریخی مختلف رخ می‌دهند: یکی زمان عیسی مسیح در اورشلیم و دیگری زمان حکومت استالین در مسکو. وقایع زمان اورشلیم از صبح چهارشنبهٔ هفتهٔ عید فصح می‌آغازد و تا غروب شنبه ادامه دارد. وقایع اصلی داستانهای مسکو نیز حدود هفتاد ساعت، یعنی از بعدازظهر چهارشنبه تا صبح یکشنبه را دربر می‌گیرد[3]. این توازی زمانی قاعدتاً بیانگر توازی سرنوشتهایی است

---

۱) یکی از محققین امریکایی، لیستی از کتب و مقالاتی که دربارهٔ بولگاکف به زبان انگلیسی نوشته شده گرد آورده است. در این لیست، ۱۱۰۰ کتاب و مقاله ذکر شده که از این میان، بیش از صد کتاب و مقاله تنها در نقد مرشد و *مارگریتا* است. ر. ک. به:

Proffer, Ellenda, *An International Bibliography of Works by and about Mikhail Bulgakov,* Ann Arbor, 1976.

۲) مهمترین نشانهٔ تغییر نظر مقامات رسمی دربارهٔ بولگاکف مقاله‌ای است که در *دائرةالمعارف* بزرگ شوروی (ترجمهٔ انگلیسی، جلد سوم، ص ۱۶۱) چاپ شده است. در این مقاله، به تفصیل از آثار بولگاکف و اهمیت او صحبت شده. برای نمونهٔ دیگری از نظرات منتقدین رسمی، ر. ک. به:

Lakshin, Vladimir, "Mikhail Bulgakov's the Master and Margarita," in *Twentieth Century Russian Literary Criticism,* Ed. Victor Erlich, Yale U. Press, 1975, pp. 243-83.

۳) البته کل وقایع کتاب طیف زمانی هشت ساله‌ای را دربر می‌گیرد؛ یعنی از زمان ۲۲ سالگی ایوان تا سی‌سالگی‌اش. برای بحث مفصل جزئیات کمی و کیفی این دو زمان مختلف و درونمایه‌های اصلی رمان بولگاکف، ر. ک. به:

Beatie, Bruce A., and Phyllis W. Powell, "Story and Symbol: Notes Toward a Structural Analysis of Bulgakov's the Master and Margarita," *Russian Literature Triquarterly,* No. 15, 1978, pp. 219-38.

که در این دو زمان تاریخی مختلف رقم خورده. بولگاکف با تمهیدات دیگری نیز این توازی و تکرار را به ما نشان می‌دهد: مسائل و خصائل بسیاری از شخصیتهای سه داستان شبیه هم هستند؛ بتدریج خواننده درمی‌یابد که آنچه در فصلهای مربوط به پیلاطس خوانده درحقیقت بخشهایی از همان کتاب *مرشد* بوده است و بالاخره توصیف نویسنده از دو شهر مسکو و اورشلیم و طوفانی که در پایان ماجراهای این دو شهر رخ می‌دهد نیز همخوانی و شباهت کامل دارد؛ انگار دو شهر یکی شده‌اند: یکی مسلخ مسیح است و دیگری مذبح مرشد و یا به تعبیری خود بولگاکف.

همانطور که کتاب از سه بخش به‌هم پیوسته تشکیل شده، مطالب آن را هم می‌توان در سه سطح مختلف اما مرتبط خواند و ارزیابی کرد. در یک سطح، *مرشد و مارگریتا* رمانی است سخت‌گیرا و گاه طنزآلود دربارهٔ عشقی پرشور و شهری درمانده و نویسنده‌ای طرد شده: روایتی است نو از داستان تصلیب عیسی مسیح و سرنوشت پیلاطس؛ نقدی است جانانه بر جامعه‌ای بوروکرات زده و گرفتار چنبر خودکامگی؛ شرحی است تغزلی از عشقی عمیق میان دو انسان تنها. در این سطح، رمان بولگاکف به مصاف بسیاری از مفاهیم ذهنی متعارف ما می‌رود: جهان کهن و اساطیری اورشلیم یکسره عاری از هرگونه شگفتی و معجزه است و جهان امروزی مسکو، همه جا پر از حیرت و اعجاز. محدودیتهای زمانی و مکانی چون رؤیایی درنوردیده می‌شوند و آنچه خارق عادت و خلاف عقل است، عادی و عقلانی جلوه می‌کند. در فضایی پرتخیل و پرطنز، بولگاکف زندگی در مسکو و فضای روشنفکری آن زمان شوروی را به باد سخریه و انتقاد می‌گیرد و دست و پاگیری نهادهای بوروکراتیک و دشواری زندگی روزمره و ماهیت مضحکهٔ شوراهای نویسندگی فرمایشی را به بهترین وجه عیان و عریان می‌کند. طبعاً برخی از منتقدین غربی، به سودای اغراض تبلیغاتی، عمدتاً بر این جنبهٔ انتقادی بولگاکف از جامعهٔ شوروی تأکید کردند و به جنبه‌های پرارزش دیگر این رمان بهای کمتری دادند. ولی *مرشد و مارگریتا* اساساً رمانی است فلسفی که مایه و ملاط آن طبعاً از جزئیات واقعیات زندگی روزمرهٔ نویسنده و زمانهٔ او برگرفته شده است. بولگاکف این واقعیات را چنان ترسیم کرده که ورای صورت ملموس ومشهود آنها، جوهری ابدی وازلی نهفته است وشناخت این جوهر ما را به‌سطح دیگری‌از ارزیابی این‌کتاب رهنمون می‌شود.

درواقع بولگاکف دین فراوانی به گوته دارد و بسیاری از درونمایه‌ها و حتی برخی از شخصیتهای داستانی خود را از *فاوست* وام گرفته است و با خلاقیتی درخور یک نویسندهٔ طراز اول، این شخصیتها و درونمایه‌ها را حیاتی نو و مستقل بخشیده است. مانند *فاوست* گوته، در *مرشد و مارگریتا* نیز بسیاری از مسائل فلسفی و اخلاقی انسان، گاه به تلویح و زمانی به تصریح، بحث شده و به مقولاتی چون خیر و شر، جبر و اختیار، عشق و مرگ، عقل و غریزه، عرفان و مادیگری، جنون و شعور، فناپذیری و ابدیت و بالاخره مسئلهٔ عدالت و قساوت اشاره شده است و انگار به‌گمان بولگاکف، تنها مأمن و منجی انسان در مقابل اینهمه معضلات عشق است و لاغیر.

ظرافت و خلاقیت *مرشد و مارگریتا* از جمله در این نکته نهفته است که در عین بحث مسائل فلسفی و نقد معضلات اجتماعی، رمان تا حدی زندگینامهٔ خود نویسنده است و بسیاری از جزئیات داستان از زندگی خصوصی خود میخائیل بولگاکف برگرفته شده و درک همین شباهتها ما را به سطح سوم ارزیابی این رمان نزدیک می‌کند. برای شناخت بهتر برخی ظرایف این جنبه از رمان، اشاره‌ای گذرا به زندگی او ضروری است.

بولگاکف در سوم ماه مه ۱۸۹۱ به دنیا آمد و در سال ۱۹۱۶ از مدرسهٔ طب فارغ‌التحصیل شد و مدتها در روستاهای روسیه به طبابت پرداخت. کتاب *خاطرات یک پزشک روستایی* ثمرهٔ این سالهای گشت و گذار در روستاهای کشور بود. بولگاکف نمایشنامه‌های فراوانی نوشت و *گاردهای سفید* معروفترین نمایشنامهٔ او بشمار می‌رود. بسیاری از آثار او در دههٔ بیست در مسکو و دیگر شهرهای مسکو به صحنه آمد. بعلاوه، از او دو نوشتهٔ زندگینامه‌مانند، یکی دربارهٔ پوشکین و دیگری دربارهٔ مولیر، بجا مانده است.

از اواخر دههٔ بیست، با اوج گرفتن دیکتاتوری استالین، بولگاکف، مانند مرشد، مغضوب قدرتمندان و منتقدین «رسمی» شد. نقدهای متعددی در تکذیبش نوشتند؛ از کار برکنارش کردند؛ عقاید «بورژوائی»اش افشاء شد و بیم جانش می‌رفت. بولگاکف بالاخره بستوه آمد و به فکر مهاجرت افتاد. اما با دخالت شخصی

استالین[1]، کاری در تئاتر مسکو به او واگذار شد و در پناه امنیت نسبی این کار، بولگاکف کار رمان *مرشد و مارگریتا* را ادامه داد.

نوشتن *مرشد و مارگریتا* که بولگاکف آن را مهمترین کار زندگی خود می‌دانست، از سال ۱۹۲۸ شروع شد. در سال ۱۹۳۰، درنتیجهٔ فشارهای روانی و اجتماعی، بولگاکف، در لحظه‌ای از افسردگی، مانند مرشد، نسخهٔ اول *مرشد و مارگریتا* را با دست خود به آتش افکند و چندی بعد، نگارش مجدد رمان را آغاز کرد و تا آخرین روز زندگی خود در سال ۱۹۴۰ به تصحیح و تکمیل آن مشغول بود. آرشیو دستنویسهای او که شامل حدود ۲۵۷ دفتر است و به همت همسرش حفظ شده، به محققین امروزی مجال داده تا سیر دقیق نگارش *مرشد و مارگریتا* را بازشناسند و تغییراتی راکه در هر مقطع در متن کتاب وارد کرده است معین کنند[2]. بولگاکف نیز مانند مرشد عاشق زنی شد؛ زنی به نام النا سرگیونا (Elena Sergeevna). او نیز مانند مارگریتا کلاهی برای بولگاکف دوخت و عمیقاً دلبستهٔ *مرشد و مارگریتا* شد و در سالهای آخر، که بیماری بولگاکف مانع کارش می‌گشت، رمان را به صدایی بلند می‌خواند و تصحیحاتی راکه بولگاکف لازم می‌دید وارد متن می‌کرد. بولگاکف *مرشد و مارگریتا* را هشت بار بازنویسی کرد و در این بازنویسیها تغییرات مهمی در ساخت داستان صورت گرفت. در نگارش اول، مارگریتایی در کار

---

۱) دربارهٔ کیفیت و علت دخالت استالین بحث فراوان است. برخی معتقدند که بولگاکف نامه‌ای به استالین نوشت و از او خواست که یا با مهاجرتش موافقت کند و یا دستور رفع توقیف آثارش را صادر نمایند و استالین، در خلال مذاکره‌ای تلفنی به بولگاکف اطلاع داد که مجدداً به استخدام درخواهد آمد و برخی از آثارش به چاپ خواهد رسید. شاید ذکر این نکته بی‌اهمیت نباشد که استالین سه چهار روز بعد از خودکشی مایاکوفسکی، شاعر معروف شوروی، ظاهراً به قصد استمالت از بولگاکف به او تلفن زد. به روایتی دیگر، استالین به یکی دو نمایشنامهٔ بولگاکف سخت علاقه‌مند بود. برای بحث برخی از این جزئیات، ر. ک. به:

Proffer, Ellenda, "On the Master and Margarita," *Russian Literature Triquarterly*, No. 6, Fall 1973, pp. 533-64.

۲) برای بحث جزئیات این تغییرات، ر. ک. به:

Chudakova, M., "The Master and Margarita: the Development of a Novel," *Russian Literature Triquartery*, No. 15, 1978, pp. 177-207.

نبود و تنها بعد از آشنایی بولگاکف با همسر جدیدش النا، مارگریتا هم وارد داستان شد. متنی که امروزه به دست ما رسیده در سال ۱۹۳۸ تمام شد و دو سال آخر زندگی بولگاکف صرف تصحیح آن گردید.

وقتی در دهم مارس ۱۹۴۰ بولگاکف درگذشت، کسی جز همسر و چند دوست نزدیک‌شان از وجود *مرشد و مارگریتا* خبر نداشت. ربع قرن طول کشید تا بالاخره *مرشد و مارگریتا* از لهیب آتش زمان وارهید و جاودانه شد.

ع. م.
تیر ۱۳۶۲

۱

با خارجیها هرگز صحبت مکن

غروب یک روز گرم بهاری بود و دو مرد در پاتریارک پاندز[1] دیده می‌شدند.اولی چهل سالی داشت؛ لباس تابستانی خاکستری‌رنگی پوشیده بود، کوتاه قد بود و مو مشکی، پروار بود و کم مو. لبهٔ شاپوی نونوارش را به دست داشت و صورت دو تیغه کرده‌اش را عینکِ دسته‌شاخی تیره‌ای، با ابعاد غیرطبیعی، زینت می‌داد. دیگری مردی بود جوان، چهارشانه، با موهای فرفری قرمز و کلاه چهارخانه‌ای که تا پشت گردنش پایین آمده بود؛ بلوز پیچازی و شلوار سفید چروکیده و کفشهای کتانی مشکی پوشیده بود.

اولی کسی نبود جز میخائیل الکساندرویچ برلیوز (Mikhail Alexandrovich Berlioz) سردبیر یکی از مجلات وزین ادبی و رئیس کمیتهٔ مدیریت یکی از مهمترین محافل ادبی مسکو، که اختصاراً ماسولیت (MASSOLIT) نام داشت. جوان همراه او شاعری بود به نام ایوان نیکولاییچ پونیریف (Ivan Nikolayich Poniryov) که بیشتر با نام مستعار بزدومنی (Bezdomny) شناخته می‌شد.

وقتی دو نویسنده به سایهٔ درختان تازه سبز شدهٔ زیزفون رسیدند، به طرف دکه‌ای چوبی پیچیدند که رنگهایی زنده و شاد داشت و بر آن علامتی آویزان بود. روی علامت نوشته بود: «آبجو، آبهای معدنی».

---

۱) Patriarch Ponds. «پاتریارک» به معنی پدرسالار و «پاندز» به معنی برکه و استخر و مرداب است. در ترجمهٔ فرانسه از کلماتی استفاده شده که معنای آن دقیقاً همان «مرداب پدرسالار» است. ـــ م.

در مورد این روز لعنتی ماه مه، این نکتهٔ غریب گفتنی است که نه تنها در اطراف دکه، بلکه در تمام خیابان موازی خیابان مالایا برونایا (Malaya Bronnaya) حتی یک نفر هم دیده نمی‌شد. ساعتی بود که مردم حتی رمق نفس کشیدن ندارند و با ناپدید شدن خورشید در پس بولوار سادووایا (Sadovaya)، مسکو در زیر غباری خشک می‌گدازد. با این حال، هیچ کس نیامده بود که زیر درختان زیزفون قدم بزند و یا بر نیمکتها بنشیند و خیابان خالی بود.

برلیوز گفت: «یک لیوان لیموناد، لطفاً.»

زن توی دکه پاسخ داد: «نداریم!» به نظر می‌رسید که به دلیلی از این تقاضا دلخور شده است.

بزدومنی با صدایی گرفته پرسید: «آبجو دارید؟»

زن جواب داد: «آبجو را امشب توزیع می‌کنند.»

برلیوز پرسید: «پس چی دارید؟»

«آب زردآلو، اما گرم است!»

«عیب ندارد، همان را بدهید.»

آب زردآلو با حبابهای زردرنگ شفافی کف کرد و فضا بوی دکان سلمانی گرفت. بلافاصله بعد از نوشیدن آب زردآلو، دو نویسنده به سکسکه افتادند. پول آب زردآلو را پرداختند و پشت به خیابان برونایا، بر نیمکتی نشستند.

در همین وقت دومین اتفاق عجیب رخ داد که فقط بر برلیوز اثر گذاشت. سکسکه‌اش دفعتاً قطع شد؛ قلبش بعد از تپش شدیدی یکباره ناپدید شد و پس از چند لحظه، در حالیکه احساس می‌کرد سوزن نوک‌تیزی در آن فرو رفته است، به سر جای اولش بازگشت. از این گذشته، ترس بی‌دلیلی تمام وجودش را در بر گرفت؛ ترسی چنان شدید که انگار دلش می‌خواست، بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، از پاتریارک پاندز بگریزد.

برلیوز، درمانده، به اطرافش خیره شد ولی نفهمید چه چیزی او را ترسانده است. رنگش پرید، پیشانی‌اش را با دستمالش پاک کرد و اندیشید: «چرا اینطور شد؟ قبلاً اینطور نشده بودم. قلبم بازی درآورده... زیادی جان می‌کنم... گمانم وقت آن رسیده که همهٔ کارها را ول کنم و به آبهای معدنی کیسلوودسک (Kislovodosk) بروم...»

در همان لحظه، هوای دم کرده لخته شد و شکل گرفت و به صورت یک مرد

درآمد؛ مردی شفاف به غریب‌ترین هیئت. کلاه سوارکاری کوچکی بر سر و ژاکت پیچازی کوتاهی از هوا بر تن. قدش دو متری می‌شد؛ شانه‌هایش سخت باریک و زیاده از حد نحیف بود و صورتی داشت که جان می‌داد برای مسخره کردن.

زندگی برلیوز طوری ترتیب داده شده بود که تاب دیدن پدیده‌های غیرطبیعی را نداشت. رنگش باز هم بیشتر پرید و درمانده و بهت‌زده، اندیشید: «ممکن نیست!»

ولی افسوس که ممکن بود، و مرد شفاف بلند قد، روبروی او به چپ و راست تاب می‌خورد، بی‌آنکه با زمین تماسی داشته باشد.

ترس چنان تمام وجود برلیوز را فرا گرفت که ناچار چشمانش را بست. چشمهایش را که باز کرد، همه چیز تمام شده بود. شبح از میان رفته بود و وجود پیچازی‌پوش ناپدید شده بود و سوزن نوک‌تیز هم با رفتن مرد ناپدید شد.

سردبیر با تعجب گفت: «بر شیطان لعنت! می‌دانی ایوان، قلبم داشت از گرما می‌گرفت! حتی خیالاتی هم شدم.» سعی کرد بخندد، ولی چشمهایش هنوز از ترس می‌پرید و دستهایش می‌لرزید. کم‌کم آرام گرفت و دستمالش را تکانی داد و مکالمه‌ای را که نوشیدن آب زردآلو قطع کرده بود، با شجاعت تمام و گفتن اینکه «خوب، می‌گفتیم»، دنبال کرد.

ظاهراً دربارهٔ عیسی مسیح صحبت می‌کردند. حقیقت این بود که سردبیر، به شاعر مأموریت داده بود برای یکی از شماره‌های آیندهٔ مجله، شعر ضد دینی بلندی بسراید. ایوان نیکولاییچ شعر را با سرعت بی‌سابقه‌ای سرود؛ اما متأسفانه سردبیر شعر را نپسندید. بزدومنی، شخصیت اصلی شعر، یعنی مسیح را تیره تصویر کرده بود؛ با این همه، به‌گمان سردبیر، تمام شعر را می‌بایستی از نو نوشت. و حالا سردبیر داشت برای بزدومنی دربارهٔ مسیح دادِ سخن می‌داد تا اشتباهات اساسی شاعر را نشان دهد.

درست معلوم نبود چه چیزی بز دومنی را وادار کرده بود شعر را آنطور که نوشته بود بنویسد: آیا استعداد فراوانش برای توصیفات عینی مسبب خطایش بود یا نادانی کاملش دربارهٔ مضمون شعر؟ به‌هرحال، مسیح او کاملاً زنده از آب در آمده بود؛ مسیحی بود که با وجود عیبهای بسیارش، در واقع زنده بود.

اما برلیوز می‌خواست به شاعر ثابت کند که مسئلهٔ عمده این نیست که مسیح چه کسی بود و یا حتی خوب بود یا بد؛ بلکه مسئله این است که اساساً شخصی به نام

مسیح وجود خارجی نداشته و تمام داستانهای مربوط به او ساختگی محض‌اند؛ اسطورهٔ صرف‌اند.

سردبیر آدم بسیار فاضلی بود و می‌توانست با تبحر به تاریخنگاران کهنی چون فیلن[1] اسکندرانی معروف، و ادیب نابغه‌ای مانند جوزف فلاویوس[2] استناد کند که هیچ یک اشاره‌ای هم به وجود مسیح نکرده بودند. میخائیل الکساندرویچ، با به جلوه در آوردن دنیایی از فضل و دانش، به شاعر خاطر نشان کرد که از قضا آن قسمت از بخش ۴۴ کتاب پانزدهم *سالنامهٔ* (Annals) تاسیت[3]، که شرح کشته شدن مسیح است، جز جعل ناسخان متأخر چیزی نیست.

شاعر، که همهٔ گفته‌های سردبیر برایش تازگی داشت، بدقت به سخنان میخائیل الکساندرویچ گوش می‌داد و با چشمان گستاخ سبزش به او خیره شده بود و گهگاه سکسکه‌ای می‌کرد و زیر لب به آب زردآلو فحشی می‌داد.

برلیوز گفت: «حتی یک دین شرقی هم پیدا نمی‌شود که در آن باکرهٔ عفیفه‌ای خدایی را به این دنیا نیاورده باشد و مسیحیان، که هیچ خلاقیتی نداشتند، مسیح خود را دقیقاً با همین الگو خلق کردند. واقعیت اینست که مسیح هرگز وجود خارجی نداشته. این نکته‌ای است که باید به آن توجه کرد...»

صدای بم برلیوز در فضای خیابان خالی انعکاس می‌یافت و میخائیل الکساندرویچ با همان زبردستی مردان فاضل مفضال، از کنار پرتگاههای تاریخی می‌گذشت و شاعر هر لحظه اطلاعات جالب و سودمند بیشتری دربارهٔ ازیریس (Osiris) خدای مصریها، فرزند زمین و آسمانها، تموز (Thamuz)، خدای فنیقیها و مردوک (Marduk) خدای بابلیها و حتی دربارهٔ خدای سرسخت و ناشناخته‌ای چون ویتزلی پوتزلی (Vitzli–Putzli)، که زمانی معبود آزتکهای مکزیک بود، کسب می‌کرد. درست در همان لحظه‌ای که میخائیل الکساندرویچ برای شاعر شرح می‌داد

---

۱) Philo: از فلاسفهٔ بزرگ یهود یونانی که حدوداً در سال ۳۰ ق. م. متولد شد و در ۴۰ بعد از میلاد درگذشت. ـ م.

۲) Josephus Flavious: اولین مورخ غیرمسیحی است که در کتاب خود تحت عنوان «آثار باستانی یهودایی» ذکری از عیسی مسیح کرده است. ـ م.

۳) Tacitus: مورخ بزرگ رومی که حدوداً در سال ۵۵ میلادی متولد شد و به سال ۱۱۷ در گذشت. ـ م.

که چگونه آزتکها از خمیر نان، مجسمه‌های کوچک ویتزلی پوتزلی را می‌ساختند، کسی در خیابان ظاهر شد.

بعدها، وقتی که دیگر کار از کار گذشته بود، نهادهای مختلف اطلاعات خود را گرد آوردند و توصیفاتی از این مرد عرضه کردند. در یکی از این گزارشها آمده است که تازه وارد قد کوتاهی داشت، دندانهایش از طلا بود و پای راستش می‌لنگید. در گزارش دیگری گفته شده که جثه‌ای بزرگ داشت و روکش دندانهایش از پلاتین بود و پای چپش می‌لنگید. گزارش سومی به اجمال ادعا کرده که این شخص هیچ علامت مشخصی نداشت. باید قبول کرد که این توصیفات هیچ‌کدام ارزشی ندارند.

اولا، این تازه وارد اصلاً نمی‌لنگید. قدش نه بسیار بلند بود نه کوتاه، کم و بیش بلند بود. دندانهایش روکش داشت: روکش سمت راست طلایی و سمت چپ پلاتینی بود. لباس شیک گران‌قیمت خاکستری‌رنگی پوشیده بود و کفشهای خارجی‌اش، همرنگ کت و شلوارش بود. کلاه برهٔ خاکستری‌اش را با ظرافت روی یکی از گوشهایش کشیده بود و دستهٔ عصایی که به دست داشت، به شکل سرِ سگ بود. چهل سالی داشت. دهان، کم و بیش کج. صورت، اصلاح شده. سیاه مو. چشم راست سیاه و چشم چپ به علت نامعلومی سبز. ابرو سیاه؛ ولی یکی کمی بالاتر از دیگری. در یک کلام، یک خارجی.

از کنار نیمکت شاعر و سردبیر که گذشت، از گوشهٔ چشم نگاهی به آنها انداخت و ایستاد و سپس ناگهان بر نیمکتی نشست که یکی دو قدم آنطرف‌تر قرار داشت.

برلیوز فکر کرد: «آلمانی است!» بزدومنی اندیشید: «انگلیسی است چون توی این هوای گرم، دستکش به دست کرده.»

خارجی به خانه‌های مرتفعی نگاه می‌کرد که در اطراف استخر میدان، مربعی ایجاد کرده بود. از نگاهش می‌شد فهمید که اولین بار است که این مکان را می‌بیند و نظرش جلب شده است. به طبقات فوقانی ساختمانها نگاهی کرد؛ پنجرهٔ ساختمانها نورِ شکسته و کور کنندهٔ آفتابی را منعکس می‌نمود که برای آخرین بار بر میخائیل الکساندرویچ غروب می‌کرد. به طبقات پایین‌تر و به طرف پنجره‌هایی نظر انداخت که با نزدیک شدن غروب، تاریکتر می‌شد و سپس پوزخندی زد و دهن‌دره‌ای کرد و دستهایش را روی دستهٔ عصا و پیشانی‌اش را روی دستهایش گذاشت.

برلیوز گفت: «می‌دانید، توصیف شما از تولد مسیح، پسر خدا، بغایت طنزآلود

بود، ولی نکتهٔ مضحک این است که قبل از مسیح نیز چندین فرزند دیگر خدا، مانند آدونیس (Adonis) فینیقی، آتیس (Attis) فریجیه‌ای[1] و میترای پارسی‌ها به دنیا آمده بود. طبعاً هیچ کدام از آنها، و از جمله مسیح، هرگز واقعاً وجود نداشتند و شما بایستی به جای شرح میلاد مسیح و یا آمدن مجوسان[2]، شایعات عجیبی را ذکر می‌کردید که دربارهٔ رسیدن آنها رواج داشت. ولی به روایت داستان شما، تولد مسیح واقعاً رخ داده...»

بزدومنی سعی کرد با نگه‌داشتن نفس خود، جلو سکسکه‌های مزاحم را بگیرد ولی این عمل او تنها باعث بلندتر و پر دردتر شدن سکسکه‌ها شد. در همان لحظه برلیوز سخنرانی خود را قطع کرد، زیرا خارجی یکباره از جا برخاست و به دو نویسنده نزدیک شد. بهت‌زده به او خیره شدند.

شخص ناشناس، با لهجه‌ای خارجی، ولی به زبان روسی سلیس گفت: «مرا می‌بخشید که بی‌آنکه خودم را معرفی کنم مزاحم می‌شوم... ولی موضوع بحث فاضلانهٔ شما آنقدر جالب بود که...» در اینجا مؤدبانه کلاه بره‌اش را از سر برداشت و دو دوست ناچار از جا بلند شدند و سری تکان دادند.

برلیوز فکر کرد: «نه ظاهراً باید فرانسوی باشد.»

بزدومنی اندیشید: «لهستانی است!»

باید اضافه کنم که از همان نگاه اول، خارجی توی ذوق شاعر زده بود؛ اما برلیوز از سر و وضع او خوشش آمده بود؛ یا اگر دقیقتر بگوییم، از او خوشش نمی‌آمد بلکه توجهش به او جلب شده بود.

خارجی محترمانه پرسید: «اجازه هست بنشینم؟» و همینکه دو دوست با بی‌میلی جابجا شدند او با ظرافت خود را در میان آندو قرار داد و فوراً وارد بحث شد. در حالیکه چشم سبز خود را به طرف برلیوز چرخانده بود، پرسید: «اگر اشتباه نکنم، شما می‌گفتید که مسیح هرگز وجود نداشته، درست شنیدم؟»

برلیوز محترمانه جواب داد: «نه، اشتباه نکرده‌اید. دقیقاً همین را گفتم.»

---

۱) Phrygia: کشوری باستانی در آسیای صغیر. ــ م.

۲) در باب دوم انجیل به روایت متی از چند مجوس سخن می‌رود که به راهنمایی ستاره‌ای به بیت‌لحم آمدند و بعد از پرستش مولود جدید و عرضهٔ هدیه‌های خود، به دیار خود باز گشتند. ــ م.

خارجی با تعجب گفت: «عجب جالب است!»

بزدومنی فکر کرد که: «این دیگر چه می‌خواهد!» و سپس چهره در هم کشید.

مرد ناشناس، به بزدومنی که در طرف راست او نشسته بود، رو کرد و پرسید: «و آیا شما با دوست خود هم‌عقیده‌اید؟»

شاعر که عاشق استفاده از عبارات متظاهرانه‌ای بود که عدد و رقم داشته باشد گفت: «صد در صد!»

همصحبت ناخوانده فریاد زد: «شگفت‌انگیز است!» و سپس در حالی که موذیانه به اطراف نظر می‌انداخت، صدای خود را کوتاه کرد و گفت: «جسارتم را می‌بخشید، ولی آیا درست فهمیدم که شما به خدا هم ایمان ندارید؟» نگاه وحشت‌زده‌ای به آنها انداخت و افزود: «قسم می‌خورم این مطلب را به‌کسی نگویم!»

برلیوز به واهمه‌های این توریست خارجی لبخند محوی زد و جواب داد: «بله، ما هیچ‌کدام به خدا ایمان نداریم. البته می‌توانیم در این باره با آزادی کامل صحبت کنیم.»

خارجی به پشتی نیمکت تکیه زد و با صدایی که به وضوح از شدت کنجکاوی می‌لرزید پرسید: «شما... ملحد هستید؟»

برلیوز لبخندزنان جواب داد: «بله، ما ملحد هستیم.» و بزدومنی با عصبانیت فکر کرد: «خارجی لعنتی! مثل اینکه می‌خواهد مرافعه‌ای راه بیندازد.»

خارجی شگفت‌آور، سرِ خود را به نوبت به دو طرف چرخاند و به هر یک از آنها مدتی خیره نگاه کرد و تعجب‌زده گفت: «چقدر جالب است!»

برلیوز، با احترامی دیپلماتیک جواب داد: «در کشور ما الحاد چیز عجیبی نیست. اغلب ما مدتها است آگاهانه به این افسانه‌های کودکانه دربارهٔ خدا اعتقادی نداریم.»

با شنیدن این حرف، خارجی کارِ خارق‌العاده‌ای کرد؛ از جا برخاست و دست سردبیر متحیر را فشرد و گفت: «اجازه بدهید از صمیم قلب از شما تشکر کنم!»

بزدومنی که پلک می‌زد، پرسید: «برای چی از او تشکر می‌کنید؟»

خارجی غریب، در حالی که انگشت اشاره‌اش را به طور معنی‌داری بلند می‌کرد، گفت: «بخاطر اطلاعات ارزشمندی که برای منِ مسافر سخت جالب بود.»

شکی نبود که این اطلاعات ارزشمند در مسافر تأثیر عمیقی به جا گذاشته‌است، چرا که به خانه‌ها، وحشتزده می‌نگریست و چنان می‌نمود که انگار از دیدن یک ملحد در پس هر پنجره‌ای می‌ترسد.

برلیوز فکر کرد: «نه، انگلیسی نیست!» بزدومنی اندیشید: «می‌خواهم بدانم که به این خوبی روسی را از کجا یاد گرفته.» و سپس دوباره چهره در هم کشید.

مسافر خارجی، بعد از تأملی که با نگرانی همراه بود، به حرف آمد: «ممکن است بپرسم دلایل اثبات وجود خدا را که حتماً می‌دانید پنج تا هستند، چگونه رد می‌کنید؟»

برلیوز با تأسف جواب داد: «افسوس که حتی یکی از این دلایل هم تأیید نشده و مدتها است که انسان آنها را به بایگانی سپرده. حتماً قبول دارید که اثبات عقلی وجود خدا ممکن نیست.»

خارجی هیجان‌زده، گفت: «آفرین! زنده باد! شما دقیقاً همان نظرات ایمانوئل[۱] فناناپذیر را در این باره تکرار کردید. ولی چیز عجیب این است که او هر پنج دلیل را از بیخ رد کرد، اما انگار با تمهید دلیل ششم، کوششهای قبلی خود را به باد مسخره گرفت.»

سردبیر فاضل، با لبخند رنگ‌باخته‌ای اعتراض کرد: «دلیل کانت هم قانع کننده نیست. بیخود نیست که شیلر[۲] دلیل کانت را تنها برای بردگان قانع کننده می‌دانست و اشتراوس[۳] هم تنها به مسخره کردن این دلیل اکتفا کرد.»

برلیوز در حین صحبت با خود فکر کرد: «این لعنتی **کیست**؟ روسی را از کجا این قدر خوب می‌داند؟»

ایوان نیکولاییچ یکباره و به طور غیرمنتظره‌ای فریاد زد: «کانت را باید بخاطر تمهید این دلیل بازداشت و به سه سال زندان در جزایر سولووکی[۴] محکوم کرد.»

برلیوز، خجالت‌زده، هیسی کرد: «ایوان!»

ولی این پیشنهاد که کانت را کت‌بسته به بازداشتگاه بفرستند، نه تنها برای خارجی تعجب‌آور نبود بلکه در حقیقت آن را بسیار پسندید. در حالیکه چشم چپ

---

۱) Emmanuel؛ اشاره به امانوئل کانت، فیلسوف مشهور قرن هجدهم آلمان است. ـ م.

۲) Schiller: فیلسوف و ادیب شهیر آلمان قرن هجدهم. ـ م.

۳) Straus: از بزرگترین فلاسفهٔ پرتستان قرن نوزدهم و یکی از مهمترین شارحان «کتاب مقدس». از پیش‌کسوتان الهیات اجتماعی در مسیحیت بود. ـ م.

۴) Solovki: جزیره‌ای از مجمع‌الجزایری است که بیشتر به‌عنوان تبعیدگاه زندانیان به‌کار می‌رفته. در خود سولووکی، بنای دیری قدیمی به عنوان بازداشتگاه مورد استفاده بود. ـ م.

سبزش برق می‌زد، رو به برلیوز کرد و گفت: «درست است، دقیقاً! بازداشتگاه درست همان جایی است که به درد کانت می‌خورد! آن روز هم، در موقع صرف صبحانه من همین را به او گفتم: پروفسور، می‌بخشید، ولی تئوری شما فایده‌ای ندارد. شاید هوشمندانه باشد، ولی کاملاً نامفهوم است. مردم به شما خواهند خندید.»

چشمان برلیوز از تعجب گرد شد و با خود فکر کرد: «موقع صرف صبحانه... به کانت؟ این مزخرفات دیگر چیست؟»

ولی خارجی، بی‌اعتنا به شگفت‌زدگی برلیوز، به شاعر رو کرد و ادامه داد: «ولی فرستادن او به سولووکی اصلاً میسر نیست، چون از صد سال پیش تا به حال در جایی بسیار دور از سولووکی زندگی کرده. و به شما اطمینان می‌دهم که بازگرداندن او مطلقاً مقدور نیست.»

شاعر با تندی گفت: «چه حیف شد!»

مرد ناشناس که چشمهایش برق می‌زد، موافقت کرد و ادامه داد: «واقعاً حیف شد! ولی سؤالی که ناراحتم کرده این است که اگر خدا نباشد، چه کسی حاکم بر سرنوشت انسان است و به جهان نظم می‌دهد؟»

بزدومنی با عصبانیت در پاسخ این سؤال کاملاً بی‌معنی گفت: «انسان خودش بر سرنوشت خودش حاکم است.»

خارجی به آرامی جواب داد: «ببخشید، ولی برای آنکه بتوان حاکم بود باید حداقل برای دورهٔ معقولی از آینده، برنامهٔ دقیقی در دست داشت. پس جسارتاً می‌پرسم که انسان چطور می‌تواند بر سرنوشت خود حاکم باشد در حالیکه نه تنها قادر به تدوین برنامه‌ای برای مدتی به‌کوتاهی مثلاً هزار سال نیست بلکه حتی قدرت پیش‌بینی سرنوشت فردای خود را هم ندارد؟»

در اینجا خارجی به برلیوز رو کرد و گفت: «مثلاً تصور کنید قرار می‌شد شما به زندگی خود و دیگران نظم بدهید و داشتید کم‌کم به این کار علاقه‌مند می‌شدید که ناگهان... شما... او... او... دچار سکتهٔ قلبی خفیفی می‌شد.» در اینجا خارجی از ته دل خندید، مثل اینکه موضوع سکتهٔ قلبی برایش جالب بود. «بله، سکتهٔ قلبی.» خارجی این عبارت را به صدای بلند تکرار می‌کرد و مثل گربه‌ای می‌خندید: «و این، پایان کار شما به عنوان یک ناظم خواهد بود. دیگر سرنوشت هیچ‌کس جز خودتان برایتان اهمیت نخواهد داشت. خویشاوندانتان هم از آن به بعد به شما دروغ خواهند

گفت. وقتی که اوضاع را در هم بر هم می‌بینید، به متخصص و بعد به یک شارلاتان و بالاخره شاید به یک فالگیر رجوع می‌کنید. حتماً قبول دارید که یکی از دیگری بی‌فایده‌تر از آب در خواهد آمد. پایان قضیه یک تراژدی است: مردی که گمان می‌کرد نقشی تعیین‌کننده دارد یکباره به جسدی بی‌حرکت در یک جعبهٔ چوبی تبدیل می‌شود و دیگران هم که او را از آن پس بیفایده می‌پندارند، می‌سوزانندش.

«گاهی از این بدتر هم می‌شود: مردی تصمیم می‌گیرد که به کیسلوودسک برود،» ــ در اینجا خارجی به برلیوز خیره شد ــ «حتماً فکر می‌کنید مسألهٔ مهمی نیست ولی او نمی‌تواند برود، چون بی‌هیچ علت و دلیلی، یکباره از جا کنده می‌شود و پرت می‌شود زیر قطار. طبعاً معتقد نیستید که خود او طراح این برنامه بوده؟ آیا به حقیقت نزدیکتر نیست اگر بگوییم شخص کاملاً متفاوتی سرنوشت او را به دست داشت؟» شلیک خندهٔ خوف‌انگیز خارجی بلند شد.

برلیوز با دقت تمام داستان ناخوشایند سکتهٔ قلبی و قطار را دنبال کرده بود و کم‌کم افکار ناراحتی ذهنش را نگران می‌کرد. با خود فکر کرد: «خارجی نیست... خارجی نیست... آدم عجیبی است.. ولی می‌خواهم بدانم که **کیست**؟»

خارجی ناگهان به بزدومنیْ رو کرد و گفت: «مثل اینکه می‌خواهید سیگاری بکشید. چه نوع سیگاری را ترجیح می‌دهید؟»

شاعر، که سیگارهایش تمام شده بود، با افسردگی پرسید: «یعنی شما سیگارهای مختلفی دارید؟»

خارجی مرموز تکرار کرد: «چه نوعی را ترجیح می‌دهید؟»

بزدومنی، برانگیخته، تکرار کرد: «آربرند (Our Brand) بد نیست.»

مرد ناشناس فوراً قوطی سیگاری از جیبش در آورد و آن را به بزدومنی، تعارف کرد: «آربرند...»

تعجب سردبیر و شاعر از این نبود که قوطی سیگار پر از «آربرند» بود، بلکه بیشتر خود جعبه حیرت آنان را برانگیخت. ابعاد عظیمی داشت و از طلای ناب بود؛ روی درِ قوطی سیگار، مثلثی از برلیان با شعله‌ای آبی و سفید زبانه می‌کشید.

عکس‌العملهاشان متفاوت بود. برلیوز فکر کرد: «نخیر، حتماً خارجی است!» بزدومنی اندیشید: «این لعنتی چه کاره است...؟»

شاعر و صاحب قوطی سیگار، سیگارهای خود را روشن کردند و برلیوز که سیگاری نبود، امتناع کرد.

برلیوز با خود تصمیم گرفت که: «استدلال او را با گفتن این نکته رد خواهم کرد که البته انسان فانی است و کسی منکر این واقعیت نیست. ولی نباید فراموش کرد که...»

ولی هنوز کلمه‌ای ادا نکرده بود که خارجی دوباره به حرف درآمد. «بی‌تردید انسان فانی است، ولی این تنها نیمی از مسئله است. گرفتاری اینجا است که گاه این فنا کاملاً غیرمنتظره گریبانش را می‌گیرد و او حتی نمی‌تواند بگوید که امشب به چه کاری مشغول خواهد بود؟»

برلیوز فکر کرد که: «چه شیوهٔ احمقانه‌ای برای طرح مسئله...» و به‌اعتراض گفت: «البته شما در این مورد کمی اغراق می‌کنید. من کم و بیش دقیقاً می‌دانم که امشب چه کار خواهم کرد؛ مشروط بر آنکه البته در خیابان برونایا آجری به کله‌ام نخورد.»

خارجی با لحن قانع‌کننده‌ای صحبت او را قطع کرد و گفت: «نه اینجا آجری هست و نه آنجا. آجر هیچ وقت به کلهٔ کسی نمی‌خورد. در مورد شما قول می‌دهم که در معرض این خطر نیستید. مرگ شما متفاوت خواهد بود.»

برلیوز، با ریشخندی قابل درک نسبت به مسیر مضحک بحث، پرسید: «شاید شما می‌دانید که من دقیقاً چطور خواهم مرد؟ مایلید به من هم بگویید؟»

خارجی جواب داد: «قطعاً.» برلیوز را چنان برانداز کرد که انگار او را برای کت و شلواری اندازه می‌گیرد و سپس چیزی کم و بیش به این مضمون از لابه‌لای دندانهایش زمزمه کرد: «یک، دو... مریخ در برج دوم... ماه، در حال غروب... شش ــ حادثه... شب ــ هفت.» سپس به صدایی رسا، خندان گفت: «کلهٔ شما بریده خواهد شد.»

بزدومنی با نگاهی وحشی و خشمگین به خارجی خیره شد و برلیوز با لبخند طنزآلودی پرسید: «به دست چه کسی؟ دشمنان؟ جواسیس بیگانه؟»

همصحبت آنها پاسخ داد: «نخیر، توسط یک زن روسی، عضو کامسمول[1].»

برلیوز، که از شوخی لوس خارجی عصبانی شده بود، غرغر کرد: «آهان! البته می‌بخشید که این حرف را می‌زنم، ولی خیلی بعید است.»

خارجی جواب داد: «معذرت می‌خواهم، ولی حرف همان است که گفتم. البته می‌خواستم از شما بپرسم که امشب چه برنامه‌ای دارید ــ اگر البته محرمانه نیست؟»

---

۱) Komsomol: سازمان جوانان حزب کمونیست شوروی. ــ م.

«خیر، محرمانه نیست. از اینجا به خانه می‌روم، در خیابان سادووایا... امشب، رأس ساعت ده، جلسه‌ای در ماسولیت تشکیل خواهد شد که ریاست آن به عهدهٔ من است.»

خارجی با قاطعیت گفت: «نخیر، مطلقاً ممکن نیست.»

«چرا؟»

خارجی رو به آسمان، جایی که پرنده‌ها با احساس فرا رسیدن سرمای شب در پهنهٔ آن به سوی کاشانه‌های خود پرواز می‌کردند، چهره در هم کشید و گفت: «چون آنوشکا (Annoushka) نه تنها تا به حال روغن گل آفتابگردان را خریده بلکه حتی آن را ریخته. پس آن جلسه امشب تشکیل نخواهد شد.»

سکوت بر زیر درختان زیزفون حاکم شد؛ انگار همه چیز روشن شده بود. پس از لحظه‌ای تأمل، و با نگاهی به کلاه برهٔ شیک مرد خارجی، برلیوز گفت: «می‌بخشید، ولی روغن گل آفتابگردان چه ربطی بـه قـضیه دارد... و از کـدام آنـوشکا صـحبت می‌کنید؟»

مرد خارجی جواب داد: «همین الان عرض می‌کنم.»

بزدومنی، که آشکارا علیه مهمان ناخوانده‌شان اعلان جنگ کرده بـود، یکـباره گفت: «بگذار من بگویم که روغن گل آفتابگردان چه ربطی دارد. آیا شما، همشهری، هرگز مدتی را در یک بیمارستان روانی گذرانده‌اید؟»

میخائیل الکساندرویچ به نجوایی سرزنش‌آمیز گفت: «ایوان!»

ولی به خارجی اصلاً بر نخورده بود، خندهٔ بلندی کرد و گفت: «بله، گذرانده‌ام؛ چندبار.» خنده‌کنان صحبت می‌کرد، ولی نگاهی که به شاعر انداخت بی‌نشاط بود. «کجاها که نبوده‌ام! تنها تأسفم اینست که آنقدر نماندم که معنی شیزوفرنی[1] را از پروفسور بپرسم. ولی شما، ایوان نیکولاییچ، معنی این حرف را خودتان از او یاد خواهید گرفت.»

«اسم مرا از کجا می‌دانید؟»

«دوست عزیزم، کیست که اسم شما را نداند؟» خارجی این را گفت و شمارهٔ روز قبل *لیتراری گازت* (*Literary Gazette*) را از جیبش بیرون کشید و ایوان نیکولاییچ

---

۱) Schizophrenia: نام یکی از انواع بیماریهای روانی. ــ م.

عکس خود را همراه با ابیاتی از اشعارش در صفحهٔ اول آن مشاهده کرد.

یکباره موضوعی که دیروز به عنوان نشانی از شهرت و محبوبیت به شاعر لذت می‌داد، دیگر برایش اصلاً لذتی نداشت.

چهره‌اش تیره‌تر شد و گفت: «عذر می‌خواهم، ما را چند دقیقه‌ای تنها می‌گذارید؟ می‌خواستم یکی دو کلمه با دوستم صحبت کنم.»

خارجی با تعجب گفت: «با کمال میل. نشستن زیر این درختها واقعاً لذت‌بخش است؛ و علاوه بر این، عجله‌ای برای رفتن به جایی ندارم.»

وقتی شاعر برلیوز را به‌کناری کشید، در گوشش گفت: «ببین میشا (Misha)، او تنها یک توریست خارجی نیست. جاسوس است. از مهاجرین روسی است که بازگشته و می‌خواهد ما را به تله بیندازد. اگر از او اوراق هویتش را بخواهی، قاعدتاً در می‌رود.»

برلیوز مضطربانه گفت: «فکر می‌کنی کار درستی است؟» و با خود فکر کرد: «البته درست می‌گوید.»

شاعر به نجوا جواب داد: «به تو قول می‌دهم که او به حماقت تظاهر می‌کند تا شاید با سؤال گول‌زننده‌ای ما را به تله بیندازد. می‌بینی چه سلیس روسی صحبت می‌کند.» آنگاه در حالیکه از بیم استراق سمع مسافر خارجی، با گوشهٔ چشم او را زیر نظر گرفته بود، گفت: «زودباش، بیا او را بازداشت کنیم و از شرش خلاص شویم.»

شاعر بازوی برلیوز را گرفت و او را دوباره روی نیمکت نشاند.

مرد ناشناس دیگر روی نیمکت ننشسته بود، بلکه در کنار آن ایستاده بود و دفترچه‌ای با جلد خاکستری تیره و پاکت کلفتی از کاغذ مرغوب و یک کارت ویزیت در دست داشت.

خارجی به لحنی جدی و با نگاهی نافذ به دو نویسنده گفت: «مرا می‌بخشید، گرم صحبت شدیم و یادم رفت خودم را معرفی کنم. این کارت و این پاسپورت من است و این هم نامه‌ای است که در آن مرا برای مشورت به مسکو دعوت کرده‌اند.»

دو مرد خجالت‌زده شدند. برلیوز فکر کرد: «لعنتی، مثل اینکه حرفهای ما را شنیده...» و آنگاه با اشارات محترمانه‌ای نشان داد که احتیاجی به نشان دادن مدارک نیست. در خلال زمانی که خارجی اسناد خود را به سردبیر عرضه می‌کرد، شاعر توانست به‌کارت ویزیت او نگاهی بیندازد. روی کارت، با حروف خارجی کلمهٔ

«پروفسور» و همچنین «W» به عنوان حرف اول نام خانوادگی دیده می‌شد.

وقتی خارجی اسناد خود را به داخل پاکت بر می‌گرداند، سردبیر با حالتی معذب گفت: «خیلی خوشوقتم.»

بعد از آنکه مناسبات حسنه دوباره برقرار شد، هر سه مجدداً روی نیمکت نشستند.

برلیوز پرسید: «پس شما را به عنوان متخصص به اینجا دعوت کرده‌اند، همینطور است استاد؟»

«بله همینطور است.»

بزدومنی پرسید: «آلمانی هستید؟»

«من؟» پروفسور بعد از آنکه این پاسخ را داد، لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «فکر می‌کنم آلمانی باشم، بله.»

بزدومنی اضافه کرد که: «روسی را عالی صحبت می‌کنید.»

پروفسور جواب داد: «بله، من کم و بیش یک آدم چندزبانه هستم؛ زبانهای زیادی می‌دانم.»

برلیوز پرسید: «پس مشخصاً رشتهٔ شما چیست؟»

«من در جادوی سیاه تخصص دارم.»

میخائیل الکساندرویچ با خود فکر کرد: «آره، جان خودت،» و سپس، آب‌دهانی قورت داد و پرسید: «و... برای مشورت در همین زمینه از شما دعوت شده؟»

پروفسور حرفش را دنبال کرد: «بله، ظاهراً کتابخانهٔ ملی شما نسخ خطی تازه‌ای از شعبده‌باز معروف قرن نوزدهم، هربرت اوریلاکس (Herbert Aurilachs) کشف کرده. از من خواسته‌اند که رمز آنها را بشکنم. در دنیا، متخصص منحصر به فرد این کار منم.»

برلیوز با احترام و فراغت خاطر پرسید: «آها، پس شما تاریخدانید؟»

«بله تاریخدان هستم.» و سپس با بی‌اعتنایی کامل افزود: «امشب در پاتریارک پاندز یک واقعهٔ تاریخی رخ خواهد داد.»

دوباره علائم حیرت بر چهرهٔ سردبیر و شاعر عیان شد، ولی پروفسور با اشاره‌ای آنها را به نزدیک خود خواند و وقتی سرهای خود را نزدیک او آوردند، به نجوا گفت: «می‌دانید؟ مسیح واقعاً وجود داشت.»

برلیوز با لبخندی زورکی گفت: «ببینید پروفسور، ما در عین اینکه برای شما به عنوان یک محقق احترام قائلیم، در این مسئله موضع متفاوتی داریم.»

پروفسور عجیب جواب داد: «مسئله بر سر موضع نیست. او وجود داشت. همین و بس.»

برلیوز آغاز صحبت کرد: «ولی باید دلیل داشت...»

پروفسور جواب داد: «احتیاجی به دلیل نیست.» آهسته، و در حالیکه لهجهٔ خارجی‌اش کاملاً از میان رفته بود شروع کرد: «خیلی ساده است. در نخستین ساعات چهاردهمین روز ماه بهاری نیسان[1]، پونتیوس پیلاطس[2]، حاکم یهودا، ردای سفیدی با حاشیه‌ای سرخ به رنگ خون بر دوش...»

---

۱) Nisan: نیسان هفتمین ماه سال یهودیان و حدوداً مصادف با اواخر اسفند و اوائل فروردین تقویم ما است. ــ م.

۲) Pontius Pilate: پونتیوس پیلاطس در سال ۲۹ میلادی از جانب رومی‌ها به حکومت فلسطین منصوب شد و تا سال ۳۶ در این مقام باقی ماند. ــ م.

۲

پونتیوس پیلاطس

در نخستین ساعات چهاردهمین روز ماه بهاری نیسان پونتیوس پیلاطس، حاکم یهودا، ردای سفیدی با حاشیهٔ سرخ به رنگ خون بر دوش، همچون سوارکاران لخ‌لخ‌کنان، در دالانی که دو بخش کاخ هیرودیس[1] کبیر را بهم وصل می‌کرد ظاهر شد.

در دنیا، این حاکم بیش از هر چیز از بوی گل سرخ نفرت داشت. قران روز نحس بود چون همین بو از بامداد تعقیبش می‌کرد.

به زعم حاکم، تمام درختان سرو و نخل باغ بوی گل سرخ می‌داد و بوی عفن گل سرخ حتی با بوی چرم یراق و عرق بدن محافظانش هم در آمیخته بود.

دود مثل ابری از بخش فوقانی حیاط باغ تنوره می‌کشید. و به طرف دالان سرازیر می‌شد؛ دود از عقب کاخ، یعنی از اقامتگاه فوج اول لژیون دوازدهم برمی‌خاست؛ این فوج به «آذرخش» موسوم بود و از زمان ورود حاکم به اورشلیم در آن شهر مستقر شده بود. همان بوی چرب گل سرخ با بوی تند دیگری در آمیخته بود و نشان می‌داد که آشپز فوج مشغول تدارک صبحانه است.

«ای خدایان، برای چه تنبیهم می‌کنید... نه، تردید نیست که دوباره به این درد وحشتناک و علاج‌ناپذیر همیکرانیا (hemicrania)، درد نیمهٔ سر، گرفتار شده‌ام... این درد لاعلاج است، هیچ چیز کمک نمی‌کند... باید سعی کنم سرم را تکان ندهم...»

---

۱) Herod: پادشاه معروف یهودا که حدوداً از سال ۷۳ ق. م. تا سال ۴ ق. م. می‌زیست و گرچه یهودی بود ولی در واقع کارگزار رومیها بشمار می‌رفت. ــ م.

از قبل یک صندلی روی کاشیهای کف مهتابی و درکنار فواره‌ها گذاشته بودند. حاکم، بی‌آنکه به اطراف نگاهی بیندازد بر صندلی نشست و دستان خود را در دو سوی صندلی رها کرد. منشی‌اش مؤدبانه پوستی به دستش داد. حاکم، بی‌آنکه بتواند علائم درد را از صورتش محو کند، از گوشهٔ چشم به محتویات پوست نظری افکند و آن را به منشی بازپس داد و دردمندانه گفت: «متهم از اهالی جلیله است؟ آیا پرونده قبلاً برای والی محل (petrarch) ارسال شده است؟»

منشی پاسخ داد: «بله قربان. او از تأیید رأی دادگاه سر باز زده و حکم اعدام صادره از سوی سنهدرین[1] را برای تأیید جنابعالی ارسال کرده.»

گونه‌های حاکم کمی لرزید. با صدای ضعیفی فرمان داد: «متهم را بیاورید!»

دو سرباز فوراً مردی راکه حدود بیست و هفت سال داشت، از حیاط به زیر دالان و از آنجا به مهتابی آوردند و روبروی صندلی حاکم قرارش دادند. مرد جامهٔ بلند آبی‌رنگ مندرس و چروکیده‌ای به تن داشت، به دور سرش نوار سفیدی پیچیده شده بود که روی پیشانی گره می‌خورد؛ دستانش از پشت به هم بسته شده بود؛ پایین چشم چپ مرد کبود بود و بر گوشهٔ دهانش خون خشکیده دیده می‌شد. زندانی با کنجکاوی و اضطراب به حاکم چشم دوخته بود.

حاکم در آغاز ساکت بود و سپس با صدایی آرام به زبان کلدانی پرسید: «پس تو مردم را به شورش و ویرانی هیکل اورشلیم[2] تحریک می‌کردی؟»

حاکم مانند نقشی که بر سنگی نقر شده باشد بر جای خود نشسته بود و وقتی کلمات را ادا می‌کرد، زبانش به ندرت تکان می‌خورد. در واقع، چون حاکم از تکان‌دادن سرِ به شدت دردناک خود می‌ترسید، به شکل سنگ در آمده بود.

مرد دست‌بسته، با حرکت مختصری به جلو، به سخن درآمد.

«ای مرد نیک! باور کن...»

ولی حاکم، مانند گذشته بی‌حرکت و بی‌آنکه صدای خود را بلند کند، یکباره صحبت مرد را قطع کرد:

«مرا مرد نیک خواندی؟ اشتباه می‌کنی. در اورشلیم مرا غول درنده‌ای می‌دانند و

---

۱) Sanhedrin: دادگاه عالی بنی‌اسرائیل در اورشلیم. به این دادگاه شوری هم می‌گفتند. ــ م.

۲) Temple: «مقصود از هیکل در بیشتر مواضع کتاب مقدس هیکل اورشلیم است که در کوه سوریا بنا شده بود و شباهت به چادر جماعت می‌داشت» (لغت‌نامهٔ دهخدا). ــ م.

حق کاملاً با آنها است.» سپس با همان آهنگ یکنواخت اضافه کرد: «سرجوخه (centurion) موریبلوم[1] را صدا کنید.»

وقتی سرجوخهٔ قرن اول، مارک، ملقب به موریبلوم، به حضور حاکم رسید، مهتابی تاریکتر شد. موریبلوم یک سر و گردن از تمام سربازان دیگر لژیون بلندتر بود و شانه‌هایی چنان فراخ داشت که آفتاب طالع را کاملاً پنهان می‌کرد.

حاکم به زبان لاتین به سرجوخه گفت: «این جانی مرا انسان نیک خوانده است. چند دقیقه‌ای با او باش و شیوهٔ صحیح صحبت‌کردن با مرا به او یاد بده. البته او را تکه تکه نکن.»

نگاه همه بجز حاکم بی‌حرکت، متوجه مارک موریبلوم بود که با اشاره‌ای، زندانی را به دنبال خود کشاند. هر جا موریبلوم قدم می‌گذاشت، مردم بخاطر قد بلندش به تماشا می‌ایستادند. آنهایی که او را برای اولین بار می‌دیدند، همه و همه مبهوت صورت مسخ‌شده‌اش می‌شدند: دماغ او در اثر اصابت ضربهٔ گرز یک آلمانی داغان شده بود.

صدای چکمه‌های سنگین مارک روی کاشی انعکاس می‌یافت و مرد دربند، بی‌صدا در پی او می‌رفت. بجز صدای بغبغوی کبوتران باغ و نغمه‌های وسوسه‌انگیز آب فواره‌ها، مهتابی در سکوت محض فرو رفته بود.

حاکم یکباره وسوسه شد که از جا برخیزد و پیشانی‌اش را زیر آب فواره بگیرد و برای همیشه در همان حال باقی بماند. ولی می‌دانست که حتی این کار هم افاقه نخواهد کرد.

موریبلوم پس از آنکه زندانی را از دالان به باغ برد، شلاقی از دست یکی از سربازهایی که در کنار پایهٔ یک مجسمهٔ برنزی ایستاده بود گرفت و آن را با ضربهٔ آرامی بر شانه‌های زندانی فرو کوفت. حرکات سرجوخه، کوتاه و تقریباً بی‌اعتنا بود ولی مرد دست‌بسته چنان یکسره از جا کنده شد و نقش بر زمین شد که گویی پاهایش قطع شده است. دهانش باز مانده بود و چون غریقی نفس‌نفس می‌زد. رنگ از رخسارش پرید و چشمانش را مهی پوشاند؛ حالت دیوانه‌ها را داشت.

---

۱) Muribellum: در یکی از نقدهایی که بر این کتاب نوشته شده، لقب مارک را به «موش‌کش» معنی کرده‌اند. ـ م.

مارک با دست چپش مرد افتاده را مثل کیسه‌ای خالی از زمین بلند کرد و برپا ایستاند و تودماغی، به‌کلدانی شکسته‌بسته، گفت: «حاکم رومی را سرور (hegemon) بگو. چیز دیگری هرگز نگو. تکان نخور. فهمیدی یا دوباره بزنم؟»

زندانی بی‌اراده تلوتلویی خورد و رنگ به رخسارش بازگشت؛ آب دهانش را فرو داد و با صدای خش‌داری گفت: «منظورت را فهمیدم. کتکم نزن.»

لحظه‌ای بعد، دوباره در مقابل حاکم ایستاده بود.

صدای خشن و رنج‌آوری بلند شد که: «اسم؟»

زندانی که با تمام وجود سعی داشت جواب معقولی بدهد و از عصبانیت مجدد حاکم جلوگیری کند با شتاب، پرسید: «اسم من؟»

حاکم با متانت گفت: «اسم خودم راکه می‌دانم. خودت را احمق‌تر از آنچه هستی نشان نده. بله، اسم تو.»

زندانی شتابان جواب داد: «یسوعا (Yeshua).»

«کنیه؟»

«ناصری (Ha–Nostri).»

«اهل کجایی؟»

زندانی، که با سر اشاره می‌کرد تا نشان دهد ناحیهٔ جلیل در منطقه‌ای دوردست، در سمت راست او و شمال آنجا واقع شده، پاسخ داد: «جلیل (Gamala).»

«پدر و مادرت کیستند؟»

زندانی فوراً جواب داد: «دقیقاً نمی‌دانم. والدینم را به یاد ندارم. به من گفته‌اند که پدرم اهل سوریه بود...»

«ساکن کجا هستی؟»

زندانی با شرمساری گفت: «خانه‌ای ندارم. از شهری به شهری می‌روم.»

حاکم گفت: «این حرف را می‌توان خلاصه‌تر زد. در یک کلام، ولگرد هستی،» و سپس پرسید: «قوم و خویشی داری؟»

«نخیر، نه. هیچ کس را در دنیا ندارم.»

«خواندن و نوشتن می‌دانی؟»

«بله.»

«زبانی غیر از کلدانی بلدی؟»

«بله، یونانی.»

یکی از پلکهای ورم کرده باز شد و چشم پُردردی در زندانی خیره نگریست. چشم دیگر بسته ماند.

پیلاطس به یونانی گفت: «پس قصد داشتی ساختمان هیکل اورشلیم را ویران کنی و مردم را به این کار تحریک کردی؟»

«هرگز، انسان نیـ...» وحشت بر چهرهٔ زندانی مستولی شد چون نزدیک بود دوباره کلمهٔ نادرستی به‌کار ببرد: «سرور من، هرگز در زندگی قصد ویرانی هیکل را نداشتم و هرگز هم سعی نکرده‌ام کسی را به این کار بیهوده تحریک کنم.»

در چهرهٔ منشی، که روی میز کوتاهی خم شده و شواهد و ادله را ثبت می‌کرد، نگاهی از تعجب دیده شد. سرش را بلند کرد، ولی دوباره فوراً آن را به زیر انداخت و متوجه پوست خود کرد.

«برای روز عید، انواع و اقسام آدمهای مختلف به این شهر می‌آیند. در میانشان جادوگر، منجم، غیب‌گو و جانی پیدا می‌شود.» حاکم، که آهنگ صدایش یکنواخت بود، ادامه داد: «دروغگو هم در میانشان هست. تو، مثلاً یک دروغگویی. در اینجا به روشنی نوشته شده: او مردم را به ویرانی هیکل تحریک کرد. شهادت شاهدان هم همین است.»

«این انسانهای نیک،» زندانی که با این عبارت سخن خود را آغاز کرده بود، با عجله افزود: «سرور من، نادان‌اند و حرفهای مرا یکسر تحریف کرده‌اند. ترسم از آنست که این اشتباه برای مدت زیادی ادامه پیدا کند. و همه‌اش بخاطر اینست که او گفته‌های مرا به درستی منعکس نکرد.»

سکوت حکمفرما شد. هر دو چشم پر درد، با نگاه سنگینی به زندانی خیره شده بود.

پیلاطس با لحنی آرام و یکنواخت گفت: «پست‌فطرت، برای آخرین بار تکرار می‌کنم. دیوانه‌بازی را کنار بگذار، چیز چندانی دربارهٔ تو نوشته نشده، ولی همان که نوشته شده برای اعدامت کافی است.»

زندانی که تلاش می‌کرد حرفهایش قانع‌کننده باشد، گفت: «نه، نه، سرور من. این مرد همه‌جا با پوست بزش مرا دنبال می‌کرد و بی‌وقفه می‌نوشت. یکبار به پوست او نگاهی کردم و به وحشت افتادم. یک کلام از آنچه نوشته شده بود از من نبود. به او

التماس کردم ــ لطفاً این پوست را بسوزان! ولی او آن را از دست من قاپید و فرار کرد.»

پیلاطس، که دستانش را به شقیقه‌هایش می‌برد، با دلزدگی پرسید: «منظورت کیست؟»

زندانی مشتاقانه جواب داد: «متی باجگیر (Mathew The Levite). او یک خراج‌گیر بود. اولین بار او را در جادهٔ بیت‌لحم، سر گذر باغ انجیر، دیدم و با او حرف زدم. در آغاز مؤدب نبود و حتی به من اهانت کرد، یا شاید گمان داشت که اگر سگ خطابم کند به من اهانت کرده.» زندانی خندید: «من فکر می‌کنم سگ حیوان بدی نیست؛ در نتیجه حرف او به من برنخورد...»

منشی از نوشتن باز ایستاد و دزدکی نه به زندانی که به حاکم نظر انداخت.

یسوعا ادامه داد: «البته بعد از آنکه حرفهای مرا شنید، کمی نرمتر شد و در پایان کار، پولهایش را بدور ریخت و گفت که با من به سفر خواهد آمد...»

پیلاطس با یکی از لبهایش خندید. در حالیکه دندانهای زرد خود را بیرون می‌انداخت، رو به منشی‌اش چرخید و گفت: «اه، ای شهر اورشلیم! چه حکایتها داری! شنیدید، یک باجگیر پول خود را دور ریخته!»

منشی که نمی‌دانست چه باید جواب دهد، تنها به خنده‌ای در قبال خندهٔ پیلاطس اکتفا کرد.

یسوعا، در توضیح عمل غریب متی باجگیر، افزود که: «و او گفت که از آن پس از پولهایش منزجر شده و از آن لحظه تا به حال همدم من بوده...»

حاکم، که بی‌صدا نیشخند می‌زد، اول به زندانی و سپس به آفتابی نظر انداخت که در منتهی‌الیه سمت چپ او بی‌رحمانه از فراز مجسمه‌های سوارکاران میدان اسب‌دوانی سر بر می‌آورد و آنگاه، به ناگهان، در لحظه‌ای از حالت تهوعی پردرد، به نظرش رسید که ساده‌ترین راه حل قضیه اینست که این رذل غریب را با دو کلمهٔ «اعدامش کنید» از مهتابی مرخص کند. محافظین را نیز مرخص کند و دالان را ترک گوید؛ به اندرون پناه ببرد؛ دستور بدهد اتاق را تاریک کنند؛ روی تختش بیفتد، آب خنک بخواهد؛ با صدایی رقت‌آور و شکوه‌گر سگ خود، بانگا را فرا خواند و از او دربارهٔ درد نیمهٔ سر خود تسلی بجوید. ناگهان فکر وسوسه‌انگیز زهر به ذهن حاکم راه یافت.

مدتی بی‌حرکت به زندانی خیره شد و دردمندانه سعی کرد به خاطر آورد چرا زیر این آفتاب صبحگاهی بی‌ترحم اورشلیم، این مرد، با صورتی مجروح، پیش او ایستاده است و چه سؤال دیگری از او باید پرسید.

مرد دردمند، چشمان خود را که می‌بست با صدایی خش‌دار پرسید: «متی باجگیر؟»

جواب دلخراش و بلند این بود که: «بله، متی باجگیر.»

«پس تو بالاخره برای مردمی که در صحن هیکل مجتمع بودند، دربارهٔ هیکل سخنرانی کردی یا نه؟»

صدایی که پاسخ داد، گویی بر فرق سر پیلاطس ضربه می‌زد و سخت شکنجه‌اش می‌کرد و چنین می‌گفت: «سرور من، گفتم که چگونه معبد باورهای کهنه فرو خواهد ریخت و معبد تازهٔ حقیقت بنا خواهد شد. از این کلمات استفاده کردم که حرفم را بهتر بفهمند.»

«چرا ولگردی مثل تو باید با صحبت دربارهٔ حقیقت، یعنی مطلبی که درباره‌اش هیچ نمی‌داند، مزاحم مردم بازار شود؟ اصلا بگو ببینم حقیقت چیست؟»

با گفتن این کلمات، حاکم فکر کرد: «بله خدایان! این محکمه‌ای قانونی است و از او سؤالی نامربوط پرسیده‌ام... ولی ذهنم دیگر در اختیارم نیست...» دوباره تصویر جامی مملو از محلول سیاه به ذهنش راه یافت. «زهر، به کمی زهر نیاز دارم.»

و دوباره صدا را شنید که می‌گفت: «در این لحظه، مهمترین حقیقت این است که سر شما درد می‌کند و این درد چنان شدید شده که افکار هراس‌آمیزی را دربارهٔ مرگ به ذهنتان آورده. نه تنها وضعیت شما اجازه نمی‌دهد که با من صحبت کنید، بلکه حتی نگاه کردن به من هم زجرتان می‌دهد. به همین خاطر، من مثل شکنجه‌گر شما شده‌ام و این مسئله ناراحتم می‌کند. شما حتی قادر به فکر کردن هم نیستید و تنها به دیدن سگتان، که به وضوح تنها موجود مورد علاقهٔ شما است، رغبت دارید. ولی درد چندان طول نخواهد کشید و بزودی سردردتان خوب خواهد شد.»

منشی دست از یادداشت کردن برداشت و به زندانی خیره شد.

پیلاطس با چشمان درد کشیده‌اش به بالا نگاه کرد و دید چگونه آفتاب بر فراز میدان اسب‌دوانی می‌تابد و چگونه شعاعی از آن از لابلای دالان رسوخ کرده است و به سوی صندل وصله شدهٔ یسوعا خزیده است و چگونه مرد خودش را از زیر نور

آفتاب کنار کشیده است. حاکم برخاست و سرش را در میان دو دست گرفت. چهرهٔ اصلاح شده و زردگونه‌اش را وحشت فرا گرفت. با کوششی ارادی، قیافه‌اش را آرام کرد و دوباره در صندلی خود فرو افتاد.

زندانی در تمام این لحظات به صحبت خود ادامه داد و منشی که کار نوشتن را ول کرده بود گردن خود را مانند غازی دراز می‌کرد، مبادا کلمه‌ای را نفهمد.

زندانی با نگاهی محبت‌آمیز به پیلاطس، ادامه داد: «می‌بینید، تمام شد. چقدر خوشحالم. سرور من، پیشنهاد می‌کنم برای مدتی کاخ را ترک کنید و در این اطراف، یا در باغ و یا در اطراف کوهستان الئونا (Eleona) گردش کنید. البته رعد و برقی خواهد شد.» زندانی، با چشمانی نیمه‌بسته، به آفتاب نگاهی کرد و گفت: «کمی دیرتر، البته، نزدیکیهای غروب. قدم زدن برایتان بسیار خوب است و من هم خوشحال خواهم شد اگر در خدمتتان باشم. افکار جدیدی به ذهنم رسیده که گمان می‌کنم مورد علاقهٔ شما هم باشد؛ مایلم آنها را با شما در میان بگذارم، مخصوصاً که به نظرم آدم بسیار باهوشی هستید.» منشی مانند مرده‌ای رنگ باخت و پوست از دستش به زمین افتاد. زندانی که دیگر کسی جلودارش نبود ادامه داد: «گرفتاری تو اینست که ذهنت بیش از حد محدود است و مهمتر اینکه، ایمان خودت را به انسانها یکسر از دست داده‌ای. باید پذیرفت که همهٔ زندگی را نباید وقف یک سگ کرد. سرور من، تو زندگی حقیری داری!» به اینجا که رسید، تنها به لبخندی اکتفا کرد.

منشی تنها در این فکر بود که آیا به راستی باید آنچه را می‌شنود باور کند. چاره‌ای جز قبول کردن نداشت. خواست پیش‌بینی کند که خشم خروشان حاکم چگونه به این گستاخی بی‌سابقهٔ زندانی پاسخ خواهد داد. با آنکه منشی به خوبی حاکم را می‌شناخت، ولی حدسش این بار برخطا رفت.

صدای خشن و شکستهٔ حاکم به زبان لاتین ناله‌ای کرد که: «دستهایش را باز کنید.»

یکی از سربازان ملتزم رکاب، نیزهٔ خود را به زمین کوبید و آن را به پهلودستی خود سپرد و نزدیک شد و بندهای زندانی را باز کرد. منشی پوست خود را از زمین برداشت و تصمیم گرفت فعلاً نه چیزی بنویسد و نه از چیزی تعجب کند.

پیلاطس، با متانت، به زبان لاتینی گفت: «نکند که تو طبیب بزرگی هستی؟»

زندانی که حق‌شناسانه مچهای ورم کرده و کبود شده و ضرب دیدهٔ خود را می‌مالید، در پاسخ گفت: «نخیر سرور من، طبیب نیستم.»

چشمان خیرهٔ پیلاطس که دیگر خسته نبود، از زیر پلکها به چشمان زندانی افتاد. چشمان حاکم با برق مألوف می‌درخشید.

حاکم گفت: «من که با تو نبودم. مگر لاتین هم می‌دانی؟»

زندانی جواب داد: «بله، می‌دانم.»

رنگ به رخسار زرد پیلاطس بازگشت و به لاتین پرسید: «از کجا فهمیدی که می‌خواستم سگم را صدا کنم؟»

زندانی، به لاتین جواب داد: «خیلی ساده... دستان خود را در هوا تکان دادید...» ـ زندانی حرکت دست حاکم را تکرار کرد ـ «مثل این بود که به چیزی دست می‌کشیدید و لبهایتان هم...»

حاکم گفت: «درست است.»

سکوت حکمفرما شد. سپس پیلاطس سؤالی به زبان یونانی طرح کرد: «پس تو طبیب هستی؟»

جواب مشتاقانهٔ زندانی این بود که: «نه، نه، باور کنید نیستم.»

«بسیار خوب، اگر مایلی آن را مخفی نگه داری، عیبی ندارد. به پرونده چندان ربطی ندارد. پس ادعا می‌کنی که هرگز مردم را به خراب کردن... سوزاندن یا نابودی هیکل، یا هر کار دیگری، تحریک نکرده‌ای؟»

«سرور من، تکرار می‌کنم، هرگز کسی را به چنین کاری تحریک نکرده‌ام. مگر ناقص‌العقل به نظر می‌رسم؟»

حاکم، با خنده‌ای مشئوم، به آرامی جواب داد: «نخیر، به نظر نمی‌رسی. بسیار خوب، قسم بخور که چنین کاری نکردی.»

زندانی که تازه دستش باز شده بود با عجله پرسید: «به چه چیزی می‌گویید قسم بخورم؟»

حاکم جواب داد: «به زندگانی خودت قسم بخور. زمان قسم خوردن به آن واقعاً نزدیک شده؛ چون حتماً می‌دانی که زندگی‌ات به نخی بسته است!»

زندانی پرسید: «سرور من، مبادا فکر کنی که تو آن را به نخی بسته‌ای. اگر اینطور فکر می‌کنی، در اشتباهی.»

پیلاطس از خشم به خود لرزید و از لابلای دندانهای کلید شده‌اش گفت: «اما من می‌توانم این نخ را ببرم.»

زندانی که در مقابل آفتاب دستهایش را سایه‌بان صورتش کرده بود، گفت: «در این باره هم اشتباه می‌کنی. گمان می‌کنم قبول داشته باشی که تنها کسی می‌تواند نخ را قطع کند که خودش زندگی مرا به آن بسته.»

حاکم خنده‌کنان پاسخ داد: «بله، بله، دیگر تردیدی ندارم که زبان‌درازان بیکار اورشلیم دور و برت را گرفته‌اند. نمی‌دانم چه کسی زبانت را دراز کرده، ولی هر که بوده، کارش را خوب انجام داده. راستی بگو ببینم؛ آیا درست است که از دروازهٔ سوسیم (Susim) و سوار بر خری وارد اورشلیم شدی و مشتی اوباش مانند پیغمبری از تو استقبال کردند؟» در اینجا، حاکم به پوست لوله شده‌ای اشاره کرد.

زندانی با شک به حاکم خیره شد و گفت:

«خری ندارم، سرور من؛ قطعاً از دروازهٔ سوسیم وارد اورشلیم شدم و پای پیاده و تنها، به استثنای البته متی باجگیر، به شهر آمدم و کسی هم صدایی بر نیاورد، چون در آن زمان هیچ‌کس در اورشلیم مرا نمی‌شناخت.»

حاکم بی‌آنکه لحظه‌ای نگاه خود را از زندانی بردارد ادامه داد: «آیا شخصی به نام دیزماس (Dismas) یا هستاس (Hestas) یا شخص سومی به نام برابا (Bar–Abba) را می‌شناسی؟»

زندانی جواب داد: «این انسانهای نیک را نمی‌شناسم.»

«آیا حقیقت را می‌گویی؟»

«آری.»

«بگو ببینم، چرا همیشه تعبیر «انسان نیک» را به‌کار می‌گیری؟ آیا همه را به همین عنوان خطاب می‌کنی؟»

زندانی گفت: «بله، همه را، روی زمین انسان شروری وجود ندارد.»

پیلاطس، خنده‌کنان گفت: «برای من که این حرف عجیبی است. ولی شاید من بیش از حد از زندگی بی‌خبرم» ــ رو به منشی کرد و گفت ــ «لازم نیست یادداشت برداری.» منشی البته از مدتها قبل چیزی ننوشته بود. دوباره رو به زندانی کرد:

«آیا این حرف را در یکی از کتب یونانی خواندی؟»

«نخیر، خودم در ذهن خودم به این نتیجه رسیدم.»

«و پیام تو همین است؟»

«آری»

«مثلاً سرجوخه مارک موریبلوم چی؟ او هم انسان نیکی است؟»

زندانی جواب داد: «بله. ولی این هم درست است که او آدم ناخرسندی است. از زمانی که انسانهای نیکی صورتش را ناقص کردند، او خشن و بی‌رحم شده. راستی چه کسی او را ناقص کرد؟»

پیلاطس جواب داد: «این یکی را با کمال میل به تو خواهم گفت چون خودم شاهد قضیه بودم. این انسانهای نیک تو، مانند سگانی که به جان خرس می‌افتند، به جان او افتادند. آلمانها به گردن و دست و پای او آویزان بودند. یک فوج پیاده‌نظام به تله افتاده بود و اگر فوج سواری که فرمانده‌اش من بودم، حلقهٔ محاصره را نمی‌شکست، دیگر موریبلومی در کار نبود که توی فیلسوف او را ببینی. این وقایع در تبرد ایدیستاویزو (Idistavizo) در درهٔ باکره‌ها (Virgins) صورت گرفت.»

زندانی تأملی کرد و گفت: «تردیدی ندارم که اگر با او کمی صحبت کنم، تغییری عمیق خواهد کرد.»

پیلاطس گفت: «گمان نکنم فرمانده لژیون خیلی خوشش بیاید که تو خودسرانه با یکی از سربازان یا افسرانش صحبت کنی. خوشبختانه نزد ما اینگونه کارها جداً ممنوع شده و اولین کسی که مانع این کار تو شود، خود من خواهم بود.»

در همان لحظه، پرستویی به‌داخل دالان پرید؛ سقف طلاکاری را دور زد، پایین‌تر آمد، تقریباً نوک پرش به‌صورت یکی از مجسمه‌های برنز سایید و بر فراز یکی از ستونها ناپدید شد؛ شاید به‌این قصد که در آنجا لانه کند.

با پرواز پرنده، فرمانی در ذهن حاکم شکل گرفت و به تدریج وضوح و روشنی یافت. فرمان از اینقرار بود: سرور، پروندهٔ فیلسوف سرگردان یسوعا، ملقب به‌ناصری را بررسی کرد و اتهامات جنایی وارده علیه او را احراز ننمود. به طور مشخص، هیچ‌گونه رابطه‌ای میان فعالیتهای یسوعا و آشوبهای اخیر اورشلیم یافت نشد. فیلسوف سرگردان، بیمار روانی تشخیص داده شد. در نتیجه، حکم صادره از سوی سنهدرین تالی قابل ابرام نیست. اما به‌لحاظ احتمال خطر آشوب ناشی از تعلیمات ابلهانه و خیالپردازانهٔ یسوعا، حاکم او را از اورشلیم نفی بلد کرده به‌حبس در قیصریهٔ استراتونووا (Caesarea Stratonova) در مدیترانه، که در ضمن موطن و محل اقامت خود حاکم است، محکوم می‌کند.

تنها این می‌ماند که متن فرمان را به‌منشی دیکته کند.

بالهای پرستو بر فراز سر سرور پرپری زد و پرنده بسوی کوهستان و به دیار آزادی پرواز کرد. حاکم به‌بالا نگاه کرد و زندانی را از نظر گذراند و دید پشته‌ای از غبار به‌گرد زندانی حلقه زده.

حاکم از منشی پرسید: «اتهامات این مرد همین است؟»

منشی پوست دیگری به‌حاکم داد و به‌رغم انتظار حاکم گفت: «متأسفانه خیر.»

حاکم چهره در هم کشید و پرسید: «دیگر چیست؟»

با خواندن شواهد جدید، حالت حاکم تغییر کرد. یا بخاطر خونی که مجدداً به‌سر و گردنش هجوم می‌آورد و یا به‌علل دیگر، به هرحال رنگ پوستش از زرد به‌خرمایی تیره تغییر کرد و چشمانش از حال رفته به‌نظر آمد. بی‌شک فشار خون حاکم دوباره بالا رفته بود؛ شقیقه‌هایش می‌زد و دیدش نیز مختل شده بود. ظاهراً به‌نظرش رسید که سرِ زندانی محو شد و سرِ دیگری به‌جای آن نشست که هم طاس و هم به‌نیمتاجی زرین و خاردار مزین بود. زخم تدهین شدهٔ کبود و گردی پوست پیشانی‌اش را می‌شکافت. دهانش فرو رفته بود و بی‌دندان؛ لب پایینش متغیر بود و آویزان. پیلاطس این احساس را داشت که ستونهای صورتی مهتابی‌اش و سقف ساختمانهای اورشلیم و باغهای زیر مهتابی همگی یکباره ناپدید شدند و در انبوه فشرده‌ای از شاخ و برگ سبز درختان سرو فرو رفتند. قدرت شنوایی‌اش عجیب تغییر کرده بود؛ از دوردست انگار صدای خفه و هشدار دهندهٔ شیپورهایی شنیده می‌شد و صدای تودماغی آشکاری به‌گوش می‌رسید که با تکبر می‌گفت: «قانون مربوط به‌توهین به‌مقام سلطنت ...»

اندیشه‌های عجیب و سریع و نامربوط از ذهنش گذشت. «از دست رفته‌ام ...» سپس: «آنها از دست رفته‌اند ...» و آنگاه احساس پوچی دربارهٔ فناناپذیری به‌او دست داد که نفس تفکر دربارهٔ آن موجد غم و اضطراب تحمل‌ناپذیری می‌شد.

پیلاطس راست نشست و خیالات را از خود راند و دوباره به‌مهتابی خیره شد و بار دیگر چشمان زندانی به‌چشمانش افتاد.

حاکم با نگاه غریبی به‌یسوعا، به‌سخن درآمد: «گوش کن، ناصری.» حالتش جدی بود ولی از چشمانش اضطراب می‌بارید. «آیا هرگز چیزی دربارهٔ سزار گفته‌ای؟ جواب بده. آیا چنین چیزی گفتی یا ... نه؟» پیلاطس روی کلمهٔ «نه» تأکید فراوانی

کرد و تأکیدش به مراتب بیشتر از آن چیزی بود که در این نوع بازپرسیها رسم است و گویا می‌خواست با این کار و با نگاهی که به‌زندانی انداخت، فکر معینی را در ذهن زندانی برانگیزاند.

زندانی گفت: «بیان حقیقت هم ساده و هم لذت‌بخش است.»

پیلاطس که نزدیک بود از عصبانیت خفه بشود فریاد زد: «نمی‌خواهم بدانم که از گفتن حقیقت لذت می‌بری یا نه، تو چاره‌ای جز این نداری که حقیقت را به‌من بگویی؛ ولی وقتی صحبت می‌کنی، هر کلمه را بسنج؛ البته اگر نمی‌خواهی به‌مرگ دردناکی بمیری.»

کسی نمی‌دانست در مغز حاکم یهودا چه می‌گذرد؛ ولی او به‌خود این اجازه را داد که دستان خود را ظاهراً برای ایجاد سایبانی در مقابل اشعهٔ آفتاب بالا ببرد و در پناه دستان خود، با نگاهی به‌زندانی، سرنخی به‌او بدهد.

«پس این سؤال را جواب بده: آیا شخصی را به‌نام یهودای اسخریوطی (Judas of Karioth) می‌شناسی و اگر هرگز با او صحبتی کرده‌ای، دربارهٔ سزار به‌او چه گفتی؟»

زندانی با خوشرویی گفت: «قضیه از این قرار بود: پریشب، نزدیک هیکل با جوانی آشنا شدم که نامش یهودا بود. و از اهالی شهر اسخریوط. مرا به‌منزلش در شهر تحتانی دعوت کرد و شامی به‌من داد ...»

پیلاطس، با شعله‌ای شیطانی در چشمانش، پرسید: «آیا او انسان نیکی است؟»

زندانی تأیید کرد که: «انسانی بسیار نیک و جداً مشتاق یادگرفتن. او به‌عقاید من جدی‌ترین علاقه را نشان می‌داد و مرا با آغوش باز پذیرفت ...»

پیلاطس که با چشمی پر برق به‌زندانی دندان‌قروچه می‌رفت گفت: «شمعها را روشن کرد ...»

«بله.» یسوعا، حیرت‌زده از میزان اطلاع حاکم، ادامه داد: «نظراتم را دربارهٔ حکومت جویا شد. این مسئله جداً مورد علاقهٔ او بود.»

پیلاطس پرسید: «و تو چه گفتی؟ و آیا خواهی گفت که حرفهایت را فراموش کرده‌ای؟» ولی از همان زمان، نوعی ناامیدی در صدای پیلاطس محسوس بود.

زندانی ادامه داد: «از جمله گفتم که هر نوع قدرت به هرحال خشونتی است علیه مردم و زمانی فرا خواهد رسید که نه سزار و نه هیچ انسان دیگری حاکم نخواهد بود. انسان به‌ملکوت حقیقت و عدالت گام خواهد گذاشت، جایی که به‌هیچ گونه قدرتی نیازی نخواهد بود.»

«ادامه بده!»

زندانی گفت: «همه‌اش همین بود. بعد از آن کسی به‌داخل اتاق دوید، دستانم را بست و زندانی‌ام کرد.»

منشی که نمی‌خواست حتی یک کلمه را هم از قلم بیندازد، با عجله روی پوست می‌نوشت.

پیلاطس با صدایی خشن و دردمند بانگ برآورد که: «در اینجا هرگز حکومتی به‌کمال حکومت امپراطور تیبریوس[1] نبوده و نخواهد بود.» حاکم با نگاهی پر نفرت، به منشی و محافظانش نظر انداخت. پیلاطس فریاد زد: «به تو دیوانهٔ جانی چه مربوط که وارد چنین مباحثی شوی؟» به منشی رو کرد و گفت: «محافظان را از مهتابی خارج کن.» و ادامه داد که: «مرا با این جانی تنها بگذار. در اینجا پای مصالح دولتی در میان است.»

سربازان نیزه‌های خود را کمی بالا بردند و با قدمهای منظم پوتینهای میخ‌دار خود، از مهتابی به سوی حیاط رفتند و منشی به دنبالشان خارج شد.

برای چند لحظه، تنها صدای فواره‌ها سکوت مهتابی را می‌شکست. پیلاطس به‌آب نگاه می‌کرد که چگونه در اوج فواره، قطره‌قطره می‌شود و با ظرافت به‌اطراف می‌پاشد.

زندانی اولین کسی بود که صحبت کرد.

«می‌بینم که در نتیجهٔ صحبتهای من با آن جوان اسخریوطی مشکلاتی پیش آمده. سرور من، احساس می‌کنم سرنوشت بدی انتظارش را می‌کشد و عمیقاً برایش احساس تأسف می‌کنم.»

حاکم، با لبخند غریبی جواب داد: «گمان می‌کنم در این دنیا کس دیگری باشد که تو باید بیشتر از یهودای اسخریوطی به‌حالش تأسف بخوری؛ و سرنوشتی به مراتب بدتر از سرنوشت یهودا در انتظارش است. پس مارک موریبلوم، یک قاتل بی‌رحم، مردمی که می‌بینم» ــ حاکم به‌صورت مجروح یسوعا اشاره کرد ــ «تو را بخاطر عقایدت مضروب کرده‌اند و دزدانی مانند دیزماس و هستاس، که با همپالکیهایش چهار سرباز را کشتند؛ و بالاخره یهودا، این جاسوس کثیف، همه انسانهای نیکی هستند؟»

---

۱) Tiberius : تیبریوس از سال ۱۴ تا سال ۳۷ میلادی امپراطور روم بود. ــ م.

زندانی جواب داد: «بله.»

«و آیا ملکوت حقیقت فرا خواهد رسید؟»

یسوعا با اطمینان جواب داد: «خواهد آمد، سرور من.»

«هرگز نخواهد آمد.» پیلاطس این جمله را به‌چنان صدای مهیبی فریاد زد که یسوعا یکه خورد. سالها پیش، در درهٔ ویرجینز، پیلاطس، به‌همین صدا، به‌سواران خود فرمان داده بود: «قطعه قطعه‌شان کنید! قطعه قطعه‌شان کنید! آنها موریبلوم غول را اسیر کرده‌اند.» و بار دیگر، صدای میدان مشق خود را بالا برد و کلمات را چنان ادا کرد که در حیاط هم شنیده می‌شد: «جانی! جانی! جانی!» و سپس، در حالیکه صدای خود را پایین آورده بود، پرسید: «یسوعای ناصری، آیا به‌هیچ یک از خدایان ایمان داری؟»

یسوعا جواب داد: «خدا یکی است. من به‌او ایمان دارم.»

«پس به‌درگاه او دعا کن! خوب هم دعا کن!» در اینجا صدای پیلاطس دوباره پایین آمد و با غمی ناشناخته ناگهان پرسید: «البته فایده‌ای نخواهد داشت. همسر داری؟»

«نه، مجردم.»

حاکم که شانه‌هایش را مانند زمانی که آدم سردش است، بالا می‌کشید و دستهایش را مانند زمانی که آدم دستش را می‌شوید، بهم می‌مالید زمزمه کرد: «من از این شهر نفرت دارم. فکر می‌کنم اگر تو را قبل از ملاقاتت با یهودای اسخریوطی می‌کشتند بهتر بود.»

تقاضای غیر منتظرهٔ زندانی که با صدایی پراضطراب بیان شد، این بود: «شما باید مرا آزاد کنید، سرور من، حالا متوجه می‌شوم که قصد دارند مرا بکشند.»

وقتی حاکم چشمان پرخون خود را به‌طرف یسوعا چرخاند، درد صورتش را مچاله کرد.

حاکم گفت: «تو ای بدبخت، تصور می‌کنی یک حاکم رومی می‌تواند به‌آزادی مردی فرمان دهد که حرفهای تو را می‌زند؟ آه خدایان، آه خدایان! آیا گمان می‌کنی من حاضرم جای تو را بگیرم. من عقاید تو را باور نمی‌کنم. خوب به‌حرفهایم گوش کن: اگر از این لحظه به‌بعد، حتی یک کلمه حرف بزنی و یا سعی کنی با کسی صحبت کنی، خودت می‌دانی! تکرار می‌کنم. خودت می‌دانی!»

«سرور من ...»

«ساکت!» پیلاطس که چشمانش دوباره پرستویی را که به‌زیر ستونها آمده بود دنبال می‌کرد، فریاد زد: «بیایید!»

منشی و محافظان به‌سر جاهای خود بازگشتند و پیلاطس اعلام کرد که حکم سنهدرین تالی را دربارهٔ متهم یسوعا ناصری ابرام کرده است؛ و منشی گفته‌های پیلاطس را می‌نوشت.

لحظه‌ای بعد، سرجوخه مارک موریبلوم در مقابل حاکم ایستاده بود. حاکم به‌او دستور داد مجرم را تحویل فرماندهِ پلیس مخفی دهد و این فرمان حاکم را گوشزد کند که یسوعا ناصری را باید از دیگر مجرمان جدا نگاه داشت و فرماندهٔ پلیس مخفی نباید با یسوعا صحبتی کند و یا سؤال او را جواب دهد که تخلف از دستور، موجب مجازات شدید خواهد شد.

با اشاره‌ای از سوی مارک، محافظان یسوعا را دور کردند و از مهتابی بیرون بردند.

بعد از مدتی، حاکم جوان زیبارویی را به‌حضور پذیرفت که محاسنی بور داشت و پرهای عقابی به‌نوک کلاهخودش و پوزبند براق شیری به‌زره‌اش آویخته بود و غلاف شمشیر مرصعی به‌تن و پوتین سه‌لایه‌ای به‌پا داشت که بندهای آن تا زیر زانو می‌آمد؛ ردایی به‌رنگ بنفشه از شانهٔ چپش آویزان بود. او افسر فرمانده لژیون بود.

حاکم از او محل استقرار فوج سباستیان (Sebastian) را پرسید. فرمانده به‌اطلاع رساند که فوج مزبور مسئولیت حفاظت از میدان مقابل میدان اسب‌دوانی را به‌عهده دارد، یعنی جایی که احکام مجرمان به‌مردم ابلاغ می‌شد.

حاکم به‌فرمانده دستور داد دو دسته از فوج روم را جدا کند؛ یکی از آنها، تحت فرماندهی موریبلوم، وظیفه خواهد داشت مجرمان و ارابهٔ حامل ابزار جلادان و خود جلادان را به‌جلجتا ببرد و فراز تپه را تخلیه و محافظت کند. دستهٔ دوم باید فوراً عازم جلجتا شود و منطقه را تحت محاصره و محافظت قرار دهد. برای همکاری در امر محافظت تپه، حاکم از فرمانده خواست تا فوج سوری را به‌عنوان گروه سواره‌نظام کمکی به محل گسیل دارد.

وقتی فرمانده مهتابی را ترک کرد، حاکم به‌منشی فرمان داد تا رئیس سنهدرین، دو تن از اعضای این شورا و فرمانده گارد محافظ هیکل اورشلیم را به کاخ احضار کند.

و اضافه کرد که مایل است ملاقات طوری ترتیب داده شود که او بتواند قبل از دیدار با همهٔ آنها، رئیس سنهدرین را به طور خصوصی ببیند.

فرامین حاکم به‌فوریت و دقت اجرا شد و آفتاب، که آن روزها اورشلیم را با شدت خاصی می‌گداخت، هنوز به‌اوج خود نرسیده بود که ملاقات بین حاکم و یوسف قیافا (Joseph Caiaphas) رئیس سنهدرین و کاهن اعظم یهودا صورت پذیرفت. آنها در راهروی مشرف به‌باغ و بین دو شیر مرمری که دو سوی راه‌پله‌ها قرار داشت، ملاقات کردند.

در باغ سکوت حکمفرما بود. ولی به محض اینکه حاکم از دالان به‌مهتابی آفتاب گرفته پا گذاشت ــ همان مهتابی مشرف به‌باغ پر از نخل، با تنه‌های غول‌پیکر و فیل‌آسا، همان مهتابی که از آن می‌شد تمام اورشلیم، شهر منفور پیلاطس، با پلهای معلق و قلعه‌ها را دید و بدتر از همه می‌شد هیکل اورشلیم را دید که تودهٔ مرمری به‌هیئت پله‌ای از اژدهای طلائی، جای سقف آن بود ــ قدرت شنوایی قوی حاکم صدایی را از آن پایین شنید، جایی که دیواری سنگی، مهتابیهای پایینی باغ قصر را از میدان شهر جدا می‌کرد؛ صدای زمزمه‌ای که اینجا و آنجا اصواتی ضعیف ــ نیم ناله و نیم فریاد ــ آن را می‌شکست.

حاکم متوجه شد که جمعیت بی‌صبرانه منتظر اعلام فرمانها هستند و آبکشها با فریاد آب می‌فروشند.

حاکم اول کاهن اعظم را به مهتابی دعوت کرد تا از حرارت بی‌رحم آفتاب پناهی بیابند، ولی قیافا مؤدبانه عذر خواست و توضیح داد که در شب عید چنین کاری برای او میسر نیست.

پیلاطس ردایش را روی کلهٔ رو به‌طاسی‌اش کشید و صحبت را، که به‌زبان یونانی صورت می‌گرفت، آغاز کرد.

پیلاطس خاطرنشان کرد که مسئلهٔ یسوعا ناصری را بررسی کرده و حکم اعدام را ابرام کرده است؛ در نتیجه، کسانی که امروز قرار است اعدام شوند همان سه دزد، هستاس و دیزماس و برابا هستند و این مرد دیگر به نام یسوعا ناصری. دو نفر اول، که مردم را به‌شورش علیه سزار تحریک می‌کردند، توسط مقامات رومی بازداشت شده‌اند؛ لاجرم مسئولیت آنها به‌عهدهٔ حاکم است و نیازی به‌بحث دربارهٔ آنها نیست. ولی دو نفر آخر، یعنی برابا و ناصری، توسط مقامات محلی بازداشت شده‌اند و

سنهدرین آنها را محاکمه کرده. بر اساس قانون و سنت موجود، یکی از این دو نفر را باید به‌یمن عید فصح[1] عفو کرد، حاکم مایل است بداند سنهدرین کدام یک از این دو زندانی، برابا یا ناصری، را مورد عفو قرار خواهد داد؟

قیافا سر خود را به‌نشانهٔ آنکه متوجه سؤال شده کمی خم کرد و جواب داد: «سنهدرین مستدعی عفو برابا است.»

حاکم به خوبی از قبل می‌دانست که جواب کاهن اعظم همین خواهد بود؛ مشکل کار او نیز این بود که نشان دهد از این جواب شگفت‌زده شده است.

این کار را پیلاطس با تبحر تمام انجام داد. ابروها به سوی پیشانی مغرورش بالا رفت و حاکم با تعجب، مستقیم به‌چشمان کاهن اعظم خیره شد.

حاکم با متانت شروع به‌صحبت کرد: «باید اذعان کنم که جواب شما باعث تعجب من شد. مبادا سوءتفاهمی پیش آمده باشد.»

پیلاطس تأکید کرد که دولت روم به‌هیچ‌وجه قصد غصب برخی از اختیارات محلی کاهنان را ندارد؛ کاهن اعظم به‌این نکته نیک واقف است؛ ولی در این مورد مشخص، ظاهراً اشتباه آشکاری رخ داده و طبعاً دولت روم در تصحیح این اشتباه ذی‌نفع است. جرائم برابا و ناصری، از لحاظ شدت و وخامت، قابل قیاس نیستند. اگر دومی، که به وضوح دیوانه است، متهم است که در اورشلیم و برخی مناطق دیگر سخنرانیهایی بی‌معنی کرده، ارتکاب اولی به‌جرایمی احراز شده که بی‌نهایت جدی‌ترند. او نه تنها به خود اجازه داده بود که بی‌پروا مردم را به شورش دعوت کند، بلکه در حین مقاومت در مقابل بازداشت خود، یک سرباز را هم به‌قتل رسانده است. برابا بی‌اندازه خطرناک‌تر از ناصری است. در پرتو این حقایق، حاکم از کاهن اعظم می‌خواهد که در تصمیم خود تجدید نظر کند و مجرم کم‌خطرتر را، که بی‌تردید همان ناصری است، عفو نماید ... لاجرم؟

قیافا با لحنی آرام ولی قاطع گفت که سنهدرین همهٔ جوانب را در نظر گرفته است و تصمیم دادگاه در عفو برابا را تکرار کرد.

---

۱) Pass Over: عید فصح یا عید فطیر یکی از مهمترین اعیاد یهود. از شامگاه روز ۱۴ ماه نیسان شروع می‌شود و هفت روز ادامه دارد. در روزهای عید، اغذیهٔ خاصی به‌نشانهٔ مصائب قوم یهود صرف می‌شود و از لوازم و ظروف آشپزی خاصی که در طول سال به‌کار نرفته استفاده می‌کنند. ــ م.

«چطور شد؟ حتی بعد از دخالت من؟ دخالت نمایندهٔ دولت روم؟ کاهن اعظم، برای سومین بار تکرار کن ببینم!»

قیافا به آرامی تکرار کرد: «و برای سومین بار تکرار می‌کنم که برابا را عفو خواهیم کرد.»

قال قضیه به‌همین ترتیب کنده شد و جای بحثی باقی نمانده بود. ناصری برای همیشه از دست رفته بود و دیگر کسی نبود که دردهای سرکش و وحشتناک حاکم را شفا بخشد؛ این دردها جز با مرگ چاره نمی‌شد. البته این فکر فوراً به‌ذهن پیلاطس خطور نکرد. در وهلهٔ اول، احساس اندوه ناشناخته‌ای، مانند آنچه در مهتابی گریبانگیرش شده بود، تمام وجود حاکم را دربرگرفت. در پی یافتن دلیل پیدا شدن این حالت برآمد. اولین علت عجیب بود: حاکم به‌ابهام می‌دانست که هنوز باید به‌زندانی چیزی می‌گفت و چه بسا که باید از او بیشتر هم یاد می‌گرفت.

پیلاطس این فکر را از خود راند و فکر به همان سرعتی که آمده بود ناپدید شد. ناپدید شد ولی آن درد جانکاه مانند رازی باقی ماند، چون فکر دیگری که در مغزش برقی زده بود نیز نمی‌توانست آن درد را توضیح دهد ــ «فناناپذیری فرا رسیده.» فناناپذیری چه کسی فرا رسیده؟ حاکم نمی‌دانست، ولی فکر غامض فناناپذیری باعث شد که به‌رغم حرارت خورشید، لرزه بر اندامش بیفتد ...

حاکم گفت: «بسیار خوب، پس چنین خواهد شد.»

با گفتن این عبارات، به‌اطراف نگریست. جهان مشهود از نظرش محو شد و تغییر شگفت‌انگیزی رخ داد. بوتهٔ پر غنچهٔ گل سرخ ناپدید شد؛ سروهایی که بر مهتابی بالایی شاخه می‌سایید ناپدید شد؛ همچنین درختان انار و مجسمهٔ سفیدی که در میان سبزیها بود و خود سبزیها. به‌جای آنها انبوه درهم بنفش رنگی ظاهر شد که در میانش خزه تاب می‌خورد و مثل موج در حرکت بود و پیلاطس هم همراه آن در نوسان بود. خشمی بدتر از همهٔ خشمها او را در برگرفت؛ خفه‌اش می‌کرد؛ می‌سوزاندش؛ خشم سترون بودن.

پیلاطس گفت: «دارم خفه می‌شوم! خفه می‌شوم!»

با دستی سرد و مرطوب، دگمه را از یقهٔ ردای خود پاره کرد و دگمه روی شنها افتاد.

«امروز واقعاً هوا خفقان‌آور است.» قیافا، که به‌چهرهٔ حاکم که هر لحظه سرخ‌تر

می‌شد خیره گشته بود و پیش‌بینی می‌کرد که هوا هنوز چه گرفتاریها به بار خواهد آورد، ادامه داد: «امسال ماه نیسان واقعاً وحشتناک بود!»

پیلاطس گفت: «نه، خفه شدن من به‌این دلیل نیست. قیافا، حضور تو علت خفقان من است.» سپس پیلاطس در حالیکه چشمان خود را تنگ‌تر می‌کرد، گفت: «کاهن اعظم، هشدارت می‌دهم!»

چشمان سیاه کاهن اعظم که در شیطنت کم از چشمان حاکم نبود برقی زد و چهره‌اش را حیرت فرا گرفت.

با غرور و متانت گفت: «چه می‌شنوم، حاکم؟ آیا مرا تهدید می‌کنی؟ بخاطر حکمی که صادر کرده‌ام تهدیدم می‌کنی؛ همان حکمی که تو خودت هم ابرامش کرده‌ای؟ آیا چنین چیزی ممکن است؟ ما عادت کرده‌ایم که حکام رومی، قبل از آنکه حرفی بزنند، کلمات خود را به دقت بسنجند. امیدوارم، سرور من، کسی حرفهای ما را نشنیده باشد.»

پیلاطس با چشمان مرده‌اش به‌کاهن اعظم خیره شد و لبهایش را به‌نشان خنده گشود و گفت: «دست بردار، کاهن اعظم، چه کسی می‌تواند حرفهای ما را در اینجا شنیده باشد؟ مگر مرا هم مانند آن لات دیوانه‌ای که امروز زجرکش خواهد شد دیوانه تصور کرده‌ای؟ قیافا، مگر من بچه‌ام؟ می‌دانم چه می‌گویم و با کی حرف می‌زنم. از این باغ و این قصر چنان مراقبت می‌شود که حتی سوراخی نمانده که موشی از آن به‌درون بیاید. حتی یک موش ــ حتی آن مردک، اسمش چیست؟ مردک اسخریوطی. شما که او را می‌شناسید، مگر نمی‌شناسید، کاهن اعظم ... اگر آدمی مثل تو سعی می‌کرد وارد این محل شود، از کار خودش سخت پشیمان می‌شد. حرفهای من را که باور می‌کنی؟ کاهن اعظم، هشدار می‌دهم که از این به بعد آرامش نخواهی داشت؛ نه تو و نه مردمت.» پیلاطس به سمت راست اشاره کرد: نوک ساختمان هیکل در دوردست می‌درخشید. «من، پونتیوس پیلاطس، سردار نیزه طلایی‌نشان (Knight of the Golden Lance) این را به‌تو می‌گویم!»

قیافای ریش‌دار بی‌محابا جواب داد: «می‌دانم!» دستانش را به‌سوی آسمان بلند کرد، و چشمانش برقی زد: «قوم یهود می‌داند که چه کینه و نفرتی از آن داری و می‌داند که رنجهای فراوانی برایش به‌ارمغان خواهی آورد. ولی هرگز این قوم را نابود نخواهی کرد. یهوه حمایتش خواهد کرد. و او حرف ما را خواهد شنید، سزار

عظیم‌الشأن حرف ما را خواهد شنید و از گزند پیلاطس جلاد مصونمان خواهد داشت!»

پیلاطس جواب داد، «نخیر!» با هر کلمه‌ای که می‌گفت دردش تسکین می‌یافت؛ دیگر نیازی به‌پرده‌پوشی نبود؛ لازم نبود کلمات را انتخاب کند: «قیافا، از من به سزار شکایتها کرده‌ای! ولی این بار نوبت من است؛ به‌او پیغام خواهم فرستاد ــ البته نه به‌معاونش (Viceroy) در انطاکیه (Antioch)، و نه به‌روم، بلکه مستقیم به‌کاپری و به‌شخص امپراطور ــ که چطور در اورشلیم شورشیان محکوم شده را از مرگ نجات می‌دهی و آن وقت دیگر آب از برکهٔ سلمان (Solomon's pool) به اورشلیم نخواهد رسید؛ کاری که زمانی بخاطر تو می‌خواستم انجامش دهم؛ نه، چیزی که به اورشلیم خواهم داد آب نخواهد بود. به یاد داشته باش که بخاطر شما مجبور شدم سپرهایی را که نشان امپراطوری داشت از دیوارها بردارم و سربازانی را انتقال بدهم و خودم بیایم و ادارهٔ امور را در دست بگیرم. کاهن اعظم، حرفهای مرا به‌خاطر بسپار: بیش از یک فوج سرباز در اورشلیم خواهی دید؛ در چهارچوب دیوارهای همین شهر، نه تنها تمام فوج فولمیناتا (Fulminata)، بلکه سوارکاران عرب را هم خواهی دید. گریه‌ها و ناله‌ها به‌آسمان خواهد رفت. آنوقت به‌یاد خواهی آورد که برابا را نجات دادی و افسوس خواهی خورد که پیامبر صلح را به‌کام مرگ فرستادی.»

چهرهٔ کاهن رنگ به‌رنگ شد و چشمانش به‌سوزش افتاد. مانند پیلاطس لبخند بی‌نشاطی زد و در جواب گفت: «حاکم، آیا براستی به‌آنچه گفتی باور داری؟ نه، باور نداری. این فتنه‌گر برای اورشلیم صلح به‌ارمغان نیاورده و شما، سرور من، این واقعیت را به خوبی می‌دانید. می‌خواستید او را عفو کنید تا بتواند مردم ما را تحریک کند و دین ما را منکوب سازد و مردم را به‌دم شمشیرهای رومی براند؛ ولی تا زمانی که من، کاهن اعظم یهودا، زنده‌ام اجازه نخواهم داد که دین ما ملوث گردد و از مردمم حراست خواهم کرد. شنیدی پیلاطس!» با گفتن این کلمات، قیافا دستش را به طور تهدیدآمیزی بلند کرد و گفت: «هشدارت می‌دهم، حاکم!»

ساکت شد و دوباره حاکم زمزمه‌ای شنید که انگار از جزر و مد دریا بود و به خود دیوارهای باغ هیرودیس کبیر رسیده بود. صدا از پایین به‌بالا موج می‌زد و گویی بر پای حاکم و صورتش می‌پیچید. از پشت او و از آن سوی کاخ، صدای شیپور احضار، ضربان سنگین صدها پا و بهم خوردن آهن به‌گوش می‌رسید. اینها به‌حاکم نشان

می‌داد که پیاده‌نظام روم، به‌دستور خود او، در حال خروج است تا با اجرای رژهٔ اعدام، لرزه بر اندام تمام شورشیان و دزدان شهر بیندازد.

کاهن اعظم به آرامی حرف خود را تکرار کرد: «شنیدید، حاکم؟ بی‌تردید نمی‌خواهید باور کنم که همهٔ این کارها» ـ در اینجا کاهن اعظم هر دو دست خود را بلند کرد و ردای تیره‌اش از روی سرش پایین افتاد ـ «بخاطر آن دزد مفلوک، برابا صورت می‌گیرد؟»

حاکم با پشت مچ دستش، پیشانی سرد و مرطوب خود را پاک کرد؛ به‌زمین خیره شد؛ به آسمان نگاه کرد و پلکی زد و دید که کرهٔ سفید و گدازان بر فرق سرش می‌تابد و سایهٔ قیافا تقریباً به‌هیچ تقلیل پیدا کرده است و حتی به‌اندازهٔ دم شیر هم نمی‌رسد. با صدایی آرام و عاری از احساس گفت: «چیزی به‌ظهر نمانده. صحبت ما گل انداخت، ولی به هرحال باید به‌کارها هم رسید.»

در حالیکه با چند عبارتِ اندیشیده، از کاهن اعظم عذر خواست، از او دعوت کرد تا در سایهٔ ماگنولیا بنشیند و منتظر بماند تا حاکم افراد دیگری را که برای مشورت نهایی لازم‌اند فرا خواند و دستورات دیگری دربارهٔ اعدام صادر کند.

قیافا محترمانه تعظیم کرد؛ دو دست خود را روی سینه گذاشت و تا بازگشت مجدد پیلاطس به‌مهتابی، در باغ منتظر ماند. در مهتابی، حاکم به‌منشی خود دستور داد فرمانده لژیون و فرمانده گردان و همچنین دو عضو دیگر سنهدرین و فرمانده گارد محافظ هیکل را، که در اطراف آب‌نمایی در مهتابی پایین منتظر دعوت بودند، به‌باغ فرا خواند. پیلاطس اضافه کرد که خودش نیز اندکی دیرتر به‌آنها خواهد پیوست و توی کاخ از نظر ناپدید شد.

در حالیکه منشی ترتیب تشکیل جلسه را می‌داد، حاکم در اتاق تاریک شده و پرده کشیدهٔ خود با مردی صحبت می‌کرد که نیمی از صورتش، به‌رغم نبودن نور آفتاب در اتاق، زیر نقابی پنهان شده بود. صحبت آنها بسیار کوتاه بود. حاکم چند کلمه‌ای در گوش مرد نجوا کرد و مرد بلافاصله اتاق را ترک گفت. پیلاطس از دالان گذشت و به‌باغ رفت.

در آنجا، حاکم در حضور همهٔ کسانی که احضارشان کرده بود، با لحنی رسمی و مقطع دوباره گفت که حکم اعدام یسوعا ناصری را ابرام کرده است و رسماً از سنهدرین جویا شد که به عفو کدام یک از دو زندانی تمایل دارند. وقتی گفته شد نام

زندانی مورد عفو برابا است، حاکم گفت: «بسیار خوب.» و به‌منشی دستور داد که این نکته را در صورت جلسه وارد کند. به‌دگمه‌ای که منشی از لابلای شنها پیدا کرده بود چنگی زد و به طور رسمی اعلام کرد: «وقتش است!»

در این زمان، حاضرین همگی پله‌های وسیع مرمری را که دو طرفش گل سرخ بود و بوی دیوانه کننده‌ای داشت پشت سر گذاشتند. همه به طرف دیوارهای کاخ و دری رفتند که مشرف بر میدانی با سنگفرش یکدست بود که از انتهای آن ستونها و مجسمه‌های میدان اسب‌دوانی اورشلیم دیده می‌شد.

به محض آنکه گروه وارد میدان شد و به‌بالا رفتن از پله‌هایی پرداخت که به‌جایگاه چوبی و موقتیی منتهی می‌شد که در سطحی به مراتب بالاتر از میدان قرار گرفته بود، پیلاطس چشمهایش را تنگ کرد و به ارزیابی وضعیت پرداخت.

فاصلهٔ قرق‌شده‌ای که چند لحظه پیش از دیوارهای کاخ تا سکوی موقتی پیموده بود، خالی بود؛ ولی در مقابل پیلاطس زمین جای سوزن‌انداز نداشت. جمعیت آن را در خود بلعیده بود. البته اگر دو صف سه ستونی سرباز نمی‌بود، جمعیت به‌آن گذرگاه و سکو هم هجوم می‌آورد. فوج سباستیان مسئول قرق سمت چپ پیلاطس و فوج کمکی آیتوریان (Iturian) مسئول قرق جناح راست بود.

پیلاطس، که دگمهٔ بی‌مصرف را در چنگ خود می‌فشرد و رها می‌کرد و اخمی در پیشانی داشت، از سکو بالا رفت. اخم حاکم بخاطر آن نبود که نور آفتاب اذیتش می‌کرد، بلکه می‌خواست با این کار از دیدن زندانیهایی احتراز کند که می‌دانست چند لحظهٔ بعد از پشت سرش به‌جایگاه هدایت خواهند شد.

در لحظه‌ای که ردای سفید با حاشیه‌ای سرخ به‌رنگ خون بر فراز تختهٔ سنگیی که در کنارهٔ دریای جمعیت قرار داشت ظاهر شد، موجی از صدای «آه آه» به‌گوش بی‌حس پیلاطس خورد. صدا از دور، از ضلع مشرف بر میدان اسب‌دوانی، با ملایمت آغاز می‌شد و پس از چندی به غرشی طوفانی بدل می‌گشت و بعد از چند ثانیه دوباره فروکش می‌کرد. حاکم با خود فکر کرد: «مرا دیده‌اند!» موج صدا کاملاً محو نشد بلکه یکباره به طور غیرمترقبه‌ای اوج گرفت و شدیدتر از قبل، اوج و فرود پیدا کرد و علاوه بر موج خیزندهٔ دوم، سوتها و فریادهای چند زن، مانند کف امواج دریا، ورای همهمهٔ جمعیت شنیده می‌شد. پیلاطس فکر کرد: «حتماً به‌جایگاه آوردندشان و فریادها بی‌شک مال زنهایی بود که در هجوم جمعیت به‌جلو، زیردست و پا له شدند.»

مدتی منتظر ماند؛ می‌دانست که جمعیت ساکت نخواهد شد مگر آنکه احساسات تلنبار شدهٔ خود را به‌نحوی ابراز کند. آنوقت آرام خواهند گرفت.

وقتی آن لحظه فرا رسید، حاکم دست راست خود را به‌هوا برد و آخرین زمزمه‌های جمعیت فروکش کرد. پیلاطس با نفسی عمیق تا آنجا که می‌توانست هوای گرم را فرو بلعید و با صدایی لرزان، خطاب به‌چندین هزار سر بانگ برآورد که: «به‌نام امپراطور سزار ... »

یکباره صدای آهنین و مقطع هماوازان به‌گوشش خورد؛ صدای سربازان بود که سپرها و نیزه‌ها را بلند کرده بودند و پاسخ خوف‌انگیزشان را فریاد می‌کشیدند: «زنده باد سزار!»

پیلاطس با حرکتی سریع سر را رو به‌خورشید بالا برد. احساس می‌کرد آتش بازی پلکهایش را سوراخ می‌کند؛ مغزش گویی می‌سوخت. به‌زبان کلدانی ناپخته، کلمات را به طرف جمعیت می‌پراند:

«چهار جانی به‌جرم جنایت، تحریک به‌شورش، نقض عمدی قانون و شرک، به‌شرم‌آورترین شکل اعدام ــ یعنی تصلیب ــ محکوم شده‌اند. حکم اعدام آنها بزودی در جلجتا اجرا خواهد شد. اسامی مجرمین عبارت است از دیزماس، هستاس، برابا و ناصری، و هر چهار نفر اکنون در مقابل شما ایستاده‌اند.»

پیلاطس به طرف راست اشاره کرد و گرچه نمی‌توانست زندانیان را ببیند، ولی می‌دانست در جایی که باید باشند ایستاده‌اند.

جمعیت با همهمه‌ای طولانی جواب داد؛ جوابی که هم می‌توانست ناشی از تعجب باشد و هم ناشی از فراغت خاطر. وقتی جمعیت بالاخره ساکت شد، پیلاطس ادامه داد:

«ولی تنهاسه‌نفر اعدام خواهندشد، چون براساس‌سنت وقانون، به‌یمن عید بزرگ فصح، امپراطور سزار، به‌پاس عظمتش، به‌انتخاب سنهدرین تالی و تأیید حکومت روم، زندگی حقیر یکی از این متهمین را به او باز پس خواهد داد.»

پیلاطس که مشغول قطار کردن کلمات بود، یکباره متوجه شد که همهمه جای خود را به‌سکوت عظیمی داده است. نه صدای نفسی شنید و نه خش‌خشی: حتی لحظه‌ای رسید که به‌نظر پیلاطس چنین آمد که مردم همگی از اطرافش ناپدید شده‌اند. شاید شهر مورد نفرتش مرده بود و او تنها، در حالیکه اشعهٔ مستقیم آفتاب

می‌گداختش و صورتش به طرف آسمان بود، آنجا ایستاده بود. پیلاطس لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره فریاد زد: «نام مردی که عنقریب در مقابل شما آزاد خواهد شد ...»

بار دیگر مکثی کرد، اسم را هنوز نگفته بود، می‌خواست در ذهن خودش مطمئن شود که همه چیز را گفته است چون به خوبی می‌دانست که به محض بردن اسم مرد خوشبخت، شهر مرده زنده خواهد شد و از آن پس دیگر کسی حرفهایش را نخواهد شنید.

پیلاطس، بی‌صدا با خود زمزمه کرد: «همه‌اش همین است، بله، همین است. اسم را بگو.» و در حالیکه «ر» را بر زبان می‌چرخاند، فریاد زد، «برابا.»

گویی آفتاب بالای سرش یکباره منفجر شد و گوشش آتش گرفت، آتشی که می‌غرید و می‌نالید و می‌خندید و جیغ می‌زد و سوت می‌کشید.

پیلاطس برگشت و از کنار جایگاه به طرف پله‌ها رفت و تنها به تخته‌های چند رنگ پله نگاه می‌کرد تا مبادا بلغزَد. می‌دانست که پشت سرش رگباری از سکهٔ برنز و خرما جایگاه را می‌پوشاند و جمعیت عظیم مردم، با آرنج به‌یکدیگر فشار می‌آورند و یکدیگر را کنار می‌زنند و سرک می‌کشند تا شاهد معجزه‌ای باشند. مردی که در چنگال مرگ بود و از آن می‌رهید! سربازان را دیدند که دستان زندانی را باز کردند و ناخواسته باعث درد سوزنده‌ای در دستهای ورم کردهٔ او شدند؛ و تماشا کردند که چگونه او شکوه‌کنان و دردکشان، به هرحال لبخندی جنون‌آمیز و بی‌معنی به‌لب آورد.

پیلاطس می‌دانست که محافظان اکنون سه زندانی دیگر را از جایگاه به‌پله‌های کناری هدایت می‌کنند و به جادهٔ غربی و از آنجا به خارج شهر و تپهٔ جلجتا می‌برند. پیلاطس وقتی چشمهای خود را باز کرد که از جایگاه پایین آمده بود و پشت آن قرار گرفته بود و می‌دانست دیگر نمی‌تواند مجرمان را ببیند.

با فروکش کردن غریو جمعیت، کلمات نافذ و متمایز از همِ منادیان شنیده می‌شد که یکی به‌زبان کلدانی و دیگری به‌زبان لاتین، مطالبی راکه حاکم از جایگاه اعلام کرده بود، تکرار می‌کردند. بعلاوه گوشهایش صدای نامنظم سم اسبان و بانگ روشن و واضح شیپور را می‌شنید؛ این صدا سوت نافذ پسران در پشت بامها و صدای فریادهای «دورباش» را در پی داشت.

سربازی تنها که در محوطهٔ قرق شدهٔ میدان ایستاده بود، به‌علامت هشدار، سپر خود را تکان داد و با این حرکت، حاکم و فرمانده لژیون و محافظان آنها، از حرکت باز ایستادند.

فوجی از سواره‌نظام به سرعت وارد میدان شد، عرض آن را پیمود، از کنار گروهی از مردم گذشت، و از زیر دیواری پوشیده از تاک، وارد کوچه‌ای فرعی شد تا از آنجا، از کوتاهترین راه به جلجتا برسد.

وقتی فرمانده رسته، جوانی سوری به‌کوچکی یک پسر بچه و به سیاهی یک مولاتو[1]، سواره از مقابل حاکم می‌گذشت، فریاد بلندی برآورد و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. اسب سیاه خشمگین و عرق کردهٔ او روی دو پا بلند شد. فرمانده، در حالیکه شمشیر خود را غلاف می‌کرد، با شلاق برگردهٔ اسب کوفت و دو دست اسب پایین آمد و آنگاه به تاخت، وارد کوچهٔ فرعی شد. پشت سر او، سوارکاران به‌ستون سه، در انبوهی از گرد و خاک چهار نعل می‌تاختند و نوک نیزه‌های نئین‌شان به طور منظم بالا و پایین می‌رفت. به سرعت از مقابل حاکم گذشتند؛ صورتهاشان در تقابل با دستارهای سفیدی که به سر داشتند بیش از حد معمول تیره به‌نظر می‌رسید؛ خوشحال می‌خندیدند؛ دندانهاشان برق می‌زد.

فوج گرد و خاک فراوانی به هوا کرد و به سرعت به انتهای خیابان رفت و آخرین سواری که از مقابل حاکم می‌گذشت، شیپور براقی حمایل کرده بود.

پیلاطس صورتش را با دو دست پوشانده بود تا از گزند گرد و غبار مصون بماند؛ چهره درهم کشید، به‌راه خود ادامه داد و با عجله به طرف درِ باغ کاخ روانه شد و فرمانده و منشی و محافظان در پی او می‌آمدند.

حدود ده صبح بود.

---

۱) Mulatto: انسانهای دورگه‌ای که بیشتر گندم‌گون هستند. ـ م.

۳

دلیل هفتم

پروفسور گفت: «بله، ایوان نیکولاییچ عزیز، حدود ساعت ده صبح بود.»

شاعر، مثل کسی که تازه از خواب برخاسته باشد، دستی به‌سر و روی خود کشید و متوجه شد که شب فرا رسیده. آب مرداب سیاه شده بود و قایق کوچکی بر آن می‌گذشت و صدای پارو و خندهٔ دختری در قایق شنیده می‌شد. مردم کم‌کم به‌خیابان آمده بودند و بر نیمکتهای سه طرف میدان نشسته بودند، اما در قسمتی که دوستان ما گرم گفتگو بودند، کسی نبود.

آسمان فراز مسکو انگار شکوفه‌باران بود: ماه بدر تمام بود، سفید بود، هنوز زرد نشده بود. هوا کمتر دم داشت و صداهایی که از زیر درختان زیزفون می‌آمد همان صدای لطیف شب بود.

بزدومنی حیرت‌زده فکر کرد: «چطور متوجه نشدم که داستانش اینقدر طول کشید؟ شب شده. شاید اصلاً داستانی نگفته و من در خواب بودم و همه را به‌خواب دیده‌ام؟»

اگر پروفسور داستان را نگفته بود، پس برلیوز هم قاعدتاً همان خواب را دیده بود، چون درست در همان لحظه، در حالیکه با دقت به‌چهرهٔ خارجی خیره شده بود، گفت:

«پروفسور، داستان شما خیلی جالب بود، ولی با روایت انجیلها کاملاً تفاوت دارد.»

پروفسور با لبخندی تحقیرآمیز جواب داد: «خوب البته. شما که دیگر باید بدانید

هیچ یک از اتفاقات نوشته شده در انجیلها واقعاً اتفاق نیفتاد. اگر قرار باشد انجیلها را یک منبع تاریخی معقول بدانیم ...» دوباره لبخندی زد و برلیوز ساکت شد. او دقیقاً همین نکته را چندی قبل، وقتی که از خیابان برونایا به طرف پاتریارک پاندز قدم می‌زدند، به بزدومنی گفته بود.

برلیوز جواب داد: «موافقم، ولی متأسفانه باید گفت که حد هیچ کسی نیست که بتواند صحت روایت شما را هم تصدیق کند.»

پروفسور که با اطمینان خاطر دو دوست را با اشارهٔ مرموزی نزدیکتر می‌خواند، در حالیکه دوباره به‌لهجهٔ خارجی صحبت می‌کرد، جواب داد: «چرا، من براحتی می‌توانم آن را تصدیق کنم.» دو دوست از دو سو به طرف او خم شدند و چون آغاز صحبت کرد، لهجهٔ خارجی او، که بی‌هیچ دلیلی می‌آمد و می‌رفت ــ و دلیل آمدن و رفتنش را فقط شیطان می‌داند ــ کاملاً از بین رفته بود.

«و حقیقت اینست که ...» ــ در اینجا پروفسور با اضطراب به‌اطراف نگاهی کرد و صدای خود را تا حد نجوا پایین آورد ــ «من خودم آنجا بودم. هم در مهتابی، کنار پونتیوس پیلاطس بودم و هم در باغ وقتی با قیافا صحبت می‌کرد و هم وقتی در جایگاه مخصوص ایستاده بود. البته مخفیانه، یا به‌قول معروف، ناشناس. خواهش می‌کنم این را به کسی نگویید و آن را کاملاً محرمانه تلقی کنید. هیس ...»

سکوت حکمفرما شد. رنگ از رخسار برلیوز پرید. با صدایی لرزان پرسید: «چقدر ... گفتید چند وقت است که در مسکویید؟»

پروفسور، که اندکی مشوش شده بود، جواب داد: «همین چند دقیقه پیش وارد مسکو شدم.» تنها در آن لحظه به‌ذهن دو دوست خطور کرد که مستقیم به‌چشمان خارجی نگاه کنند. دیدند که چشم چپ سبز او مثل چشم دیوانه‌ها و چشم راست سیاهش، مرده و بی‌حرکت است.

برلیوز سرگشته و حیران، فکر کرد: «پس قضیه روشن است. او یا آلمانی دیوانه‌ای است که تازه رسیده یا در همین‌جا و در کنار پاتریارک پاندز به‌سرش زده! چه ماجرایی!» پس ظاهراً همه چیز قابل توضیح بود. هم صبحانهٔ مرموز با کانت فیلسوف، هم مزخرفات مربوط به‌روغن گل آفتاب گردان و آنوشکا، هم پیش‌بینی مربوط به‌قطع شدن کلهٔ برلیوز و چیزهای دیگر. خلاصه اینکه پروفسور دیوانه بود.

برلیوز فوراً به‌فکر چاره افتاد. به‌نیمکت تکیه داد و از پشت سر پروفسور

به بزدومنی چشمکی زد که یعنی «دستش بینداز!» ولی شاعر که کاملاً گیج شده بود معنی اشارهٔ برلیوز را نفهمید.

برلیوز با ادا و اطوار به‌پروفسور گفت: «بله! بله! بله!» البته کاملاً ممکن است؛ حتی محتمل است. هم قضیهٔ پونتیوس پیلاطس، هم مهتابی و سایر قضایا. تنها آمدید یا با همسرتان؟»

پروفسور با دلخوری جواب داد: «تنها، تنها، من همیشه تنها هستم.» برلیوز، با شیطنت گفت: «راستی پروفسور، چمدانهایتان کجا است؟ در متروپل (Metropole) است؟ کجا اقامت می‌کنید؟»

آلمانی دیوانه، که چشم سبزش دو دو می‌زد، به‌اینطرف و آنطرف پاتریارک پاندز نگاهی کرد و جواب داد: «کجا اقامت می‌کنم؟ هیچ‌جا ...»

«چی ... ولی ... کجا زندگی خواهید کرد؟»

دیوانه چشمکی زد و به سادگی جواب داد: «آپارتمان شما!»

برلیوز، لرزان، گفت: «من ... البته خوشوقت خواهم شد ... ولی گمان نکنم در منزل من خیلی راحت باشید ... اتاقهای متروپل عالی‌اند، هتل درجهٔ یکی است ...»

مرد دیوانه یکباره با خوشحالی از ایوان نیکولاییچ پرسید: «پس حتماً شیطان هم وجود ندارد، نه؟»

«و شیطان ...»

برلیوز که به‌پشت لم داده بود و پشت سر پروفسور ادا در می‌آورد، به آرامی زمزمه کرد: «با او مخالفت نکن ...»

«چیزی به‌اسم شیطان وجود ندارد!» ایوان نیکولاییچ که از این بازی احمقانه ذله و گیج شده بود، فریاد می‌زد و به‌این‌ترتیب تمام نقشه‌های برلیوز را برباد داد: «و اینقدر ادای روانشناسهای غیرحرفه‌ای را هم در نیاور!»

با شنیدن این حرفها، دیوانه چنان خنده‌ای سر داد که گنجشکان درختی که آن سه زیرش نشسته بودند، حیرت‌زده گریختند.

پروفسور که از خنده به‌خود می‌پیچید گفت: «خیلی جالب است! دربارهٔ هر چیزی که از شما می‌پرسم می‌گویید وجود ندارد.» یکباره خنده‌اش بند آمد و مثل معمول دیوانگان از افراط به‌تفریط گرایید و با عصبانیت و خشونت فریاد کشید: «پس فکر می‌کنید شیطان وجود ندارد؟»

برلیوز که می‌ترسید دیوانه را تحریک کند، با لکنت زبان گفت: «آرام! آرام! آرام! یک دقیقه با رفیق بزدومنی صحبت کن تا من بدوم و همین حوالی، تلفنی بزنم و آنوقت هرکجا که خواستید می‌بریمتان. به هرحال، راه و چاه این شهر را که بلد نیستید ...»

نقشهٔ برلیوز کاملاً درست بود: می‌خواست به‌نزدیکترین باجهٔ تلفن برود و به‌ادارهٔ اتباع خارجی تلفن کند و به آنها اطلاع دهد که پروفسوری خارجی در پاتریارک پاندز نشسته که کاملاً دیوانه است. باید کاری می‌کردند، وگرنه قشقرقی براه می‌افتاد.

دیوانه با اندوه موافقت کرد: «تلفن؟ بله، البته: اگر مایلید، بروید و تلفن کنید.» ناگهان با تمام وجود تمناکرد: «ولی ببینید، آخرین خواهشم این است: حداقل اذعان کنید که شیطان وجود دارد. چیز دیگری از شما نمی‌خواهم. فراموش نکنید که دلیل هفتم هنوز مانده ــ محکمترین دلیل؛ و بزودی این دلیل به‌شما نشان داده خواهد شد!»

برلیوز که تظاهر به‌موافقت می‌کرد، گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب.» به بزدومنی بیچاره، که هیچ رغبتی به‌مراقبت از این آلمانی دیوانه نداشت، چشمکی زد و به طرف درهای پارک در نبش برونایا و یرمولایفسکی (Yermolayevsky) دوید.

پروفسور انگار یکباره شعور و روحیهٔ خود را باز یافت.

پشت سر برلیوز فریاد زد: «میخائیل الکساندرویچ!» وقتی که برلیوز برگشت، از ترس می‌لرزید، ولی یکباره به‌صرافت افتاد که بعید نیست پروفسور اسم او را از روزنامه یادگرفته باشد.

پروفسور دو دست خود را مثل شیپوری کرد و از میان آن فریاد زد: «نمی‌خواهی به‌عموت در کیف تلگراف کنم؟»

ضربه‌ای دیگر ــ این دیوانه ازکجا می‌دانست او عمویی در کیف دارد؟ هیچ کس این نکته را در روزنامه ننوشته بود. نکند حق با بزدومنی است؟ اسناد مشکوک او چطور؟ ... بی‌تردید شخصیت عجیبی بود ... تلفن کن، به‌اداره تلفن کن ... فوراً می‌آیند و قال قضیه را می‌کنند.

برلیوز دیگر منتظر بقیهٔ حرفها نماند و دوان دوان دور شد.

سردبیر، وقتی به در سمت خیابان برونایا رسید، همان مردی را دید که کمی قبل، از میان سرابی تجسد پیداکرده بود. مرد از روی نیمکتی برخاست و به طرف سردبیر

آمد. این بار نه از هوا که از پوست و خون ساخته شده بود. در روشنایی اوائل غروب، برلیوز سبیل کوچک و پر مانند، چشمان ریز نیمه مست و تحقیر کننده، شلوار پیچازی تنگ و کوتاه، و جورابهای سفید چرک و نمایان مرد را دید.

میخائیل الکساندرویچ توقف کرد، ولی مسئله را به‌عنوان یک اتفاق مضحک نادیده گرفت. به هرحال فعلاً وقت حل این معما را نداشت.

مرد پیچازی‌پوش، با صدایی لرزان پرسید: «آقا، دنبال درِگردان می‌گردید؟ لطفاً از این طرف. درِ خروجی از این‌طرف است. آقا، بخاطر این راهنمایی پول یک چتول را به‌من بدهید... آقا، رهبر بیکار کُر کلیسا هستم ... محتاج کمکم ... آقا.» مخلوق عجیب که دولا شده بود، گریان، کلاه سوارکاری خود را به دست گرفت و به‌طرف او دراز کرد.

برلیوز بی‌آنکه توجهی به‌عجز و لابهٔ رهبر کُر بکند، به طرف درِ گردان دوید و آن را فشاری داد. وقتی که از آن رد شد و به‌پیاده‌رو قدم گذاشت، نور سرخی در مقابلش برق زد و چراغ راهنمای عابرین پیاده روشن شد که این کلمات روی آن دیده می‌شد: «ایست! قطار شهری!» قطار دیده شد؛ به آرامی حرکت می‌کرد؛ خطی که بر آن حرکت می‌کرد تازگیها از خیابان یرمولایفسکی به‌خیابان برونایا کشیده شده بود. وقتی برای رسیدن به‌خط اصلی دوری زد، ناگهان چراغهای داخلی‌اش را روشن کرد و سوت کشید و سرعت گرفت.

گرچه برلیوز محافظه‌کار در جای امنی ایستاده بود، ولی تصمیم گرفت به‌پشت نرده‌ها برود. دستش را روی درگردان گذاشت و قدمی به‌عقب برداشت. دستش سُر خورد و پایش چنان بی‌اختیار روی سنگفرش لغزید که انگار زیر پایش یخ بود. به طرف قطار لغزید و پای دیگرش هم در رفت و روی خط قطار افتاد. برلیوز مثل دیوانه‌ها به‌هوا چنگ می‌زد، ولی بی‌حرکت افتاد. سرش به شدت به‌سنگفرشها خورد و ماه نقره‌ای به‌گونه‌ای مبهم در چشمش برق می‌زد. تنها فرصت پیدا کرد چرخی بزند و به پشت بخوابد و با حرکتی شتابزده، پاهایش را توی دلش جمع کند؛ وقتی چرخید، چهرهٔ رانندهٔ زن را دید؛ زن، که صورتش برفراز کراواتی سرخ، از وحشت سفید شده بود، با سرعت و نیرویی توقف‌ناپذیر برلیوز را زیر می‌گرفت. صدایی از برلیوز بر نیامد، ولی جیغ وحشت‌زدهٔ زنان در تمام خیابان شنیده شد. راننده به‌ترمز برقی قطار چنگ زد، قطار به‌جلو جهید و با صدای جرینگی از خط

خارج شد و شیشه‌های همهٔ پنجره‌هایش شکست. در این لحظه، برلیوز صدای درمانده‌ای را شنید که می‌گفت: «اه، نه ... !» ماه یکبار دیگر، و این بار برای آخرین دفعه، در مقابل چشمان او برقی زد و سپس تکه‌تکه شد و اندک‌اندک رنگ باخت.

برلیوز زیر چرخهای قطار ناپدید شد و چیز گرد تیره‌رنگی بر سنگها غلتید و از روی جدول به خیابان افتاد.

سری از تن جدا شده بود.

۴

تعقیب

جیغهای عصبی زنان و صدای آژیرهای پلیس فرو نشست. دو آمبولانس به‌حرکت درآمد؛ یکی بدن و سرِ از تن جدا شده را به‌مرده‌شوخانه می‌برد و دومی رانندهٔ زیبای قطار را با خود می‌برد که خرده‌های شیشه مجروحش کرده بود. رفتگران خیابان، با لباس کارهای سفید، شیشه‌های شکسته را جارو می‌کردند و بر لخته‌های خونی که جمع شده بود شن می‌پاشیدند. ایوان نیکولایچ که نتوانسته بود بموقع خود را به درِ گردان برساند، بر همان نیمکت بیهوش افتاده بود. چندین بار سعی کرد از جا بلند شود، ولی پاهایش به اختیار نبود، انگار فلج شده بود.

با شنیدن همان فریاد اول، شاعر به طرف درِ گردان دویده بود و سرِ بریده را دیده بود که بر سنگفرش خیابان می‌غلتید. منظره چنان منقلبش کرده بود که دست خود را آنقدر گاز گرفت که خون افتاد. بدیهی است آلمانی دیوانه را کاملاً از یاد برده بود و تنها به‌این فکر بود که چطور یک لحظه قبل با برلیوز صحبت می‌کرد و یک دفعه سرش ...

مردم هیجان‌زده در خیابان بالا و پایین می‌دویدند و با فریاد چیزی می‌گفتند، و با اینکه ازکنار شاعر هم رد می‌شدند، ایوان نیکولاییچ چیزی از حرفهاشان نمی‌فهمید. ناگهان دو زن در کنار او بهم برخوردند و یکی از آنها که دماغ نوک‌تیز و موی صافی داشت، بیخ گوش شاعر خطاب به‌زن دیگر فریاد زد: «... آنوشکا! آنوشکای خودمان بود! از خیابان سادووایا می‌آمد! می‌دانی، کارش همین است ... داشت یک لیتر روغن گل آفتاب‌گردان به‌بقالی می‌برد که ظرف کنار درِ گردان شکست. همهٔ دامنش

چرب و چیل شد، به‌زمین و زمان فحش می‌داد ... احتمالاً مردک بدبخت هم روی همین روغنها لیز خورد و زیر قطار افتاد ...»

یکی از کلمات به‌ذهن ایوان نیکولاییچ آشنا آمد. «آنوشکا ... آنوشکا؟ ... آنوشکا؟» شاعر مضطرب بود و به اطراف نگاه می‌کرد. این اسم را با خود زمزمه می‌کرد. «ببخشید؛ الان شما چی گفتید؟»

کلمهٔ آنوشکا، کلمات روغن گل آفتاب گردان و پونتیوس پیلاطس را به‌ذهنش تداعی کرد. بزدومنی «پیلاطس» را رها کرد و دربارهٔ آنوشکا و آنچه با این نام به یادش می‌آمد فکر کرد. در اندک زمانی دایره کامل شد و همه چیز به‌پروفسور دیوانه ختم شد.

«البته! او گفت که جلسه تشکیل نخواهد شد، چون آنوشکا روغنها را می‌ریزد. و به‌خدا قسم که جلسه حالا دیگر تشکیل نخواهد شد! تازه، او گفت که سرِ برلیوز را یک زن خواهد برید! بله؛ رانندهٔ قطار هم زن بود. این پدرسوخته کیست؟»

تردیدی نمانده بود که پروفسور مرموز جزئیات مرگ برلیوز را قبل از وقوع حادثه پیش‌بینی کرده بود. دو چیز به‌ذهن شاعر خطور کرد: «اولاً پروفسور دیوانه نیست؛ و ثانیاً آیا خودش ترتیب این حادثه را نداد؟»

«ولی چطور می‌توانست؟ باید ته و توی قضیه را درآورد!»

ایوان نیکولاییچ به‌هر جان‌کندنی بود، از روی نیمکت بلند شد و به طرف جایی دوید که با پروفسور صحبت می‌کرد و خوشبختانه پروفسور هنوز همان‌جا بود.

چراغهای خیابان برونایا روشن شده بود و ماه تابانی بر فراز پاتریارک پاندز می‌درخشید. زیر نور فریبندهٔ ماه، به‌نظر ایوان نیکولاییچ آمد که زیر بازوی پروفسور به‌جای عصا، شمشیر است.

رهبر سابق کُر کلیسا در جای قبلی ایوان نیکولاییچ نشسته بود. رهبر کُر کلیسا عینک پنسی بوضوح بی‌مصرفی به‌چشم گذاشته بود. یک شیشه نداشت و شیشهٔ دیگرش هم لق می‌زد. مرد پیچازی‌پوش حتی چندش‌آورتر از وقتی بود که درِ گردان ایستگاه قطار را نشان برلیوز داده بود. ایوان که از ترس می‌لرزید، به طرف پروفسور رفت. یک نگاه به‌پروفسور کافی بود تا بفهمد سرسوزنی از جنون در او نیست.

ایوان با لحنی جدی پرسید: «اعتراف کن! کی هستی؟»

خارجی چهره در هم کشید، به‌شاعر نگاهی کرد که انگار برای اولین بار

می‌بیندش و با لحن ناسازگاری جواب داد: «نفهمید ... روسی حرف نزد ...»
رهبر کُر کلیسا بی‌آنکه سؤالی از او شده باشد، از نیمکت خود فریاد کشید: «نمی‌فهمید.»

ایوان که سرما تا مغز استخوانش رخنه کرده بود، تهدیدکنان گفت: «تظاهر نکن!» و فریاد زد: «چند دقیقه پیش که روسی خوب بلد بودی! تو نه آلمانی هستی و نه پروفسور! تو یک جاسوس آدمکشی! کارت شناسایی‌ات را ببینم.»
پروفسور مرموز، دهان کجش را باز هم کج‌تر کرد و شانه بالا انداخت. «چه خبر است، همشهری» رهبر چندش‌آور کُر کلیسا که بی‌تردید قصد فضولی داشت دوباره به حرف آمده بود. «چرا بیخود مزاحم این توریست خارجی شده‌ای؟ الان پلیس صدا می‌کنم!»

پروفسور مشکوک با تفرعن به‌ایوان پشت کرد و از او دور شد؛ ایوان احساس کرد دارد دیوانه می‌شود. نفس‌زنان به‌رهبر کُر کلیسا رو کرد و گفت: «آهای، با توام، بیا کمک کن این جانی را بازداشت کنیم! این وظیفهٔ تو است!»
رهبر کُر مشتاقانه از جا پرید و فریاد زد: «کدام جانی؟ کجا است؟ یک جانی خارجی؟» چشمهایش از شادی برقی زد. «آن مرد را می‌گویی؟ اگر واقعاً جرمی مرتکب شده، اول کاری که باید بکنی اینست که داد بزنی: «جانی را بگیرید» وگرنه فرار خواهد کرد. بیا باهم جیغ بزنیم.» و رهبر کُر دهان خود را کاملاً باز کرد.

ایوان مبهوت، تسلیم شد و فریاد زد: «جانی را بگیرید!» ولی رهبر کُر که او را گول زده بود چیزی نگفت.
فریاد تنها و گرفتهٔ ایوان مطلقاً بی‌ثمر بود. دو دختر از کنارش رد شدند و شنید که با هم می‌گفتند: «مست کرده ...»
ایوان که از شدت خشم درمانده شده بود، فریاد زد: «پس تو هم همدست او هستی! مرا مسخره می‌کنی؟ برو گم شو!»
ایوان به‌راست پیچید و رهبر کُر از طرف مقابل حرکت کرد و سد راه ایوان شد. ایوان به چپ پیچید و دیگری به‌طرف راست خود پیچید و همان کار تکرار شد.
ایوان، خشمگین فریاد زد: «داری به عمد سد معبر می‌کنی؟ از تو به‌پلیس شکایت می‌کنم!»

ایوان سعی کرد آستین رهبر کُر را بقاپد ولی چیزی به‌دستش نیامد و به‌هوا چنگ زد. انگار زمین رهبر کُر را فرو بلعیده بود.

ایوان نالید و به‌جلو نگاه کرد و خارجی منفور را آنجا دید. خارجی که به درِ خروجی سمت خیابان پاتریارک رسید، دیگر تنها نبود. رهبر کُر عجیب و غریب خودش را به او رسانده بود، ولی تازه ماجرا به‌همین ختم نشد. عضو سوم گروه گربه‌ای بود به‌بزرگی خوک و به‌سیاهی دوده، با سبیلهای از بناگوش در رفتهٔ افسران سواره‌نظام. هر سه با هم به‌طرف خیابان پاتریارک می‌رفتند و گربه بر دو پای عقبش جست می‌زد.

ایوان در تعقیب مجرمین فوراً متوجه شد که رسیدن به‌آنها کار بسیار سختی خواهد بود. در یک چشم بهم زدن، سه نفرشان از خیابان گذشته بودند و به اسپیریدونوکا (Spiridonovka) رسیده بودند. ایوان بر سرعت خود افزود، ولی فاصلهٔ میان او و هدف کمتر نشد. تا شاعر به خود بجنبد، آن سه نفر خیابان ساکت اسپیریدونوکا را پشت سر گذاشته بودند و به نیکیتا گیت (Nikita Gate) نزدیک شده بودند و همان‌جا بود که مشکلات شاعر بیشتر شد. ازدحام جمعیت زیاد بود و از همه بدتر باند جنایتکار، به‌شیوهٔ همهٔ راهزنان فراری، هر یک به‌طرفی رفتند.

رهبر کُر با زبردستی فراوان، روی رکاب اتوبوس در حال حرکتی پرید که مقصدش خیابان آربات (Arbat) بود و ناپدید شد. ایوان که یکی از آنها را به‌این ترتیب گم کرده بود، تمام توجهش را معطوف به‌گربه کرد و دید حیوان عجیب چطور وارد ایستگاه قطار A شد و زنی را که جیغ می‌زد از ترن ایستاده بیرون انداخت و دستگیره را چنگ زد و سکه‌ای ده کوپکی جلو رانندهٔ زن قطار گرفت.

ایوان از رفتار گربه آنقدر حیرت زده شد که در کنار بقالی نبش خیابان، میخکوب شد. حیرت‌آورتر از همه، رفتار رانندهٔ زن بود. رانندهٔ زن که دید گربه‌ای سوار قطارش شده، در حالیکه از عصبانیت می‌لرزید، فریاد زد: «ورود گربه قدغن است! اگر این گربه سوار شود، من راه نمی‌افتم! زود باش، پیشت! برو بیرون! وگرنه پلیس خبر می‌کنم!»

راننده و مسافرین هر دو از شگفت‌آورترین جنبهٔ قضیه غافل ماندند؛ مهم نبود که گربه‌ای سوار قطار می‌شد؛ به هرحال این کار چندان بعید نبود؛ شگفت‌آورتر از همه این بود که گربه می‌خواست پول بلیطش را بپردازد!

گربه نه تنها مسافری بود که پول بلیط می‌داد، بلکه حیوانی تابع قانون بود. با اولین فریاد رانندهٔ زن، گربه عقب‌نشینی کرد و از قطار پایین آمد و در ایستگاه قطار نشست و با سکهٔ ده کوپکی سبیلهایش را مالید. ولی به محض آنکه رانندهٔ زن سوت قطار را کشید و قطار به‌حرکت درآمد، گربه مانند همهٔ کسانی عمل کرد که با فشار دیگران از قطار جا مانده‌اند و مصمم‌اند که به هرحال به‌مقصد برسند. گربه گذاشت هر سه واگن از جلویش بگذرند و بر حلقهٔ اتصال آخرین واگن پرید و پنجه‌هایش را به‌میله‌ای که از یکی از پنجره‌ها بیرون آمده بود چسباند و مثل باد از آنجا دور شد و ده کوپک هم به‌نفعش شد.

ایوان مبهوت گربهٔ جسور شد و نزدیک بود رد پای پروفسور را، که مهمترین شخص آن گروه سه نفری بود، گم کند. خوشبختانه هنوز در نرفته بود. ایوان کلاه برهٔ سبز پروفسور را سرِ خیابان هرتزن شناسایی کرد. در یک چشم بهم زدن، خودش را به‌آنجا رساند؛ ولی بیهوده بود. ایوان شروع به‌دویدن کرد و مردم را به زور از سر راهش کنار می‌زد، ولی یک وجب هم به‌پروفسور نزدیک‌تر نمی‌شد.

با اینکه ایوان سخت گیج شده بود، ولی به هرحال سرعت فوق طبیعی آن تعقیب حیرت‌زده‌اش می‌کرد. کمتر از بیست ثانیه از زمان ترک نیکیتا گیت نمی‌گذشت که نور چراغهای خیابان آربات به‌چشم ایوان نیکولاییچ خورد. چند ثانیه‌ای نگذشته بود که خود را در کوچهٔ تاریک و پر دست‌اندازی یافت و همانجا بود که زمین خورد و زانویش خراش برداشت. دوباره خیابان اصلی پر نور ــ خیابان کروپوتکین (Kropotkin) و یک کوچهٔ فرعی دیگر و سپس خیابان استوژنکا (Ostozhenka) و بالاخره یک کوچهٔ تیره و کثیف و کم نور دیگر. در همین کوچه، ایوان ردپای هدف را گم کرد. پروفسور ناپدید شده بود.

نگران شد، ولی نگرانی‌اش طولی نکشید، چون بعد از چند لحظه، دفعتاً به‌او الهام شد که پروفسور قاعدتاً بایستی در خانهٔ شمارهٔ ۱۳، آپارتمان ۴۷ باشد.

ایوان نیکولاییچ به‌درون خانه هجوم برد؛ از پله‌ها بالا پرید و آپارتمان را پیدا کرد و بی‌صبرانه زنگ در را فشرد. انتظارش طولانی نبود. دختر کوچک پنج ساله‌ای در را باز کرد و بی‌صدا توی خانه ناپدید شد. ورودی آپارتمان فضای وسیعی بود که ظاهراً از مدتها قبل هیچ‌کس به‌آن نرسیده بود؛ در گوشه‌ای لامپ برقی کوچکی از سقفی که از کثافت سیاه شده بود آویزان بود و به سختی راهرو را روشن می‌کرد. در گوشه‌ای

دیگر، دوچرخه‌ای بی‌تایر بر دیوار آویزان بود؛ زیر آن صندوق عظیمی بود که مفتول‌پیچ شده بود. بر رف طبقهٔ بالای جالباسی، یک کلاه پوست زمستانی دیده می‌شد که گوش‌پوشش باز و آویزان بود. از پشت در، صدای مردی شنیده می‌شد که از رادیو، با عصبانیت در رد شعر و شاعری دادِ سخن داده بود.

ایوان نیکولاییچ که همهٔ این صحنه‌های غریب فلجش نکرده بود، مستقیماً به طرف راهرو رفت. با خود فکر می‌کرد: «حتماً توی حمام قایم شده.» راهرو تاریک بود. ایوان که به در و دیوار می‌خورد، نور ضعیفی را دید که از زیر درِ یکی از اتاقها بیرون می‌زد. کورمال کورمال دستگیرهٔ در را پیدا کرد و به آرامی چرخاندش. در باز شد و از بخت خوش ایوان، حمام بود.

اما این بخت خوش همان چیزی نبود که ایوان انتظارش را داشت. در میان بخار مرطوب و زیر نور ضعیفی که از زغالهای سوزان بخاری در می‌آمد، دستشویی بزرگی را دید که به‌دیوار چسبیده بود، و وانی که جابه جا در نتیجهٔ کنده شدن لعاب چینی، سیاه شده بود. در میان وان، زن برهنه‌ای ایستاده بود؛ تنش را کف صابون پوشانده بود و لیفی به‌دست داشت. ایوان که وارد شد، زن مثل «آدمهای نزدیک بین» به‌او نظری انداخت و در حالیکه زیر آن نور جهنمی، ایوان را به وضوح به‌جای کس دیگری گرفته بود، با خوشحالی زمزمه کرد: «کریوشکا (Kiryushka) خل بازی را بگذار کنار! مگر دیوانه شده‌ای ... فیودور ایوانویچ (Fyodor Ivanovich) هر لحظه ممکن است سر برسد. برو ــ برو بیرون!» و لیف حمام را به طرف ایوان تکان داد.

واضح بود اشتباهی رخ داده است و گناهش به‌گردن ایوان نیکولاییچ بود، ولی ایوان به‌جای آنکه به‌اشتباه خود اذعان کند، فریاد زد: «عفریتهٔ بی‌شرم!» و ناگهان خود را در آشپزخانه یافت. خالی بود. در نور کم‌رنگ، حدود ده پریموس روی سنگ مرمری ردیف شده بود. پرتوی از مهتاب با پنجرهٔ کثیفی که سالها تمیز نشده بود در جدال بود و به سختی گوشه‌ای از اتاق را روشن می‌کرد. تمثال فراموش شدهٔ قدیسی به‌دیوار آویزان بود و باقیماندهٔ دو شمع، هنوز در قاب عکس دیده می‌شد. زیر قاب عکس بزرگ، تمثال کاغذی دیگری با پونز به‌دیوار چسبانده شده بود.

کسی نمی‌داند در آن لحظه چه حالی به‌ایوان دست داد، ولی به‌هرحال، پیش از آنکه از راه‌پلهٔ اضطراری پشت ساختمان، آپارتمان را ترک گوید، یکی از دو شمع و تمثال کاغذی کوچک قدیس را دزدید. این اشیاء را در چنگ می‌فشرد و زمزمه کنان،

و خجالت‌زده از تجربهٔ اخیرش در حمام، آپارتمان را ترک گفت. نمی‌توانست این سؤال را نکند که این کریوشکای بی‌آبرو کیست و آیا کلاه پوستی، با گوش‌پوش آویزانش، از آن اوست یا نه.

در کوچهٔ متروک و غمزده، بزدومنی دنبال فراری می‌گشت و نشانی از او نبود. ایوان با قاطعیت به‌خود گفت: «البته! او روی رودخانهٔ مسکو است. عجله کن!»

خوب بود کسی از ایوان می‌پرسید که چرا، از همهٔ جاهای دنیا، پروفسور باید روی رود-خانهٔ مسکو باشد؛ ولی متأسفانه کسی نبود که از او بپرسد ـ کوچهٔ لعنتی کاملاً خالی بود.

در یک چشم به‌هم زدن، ایوان نیکولاییچ بر پله‌های سنگ خارای تئاتر[1] مسکو دیده می‌شد. لباسهای خود را کند و آنها را به‌دست مرد پیر مهربانی سپرد که ریش داشت و بلوز روسی پاره‌ای پوشیده بود؛ پوتینهایش وصله‌دار بود و بندهایش از هم باز شده بود. ایوان پیرمرد را کنار زد و، مثل یک کبوتر دریایی، به‌درون آب شیرجه رفت. آب آنقدر سرد بود که نفسش بند آمد و حتی شک داشت که آیا دوباره به‌سطح آب خواهد آمد یا نه. ولی روی آب آمد و مثل یک اسب آبی، نفس‌زنان و خرخرکنان، با چشمانی گرد شده از وحشت، در آب سیاهی که بوی روغن می‌داد به‌طرف انعکاس کج و کوج چراغهای ساحل شنا کرد.

وقتی ایوان، خیس و خسته، از پله‌های جایی بالا رفت که لباسش را آنجا به مرد ریش‌دار سپرده بود، دریافت که هم لباسها و هم محافظ دوست‌داشتنی‌شان غیب شده بود. در همان جایی که لباسها را کود کرده بود، یک زیرشلوار پیچازی، یک بلوز پارهٔ روسی، یک شمع، یک تمثال کاغذی و یک جعبهٔ کبریت دیده می‌شد. ایوان، در حالیکه مشتهایش را با خشمی سترون به آسمان می‌برد، با جان‌کندن، لباسهای به جا مانده را پوشید.

وقتی مشغول این کار بود، دو چیز نگرانش می‌کرد. اولاً، کارت عضویت ماسولیت را گم کرده بود؛ معمولاً کارت را همیشه همراه داشت. ثانیاً، به نظرش آمد که ممکن است به جرم اینکه به‌این شکل و قیافه در خیابانهای مسکو ول می‌گردد، دستگیرش کنند. به‌هرحال، چیزی جز یک زیر شلواری به‌تن نداشت.

---

۱) در انگلیسی از «لیدوی مسکو» سخن رفته. ـ م.

ایوان دگمه‌های مچ‌پیچ زیر شلواری را پاره کرد تا شاید مـردم زیـر شـلواری را به‌جای لباس گشاد تابستانی بگیرند. تمثال و شمع و کبریت را برداشت و حرکت کرد. با خود می‌گفت: «باید به‌گریبایدوف (Griboyedov) بروم! حتماً آنجاست.»

واهـمه‌های ایـوان نـیکولاییچ کـاملاً درست از آب درآمـد. هـرکس از کـنارش می‌گذشت به‌سر تا پای ایوان نگاه می‌کرد، به‌این دلیل تصمیم گرفت خیابانهای اصلی را رها کند و باقی راه را از طریق کوچه‌های فرعی برود ـ کوچه‌هایی که رهگذران آن ممکن است کمتر کنجکاو باشند ـ و بنابر این کمتر امکان داشت که آدم پا برهنه‌ای را متوقف سازند و بخاطر زیرشلواری سؤال‌پیچش کنند؛ زیر شلواریی که به‌هیچ نحو نمی‌خواست شکل شلوار به‌خود بگیرد.

ایوان به انبوه پیچ در پیچ کوچه‌های فرعی اطراف آربات رسید؛ از کنار دیوار راه می‌رفت؛ از ترس چشمش می‌پرید؛ به‌اطـراف نگـاه مـی‌کرد، گـاه پشت دری پـناه می‌گرفت؛ از چهار راههایی کـه چـراغ راهـنما داشت و نـیز از پـیاده‌روهای مـجلل کاخهای سفارتخانه‌ها پرهیز می‌کرد.



ماجرای گریبایدوف

خانه‌ای بود قدیمی و دو طبقه، به‌رنگ کرم، که در کنار انحنای بلواری در پس یک باغ هرس نشده و غم‌زده قرار داشت و نرده‌هایی چدنی، آن را از خیابان جدا می‌کرد. در زمستان، حیاط آسفالت خانه معمولاً از برف پارو شده پر بود و پارویی هم همیشه آنجا دیده می‌شد؛ در حالیکه در تابستان همین حیاط را با یک پوش برزنتی، به‌دلپذیرترین بخش رستوران تبدیل می‌کردند.

ساختمان را «خانهٔ گریبایدوف» می‌خواندند، چون احتمالاً زمانی به عمهٔ نمایشنامه‌نویس معروف، الکساندر سرگیویچ گریبایدوف[1]، تعلق داشته است. البته هیچ‌کس دقیقاً نمی‌داند که آیا واقعاً عمه مالک ساختمان بوده یا نه. بعضی حتی معتقدند که گریبایدوف اصولاً عمه‌ای نداشته، چه رسد به‌اینکه مالک چنین خانه‌ای هم باشد. به هرحال، اسم ساختمان همان بود که گفتم. از این گذشته، زمانی راوی کذابی این داستان را در مسکو بر سر زبانها انداخت که گویا نویسندهٔ معروف، در تالار ستون‌دار همین خانه، قطعاتی از *مضار ظرافت روح* خود را برای همین عمه که بر کاناپه‌ای لم داده بود، خوانده است. شاید هم خوانده باشد، ولی به هرحال چندان اهمیتی ندارد.

مهم آنست که این ساختمان حالا در دست ماسولیت است که ریاستش هم، پیش

---

۱) Alexander Sergeyevich Griboyedov (۱۷۹۵ـ۱۸۲۹): نمایشنامه‌نویس روسی و سفیر روسیه در دربار فتحعلی‌شاه قاجار. در ایران، گریبایدوف به‌قتل رسید و ماجرای معروف گریبایدوف پدید آمد. ـ م.

از سفر نامیمون میخائیل الکساندرویچ برلیوز به‌پاتریارک پاندز، با او بود. هیچ کس، و مخصوصاً اعضای ماسولیت، این محل را دیگر «خانهٔ گریبایدوف» نمی‌خواند؛ همگی صرفاً از عنوان «گریبایدوف» استفاده می‌کنند.

«دیروز دو ساعت در گریبایدوف تو صف ایستادم!»

«خوب؟»

«یک کوپن اقامت یک ماهه در یالتا گیرم آمد.»

«خوش به‌حالت!»

یا: «قرار است برلیوز را ببینم ــ امروز بعد از ظهر، از چهار تا پنج در گریبایدوف مراجعه‌کننده می‌پذیرد ...» و مواردی از این دست.

ماسولیت از این ساختمان به‌نحو احسن استفاده می‌کرد و کمال راحت و رفاه اعضاء را فراهم کرده بود. هر کس به ساختمان وارد می‌شد، بر می‌خورد به جعبهٔ اعلاناتی که پر بود از اطلاعیه‌های کلوب‌های ورزشی مختلف؛ و بعد از آن عکسهای یک‌یک اعضای ماسولیت دیده می‌شد که آویزان بودند به‌دیوار راه‌پله‌ای که به‌طبقهٔ اول می‌رفت (البته، عکسها آویزان بود، نه خود اعضاء).

بر درِ اولین اتاق طبقهٔ بالا، علامت بزرگی دیده می‌شد: «کلبهٔ تعطیلات آخر هفته؛ ماهیگیری» و در کنار آن عکس بزرگی از یک ماهی کپور دیده می‌شد که به‌قلابی آویزان بود.

بر درِ اتاق دوم، علامت کم و بیش گیج کننده‌ای دیده می‌شد: «کوپن اقامت یک روزهٔ خلاق. با م. و . پدلژنایا (M.V. Podlozhnaya) تماس بگیرید.»

بر درِ بعدی، پلاک کوتاه و کاملاً نامفهومی آویزان بود: «پره‌لیجینو (Perelygino) » از آنجا به‌بعد، یک مراجعه کنندهٔ اتفاقی به‌علائم بی‌شماری برمی‌خورد که هر یک بر یکی از درهای چوب گردوی عمه چسبانده شده بود: «صورت اسامی برای دریافت کاغذ: با پوکلوکینا (Poklevkina) تماس بگیرید»؛ «صندوق»؛ «طرح‌نویسان: حسابهای شخصی».

جلو طولانی‌ترین صف، که اول آن در طبقهٔ پایین و مقابل اتاق دربان بود، دری قرار داشت که همواره زیر فشار مراجعین ممکن بود هر لحظه از جا کنده شود و بر آن علامت «امور مسکن» دیده می‌شد.

آن طرف امور مسکن، پوستر درخشانی آویزان بود؛ در پوستر صخره‌ای دیده

می‌شد که در قلهٔ آن مردی، تفنگی حمایل شانه، با روپوش مخمل قفقازی، بر اسب کهری سوار بود. پایین صخره، یک مهتابی و چند درخت نخل دیده می‌شد. روی مهتابی، مرد جوان مو کوتاهی نشسته بود که با نگاهی جسور و شتابزده، قلمی به‌دست داشت و به بالا نگاه می‌کرد. این کلمات هم دیده می‌شد: «تعطیلات نویسندگی: از دو هفته (داستان یا رمان کوتاه) تا یک سال (رمان، تریلوژی) یالتا، سوئوکسو (Suuku-Su)، بوروووایه (Borovoye)، چیخیدزیری (Tsikhidziri)، ماخینجوری (Makhinjauri)، لنینگراد (کاخ زمستانی)»[1]. معمولاً مقابل این در هم صفی تشکیل می‌شد. البته این صف چندان طولانی نبود ــ فقط حدود صدوپنجاه نفر.

در امتداد پیچهای ناگهانی و پستی و بلندیهای کریدورهای گریبایدوف، علائم دیگری دیده می‌شد: «مدیریت ماسولیت»، «صندوقهای شمارهٔ ۲ و ۳ و ۴ و ۵»، «هیئت سردبیری»، «مدیر ماسولیت»، «اتاق بیلیارد»، و سپس دفاتر سازمانهای وابسته قرار داشت و بالاخره می‌رسیدیم به‌تالار ستون‌دار که در آن عمه، با لذتی فراوان، به‌کمدی برادرزادهٔ نابغه‌اش گوش داده بود.

هر بازدیدکنندهٔ گریبایدوف، البته بجز آنها که بکلی فاقد هرگونه حساسیتی بودند، فوراً متوجه می‌شد که چقدر زندگی اعضای خوشبخت ماسولیت راحت است و لاجرم عمیقاً حسادت می‌کرد و در عین حال، فوراً به‌زمین و آسمان لعنت می‌فرستاد که چرا اندکی استعداد ادبی ارزانی‌اش نداشته؛ و بدون این استعداد هم که نمی‌شد حتی کارت عضویت ماسولیت را به خواب دید ــ همان کارت قهوه‌ای رنگی که معروف حضور همهٔ اهالی مسکو بود و بوی چرم گران قیمت می‌داد و حاشیهٔ کلفتی از طلا داشت.

کیست که بر حسادت صحه بگذارد؟ احساسی است نفرت‌آور؛ ولی خودتان را، یکبار هم که شده، جای آن بازدیدکننده بگذارید: آنچه در طبقهٔ بالا می‌دید، کل ماجرا نبود. تمام طبقهٔ همکف خانهٔ عمه، رستوران بود و آن هم چه رستورانی. بحق بهترین رستوران مسکو شناخته می‌شد. علت معروفیت رستوران نه دو اتاق طاق‌ضربی آن بود و نه تصویر اسبهای کرنگ با یالهای پریشان بر دیوار، و نه

---

۱) شهرهای نام برده شده همه از شهرهای خوش‌آب‌وهوای شوروی‌اند. ــ م.

چراغهایی که روی هر میز قرار داشت و بالاخره علت معروفیت، قدغن بودن رستوران برای عوام‌الناس هم نبود؛ بلکه دلیل محبوبیت، بیش از هر چیز، غذای رستوران بود. گریبایدوف ـ با قیمتهای بی‌نهایت معقول ـ از هر رستورانی که در مسکو نام می‌بردید سر بود.

به همین خاطر، گفت و شنودی که راقم این سطور در کنار نرده‌های گریبایدوف به‌گوش خود شنید، چندان هم عجیب نیست:

«آمبروز (Ambrose)، امشب کجا شام می‌خوری؟»

«وانیا (Vanya) سؤال عجیبی می‌کنی. خوب معلوم است، همین‌جا. آرشیبالد آرشیبالدویچ (Archibald Archibaldovich) صبح یواشکی به من گفت که امشب منوی غذا شامل *filets de perche au naturel*[1] خواهد بود. لذت ناب!»

وانیا، که مردی بود رنج‌دیده، با تاول بزرگی برگردن، آهی کشید و به‌آمبروز، که شاعری قوی بنیه و سرخ لب و موطلایی بود و لپهایی شاداب داشت گفت: «آمبروز، واقعاً که بلدی چطور زندگی کنی!»

آمبروز جواب داد: «استعداد خاصی نمی‌خواهد. فقط باید جربزهٔ طبیعی برای زندگی معمولی و معقول داشت. شاید بگویی که ماهی‌خاردار در کالسیوم (Coliseum) هم پیدا می‌شود. بله، پیدا می‌شود ولی در آنجا یک پرس ماهی خاردار سی روبل و پنجاه کوپک آب می‌خورد و در اینجا سر و ته قضیه با پنج و پنجاه بهم می‌آید. بعلاوه، ماهی خاردار کالسیوم حداقل سه روز مانده و از همه بدتر این‌که، اگر به کالسیوم بروی، هیچ کس تضمین نمی‌کند که اولین جعلقی که از خیابان تئاتر وارد شد، یک خوشه انگور به‌سر و صورتت پرت نکند. نه، من یکی که از کالسیوم نفرت دارم.» و سپس آمبروز شکمباره به‌صدایی بلند فریاد زد: «وانیا، سعی نکن وادارم کنی از آنجا خوشم بیاید.»

وانیا ناله‌ای کرد: «نمی‌خواهم وادارت کنم. می‌توانستی خانه هم شام بخوری.»

آمبروز فریاد کشید که: «خیلی متشکرم. فکرش را بکن که زنت بخواهد *filets de perche au naturel* را در آشپزخانه‌ای سرخ کند که با یک دوجین آدم دیگر مشترک

۱) نام غذایی به‌زبان فرانسه. حدوداً فیلهٔ نوعی ماهی است. ـ م.

است. هه! هه! هه! *Au revoir*[1] وانیا.» آمبروز در حالیکه چیزی با خود زمزمه می‌کرد، به‌عجله به طرف تارمی شتافت.

«هه هه هه ... بله، چه روزگاری بود ... بعضی از ما سکنهٔ قدیمی مسکو گریبایدوف معروف را هنوز به‌خاطر داریم. ولی آمبروز عزیز، فیلهٔ آب‌پز ماهی خاردارکه چیزی نیست. استرژن چطور است، آنهم استرژنی که روی دیسی مطلا به‌سر میز بیاورند، استرژنی که فیله‌اش کرده باشند و میان دو دم خرچنگ[2] و همراه با خاویار تازه بیاورند؟ و (*oeufs en cocette*)[3] با پورهٔ قارچ، در کاسه‌های کوچک چطور است؟ راستی از سینهٔ طرقه خوشت نمی‌آید؟ با کمی دنبلان؟ بلدرچین (*Genovese alla*)[4] فقط نه روبل و پنجاه! تازه از ارکستر و پیشخدمتهای مؤدب آن چیزی نمی‌گویم. و در ماه ژوئیه، که همهٔ خانواده به‌ییلاق رفته‌اند و گرفتاریهای ادبی مبرم مجبورت می‌کند که در شهر بمانی ــ روی تارمی، در سایهٔ تاک، با یک پرس (*Potage printaniere*)[5] که مثل نقشی از طلا بر رومیزی به سفیدی برف می‌درخشد چطوری؟ آمبروز، یادت می‌آید؟ حتماً یادت می‌آید ــ از لبهایت می‌فهمم که یادت آمده. از ماهی خاردار و ماهی آزاد که بگذریم، تازه می‌رسیم به نوک دراز و ابیا، آنهم به فصلش ... چطور است؟ و آن شرابهای خوش‌رنگ.».

ولی در اینجا، خوانندهٔ عزیز، باید به‌عقب برگردم.

در ساعت ده و نیم شب روزی که برلیوز در پاتریارک پاندز بدرود حیات گفت، تنها چراغ یک اتاق طبقهٔ بالای گریبایدوف روشن بود. دوازده نویسندهٔ خسته در اتاق نشسته بودند؛ برای جلسه‌ای جمع شده بودند و هنوز منتظر میخائیل الکساندرویچ بودند. اعضای کمیتهٔ مدیریت ماسولیت که روی صندلیها و میزها و حتی لبهٔ پنجره‌ها نشسته بودند از گرما و گرفتگی هوا به شدت رنج می‌بردند. حتی

---

۱) به فرانسه: خداحافظ. ــ م.

۲) بخشی‌ازنوع خاصی خرچنگ‌که جزء خوراکی‌ترین انواع حیوانات‌دریایی شناخته‌می‌شود. ــ م.

۳) نام غذایی فرانسوی است. ــ م.

۴) اصطلاحی فرانسوی است که معمولاً در مورد غذایی به‌کار می‌رود که به‌سبک محل خاصی طبخ شده باشد: در اینجا، به‌سیاق جنووای ایتالیا. ــ م.

۵) نام سوپی است فرانسوی. معنای تحت‌اللفظی آن عبارت است از سوپ بهاره. معمولاً به‌سوپهای سبزی سبک گفته می‌شود. ــ م.

یک نسیم تازه هم از پنجره‌های باز به‌اتاق نمی‌وزید. مسکو گرمایی را پس می‌داد که در طی روز در آسفالت خیابانها جمع شده بود و بی‌شک در فرا رسیدن شب هم فرجی نبود. از آشپزخانهٔ ساختمان، که در زیر زمین واقع شده بود، بوی پیازداغ می‌آمد؛ همه دنبال چیزی می‌گشتند تا بنوشند؛ همه عصبی و عصبانی بودند.

بسکودنیکوف (Beskudnikov) که مقاله‌نویسی بود آرام و خوش‌پوش، با چشمهایی که در عین حال هم ثابت بود و هم دودو می‌زد، ساعتش را درآورد. عقربهٔ ساعت به یازده نزدیک می‌شد. بسکودنیکوف با انگشتانش به‌شیشهٔ ساعت ضربه‌ای زد و آن را به‌پهلودستی خود، دووبراتسکی (Dvubratsky) شاعر نشان داد؛ شاعر روی میزی نشسته بود؛ گرفته به‌نظر می‌رسید، کفشهایی با تخت لاستیکی زردرنگ به‌پا داشت و پاهایش را دائم تاب می‌داد.

دووبراتسکی غرولندکنان به‌زمزمه گفت: «عجب!»

ناستازیا لوکینیشنا نپره‌منوا (Nastasya Lukinishna Nepremenova) گفت: «بعید نیست در کلیازما (Klyazma) گیر کرده باشد!» ناستازیا ــ دختر یتیم یک تاجر مسکویی ــ نویسنده‌ای بود که با نام مستعار «بوسان گئورگ» (Bo'Sun George)، در مورد جنگهای دریایی رمان می‌نوشت.

زاگریووف (Zagrivov)، نویسندهٔ داستانهای کوتاه مردم‌پسند، پرید وسط بحث و گفت: «ببینید، شماها را نمی‌دانم، ولی من یکی بیشتر ترجیح می‌دهم که الان بروم روی مهتابی چای بخورم تا اینکه اینجا بمانم و بپزم. مگر قرار نبود جلسه ساعت ده تشکیل شود؟»

بوسان گئورگ، که می‌دانست استراحتگاه تابستانی نویسندگان در پره‌لیجینو، در نزدیکی کلیازما، موضوع حساسی است، با معصومیت حساب‌شده‌ای گفت: «الان قاعدتاً هوای کلیازما عالی است؛» و ادامه داد: «حتماً آنجا الان بلبلها آواز می‌خوانند. من که، به‌دلیلی، معمولاً خارج از شهر بهتر کار می‌کنم، مخصوصاً در بهار.»

هیرونیموس پوپریخین (Hieronymus Poprikhin) رمان‌نویس، با کینه و حسد تلخی گفت: «سه سال است که حق اشتراک خودم را می‌پردازم تا شاید زن بیمارم را به این بهشت بفرستم، ولی هیچ‌وقت چیزی در افق پیدا نشده.»

آبابکوف (Ababkov) منتقد، که بر لبهٔ پنجره نشسته بود فریاد زد: «خوب، بعضیها از بعضیها خوش‌اقبال‌ترند. کاریش نمی‌شود کرد.»

چشمهای بوسان گئورگ برقی زد و در حالی که صدای بم زنانه‌اش را آرام کرده بود گفت: «رفقا، نباید حسود بود. آنجا فقط بیست و دو ویلا[1] هست و تنها هفت ویلای جدید هم در دست ساختمان است. در مقابل، سه هزار نفر مثل ما عضو ماسولیت هستند.»

کسی از گوشه‌ای اظهار لحیه کرد که: «سه هزار و صد و یازده نفر!»

بوسان دنبالهٔ حرفش را گرفت: «خوب، بفرما! چه می‌شود کرد؟ طبعاً ویلاها به‌کسانی داده می‌شود که استعداد بیشتری داشته باشند.»

گلوخاریوف (Glukharyov) فیلمنامه‌نویس واق‌واقی کرد: «به‌کسانی داده می‌شود که در رأس‌اند.»

بسکودنیکوف با دهن‌دره‌ای تصنعی اتاق را ترک کرد.

گلوخاریوف پشت سر او فریاد زد که: «یکی از آنها، پنج اتاق پره‌لیجینو را در انحصار خود دارد.»

دنیسکین (Deniskin) داد زد که: «لاورویچ شش تا اتاق دارد،» و ادامه داد: «اتاق نهار خوریش با چوب بلوط تزئین شده.»

آبابکوف داد کشید که: «فعلاً مسئله این نیست. مهم این است که ساعت یازده و نیم شده.» صدایی نوید شورش می‌داد. کسی به‌پره‌لیجینوی منفور تلفن کرد و اتفاقاً شماره را عوضی گرفت و وصل شد به‌ویلای لاورویچ؛ به‌اطلاع تلفن کننده رساندند که لاورویچ منزل نیست و به‌رودخانه رفته. بلبشویی بپا شد. کسی تلفن عجیبی به‌کمیسیون هنرهای زیبا و ادبیات زد که البته جوابی دریافت نکرد.

دنیسکین و گلوخاریوف و کوانت (Quant) با هم فریاد زدند: «نکند قبلاً تلفن کرده؟»

ولی افسوس که فریادها همه بی‌ثمر بود و میخائیل الکساندرویچ اصلاً در وضعی نبود که بتواند به‌کسی تلفن کند. در جایی دور از گریبایدوف در سالن بزرگی که لامپهای هزار شمعی در آن می‌سوخت، آنچه تا چندی قبل میخائیل الکساندرویچ بود بر سه تخت فلزی ساخته از روی قرار داشت. بر تخت اول،

---

۱) dacha: ویلاهای روسی را می‌گویند که گاهی هم برای اشاره به‌آن از همان واژهٔ داخا استفاده می‌شود. ـ م.

جسدی عریان و آغشته به‌خون بود، با بازویی شکسته و ستون فقرات داغان شده؛ بر تخت دوم سری دیده می‌شد: دندانهای جلو همه خرد شده بود؛ چشمها باز بود و غم‌زده و از نور زننده‌ای که بر آن می‌افتاد پروایی نداشت؛ و بالاخره بر تخت سوم، مشتی لباس کهنهٔ مچاله شده تلنبار شده بود. افراد مختلفی دور جسد بی‌سر جمع شده بودند: یک استاد پزشکی قانونی، یک آسیب‌شناس و دستیارش، نمایندگان دادستانی و بالاخره قائم‌مقام میخائیل الکساندرویچ در ریاست ماسولیت دور جسد ایستاده بودند؛ قائم‌مقام، ژلدیبین (Zheldybin) نویسنده بود که با تلفن از کنار بستر همسر بیمارش احضار شده بود.

ماشینی دنبال ژلدیبین رفته بود و او و نمایندگان دادستانی را (حدود نیمه‌شب) به آپارتمان مقتول برده بود؛ در آنجا اوراق مقتول را مهر و موم کرده بودند و سپس همگی به‌سردخانه آمدند.

گروهی که در اطراف باقیماندهٔ جسد مقتول جمع شده بودند، مشغول رای‌زنی دربارهٔ بهترین راه حل قضیه بودند: آیا می‌بایستی کله را دوباره به‌گردن بخیه می‌کردند یا آنکه وقتی جسد را برای ادای احترام، در تالار اصلی گریبایدوف می‌گذاشتند، با پارچهٔ سیاهی تا زیر پیشانی‌اش را می‌پوشاندند.

بله، میخائیل الکساندرویچ اصلاً قادر به‌تلفن کردن به‌هیچ‌جا نبود و دنیسکین و گلوخاریوف و کوانت و بسکودنیکوف بی‌جهت به‌هیجان آمده بودند. رأس ساعت دوازده، هر دوازده نویسنده، طبقهٔ بالا را ترک کردند و به سوی رستوران سرازیر شدند. در آنجا پشت سر میخائیل الکساندرویچ حرفهایی زدند. همهٔ میزهای تارمی اشغال بود و آنها مجبور شدند در اتاقهای زیبا ولی خفه کنندهٔ داخل ساختمان شام بخورند.

رأس ساعت دوازده، اولین اتاق از سری اتاقهای داخل ساختمان، یکباره با غرشی ناگهانی زنده شد و به‌حرکت درآمد. صدای نازک مردانه‌ای ندای موسیقی «هله‌لویا» (Alleluia) را سر داد. ارکستر معروف گریبایدوف بود که گرم کار می‌شد. صورتهای عرق کرده به‌وجد آمد؛ اسبهایی که تصویرشان به‌سقف بود زنده شدند؛ چراغها به نظر پرنورتر آمد. ناگهان همهٔ کسانی که توی تارمی و در اتاقها نشسته بودند به‌رقص درآمدند؛ انگار همگی از بند رسته بودند.

گلوخاریوف با تامارا پولومسیاتز (Tamara Polumesyatz) می‌رقصید؛ کوانت

می‌رقصید؛ ژوکوپوف (Zhukopov) رمان‌نویس هنرپیشه‌ای را که لباس زرد به‌تن داشت بغل کرد و به‌رقص درآمد. همه می‌رقصیدند. دراگونسکی (Dragunsky) و چرداکچی (Cherdakchi) می‌رقصیدند؛ دنیسکین کوچولو با بوسان گئورگ عظیم‌الجثه می‌رقصید؛ دوشیزه آرشیتکت زیبا، خانم سمکین هال (Semeikin Hall) را مردی که شلوار سفید توری به‌تن داشت بغل زد و به‌رقص کشاند. اعضاء و مدعوین، مسکوییها و خارج از شهریها، همه می‌رقصیدند؛ یوهان نویسنده که از اهالی کرانستاد (Kronstadt) بود؛ تولیدکننده‌ای به نام ویتیا کوفتیک (Vitya Kuftik) که اهل راستوف (Rostov) بود و لکه‌ای به‌رنگ گل سوسن تمام صورتش را می‌پوشاند؛ و ستارگان درخشان بخش شاعری ماسولیت، پاویانوف (Pavianov)، بوگوخولسکی (Bogokhulsky)، سلادسکی (Sladsky)، شپشکین (Shpichkin) و آدلفینا بوزدیاک (Adelfina Buzdyak) حضور داشتند و می‌رقصیدند؛ و جوانانی که حرفهٔ ناشناخته‌ای داشتند و شبیه مشت‌زنانی بودند که موهاشان خیلی کوتاه است و سرشانه‌هاشان پنبه‌دوزی شده بود، می‌رقصیدند. و بالاخره مرد پیر و کهن‌سالی که خردهٔ پیازچه از لابلای محاسنش بیرون می‌زد، مشغول رقصیدن با دختری زرد و لاغر بود که لباس ابریشم پرتقالی‌رنگی به‌تن داشت.

پیشخدمتها، عرق‌ریزان، لیوانهای لبالب آبجو را از روی سر رقاصان حمل می‌کردند و با صدایی پر کینه و گرفته فریاد می‌زدند: «ببخشید، قربان!» صدایی از گوشه‌ای در بلندگو فریاد می‌کرد: «chops [1] یکی، ودکا دوتا، *Chicken à la King* [2]» صدای نازک آوازخوان دیگر شنیده نمی‌شد، بلکه گاه زوزه‌ای به‌گوش می‌رسید که می‌گفت: «هله‌لویا» صدای ناگهانی سنج گهگاه صدای ظروف کثیفی را که از مدخل شیب‌داری به محل ظرفشویی در آشپزخانه سرازیر می‌شد در خود غرق می‌کرد. در یک کلام: جهنمی بود.

حدود نیمهٔ شب، در این جهنم تصویری ظاهر شد. مرد چشم سیاه و زیبارویی به ایوان قدم گذاشت؛ فراک پوشیده بود و محاسنی نوک‌تیز داشت. با ابهتی سلطانی،

---

۱) نام برش خاصی از گوشتهای مختلف است. ــ م.

۲) نام غذایی به‌زبان فرانسه. به‌نوعی خاص از خوراک مرغ گفته می‌شود. لازم به توضیح است که در این بخش، گاه در متن فرانسه از نام غذاهایی استفاده شده که اندکی با متن انگلیسی متفاوت است. بیشتر نامهای ترجمهٔ فارسی را بر اساس روایت انگلیسی انتخاب کردم. ــ م.

ملکش را از نظر گذراند. برخی از رمانتیکها، چنین روایت کرده‌اند که روزگاری این شخصیت اشرافی نه فراک که کمربند چرمین کلفتی به کمر می‌بست که دستهٔ ششلولی از آن بیرون می‌زد و دستمال سرخی موی سیاه پریشانش را گره می‌کرد و کشتی او کارائیب را با پرچم اسکلت‌نشان دزدان دریایی و (Jolly Roger) پیموده بود.

البته این حرفها تخیل صرف است. کارائیبی در میان نیست و دزد دریایی درمانده‌ای آن را در ننوردیده و هیچ کشتی تیزرویی هرگز این دزدان را تعقیب نکرده و دود انفجار توپی هرگز بر فراز امواج آن گذر ننموده است. ساختگی صرف. به درختان نحیف نگاه کنید و به نرده‌های چدنی و به بلوار ... و به یخهایی که در سطل شراب شناورند و بر میز کناری، مردی نشسته که چشمهایش مثل گاو نر پر خون است و محشری بر پا است. آه خدایان ـــ زهر، به کمی زهر نیاز دارم!

ناگهان از یکی از میزها فریاد «برلیوز!» برخاست و در فضا پخش شد. صدای ارکستر فوراً فروکش کرد و ساکت شد؛ انگار کسی مشتی بر آن کوفته بود. «چی، چی، چی؟»

«برلیوز!!»

همه اینطرف و آنطرف می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند.

با خبر وحشتناک مربوط به‌میخائیل الکساندرویچ، موجی از اندوه و افسوس همه را فراگرفت. یکی از حضار کمی این پا و آن پا کرد و یکدفعه فریاد زد: «همه باید بی‌تأخیر و تعلل، تلگراف مشترکی ارسال کنیم.»

البته قاعدتاً می‌پرسید چه تلگرافی؟ چرا باید تلگراف فرستاد؟ به‌کی باید فرستاد؟ و برای کسی که جمجمهٔ داغان‌شده‌اش را دستهایی در میان دستکش پلاستیکی ترمیم می‌کند و گردنش را سوزنهای کج پروفسوری سوراخ کرده، تلگراف چه فایده‌ای دارد؟ او مرده است و به‌تلگراف احتیاجی ندارد. کار او تمام شده، بیخود کار زیادی برای ادارهٔ پست نتراشیم.

بله، او مرده است ... ولی ما که فعلاً زنده‌ایم!

موج اندوه فزونی گرفت و چند صباحی ادامه یافت و کم‌کم رو به‌کاهش گذاشت. یکی از حضار به‌میزش برگشت و اول یواشکی و بعد علنی جرعه‌ای ودکا نوشید و

لقمه‌ای غذا به‌دهان گذاشت. به هرحال ، دلیلی ندارد که (*Cotelettes de volaille*) [1] را خراب کنیم؟ گرسنه ماندن ما که فایده‌ای برای میخائیل الکساندرویچ ندارد؟ ما هنوز زنده‌ایم، مگر نه؟

طبعاً پیانو را قفل کردند و ارکستر جاز عازم منزل شد و تنی چند از روزنامه‌نگاران به‌محل روزنامه‌های خود رفتند تا قطعاتی در رثای مرحوم بنویسند. خبر پیچید که ژلدیبین از سردخانه بازگشته. او به‌دفتر طبقهٔ بالای برلیوز رفت و این شایعه به‌سرعت قوت گرفت که جای برلیوز را خواهد گرفت. ژلدیبین هر دوازده عضو کمیتهٔ مدیریت ماسولیت را از رستوران به‌یک جلسهٔ فوق‌العاده احضار کرد و مسائل مبرمی چون آماده کردن تالار ستون‌دار و انتقال جسد از سردخانه و ساعاتی که اعضا می‌توانستند در مراسم بازدید از جسد شرکت کنند و مسائل دیگر مربوط به این واقعهٔ غم‌انگیز، مورد بحث و تبادل نظر قرار گرفت.

در طبقهٔ همکف، زندگی در رستوران به‌حال عادی بازمی‌گشت و قاعدتاً تا ساعت چهار، زندگی شبانه ادامه می‌یافت، اگر البته آن اتفاق عجیب رخ نمی‌داد ــ اتفاقی که حتی بیش از خبر مرگ برلیوز حضار را تکان داد.

اولین کسانی که متوحش شدند درشکه‌چیان دم درِ گریبایدوف بودند. یکی از آنها، تکانی خورد و فریاد زد: «وای ! آنجا را نگاه کن!»

نزدیک نرده‌های چدنی، ناگهان نوری درخشیدن گرفت و به طرف تارمی به‌حرکت درآمد. برخی از مهمانان از جا برخاستند و دیدند که نور درخشان را شبح سفیدی همراهی می‌کند. وقتی به‌تارمی رسید، مشتریها همه میخکوب شده بودند: با چشمانی از حدقه درآمده و با چنگالهای پر از استرژن در هوا. دربان کلوب، که در همان لحظه برای کشیدن سیگار از اتاق رخت‌کن رستوران به‌حیاط رفته بود، سیگارش را زیر پا خاموش کرد و می‌خواست به‌شبح نزدیک شود و از ورود به‌رستوران بازش دارد که ناگهان به دلیلی، تغییر عقیده داد؛ ایستاد و احمقانه لبخندی زد.

شبح به راحتی از شکافی در نرده‌ها وارد تارمی شد. وقتی به‌آنجا رسید، همه دیدند که این نه یک شبح بلکه شاعر شهیر، ایوان نیکولاییچ بزدومنی است.

---

۱) نام غذایی به‌زبان فرانسه است. ــ م.

پابرهنه بود و بلوز روسی سفید و کثیف و پاره‌ای به تن داشت؛ به جلو بلوز، تمثال یکی از قدیسان گمنام سنجاق شده بود. شاعر زیرشلواری بلند سفید راهراهی به‌پا داشت و شمع فروزانی به‌دستش بود و برگونهٔ راستش، خراش تازه‌ای دیده می‌شد. نمی‌توان تصور کرد تارمی در چه سکوتی فرو رفت. از لیوانی که یکی از پیشخدمتها کجکی به‌دست گرفته بود، آبجو سرازیر شد.

شاعر شمع را برفراز سرش گرفت و با صدایی آرام گفت: «سلام دوستان!» سپس به‌نزدیک‌ترین میز نگاه کرد و با تعجب و افسوس گفت: «نه، آنجا نیست.»

دو صدا شنیده شد. صدای زیری بی‌رحمانه گفت: «بی‌تردید همان D.T.S.[1] است.»

دومی، که صدای وحشتزدهٔ زنی بود، با حالتی عصبی پرسید: «چطور پلیس اجازه داد که با این شکل و شمایل به‌خیابان بیاید؟»

ایوان نیکولاییچ این صدا را شنید و جواب داد: «دو بار سعی کردند بازداشتم کنند؛ یک دفعه در خیابان اسکاترتنی (Skatertny) و یک بار هم همین جا در خیابان برونایا. من البته از روی نرده‌ها پریدم و این طور شد که صورتم خراش برداشت.» ایوان نیکولاییچ شمعش را بالا برد و فریاد زد: «همکاران هنرمند!» (صدای لرزانش هر لحظه بلندتر و جدی‌تر می‌شد) «به‌من گوش کنید. همهٔ شما. او آمده. فوراً بازداشتش کنید، وگرنه آسیبهای بی‌حدی خواهد رساند.»

از همه طرف می‌پرسیدند: «چی شد؟ چی؟ چی گفت؟ کی آمده؟»

ایوان جواب داد: «یک پروفسور. همین پروفسور بود که امشب میشا برلیوز را در پاتریارک پاندز به‌قتل رساند.»

همه به‌تارمی هجوم آورده بودند و جمعیتی دور ایوان جمع بود.

کسی با صدایی آرام و لحنی مؤدب، از کنار گوش ایوان نیکولاییچ گفت: «معذرت می‌خواهم، ممکن است حرفتان را یک دفعهٔ دیگر تکرار کنید. لطفاً بگویید که چطور کشته شد؟ چه کسی او را کشت؟»

ایوان که به‌اطراف نگاه می‌کرد، جواب داد: «یک خارجی ــ او یک پروفسور و جاسوس است.»

---

۱) مخفف Delirium tremens است که معمولاً به‌جنون ناشی از استفادهٔ بیش از حد از الکل می‌گویند. ــ م.

صدای بیخ گوش او دوباره بلند شد که: «اسمش چیست؟»

ایوان، درمانده فریاد زد: «گرفتاری همین‌جا است. اگر اسمش را می‌دانستم که ... نتوانستم اسمش را درست از روی کارت ویزیتش بخوانم ... تنها حرف "W" یادم مانده. اسمش با "W" شروع می‌شد. چه اسمی می‌توانست باشد؟» ایوان، که با دست پیشانی‌اش را به‌چنگ گرفته بود، از خود به‌صدایی بلند می‌پرسید: «وی وای، وا، وو ... والتر؟ واگنر؟ واینر؟ وگنر؟ وینتر ؟»در نتیجهٔ این تقلاها، موی سر ایوان بر سرش سیخ شد.

زنی که قصد کمک داشت فریاد زد: «ولف، (Wolff) ؟»

ایوان عصبانی شد.

در حالیکه میان جمعیت دنبال زن می‌گشت، فریاد زد: «عجب دیوانه‌ای هستی! ولف چه ربطی به‌این قضیه دارد؟ کار او نبود؟ وو، وا، نخیر، این‌طوری هیچ‌وقت یادم نخواهد آمد. ببینید همه توجه کنید ــ به‌پلیس تلفن کنید و بگویید که فوراً پنج موتورسوار مسلح به‌مسلسل بفرستند تا این پروفسور را پیداکنند. فراموش نکنید که دو نفر هم همراهش هستند. مردی قد بلند و پیچازی‌پوش با عینک پنسی لق و لوق و یک گربهٔ سیاه ... در این فاصله، من گریبایدوف را می‌گردم ــ احساس می‌کنم همین‌جا هستند.»

ایوان دیگر به‌هیجان آمده بود. حضار را کنار می‌زد و شمعش را تکان می‌داد و با تکان شمع، موم مذاب آن به‌سر و رویش می‌ریخت و زیر میزها را جستجو می‌کرد. کسی گفت «دکتر!» و مردی چاق جلو ایوان ظاهر شد؛ صورتی پر محبت و عینکی دسته‌شاخی به‌چشم داشت و بوی مشروب می‌داد.

صورت، باوقار گفت: «رفیق بزدومنی، کمی آرام بگیر. مرگ میخائیل الکساندرویچ محبوب ما ناراحتت کرده ... نه، منظورم همان میشا برلیوز خودمان است. می‌دانیم چه احساسی داری. باید استراحت کنی. الان می‌بریمت منزل و تو تختخوابت کمی استراحت می‌کنی و آنوقت همه چیز یادت می‌رود ...»

ایوان صحبت صورت را با عصبانیت قطع کرد و گفت: «مگر نمی‌فهمید که باید پروفسور را گیر بیاوریم؟ آنوقت تنها کاری که تو بلدی این است که بیایی و این مزخرفات را بگویی و وقتم را بگیری. cretin [1].»

---

۱) به‌فرانسه، به‌معنای ابله و بی‌شعور. ــ م.

صورت، که برافروخته بود و عقب‌نشینی می‌کرد و افسوس می‌خورد که چرا اصلاً درگیر این ماجرا شده، گفت: «مرا ببخشید، رفیق بزدومنی!»

ایوان نیکولاییچ، با نفرتی عمیق گفت: «نه، برای من مهم نیست که کی هستی؛ اصلاً نمی‌بخشمت.»

دردی صورتش را مچاله کرد، شمع را از دست راست به‌دست چپ داد و با پرتاب بازوی خود، مشتی به‌گوش صورت دوست‌داشتنی کوبید.

چند نفر همزمان به‌نتیجهٔ واحدی رسیدند و خودشان را انداختند روی ایوان. شمع خاموش شد، عینک دسته شاخی از صورت به‌زمین افتاد و فوراً زیر پا له شد. ایوان که از خود دفاع می‌کرد، فریادهای دلخراش هل من مبارز می‌زد که باعث خجالت همه شده بود و تا خود بلوار شنیده می‌شد. صدای شکسته شدن ظروف و جیغ زنان بلند شد.

در حالیکه پیشخدمتها ایوان را با حوله می‌بستند، گفتگویی بین دربان و کاپیتان کشتی جریان داشت.

دزد دریایی با سردی پرسید: «مگر ندیدی زیرشلواری پوشیده بود؟»

دربان جواب داد: «ولی آرشیبالد آرشیبالدویچ، من آدم بزدلی هستم. چطور می‌توانستم جلویش را بگیرم؟ او جزو اعضا است.»

دزد دریایی بازگفت: «مگر ندیدی زیرشلواری پوشیده بود؟»

دربان که رنگ رخسارش بنفش شده بود، گفت: «ببینید، آرشیبالد آرشیبالدویچ، از دست من چه کاری برمی‌آید؟ می‌دانم که در تارمی خانم هست، ولی ...»

دزد دریایی که با نگاهش دربان را می‌گدازاند گفت: «خانمها مهم نیستند؛ آنها که بدشان نمی‌آید.» و ادامه داد: «ولی پلیس بدش می‌آید. در مسکو تنها در یک صورت کسی می‌تواند به‌این شکل تو خیابان راه برود و آنهم وقتی است که افسری دارد تحویل ادارهٔ پلیسش می‌دهد. و تو، اگر خودت را دربان می‌دانی، باید متوجه باشی که اگر کسی را با این وضعیت دیدی، فوراً سوتت را بزنی؛ می‌شنوی؟ نمی‌بینی در تارمی چه خبر شده؟»

متأسفانه دربان مفلوک، صدای شکستن ظروف و ناله و جیغ زنان را در تارمی به‌وضوح کامل می‌شنید.

دزد دریایی پرسید: «خوب حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

پوست صورت دربان مثل رنگ صورت جذامیها شد و چشمانش یکسره از دیدن ناتوان بود. به‌نظرش آمد که موی سیاه شانه شدهٔ آن مرد، که تا آن لحظه فرقی مرتب داشت، با دستمال ابریشمی براقی پوشیده شده است. پیراهن نیم‌تنهٔ آهاردار و کت فراک ناپدید شد و ششلولی ازکمربند چرمین بیرون زد. دربان خود را می‌دید که از نوک دکل کشتی آویزان است و زبانش از سرِ بی‌جان و افتاده‌اش بیرون می‌زند. حتی صدای امواج را می‌شنید که بر بدنهٔ کشتی می‌شکست؛ زانوهای دربان به‌لرزه درآمد. ولی دل دزد دریایی به‌حال دربان سوخت و نگاه گدازان خوف‌انگیزش را خاموش کرد.

«خیلی خوب، نیکولای، ــ ولی مواظب باش دیگر این کار تکرار نشود. جای دربانی مثل تو در رستوران نیست. بهتر است راهنمای کلیسا بشوی.» کاپیتان این حرفها را زد و چند دستور سریع و کوتاه و واضح دیگر هم داد: «بارمن را بفرست. پلیس اعلامیه. ماشین. تیمارستان.» و اضافه کرد: «سوت!»

ربع ساعت بعد، کسانی که در رستوران جمع بودند و آنهایی که در بلوار و پشت پنجره‌ها گرد آمده بودند به‌حیرت دیدند که بارمن و دربان و یک پلیس و یک پیشخدمت، و ریوخین (Ryukhin) شاعر، مرد جوانی را به زور از درهای گریبایدوف می‌برند و او که مثل آدمهای مومیایی تمام تنش نوارپیچ شده بود، فریاد می‌زد و تف می‌انداخت و با صدایی که در تمام خیابان شنیده می‌شد به‌ریوخین فحش می‌داد.

«پست فطرت! ... پست فطرت! ...»

راننده با دلخوری موتور وانت را روشن کرد؛ یک درشکه‌چی افسار بنفشه رنگ اسبش را تکانی داد و اسب را به‌حرکت درآورد. راننده گفت: «سوار شوید ... راه تیمارستان را بلدم.»

جمعیت پر سر و صدایی جمع شد؛ بحث دربارهٔ صحنهٔ شگفت‌آور بود. بی‌تردید جنجالی نفرت‌انگیز و مشمئزکننده، پرهیجان و تهوع‌آور بود. جنجالی که تنها زمانی پایان گرفت که وانت از درهای گریبایدوف دور شد و ایوان نیکولاییچ بیچاره، یک پلیس، بارمن و ریوخین را با خود برد.

۶

شیزوفرنی، درست همان‌طور که گفته بود

در ساعت یک و نیم صبح، مردی ریشو که روپوش سفیدی به‌تن داشت به سالن پذیرش یک کلینیک روانی معروف وارد شد؛ ساختمان این کلینیک همین اواخر در حومهٔ مسکو تکمیل شده بود. سه پرستار مرد و ریوخین شاعر دلواپس ایستاده بودند و ایوان نیکولاییچ را که روی کاناپه‌ای نشسته بود نظاره می‌کردند. حوله‌هایی که با آن دست و پای ایوان نیکولاییچ را بسته بودند، درگوشه‌ای از کاناپه تلنبار بود و دست و پای شاعر باز بود.

وقتی که مرد وارد شد، رنگ از رخسار ریوخین پرید و سرفه‌ای کرد و با ترس گفت: «صبح بخیر، دکتر.»

دکتر به ریوخین سری تکان داد، ولی نگاهش متوجه ایوان نیکولاییچ بود که بی‌حرکت نشسته بود و از عصبانیت، به همه چپ چپ نگاه می‌کرد. حتی با آمدن دکتر هم تکانی نخورد.

ریوخین، با پچ‌پچی‌مرموز و در حالیکه با دلواپسی به ایوان نیکولاییچ نگاه می‌کرد، گفت: «دکتر، این همان شاعر معروف ایوان بزدومنی است. می‌ترسیم دچار D.T.S. شده باشد.»

دکتر بآرامی پرسید: «مگر مشروب زیاد می‌خورده؟»

«نخیر، گاهی چند تایی می‌خورد، ولی نه آنقدر که ...»

«آیا خیال کرده عنکبوت، موش، اجنه و یا سگ هار می‌بیند؟»

ریوخین یکه‌ای خورد و جواب داد: «نخیر، من هم دیروز و هم امروز صبح دیدمش ... آنوقت حالش کاملاً خوب بود.»

«چرا زیرشلواری پوشیده؟ مگر مجبور شدید از تختخواب بیرونش بیاورید؟»
«دکتر، همین شکلی وارد رستوران شد.»
«آها، آها،» دکتر با لحنی حاکی از رضایت کامل گفت: «خراشها چی؟ با کسی دعوا کرده؟»
«از نرده افتاده، و البته در رستوران هم یکی را کتک زد ... و بعد یکی دو نفر دیگر را هم ...»
«متوجهم، متوجهم،» دکتر این را گفت و به ایوان رو کرد و ادامه داد: «روز بخیر.»
ایوان بلند و با خشونت گفت: «چطوری، شیاد؟»
ریوخین از فرط شرمساری جرئت نکرد به دکتر مؤدب نگاه کند. ولی دکتر که نشانی از دلخوری در او دیده نمی‌شد، با حرکت ماهرانه و تمرین‌شده‌ای عینکش را برداشت، دامن روپوشش را کنار زد و شیشهٔ عینک را با پتهٔ روپوش پاک کرد و عینک را در جیب پشت شلوارش گذاشت و از ایوان پرسید: «چند سالتان است؟»
ایوان با بی‌احترامی جواب داد: «چرا ولم نمی‌کنید؟» و رو برگرداند.
«چرا اینقدر گوشت‌تلخی می‌کنید؟ مگر حرف بدی زدم که عصبانی شدید؟»
«بیست و سه سالم است!» ایوان هیجان‌زده این را گفت و ادامه داد: «و از همهٔ شما شکایت خواهم کرد. و مخصوصاً از تو تخم شپش!» تفی به ریوخین انداخت.
«از چی شکایت خواهید کرد؟»
ایوان با عصبانیت جواب داد: «از اینکه مرا ــ یک آدم کاملاً سالم را ــ بازداشت کرده‌اید و به زور به‌این دیوانه‌خانه آورده‌اید.»
ریوخین در این لحظه به ایوان خیره شد و لرزه بر اندامش افتاد: در چشمان ایوان ذره‌ای علامت جنون دیده نمی‌شد ــ در گریبایدوف چشمان او کمی مه گرفته بود ولی حالا کاملاً روشن و بی‌غش بود.
ریوخین با وحشت اندیشید: «واقعاً کاملاً سالم است. چرا او را به اینجا آوردیم؟ چیزیش نیست؛ فقط صورتش یکی دو خراش دارد.»
دکتر که بر چهار پایهٔ فلزی سفیدرنگی با پایه‌های براق می‌نشست، به آرامی گفت: «شما که در دیوانه‌خانه نیستید، اینجا یک کلینیک است و اگر لازم نباشد، قطعاً کسی شما را اینجا نگه نخواهد داشت.»
ایوان چپ‌چپ نگاه مشکوکی به‌دکتر انداخت و زمزمه کرد: «خدا را شکر. لااقل

در میان این همه دیوانه، یک آدم حسابی پیدا شد و از همهٔ این دیوانه‌ها بدتر، همین ساشای حقه‌باز نالایق است!»

دکتر پرسید: «این ساشای حقه‌باز نالایق کیست؟»

ایوان جواب داد: «همین ریوخین،» و با تحقیر به ریوخین اشاره‌کرد. ریوخین هم چیزی بلغورکرد و با دلخوری اندیشید: «این است نتیجهٔ آن همه محبت. واقعاً که آدم پست فطرتی است.»

ایوان نیکولاییچ، که یک دفعه هوس کرد به ریوخین حمله کند، گفت: «روحیه‌اش شبیه کولاکها است و از همه بدتر اینکه، کولاکی است که خودش را جای پرولتاریا قالب زده. صورت خبیثش را نگاه کنید و آن را مقایسه کنید با مضامین متظاهرانه‌ای که برای روز ماه مه سروده ... همهٔ آن مزخرفات را دربارهٔ به‌پیش و به جلو و پرچمهای برافراشته گفته، ولی اگر به اندرونش نگاه کنید و افکارش را در نظر بگیرید، حالتان بهم می‌خورد.» ایوان نیکولاییچ با خباثت قهقهه زد.

ریوخین به سختی نفس می‌کشید و رنگ رخسارش سرخ شد. در ذهنش فقط یک چیز بود: مار در آستین پرورده بود و به کسی کمک کرده بود که در بزنگاه، قصد نابودی‌اش را داشت. از همه بدتر این بود که جواب هم نمی‌توانست بدهد: به دیوانه که نمی‌شود فحش داد.

دکتر که به خروش بزدومنی با دقت گوش می‌داد، پرسید: «شما را دقیقاً برای چی به اینجا آورده‌اند؟»

«خدا می‌داند. کله‌خرها! گرفتندم و با کهنه‌های کثیفی بستند و توی یک وانت انداختندم!»

«ممکن است بپرسم چرا فقط با یک زیرشلواری به‌رستوران رفتید؟»

ایوان جواب داد: «چندان عجیب نیست. رفتم در رودخانهٔ مسکو شنا کنم که کسی لباسهایم را دزدید و لباسهای کهنهٔ کثافتش را برای من گذاشت. لخت که نمی‌توانستم در مسکو راه بروم؟ مجبور شدم هرچه باقی مانده بود بپوشم، چون می‌خواستم هرچه زودتر به رستوران گریبایدوف برسم.»

دکتر با کنجکاوی نگاهی به ریوخین انداخت و او هم با اکراه زمزمه کرد: «بله، اسم رستوران همین است که گفت.»

دکتر گفت: «آها. ولی چرا با این عجله؟ آنجا با کسی قراری داشتید؟»

ایوان نیکولاییچ که مضطرب به‌اطراف نگاه می‌کرد، گفت: «باید پروفسور را گیر می‌آوردم.»

«کدام پروفسور؟»

ایوان با نگاه معنی‌داری پرسید: «شما برلیوز را می‌شناسید؟»

«منظورتان همان برلیوز ... آهنگساز است؟»

ایوان کمی گیج شد. «کدام آهنگساز؟ آه بله ... نه، نه، آن آهنگساز فقط هم‌اسم میشا برلیوز است.»

ریوخین هنوز بیش از آن دلچرکین بود که چیزی بگوید، ولی توضیحی از طرف او لازم به‌نظر می‌رسید:

«برلیوز، رئیس ماسولیت، دیشب در پاتریارک رفت زیر قطار.»

ایوان با عصبانیت به ریوخین رو کرد و گفت: «بیخود دروغ نگو. تو که در این باره چیزی نمی‌دانی. من آنجا بودم، نه تو. او عمداً مجبورش کرد بیفتد زیر قطار.»

«هلش داد؟»

«این حرفها یعنی چه؟» ایوان که از ناتوانی شنونده در درک اوضاع عصبانی شده بود با تعجب گفت: «لازم نبود هلش بدهد. از او کارهایی برمی‌آید که باور کردنی نیست. او از پیش می‌دانست که برلیوز می‌افتد زیر قطار.»

«آیا کسی جز شما هم این پروفسور را دیده؟»

«نه، گرفتاری هم همین است. فقط من و برلیوز او را دیدیم.»

«متوجهم. برای بازداشت این قاتل کاری هم کردید؟» در اینجا دکتر چرخید و به‌خانمی که با روپوش سفید پشت میز نشسته بود با چشم اشاره‌ای کرد.

«این کار را کردم: این شمع را از آشپزخانه برداشتم ...»

دکتر با اشاره به‌شمع شکسته‌ای که در کنار تمثال قدیسی بر میز افتاده بود، پرسید: «این را؟»

«بله، خودش است.»

«تمثال را چرا؟»

«خوب، ... تمثال،» ایوان سرخ شد، «می‌دانید، آنها بیشتر از هر چیز از تمثال قدیسین می‌ترسند.» دوباره به ریوخین اشاره کرد: «ولی واقعیت این است که پروفسور ... صریح بگویم، پروفسور همدست نیروهای شیطانی است ... و گیر انداختن آدمی مثل او کار ساده‌ای نیست.»

پرستاران دستهایشان را در راستای بدن آویختند و حیرت‌زده‌تر از پیش به ایوان خیره شدند.

ایوان ادامه داد: «بله، او همدست آنها است. شک نباید کرد. او یکبار با پونتیوس پیلاطس صحبت کرده. بیخود اینجور به من نگاه نکن. دارم حقیقت را می‌گویم. او همه چیز را دیده؛ هم مهتابی و هم درختان نخل را؛ قسم می‌خورم که پونتیوس پیلاطس را واقعاً دیده.»

«خوب، حالا ...»

«داشتم می‌گفتم که تمثال قدیس را به‌سینه‌ام چسباندم و به راه افتادم.» زنگ ساعت، دو بار نواخت.

«آه خدایا!» ایوان با تعجب این جمله را گفت و از روی کاناپه بلند شد. «ساعت دو شد و من دارم وقتم را با شما تلف می‌کنم. می‌بخشید، تلفن کجاست؟»

دکتر به‌پرستاران گفت: «تلفن را نشانش بدهید.»

در خلال زمانی که ایوان گوشی تلفن را می‌قاپید، زن یواشکی از ریوخین پرسید: «ازدواج کرده؟»

ریوخین، شگفت‌زده، جواب داد: «نه، مجرد است.»

«عضو اتحادیه است.»

«بله.»

«پلیس؟» ایوان در گوشی فریاد کشید: «پلیس؟ افسر کشیک شمایید؟ جناب سروان، لطفاً پنج تا موتورسیکلت، مسلح به‌مسلسل بفرستید تا پروفسور خارجی را بازداشت کنند. چی؟ خوب مرا با خودتان ببرید؟ به شما نشان خواهم داد که کجا باید رفت ... من بزدومنی شاعرم و از آسایشگاه روانی صحبت می‌کنم ... آدرس شما کجا است؟» بزدومنی دستش را روی گوشی گذاشت و آهسته از دکتر دربارهٔ نشانی کلینیک پرسید و دوباره در گوشی فریاد زد: «گوش می‌دهید؟ الو! ... دیوانه‌ها! ... » ایوان ناگهان غرید و گوشی تلفن را به طرف دیوار پرت کرد. بعد به دکتر رو کرد، دستش را پیش برد و خداحافظی خشک و کوتاهی کرد و قدمی به طرف درِ خروجی برداشت.

دکتر که مستقیم به‌چشمان ایوان نگاه می‌کرد، گفت: «می‌بخشید، ولی این وقت شب، خیال دارید کجا بروید، آنهم با آن زیرشلواری ... حال شما خوب نیست، پهلوی ما بمانید.»

ایوان خطاب به پرستاران که به صف ایستاده بودند تا جلو در را بگیرند فریاد زد: «بروید کنار، بگذارید رد شوم!» با صدای وحشتناکی فریاد زد: «می‌گذارید بروم یا نه؟»

ریوخین می‌لرزید. زن دگمه‌ای را روی میز فشار داد؛ جعبهٔ فلزی براقی همراه با آمپولی بسته‌بندی شده، بر سطح شیشه‌ای میز پرید.

ایوان با نگاهی وحشی، مانند شکاری به‌اطراف نگریست و گفت: «آها، پس کلک شما همین است. بله؟» با سر خود را به طرف شیشهٔ پرده‌داری پرتاب کرد و گفت: «عیب ندارد ... خداحافظ».

صدای بلند تصادمی شنیده شد، ولی شیشه‌های پشت پرده حتی ترک، هم برنداشت. لحظه‌ای بعد، ایوان در چنگال پرستاران دست و پا می‌زد. فریاد کشید و سعی کرد پرستاران را گاز بگیرد و سپس به‌صدایی بلند گفت:

«واقعاً که شیشه‌های خوبی روی پنجره‌تان گذاشته‌اید. ولم کنید! ولم کنید!»

سرنگ در دست دکتر برق می‌زد. با یک حرکت سریع، زن آستینهای کهنهٔ بلوز ایوان را پاره کرد و بازوی او را چنان محکم گرفت که انگار نه انگار که زن بود. بوی اتر بلند شد؛ ایوان در چنگال چهار پرستار کمی نرم شد و دکتر هم با تبحر، از یک لحظهٔ مناسب استفاده کرد و سوزن را در بازوی او فرو برد. پرستاران ایوان را چند لحظهٔ دیگر نیز نگه داشتند و آنگاه بر کاناپه خواباندندش.

ایوان فریاد زد: «دزدها!» و سعی کرد بلند شود، ولی دوباره سر جایش نشاندند. بمحض آنکه ولش کردند، دوباره از جا پرید، ولی این بار خودش از حال رفت. چیزی نمی‌گفت؛ با سبعیت به اطراف نگاه می‌کرد و ناگهان خلاف انتظار، خمیازه‌ای کشید و با کینه لبخندی زد.

ایوان گفت: «پس، بعد از همهٔ این حرفها، خیال دارید حبسم کنید.» دوباره دهن‌دره‌ای کرد و سرش را بر متکایی گذاشت و مشتانش را مثل کودکی زیر گونه‌اش قرار داد و با صدایی خواب‌آلود و عاری از نفرت، زمزمه کرد: «باشد، عیب ندارد ... ولی تاوانش را پس خواهید داد ... نشانتان می‌دهم، ولی اگر می‌خواهید ... فعلاً موضوع مورد علاقهٔ من پونتیوس پیلاطس است ... پیلاطس ...» و با گفتن این کلمات، چشمان خود را بست.

«وانا، حمامش کنید، بگذاریدش توی اتاق ۱۱۷؛ تنها باشد، برایش هم یک

مراقب بگذارید.» دکتر دستورات لازم را داد و عینکش را جابجا کرد. ریوخین دوباره به‌خود لرزید: یک جفت درِ سفید بی‌صدا باز شد. آن سوی در، دالانی قرار داشت که نور آن از یک ردیف چراغ‌خواب‌های آبی‌رنگ بود. از دالان کاناپه‌ای با چهار چرخ لاستیکی ظاهر شد. ایوان خواب‌زده را به کاناپه منتقل کردند و به‌انتهای دالان هلش دادند و درها پشت سرش بسته شد.

ریوخین که سخت منقلب شده بود، یواشکی از دکتر پرسید: «آقای دکتر، واقعاً مریض است؟»

دکتر جواب داد: «بله، البته.»

ریوخین با ترس پرسید: «عیب و علتش چیست؟»

دکتر، رمق‌بریده به ریوخین نگاهی کرد و با لحنی خسته جواب داد: «تحریک بیش از حد اعصاب حرکتی و مراکز زبان ... توهمات ... بی‌تردید مسئلهٔ پیچیده‌ای است، فکر می‌کنم شیزوفرنی است ... البته کمی هم الکلیسم ...»

تنها چیزی که ریوخین از این حرفها دستگیرش شد این بود که حال ایوان نیکولاییچ جداً خراب است. آهی کشید و پرسید: «این حرفهایی که دربارهٔ یک پروفسور می‌زد چه بود؟»

«حدس می‌زنم کسی را دیده که ذهن پریشانش را آشفته کرده. البته شاید هم خیال کرده ...»

چند دقیقه بعد، وانت داشت ریوخین را به مسکو برمی‌گرداند. سحر نزدیک می‌شد و چراغهای خیابان، که هنوز روشن بود، زاید و مزاحم به‌نظر می‌آمد. راننده از اینکه خواب شبش حرام شده عصبانی بود و وانت را به‌سرعت هرچه تمامتر می‌راند و در پیچها، باعث سُر خوردن ماشین می‌شد.

جنگل در دوردست محو بود و رودخانه در جهت دیگر سرگردان می‌رفت. هرچه وانت پیشتر می‌رفت، منظره‌ها نیز تغییر می‌کرد: حصارها، کلبهٔ نگهبان، تودهٔ الوارها، تیرهای خشک شده و ترک خوردهٔ تلگراف با مقره‌هایی که بر سیمهای رابط تیرها سوار بود، تلهای سنگ، گودالها ــ در یک کلام، این احساس به‌آدم دست می‌داد که مسکو پس از پیچ بعدی پیدا خواهد شد و آدم را در خود فرو خواهد بلعید.

تخته‌ای که ریوخین روی آن نشسته بود دائم اینطرف و آنطرف می‌لغزید و چند بار هم نزدیک بود کاملاً از زیر پایش در رود. حوله‌های رستوران که توسط پلیس و

بارمن، قبل از عزیمت آنها با اتوبوس به پشت وانت انداخته شده بود، اکنون همه جای ماشین پر و پخش بود. ریوخین سعی کرد جمع و جورشان کند، ولی با عصبانیتی ناگهانی، زمزمه کرد: «گور پدرشان! من چرا دنبالشان بگردم؟» با پا آنها را از خود دور کرد و به طرف دیگری نگاه کرد.

ریوخین دچار حالت افسردگی شده بود. واضح بود که سفرش به‌آسایشگاه تأثیر عمیقی در او به‌جا گذاشته. سعی کرد بفهمد چه چیزی اذیتش می‌کند. آیا همان دالان با چراغهای آبی در ذهنش چنین تأثیری گذاشته بود؟ یا این اندیشه که بزرگترین بدبختی روی زمین این است که آدم عقلش را از دست بدهد؟ البته این فکر هم بود، ولی به هرحال این یک حکم کلی بود که شامل حال همه می‌شد. چیز دیگری هم بود. ولی چه بود؟ اهانت ــ همین بود. بله، همان کلمات موهنی که بزدومنی نثارش کرده بود. منشأ عذاب نه موهن بودن حرفها که حقیقت داشتن آنها بود.

شاعر دیگر به اطراف نگاه نمی‌کرد و در حالیکه خودش را می‌خورد، افسرده به کف کثیف و لرزان وانت چشم دوخته بود.

بله، اشعار او ... سی و دو سال داشت! آینده‌اش چه می‌شد؟ این که هر سال چند شعری بگوید. تا کی؟ تا وقتی که پیر شود؟ بله، تا دوران پیری، این اشعار چه فایده‌ای برایش خواهد داشت؟ مشهورش خواهد کرد؟ «چه مزخرفاتی! خودت را گول نزن. هرگز کسی بخاطر نوشتن اشعار بد مشهور نمی‌شود.» ولی اشعارش چرا بد بود؟ درست می‌گفت؛ حق با او بود. ریوخین با بی‌رحمی به خود می‌گفت: «به یک کلمه از آنچه نوشته‌ام باور ندارم ...!»

شاعر که در نتیجهٔ یک حملهٔ عصبی افسرده شده بود، تکانی خورد. کف وانت دیگر نمی‌لرزید، ریوخین سرش را بلند کرد و دید وسط مسکو است و روز شده و وانت وسط ترافیک، در چهار راه یک بلوار گیر کرده و در نزدیکی او، مردی آهنین روی پایه‌ای ایستاده. سرش اندکی به‌جلو خم شده و با نگاهی تهی به‌انتهای خیابان خیره شده است.

افکار غریبی به‌ذهن شاعر هجوم برد، احساس می‌کرد بیمار شده، «واقعاً این را می‌گویند اقبال.» ریوخین بر کف وانت ایستاد و مشتهایش را بلند کرد؛ تمایل ناشناخته‌ای به کتک زدن مرد چدنی بی‌آزار پیدا کرده بود «... هر کاری که در زندگی کرد، هر اتفاقی که برایش افتاد، به‌نفعش تمام شد. همه دست به‌دست هم دادند که

معروفش کنند. ولی دستاورد واقعی‌اش چه بود؟ من که هرگز نفهمیدم. این اثر معروفش چی که با این عبارت شروع می‌شود: «آسمان تیره است[1]» چه مزخرفاتی! او فقط خوش‌اقبال بود. والسلام. فقط خوش‌اقبال.» ریوخین که احساس کرد وانت به‌حرکت درآمده، با کینه و نفرت نتیجه گرفت: «فقط به‌خاطر آنکه گاردهای سفید به طرفش تیراندازی کردند و کپلش را مجروح کردند، برای همیشه معروف شد ....»

ترافیک به‌حرکت درآمد. کمتر از دو دقیقه بعد، شاعر که نه تنها مریض بلکه پیر شده بود، به‌تارمی گریبایدوف قدم گذاشت. تقریباً خالی بود. چند مشتری در گوشه‌ای نشسته بودند و لیوانهای مشروبشان را سر می‌کشیدند و وسط اتاق، سخنران معروفی، شبکلاه به‌سر و لیوان شامپانی به‌دست، در جنب و جوش بود.

ریوخین که حوله از سر و رویش آویزان بود، به‌گرمی از طرف آرشیبالد آرشیبالدویچ استقبال شد و فوراً از شر حوله‌ها نجات پیدا کرد. اگر سفر در وانت و تجربهٔ ریوخین در کلینیک رمقش را نبریده بود، قاعدتاً شرح جزئیات وقایع تیمارستان، همراه با شاخ و برگی ساختگی، برای ریوخین سخت لذت‌بخش می‌بود. ولی فعلاً قدرت این کار را نداشت. گرچه ریوخین معمولاً آدم دقیقی نبود، ولی این بار، بعد از مشقتهای وانت، برای اولین بار به دقت به دزد دریایی نگاه کرد و متوجه شد که گرچه او از حال بزدومنی فراوان پرسیده بود، وگاه حتی بر سبیل تعجب «وای وایی» هم گفته بود، ولی در واقع هیچ علاقه‌ای به‌سرنوشت بزدومنی نداشت و افسوسی به‌حال او نمی‌خورد. ریوخین با لذتی که حاکی از بدبینی و خودآزاری بود، اندیشید: «خوش به‌حالش! حق با اوست!» و در حالیکه یکباره شرح عوارض و علائم شیزوفرنی را قطع می‌کرد، پرسید: «آرشیبالد آرشیبالدویچ، ممکن است کمی ودکا به من بدهید ...؟»

دزد دریایی با حالتی محبت‌آمیز زمزمه کرد: «البته، کاملاً درک می‌کنم ... فوراً» و به پیشخدمت اشاره‌ای کرد.

---

۱) از بیت اول شعری از پوشکین به‌نام «شب زمستان» (۱۸۲۵). ظاهراً مجسمه هم به‌پوشکین تعلق دارد. البته پوشکین سالها قبل از پیدایش «گارد سفید» ـ یعنی سالها قبل از انقلاب اکتبر ـ در دوئل مجروح شد. ولی ظاهراً از آنجا که در شوروی بعد از انقلاب، تا مدتها همهٔ مخالفان را «بقایای گارد سفید» می‌خواندند، بولگاکف هم به‌طنز ضارب پوشکین را «گارد سفید» خوانده است. [یادداشت مترجم در متن فرانسه.]

یک ربع بعد، ریوخین در تنهایی محض نشسته بود؛ روی ظرفی از خوراک ماهی خم شده بود و استکان پشت استکان ودکا می‌خورد و هر لحظه خود را بهتر درک می‌کرد و متوجه می‌شد که در سراسر زندگی‌اش حتی یک چیز قابل اصلاح باقی نمانده است. فقط می‌توانست فراموش کند.

شاعر شب خود را تلف کرده بود، در حالیکه دیگران آن را به‌خوش گذرانی صبح کرده بودند و شاعر می‌دانست که شب برای همیشه از دست رفته است. کافی بود سرش را از کنار چراغ بلند کند تا ببیند که شب برای همیشه سپری شده است. پیشخدمتها با عجله رومیزیها را از روی میزها جمع می‌کردند. گربه‌هایی که در تارمی قدم می‌زدند، نگاهی اندوهبار داشتند. روز بی‌رحمانه بر شاعر طلوع کرد.



۷

آپارتمان جن‌زده

اگر صبح روز بعد، کسی به‌استپا لیخودیف (Stepa Likhodeyev) می‌گفت: «استپا، یا همین الان بلند شو یا تیربارانت می‌کنیم!» او قاعدتاً با صدای بی‌حال و رمق‌بریده‌ای جواب می‌داد: «عیب ندارد، تیربارانم کنید، هر کاری دلتان خواست بکنید، ولی من از جام بلند نمی‌شوم.»

بلند شدن که هیچ، حتی احساس می‌کرد نمی‌تواند چشمهایش را باز کند، چون هر وقت آنها را باز می‌کرد، برقی می‌زد و انگار کله‌اش تکه‌تکه می‌شد. زنگ عظیمی توی سرش به‌صدا درآمده بود و جایی بین پلکهای بسته و تخم چشمش، لکه‌های قهوه‌ای‌رنگی، با حاشیه‌ای از سبز زننده شناور بود. علاوه بر همهٔ این بدبختیها، حال تهوع هم داشت و تهوعش به‌نوعی وسواس‌آمیز با صدای گرامافون مرتبط بود.

استپا می‌خواست به‌یاد بیاورد که چه اتفاقی افتاده و تنها یک چیز به‌خاطرش می‌آمد: دیشب، جایی که خدا می‌داند کجا بود، یک دستمال سفره در دستش بود و سعی می‌کرد زنی را ببوسد و به‌او قول می‌داد که فردا، رأس ساعت دوازده، به‌دیدنش برود. زن امتناع می‌کرد و می‌گفت: «نه، نه. منزل نخواهم بود.» ولی استپا پافشاری می‌کرد و جواب می‌داد: «باشی یا نباشی، من به هر حال می‌آیم.»

استپا کاملا از یاد برده بود که آن زن که بود، آن اتفاقات چه زمانی رخ داد، چه روز ماه بود و از همه بدتر اینکه نمی‌دانست اکنون کجا است. برای حل این معما، با زحمت پلکهای به‌هم چسبیدهٔ چشم چپش را از هم جدا کرد. در اتاق نیم تاریک، چیزی برقی زد. بالاخره استپا تشخیص داد که آیینه است. او بر تخت اتاق خواب

خودش دراز کشیده بود، بر همان تخت قدیمی جواهرفروش. احساس کرد چیزی به‌سرش خورده است و چشمهایش را بست و ناله‌ای کرد.

باید توضیح بدهم که استپا لیخودیف، مدیر تئاتر واریته (Variety Theater)، آن روز صبح در آپارتمانش چشم گشود که در ساختمان شش‌طبقه‌ای در خیابان سادووایا قرار داشت. برلیوز مرحوم شریک او در این آپارتمان بود. این آپارتمان ــ شمارهٔ ۵۰ ــ شهرت تأسف‌بار و غریبی داشت. تا دو سال قبل، آپارتمان به‌بیوهٔ جواهر فروشی به‌نام دو فوژر (De Fougere) تعلق داشت. نام بیوهٔ جواهرفروش آنا فرانتزونا (Anna Frantzevna) بود؛ زنی محترم و بسیار حسابگر که پنجاه سالی داشت و سه اتاق از پنج اتاق آپارتمانش را به‌اجاره داده بود. نام یکی از مستأجرین ظاهراً بلوموت (Belomut) بود؛ نام دیگری گم شده بود.

دو سال قبل، چیزهای عجیبی در این آپارتمان اتفاق افتاد. مردم در آن گم می‌شدند، بی‌آنکه اثری از آنها باقی بماند. یک روز تعطیل بود که پلیسی به‌آنجا آمد، مستأجر دوم را (همانکه نامش معلوم نیست) به‌راهرو خواند، از او خواست تا برای یکی دو دقیقه، و امضای یک سند به ادارهٔ پلیس بیاید. مستأجر به انفیسه (Anfisa) خدمتکار صدیق چندین سالهٔ آنا فرانتزونا، گفته بود که اگر کسی تلفن کرد، بگوید که تا ده دقیقهٔ دیگر برخواهد گشت. آنگاه همراه پلیس مؤدبی که دستکش سفیدی به‌دست داشت، از آپارتمان خارج شده بود. ولی نه در ده دقیقه، که هرگز برنگشت. عجیب‌تر این‌که ظاهراً آن پلیس هم غیبش زده بود.

انفیسه، که زنی وفادار و در عین حال خرافی بود، به‌آنا فرانتزونای بسیار نگران اطلاع داد که قضیه، جادو جنبل بوده؛ می‌گفت به خوبی می‌داند چه کسی مستأجر و پلیس را برده ولی در ساعات شب، جرأت بردن اسمش را ندارد.

جادو جنبل هم وقتی که شروع شد، همه می‌دانیم، عملاً یقف ندارد. به‌خاطر دارید که مستأجر ناشناس روز دوشنبه مفقود شد؛ چهارشنبهٔ بعد، بلوموت هم از صحنهٔ گیتی ناپدید گشت؛ البته بی‌تردید، کیفیت گم شدن او کاملاً متفاوت بود. او را ماشینی برد که هر روز صبح به سر کار می‌بردش؛ ولی این بار نه او را برگرداند و نه دیگر دنبالش آمد.

کلمات از وصف تعجب و درد و المی که این واقعه در خانم بلوموت به‌وجود آورد قاصر است؛ ولی از بخت بد او، سرنوشت حتی اجازه نداد که حداقل همین

وضع ناهنجار ادامه پیدا کند. آن شب، وقتی که آنا فرانتزونا از ویلایی برگشت که با عجله و همراه انفیسه به آن رفته بود، اثری از آثار خانم بلوموت پیدا نکرد و بعلاوه، دو اتاقی که در اجارهٔ خانوادهٔ بلوموت بود، مهر و موم شده بود. دو روز با نگرانی و بی‌خوابی بر آنا فرانتزونا گذشت. روز سوم، سفر عجولانهٔ دیگری به ویلایش کرد و ناگفته پیدا است که از این سفر هرگز بازنگشت. انفیسه که تنها مانده بود تا می‌توانست گریه کرد و بالاخره دو بعد از نصف شب خوابش برد. دیگر کسی نمی‌داند بعد از آن چه بلایی سرش آمد؛ ولی مستأجرین آپارتمان بغلی می‌گفتند که از آپارتمان شمارهٔ ۵۰، همه‌اش سر و صدا می‌آمد و پنجره‌ها تا صبح روشن بود. صبح که شد، انفیسه هم گم شد. تا مدتها، افسانه‌های مختلفی دربارهٔ آپارتمان مرموز و ساکنان نیست‌شدهٔ آن در ساختمان بر سر زبانها بود. بر اساس یکی از این افسانه‌ها، انفیسه، پیردختر وفادار، بیست و پنج برلیان بزرگ را ، که متعلق به آنا فرانتزونا بود، داخل کیسهٔ پوست بزی و میان سینه‌های پلاسیده‌اش پنهان کرده بود. همچنین می‌گفتند که اتفاقاً گنجینهٔ افسانه‌ای بسیار گرانبهایی شامل برلیانها و انبوهی از سکه‌های طلای تزاری در زغالدانی پشت همان ویلایی که آنا فرانتزونا با عجله به‌آن می‌رفت پیدا شده است. البته چون ما شواهد کافی در دست نداریم، هرگز نخواهیم دانست این شایعات تا چه حد صحت داشته است. ولی به‌هرحال، آپارتمان فقط یک هفته خالی مانده بود که برلیوز مرحوم و همسرش، همراه استپا و همسرش به‌آن نقل مکان کردند. طبعاً، به محض آنکه آنها صاحب آپارتمان جن‌زده شدند، اتفاقات عجیبی برای آنها هم رخ داد. در مدتی کمتر از یک ماه، هر دو زن مفقود شدند؛ البته این بار نه بی ردپا. شایع شده بود که زن برلیوز را در خارکف، همراه یک رقاص باله دیده‌اند؛ زن استپا هم ظاهراً از یک خانهٔ مستمندان سردرآورده بود؛ بدگویان می‌گفتند مدیر تئاتر واریته یا پارتی، اتاقی در آنجا برای زنش دست و پا کرده، مشروط برآنکه هرگز در خیابان سادووایا پیدایش نشود...

استپا ناله می‌کرد. می‌خواست مستخدمه‌اش گرونیا (Grunya) را صدا کند و از او یک آسپیرین بخواهد؛ ولی آنقدر حواسش جمع بود که بداند کارش نتیجه‌ای نخواهد داشت؛ چون معمولاً گرونیا هیچ‌وقت آسپیرین نداشت. خواست از برلیوز کمک بطلبد و دو بار ناله کرد که: «میشا، میشا» ولی همانطور که می‌دانید، جوابی دریافت نکرد. سکوت کامل در آپارتمان حکمفرما بود.

استپا انگشتان پایش را تکانی داد و متوجه شد که با جوراب خوابیده. دستان لرزانش را به‌کنار کشید تا ببیند شلوار به‌پا دارد یا نه، که نداشت. بالاخره متوجه شد که تنها و درمانده است و کسی به‌کمکش نخواهد آمد؛ تصمیم گرفت هر طور شده از جا بلند شود؛ حتی اگر این کار مستلزم کوششی فوق انسانی باشد.

استپا با تقلا پلکهایش را بازکرد، تصویر خود را در آیینهٔ قدی به‌شکل مردی دید که مویش پریشان بود، صورتش پف کرده بود، ته‌ریشی زبر و سیاه داشت، چشمهایش باد کرده بود و پیراهنی کثیف، یقه جدا، کراوات، زیرشلواری و جوراب پوشیده بود.

خودش را که در آیینه نگاه می‌کرد، متوجه شد مرد غریبه‌ای، باکت و شلواری سیاه و کلاه برهٔ مشکی، کنارش ایستاده است.

استپا بر تخت‌خوابش نشست؛ تمام همش را به‌کار برد تا چشمهای خون‌گرفته‌اش را روی غریبه متمرکز کند. مهمان ناشناس سکوت را شکست و با لحنی جدی، به صدایی آرام و به‌لهجهٔ خارجی، گفت: «صبح بخیر استپان بوگدانوویچ (Stepan Bogdanovich) عزیز.»

هر دو مکثی کردند. استپا با ترس خود را جمع و جور کرد و گفت: «چه فرمایشی دارید؟» صدای خودش را نشناخت. کلمهٔ «چه» را با ترس و لرز گفته بود، «فرمایشی» به‌صدایی بم از دهانش درآمده بود و «دارید» هم اصلاً خارج نشده بود.

غریبه لبخندی محبت‌آمیز زد، ساعت طلای بزرگی، با قاب برلیان‌نشان، از جیب بیرون کشید و به‌آن گوش داد که یازده بار زنگ زد، و گفت: «یازده. یک ساعت است منتظرم بیدار شوید. قرار بود ساعت ده شما را در آپارتمان ببینم؛ من هم آمدم.»

استپا کورمال کورمال سراغ شلوارش را در صندلی کنار تختش گرفت و زمزمه کرد:

«می‌بخشید ...» شلوارش را پیدا کرد. آنگاه به‌زمزمه گفت: «ببخشید،» شلوارش را پوشید و با صدایی خش‌دار پرسید: «لطفاً بفرمایید شما که هستید؟»

صحبت کردن برایش سخت بود، انگار با گفتن هر کلمه، کسی سنجاقی به‌مغزش فرو می‌کرد و درد وحشتناکی را باعث می‌شد.

غریبه خندید: «چطور شد. اسم مرا هم فراموش کردید؟»

استپا با صدایی دورگه گفت: «عذر می‌خواهم!» حس می‌کرد خماری‌اش عارضهٔ

جدیدی پیدا کرده: کف اتاق در کنار تختش به‌نظر متحرک می‌آمد و هر لحظه این امکان وجود داشت که با سر، به قعر جهنم بیفتد.

مهمان با لبخند زیرکانه‌ای گفت: «استپان بوگدانوویچ عزیز، آسپیرین به‌دردتان نمی‌خورد. یک توصیهٔ قدیمی و عاقلانه را به‌کار ببندید: "خمارشکن!" تنها چیزی که حالتان را به‌جا خواهد آورد یکی دو پیک ودکا است و کمی مزهٔ سرد و گرم تند و پر ادویه.»

استپا مریض بود، ولی اینقدر بهوش بود که بداند حالا که دستش رو شده، بهتر است همهٔ حقایق را بگوید.

«حقیقت این است که،» آغاز صحبت کرد، ولی زبانش به‌سختی تکان می‌خورد، «امروز کمی زیاده ...»

«بیشتر نگو!» مهمان صحبتش را قطع کرد و صندلی دسته‌دار را کنار زد.

چشمهای استپا داشت از حدقه درمی‌آمد. روی یک عسلی یک سینی بود؛ تکه‌های نان سفید و کره در آن چیده شده بود؛ همچنین کاسه‌ای لبالب از خاویار، ترشی قارچ سفید، یک ماهیتابه و بالاخره مقداری ودکا در یکی از تنگ‌های بزرگ مرصع مرد جواهرفروش هم در سینی دیده می‌شد. استپا مخصوصاً از این تعجب کرد که تنگ ودکا را بخار فراگرفته بود. ولی در واقع تعجبی نداشت؛ چون تنگ را در سطلی پر از یخ کوبیده گذاشته بودند. در اینجا خدمات به‌صورت شایسته و مطلوبی عرضه می‌شد.

غریبه با ریختن نیم‌لیوانی از ودکا به شگفت‌زدگی استپا پایان داد. استپا با صدای نازکی گفت: «شما چی؟»

«با کمال میل!»

استپا با دستانی لرزان لیوان را نزدیک لبهایش برد و مهمان عجیب، لیوان خود را لاجرعه سرکشید. استپا که خاویار در دهانش بود، این کلمات را توانست بر زبان بیاورد: «از این غذا مزه نمی‌کنید؟»

خارجی جواب داد: «متشکرم. با عرق هرگز مزه نمی‌خورم.» و یکبار دیگر لیوانها را پر کرد. سرِ ماهیتابه را برداشت. سوسیس با رب گوجه‌فرنگی بود.

به تدریج حبابهای وحشتناک سبز از پیش چشمانش محو شد؛ دوباره خود را قادر به‌ادای کلمات احساس کرد، و از همه مهمتر، حافظه‌اش را بازیافت: شب گذشته

در ویلای خوستوف (Khustov) در شخودنا (Shkhodna) بوده، و خوستوف با تاکسی او را به‌آنجا برده بود. حتی به‌یادش آمد که دم در متروپل، تاکسی را صدا کرده بودند. مرد دیگری هم با آنها بود. یک هنرپیشه ــ واقعاً هنرپیشه بود؟ ــ به هرحال، یک گرامافون دستی داشت. بله، بله، همه باهم به‌ویلا رفته بودند؛ و سگها را به‌یاد آورد که با روشن شدن گرامافون، به‌پارس افتادند. تنها می‌ماند زنی که استیپا سعی کرده بود ببوسدش ... آن لعنتی که بود؟ کارمند ادارهٔ رادیو بود؟ شاید هم نبود ...

کم‌کم وقایع روز قبل وضوح پیدا می‌کرد، ولی استیپا بیشتر به‌امروز علاقه‌مند بود و مخصوصاً به‌این غریبه که با ودکا و مزه در اتاقش پیدا شده بود. چه خوب می‌شد اگر کسی این وقایع را برایش توضیح می‌داد.

«خوب، امیدوارم که اسمم را به‌یاد آورده باشید؟»

استیپا تنها توانست خجالت‌زده لبخندی بزند و دستانش را از هم باز کرد.

«واقعاً عجیب است. حدس می‌زنم دیشب روی ودکا کمی پُرت[1] هم خوردید. چه کارهایی که مردم نمی‌کنند!»

استیپا لابه‌کنان گفت: «لطفاً به‌کسی در این باره چیزی نگویید.»

«بله، البته؛ ولی دربارهٔ خوستوف نمی‌توانم ضمانت بدهم.»

«مگر خوستوف را می‌شناسید؟»

«این شخص را دیروز، برای یکی دو دقیقه، در دفتر کارتان دیدم؛ با همان نگاه اول متقاعد شدم توطئه‌گر جنجالی و متملق پست‌فطرتی است.»

استیپا فکر کرد: «کاملا حق دارد.» و از دقت و صحت و ایجاز توصیف خوستوف حیرت کرد.

ویرانیهای دیروز کم‌کم رو به‌آبادی می‌گذاشت؛ ولی مدیر واریته هنوز به‌طور مبهمی مضطرب بود. هنوز در خاطره‌اش نقطه‌ای سیاه و خالی وجود داشت. او اصلاً به‌یاد نمی‌آورد که این غریبهٔ کلاهی را دیروز در دفترش دیده باشد.

مهمان با لحنی جدی گفت: «ولند (Woland) پروفسور جادوی سیاه.» وقتی پروفسور دید که مسئله هنوز برای استیپا حل نشده، به‌شرح جزئیات ملاقاتشان پرداخت.

---

۱) Port: نوعی مشروب که بیشتر به‌شراب شباهت دارد. ــ م.

دیروز از خارج، وارد مسکو شده و فوراً به‌دیدار استپا رفته و خود را به‌عنوان هنرمند مدعو واریته در اختیار تئاتر گذاشته بود. استپا به کمیسیون تئاتر منطقهٔ مسکو تلفن زده بود؛ با پیشنهاد موافقت شده بود (رنگ صورت استپا سفید شد و پلکهایش شروع کرد به پریدن) و قراردادی برای هفت برنامه با پروفسور ولند امضاء کرده بود و از پروفسور خواسته بود که برای بررسی جزئیات مسئله، فردا ساعت ده به‌دیدن او برود ... او هم آمده بود. وقتی که رسیده بود، گرونیای مستخدمه را دیده بود و او توضیح داده بود که خودش هم تازه رسیده، چون جای دیگری زندگی می‌کند؛ و گفته بود که برلیوز منزل نیست و اگر آقا خواسته باشند استپان بوگدانوویچ را ببینند، باید به‌اتاق خواب بروند. استپان بوگدانوویچ در چنان خواب سنگینی فرو رفته بود که مستخدمه از بیدار کردنش هراس داشت. با دیدن وضعیت استپا، هنرمند گرونیا را به‌نزدیک‌ترین اغذیه‌فروشی فرستاد که کمی مزه ودکا بخرد و به‌داروخانه فرستاد که کمی یخ بگیرد ...

استپا که کاملاً مرعوب شده بود، ناله‌ای کرد: «پس اجازه بدهید تصفیه حساب کنیم.» و به‌جستجوی کیف جیبی‌اش پرداخت.

هنرمند با تعجب گفت: «این حرفها یعنی چه!» و خواست که دیگر حرفش را هم نزنند.

این حرفها وجود ودکا و غذا را توجیه می‌کرد، ولی استپا هنوز به طور رقت‌آوری گیج بود: مطلقاً چیزی از امضاء کردن یک قرارداد به‌یاد نداشت و حاضر بود سرش را بدهد و نپذیرد که ولند را دیروز دیده. خوستوف آنجا بود، ولی ولند نه.

استپا با ملایمت پرسید: «ممکن است قرارداد را نشانم بدهید؟»

«بله، البته.»

استپا به ورق کاغذ نگاه کرد و یکدفعه کرخت شد. همه چیز بود: امضاء خودش، امضاء ریمسکی (Rimsky) که انحنایش به‌عقب می‌چرخید، امضاء حسابداری که پرداخت ده هزار روبل را به‌عنوان علی‌الحساب حقوق سی و پنج هزار روبلی پروفسور برای هفت برنامه تأیید می‌کرد. به‌علاوه، رسید ولند برای ده هزار روبل هم آنجا بود.

استپای بدبخت فکر کرد: «عجب گیری افتاده‌ایم!» سرش به‌دَوران افتاد. آیا این یکی از موارد فراموشکاریهای اوست؟ البته، بعد از آنکه خود قرارداد رو شد، طبعاً

هرگونه نشانی از ناباوری صرفاً بی‌نزاکتی تلقی می‌شد. استپا برای چند دقیقه‌ای عذر خواست و دوید به طرف تلفن. در راهرو به‌طرف آشپزخانه فریادی زد که: «گرونیا!»

جوابی نیامد. به درِ اتاق کارِ برلیوز که به‌راهرو باز می‌شد، نظر سریعی انداخت و به قول معروف خشکش زد. آویزان برگیرهٔ در، مهر و موم عظیمی دیده می‌شد.

«خدایا!» این را صدایی در مغز استپا گفت. «حالا دیگر نور علی نور شد!» مشکل بتوان اغتشاش فکری استپا را توصیف کرد. اول این شخصیت شیطانی با کلاه برهٔ سیاهش و ودکای یخ زده و آن قرارداد باورنکردنی ... و حالا، بفرمایید این مهر و موم در! چه کسی باور می‌کرد که برلیوز هم توی دردسر بیفتد؟ هیچ‌کس. ولی با این حال، مهر و موم بود. های.

فوراً به‌فکر مقاله‌ای افتاد که میخائیل الکساندرویچ اخیراً، به‌تشویق او، در مجله‌ای منتشر کرده بود و افکار حقیر متعددی در این باره به‌ذهنش هجوم آورد. حقیقتش این بود که مقالهٔ مزخرفی بود؛ احمقانه بود؛ از لحاظ سیاسی مشکوک بود و پرداخت بدی هم داشت. پشت‌بند اندیشه‌های مربوط به‌مقاله، خاطرهٔ گفتگوی اندک مشکوکی بود که ظاهراً، تا آنجا که خاطره‌اش یاری می‌کرد، ۲۴ آوریل و در همین ناهارخوری صورت گرفت، وقتی که برلیوز و استپا با هم شام می‌خوردند. البته صحبتهایشان در واقع چندان مشکوک نبود (بی‌تردید، استپا هرگز وارد چنین گفتگوهایی نمی‌شد) بلکه دربارهٔ موضوع کم و بیش نامربوط و غیرلازمی بود. به‌راحتی می‌شد دور آن را خط کشید. قبل از ظهور مهر و موم، آن گفتگو بی‌تردید به‌عنوان موضوع مطلقاً بی‌ارزشی فراموش می‌شد، ولی با ظهور مهر و موم.

همان صدا در مغز استپا زنگی زد: «آه برلیوز، برلیوز، نه، حتماً آن صحبتها را لو نمی‌دهد!»

ولی فرصتی برای افسوس خوردن باقی نبود. استپا شمارهٔ تلفن دفتر ریمسکی، حسابدار تئاتر واریته راگرفت. وضعیت استپا حساس بود: از یک طرف، ممکن بود به‌خارجی بربخورد که استپا حتی بعد از دیدن قرارداد هم می‌خواهد صحت و سقم آن را دریابد؛ و از طرف دیگر، با حسابدار هم سخت می‌شد کنار آمد. به‌هر حال، به‌او نمی‌شد گفت: «ببینم، آیا دیروز قراردادی به‌مبلغ سی و پنج هزار روبل با یک پروفسور جادوی سیاه امضا کردم یا نه؟» چنین کاری میسر نبود.

«بله؟» صدای خشن و دلخراش ریمسکی بود که از گوشی تلفن شنیده می‌شد.

استپا با ملایمت گفت: «سلام، گریگوری دانیلوویچ (Grigory Danilovich). لیخودیف هستم ... دربارهٔ این مردکه ... این هنرمنده .... تو آپارتمان من ... اسمش ... اه ... ولند ... می‌خواستم دربارهٔ امشب بپرسم. همه چیز رو به‌راه است؟»

ریمسکی جواب داد: «... آه، جادوی سیاه را می‌گویی؟ پوسترهایش چند دقیقهٔ دیگر حاضر می‌شود.»

استپا با ضعف گفت: «آها. بسیار خوب ... خداحافظ.»

ریمسکی پرسید: «زود می‌آیی سر کار؟»

«تا نیم ساعت دیگر.» استپا جواب داد و گوشی را سر جایش گذاشت و سرِ تب‌دارش را در دست گرفت. «خدایا چقدر خجالت‌آور است! چه چیز حیرت‌آوری را فراموش کردم!»

چون بیشتر ماندن در راهرو بی‌نزاکتی بود، استپا نقشه‌ای ریخت. باید از همهٔ امکانات ممکن استفاده می‌کرد تا فراموشکاری باورنکردنی‌اش را پنهان نگه دارد و باید از خارجی می‌پرسید که در برنامهٔ واریته‌اش ــ در همان تئاتری که استپان مدیرش بود ــ چه کارهایی خواهد کرد.

استپا با این اندیشه از تلفن دور شد و در آیینهٔ راهرو، که سالها گرونیای تنبل گردگیری‌اش نکرده بود، به وضوح مردی را دید که هیئتی عجیب داشت؛ به‌لاغری یک ترکهٔ لوبیا بود و عینکی پنسی به‌چشم داشت. شبح آنگاه ناپدید شد. استپا با اضطراب به‌انتهای راهرو نگاه کرد و فوراً ضربهٔ تکان‌دهندهٔ دیگری به‌او وارد شد: گربهٔ عظیمی در آیینه ظاهر شد و ناپدید گشت.

قلب استپا لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد و استپا نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد.

با خود فکر کرد: «اینجا چه خبر است؟ ... نکند دیوانه شده‌ام؟ این تصاویر از کجا می‌آیند؟» دوباره نگاهی به‌راهرو انداخت و با نگرانی فریاد زد: «گرونیا. این گربه اینجا چکار می‌کند؟ از کجا آمده تو؟ و این آدم دیگر کیست؟»

«استپان بوگدانوویچ، نگران نباش!» صدایی آمد، ولی صدای گرونیا نبود. مهمان بود که از اتاق خواب صحبت می‌کرد. «گربه مال من است. نگران نشو. گرونیا هم اینجا نیست. فرستادمش پهلوی خانواده‌اش در وارونژ (Voronezh). شکایت داشت؛ می‌گفت در مورد مرخصی کلاه سرش گذاشتی.»

این کلمات آنقدر غیر مترقبه و بی‌معنی بود که استپا بهتر دانست نشنیده بگیردشان. با حیرت مطلق به‌طرف اتاق خواب رفت؛ در آستان در میخکوب شد. موی بر تنش سیخ شد و عرق ملایمی بر پیشانی‌اش نشست. دیگر مهمان در اتاق خواب تنها نبود. صندلی دسته‌دار دوم در اشغال همان موجودی درآمده بود که چند لحظه قبل در راهرو ظاهر شده بود. حالا دیگر به وضوح دیده می‌شد. سبیلهای کرک‌مانند؛ یک شیشهٔ عینک پنسی براق و شیشهٔ دیگر مفقود. از همه بدتر، مزاحم سوم بود. گربهٔ سیاهی بود که ابعادی زننده داشت؛ بی تکلف روی مخده می‌خرامید؛ لیوان ودکایی در یک چنگ و چنگالی در چنگ دیگر داشت که با آن قارچ را از میان کاسه برداشته بود.

استپا احساس کرد که نور چراغ اتاق خواب، که از قبل هم ضعیف بود، داشت بی‌نورتر می‌شد. در حالیکه چهارچوب در را محکم گرفته بود، فکر کرد: «حتماً آدم همینطورها دیوانه می‌شود!»

ولند گفت: «استپان بوگدانوویچ عزیز، کمی حیرت‌زده به‌نظر می‌رسید.» دندانهای استپا بهم می‌خورد. «ولی به‌شما اطمینان می‌دهم که جای شگفتی نیست. اینها همکاران من هستند.»

در اینجا، گربه ودکایش را سر کشید و دست استپا از دستگیرهٔ در رها شد.

ولند ادامه داد: «و همکارانم جایی برای ماندن لازم دارند. و مثل اینکه یکی از ما در این آپارتمان زیادی هستیم. گمان کنم آن یکی شما باشید.»

مرد قد بلند، با صدایی بزی، و در حالیکه با قید جمع از استپا یاد می‌کرد گفت: «بله، خودشان است.» و ادامه داد: «اخیراً واقعاً رفتار شرم‌آوری داشتند. مست می‌کنند و دنبال زنها می‌افتند و از مقامشان سوءاستفاده می‌کنند و ذره‌ای هم کار انجام نمی‌دهند ــ البته منظور این نیست که اگر مثلاً می‌خواستند، کاری از دستشان برمی‌آمد؛ چون مطلقاً بی‌کفایت‌اند. خر کردن جناب رئیس تنها کاری است که بلدند!»

گربه که قارچ را می‌جوید، با لحن اهانت‌آمیزی گفت: «ماشین مفت و مجانی هم زیر پایش است.»

در آن لحظه، چهارمین و آخرین پدیده رخ داد که به محض وقوع آن، استپا از حال رفت و وقتی به‌زمین می‌افتاد، دستان ضعیفش بر چهارچوب در کشیده می‌شد.

درست از آینهٔ قدی، مردی چهارشانه بیرون آمد که کلاه شاپوی ضخیم تیره‌ای بر سر داشت. دندانهای تیزی که از دهانش بیرون می‌زد، جثهٔ شومش را حتی بد قواره‌تر می‌کرد؛ و بدتر از همه، موهای سرخ آتشینش بود.

تازه‌وارد گفت: «واقعاً نمی‌فهمم این یکی چطور مدیر شده؟» صدایش تو دماغی‌تر شد. «اگر او مدیر است، پس من هم اسقفم.»

گربه که سوسیس روی بشقابش می‌ریخت، گفت: «عزازیل[1]، تو زیاد هم شبیه اسقفها نیستی.»

مرد مو سرخ غرغری کرد که: «منظور من هم همین بود؛» و رو کرد به‌ولند و با لحنی احترام‌آمیز افزود: «قربان، اجازه می‌فرمایید از مسکو بیرونش کنیم.»

«شو!» صدای گربه بود؛ موهای تنش سیخ شده بود.

اتاق خواب دور سر استپا می‌چرخید؛ سرش به چهارچوب در خورد و وقتی که بیهوش می‌شد، با خود اندیشید: «دارم می‌میرم ...»

ولی نمرد. چشمش را که بازکرد دید روی یک چیز سنگی نشسته. از نزدیک، صدای غرشی می‌آمد. خوب که چشمانش را بازکرد، متوجه شد که غرش دریاست؛ موجها زیر پایش می‌شکست. دید که بر لبهٔ یک موج‌گیر سنگی نشسته و بالای سرش آسمانی آبی است و پشت سرش، شهر سفیدی در دامن کوهستان نشسته است.

استپا که نمی‌دانست در این موارد چه باید کرد، بر پاهای لرزانش ایستاد و از روی موج‌گیر به طرف ساحل رفت.

روی موج‌گیر مردی ایستاده بود؛ سیگار می‌کشید و به‌دریا تف می‌انداخت. به‌استپا خیره شد و از تف انداختن دست کشید.

استپا کار عجیبی کرد. در مقابل مرد ناشناس زانو زد و گفت: «لطفاً به‌من بگویید کجا هستم؟»

سیگارکش بی‌علاقه گفت: «عجب! لعنت خدا!»

---

۱) Azazello: در قاموس کتاب مقدس، در معنی عزازیل به‌چهار رأی مختلف اشاره شده که همگی به‌مفهوم کنیزی اشاره دارد که خطای قوم یهود را حمل می‌نمود. از طرف دیگر، در سنت یهودی، عزازیل از سردستگان فرشتگانی است که انسان را فریفتند. ـ م.

استپا با صدایی خش‌دار گفت: «مست نیستم ... اتفاقی برایم افتاده، مریض هستم. کجام، این چه شهری است.»

«معلوم است، یالتا است.»

استپا نفس آرامی کشید و از حال رفت و سرش به‌سنگهای گرم موج‌گیر خورد و بیهوش شد.



نبرد پروفسور با شاعر

حدود ساعت یازده و نیم صبح آن روز، مقارن زمانی که استپا در یالتا از هوش می‌رفت، ایوان نیکولاییچ بزدومنی به‌هوش آمد و از خوابی طولانی و عمیق برخاست. مدتی سعی کرد بفهمد چرا در چنین اتاق عجیبی است؛ اتاقی با دیوارهای سفید و یک میز کنار تخت فلزی براق و عجیب و کرکره‌های سفیدی که از لابلای آن گاه گاه درخشش خورشید دیده می‌شد.

ایوان سرش را تکانی داد تا مطمئن شود دردی ندارد و یک دفعه به یاد آورد که در بیمارستان است. خود این واقعیت، ماجرای مرگ برلیوز را تداعی کرد؛ ولی امروز این ماجرا چندان ناراحتش نمی‌کرد. ایوان نیکولاییچ، بعد از خواب طولانی‌اش احساس آرامش بیشتری می‌کرد و می‌توانست روشن‌تر فکر کند. بعد از آنکه مدتی بی‌حرکت در تخت‌خواب نرم و راحت و تمیزش دراز کشید، متوجه دکمه‌ای کنار تختش شد. او که عادت داشت با هر چیز دم دستش ور برود، دکمه را فشار داد. انتظار داشت زنگی به صدا درآید و یا شخصی ظاهر شود، اما چیز کاملاً متفاوتی اتفاق افتاد.

در انتهای تخت او، استوانه‌ای از شیشهٔ مات روشن شد که بر آن نوشته شده بود: «نوشیدنی!» پس از گذشت لحظه‌ای، استوانه به چرخش درآمد تا به این کلمه رسید: «پرستار» این استوانهٔ بدیع ایوان را کمی گیج می‌کرد. «پرستار» جای خود را به «دکتر را صدا کنید!» داد.

ایوان گفت: «آها ..» نمی‌دانست با این استوانه چه باید کرد، اما بخت به‌یاری‌اش

آمد. با ظهور کلمهٔ «دستیار» ایوان دکمه را اتفاقاً فشار داد. از ماشین صدای جرینگ خفیفی برآمد و خاموش شد. زنی با قیافهٔ مهربان، روپوش سفید به‌تن، وارد اتاق شد و به‌ایوان گفت: «روز به‌خیر!»

ایوان جوابی نداد، چون با وضعی که داشت، خوش و بش کردن را مناسب نمی‌دانست. آنها به زور مرد کاملاً سالمی را به‌گوشهٔ تیمارستان انداخته بودند و بدتر از همه اینکه تظاهر می‌کردند این کار لازم است. زن با همان نگاه مهربان، دکمه‌ای را فشار داد و کرکره را بالا کشید. ناگهان نور آفتاب از لابلای سوراخهای گشاد توری سبکی که تا کف اتاق می‌رسید، به‌داخل اتاق ریخت. آن سوی توری، بالکنی بود و آنسوی بالکن، رودخانه‌ای پر پیچ و خم و بالاخره در دوردست، جنگل کاج شادابی دیده می‌شد.

زن با مهربانی دعوتش کرد که: «وقت حمام است!» و دیوارک تاشویی را کنار زد و حمام مجلل و مجهزی را نشان داد.

گرچه ایوان تصمیم داشت با زن صحبت نکند، ولی با دیدن جریان قوی آب که به‌داخل وان حمام می‌غرید، چاره نداشت جز آنکه با لحنی تمسخرآمیز بگوید: «نگاه کن! عین متروپل است!»

زن با غرور فراوان گفت: «اختیار دارید. ‑خیلی بهتر است. اینطور لوازم را هیچ جا پیدا نمی‌کنید، حتی در خارج. پروفسورها و دکترها مخصوصاً می‌آیند اینجا که کلینیک ما را ببینند. هر روز مسافرهای خارجی می‌آیند اینجا.»

کلمات «مسافر خارجی» فوراً پروفسور مرموز روز قبل را به یاد ایوان آورد. اخم کرد و گفت: «مسافر خارجی ... چرا اینقدر مرعوب مسافرهای خارجی هستید. در میانشان ناتو زیاد است. از من بشنوید. خودم دیروز یکی از آنها را دیدم ــ حقه‌بازی بود.»

نزدیک بود داستان پونتیوس پیلاطس را از سر بگیرد که منصرف شد. زن هرگز درک نمی‌کرد و نمی‌شد از او انتظار کمکی داشت.

بعد از آنکه ایوان نیکولاییچ شسته و تمیز شد، همهٔ لوازم مورد نیاز یک آدم بعد از حمام در اختیارش قرار گرفت: پیراهن تازهٔ اتو کرده، زیرشلوار و جوراب. تازه این اول ماجرا بود: زن که درِ کمدی را باز می‌کرد، به داخل کمد اشاره کرد و پرسید: «چی می‌خواهید بپوشید ــ پیژامه یا رب‌دوشامبر؟»

ایوان گرچه در این منزل جدید زندانی بود، ولی مقاومت در مقابل رفتار متین و دوستانهٔ زن هم چندان ساده نبود و ناچار به‌پیژامهٔ ارغوانی ظریفی اشاره کرد.

ایوان نیکولاییچ را آنگاه از طریق راهروی خلوت و بی‌صدایی به‌اتاقی بسیار بزرگ بردند. تصمیم داشت همه چیز این ساختمان مجهز را به‌ریشخند بگیرد و لاجرم، اتاق جدید را «مطبخ مرکزی» نام گذاشت.

و کارش هم موجه بود. در اتاق کمدها و گنجه‌هایی دیده می‌شد که بعضی درهای شیشه‌ای داشتند و اغلب پر بودند از ابزار و آلات نیکلی، صندلیهای دسته‌دار با طرحهای عجیب، چراغهایی با آباژورهای حباب‌مانند، تعداد زیادی چراغ الکلی، و شیشهٔ دوا و سیمهای برق و ادوات و ابزارهای متعدد کاملاً مرموز دیگر.

سه نفر برای دیدن ایوان وارد اتاق شدند؛ یک مرد و دو زن؛ همه سفیدپوش. ایوان را به میزی در گوشه‌ای بردند تا از او سؤالاتی بکنند.

ایوان وضعیت را ارزیابی کرد. سه راه در مقابلش بود. راه اول جداً جذاب بود: به‌عنوان اعتراض به‌بازداشت بی‌دلیلش، می‌توانست به‌جان چراغها و ابزارهای عجیب و غریب بیفتد و خرد و خاکشیرشان کند. اما ایوان امروز با ایوان دیروز کلی فرق داشت و این راه را مشکوک تشخیص داد ــ آنها را بیشتر متقاعد می‌کرد که دیوانه است و لاجرم از خیر این راه گذشت. راه دومی هم وجود داشت: می‌توانست داستان پونتیوس پیلاطس و پروفسور را برای آنها تعریف کند. اما تجربهٔ دیروز متقاعدش کرده بود که مردم یا این داستان را باور نمی‌کنند و یا یکسر آن را اشتباه می‌فهمند و ناچار این راه را هم رها کرد و راه سوم را برگزید: به‌سکوتی تحقیرکننده پناه برد.

ادامهٔ سکوت در عمل ناممکن از کار درآمد و ایوان ناچار شد یکی دو سؤال را ــ البته با دلی سرد و چرکین ــ بی‌جواب نگذارد. آنها به دقت دربارهٔ همهٔ گذشتهٔ ایوان از او سؤال کردند، حتی دربارهٔ کم و کیف قضیهٔ مخملک پانزده سال پیش. بعد از آنکه یک صفحهٔ کامل را با شرح حال ایوان سیاه کردند، زن سفیدپوش صفحه را برگرداند و از او دربارهٔ اقوامش پرسید. کار بیخ داشت: کی مرده بود، چرا و چه زمانی مرده بود؟ اهل مشروب بود؟ امراض مقاربتی داشت و غیره. بالاخره از او خواستند که ماجرای دیروز پاتریارک پاندز را شرح دهد، ولی به‌آن توجه چندانی نکردند؛ مخصوصاً به‌داستان پونتیوس پیلاطس کاملاً بی‌توجه بودند.

زن ایوان را به‌مرد حواله داد و او شیوهٔ کاملاً متفاوتی را در سکوت دنبال می‌کرد.

حرارت بدن ایوان را اندازه گرفت، نبضش را گرفت و چراغ روشنی توی چشمهای او انداخت و به‌درون آنها نگاه کرد. زن دیگر به‌کمک مرد آمد، با ابزاری چند بار به‌پشت ایوان زدند، که البته دردی نداشت؛ با کمک دستهٔ چکش کوچکی، علامتهایی را روی پوست سینه‌اش معاینه کردند؛ با چکشهای دیگری به‌زانوهایش کوبیدند و پاهایش را از جا پراندند؛ سوزنی به‌دستش زدند و خون گرفتند؛ آرنجش را هم کمی سوراخ کردند و بالاخره یک مچ‌بند پلاستیکی دور بازویش بستند.

ایوان تنها می‌توانست با خود به تلخی بخندد و در پوچی همهٔ این کارها غور کند. سعی کرده بود در مورد خطر پروفسور مرموز هشدارشان دهد و حتی کوشیده بود او را دستگیر کند؛ ولی حاصلش افتادن به‌کنج این آزمایشگاه عجیب بود و چرت و پرت گفتن دربارهٔ عمو فیودور (Fyodor) ی که از عرق‌خوری در ولگدا (Vologda) مرده بود.

بالاخره دست از سر ایوان برداشتند و او را به‌اتاق خودش بردند. در آنجا یک فنجان قهوه، دو تخم‌مرغ نیم‌بند و یک تکه نان سفید کره مالیده به‌او دادند. ایوان بعد از آنکه صبحانه‌اش را خورد تصمیم گرفت منتظر مسئول کلینیک بماند و از او بخواهد که حرفهایش را بشنود و به‌درد دلش برسد.

اندکی بعد از صبحانهٔ ایوان، آن مرد آمد. درِ اتاق ایوان ناگهان باز شد و جمعیتی سفیدپوش وارد شدند. پیشاپیش همه، مردی وارد شد که چهل و پنج سالی داشت، صورتش اصلاح شده و شبیه هنرپیشگان بود، چشمهایی گرم و نافذ داشت و رفتارش متین و مؤدب بود. جمعیت همه با او به احترام و ادب رفتار می‌کردند و در نتیجه، کم و بیش رسمی وارد شد. ایوان فکر کرد: «درست مثل پونتیوس پیلاطس!».

بله، بی‌تردید رئیس خودش بود. بر چهارپایه‌ای نشست. بقیه همه ایستاده بودند.

گفت: «از دیدنتان خوشوقتم! اسم من دکتر استراوینسکی (Stravinsky) است.»

و در حالیکه با محبت به‌ایوان نگاه می‌کرد، بر چهارپایه نشست.

مردی که ریش مرتب و تمیزی داشت، پرسشنامهٔ پرشدهٔ ایوان را به‌رئیس داد و گفت: «بفرمایید، الکساندر نیکولاییچ.»

ایوان فکر کرد: «حتماً همه‌چیز را خودشان بریده‌اند و دوخته‌اند!» رئیس با نگاهی حرفه‌ای به‌صفحه نظری انداخت و زمزمه‌ای کرد و چند کلمه‌ای به‌زبان خارجی عجیبی، با همکارانش رد و بدل نمود. ایوان با اندوه فراوان، با خود مزاح

کرد: «او هم لاتین بلد است ـــ درست مثل پونتیوس پیلاطس!» در این لحظه، کلمه‌ای لرزه بر اندامش انداخت. کلمهٔ «شیزوفرنی» بود که خارجی لئیم در پاتریارک پاندز به‌لب آورده بود. حالا هم پروفسور استراوینسکی از همان کلمه استفاده کرد. ایوان با نگرانی اندیشید: «پس در این باره هم درست می‌گفت!»

رئیس از این قاعده پیروی می‌کرد که با همه موافقت کند و از هر آنچه دیگران می‌گویند، خوشش بیاید و بگوید: «عالیست...»

استراوینسکی گفت: «عالیست!». و ورقهٔ کاغذ را پس داد. به‌ایوان رو کرد: «شاعر هستید؟».

«بله، شاعرم.» ایوان با دلخوری جواب می‌داد و برای اولین بار، کراهتی نسبت به‌کار شاعری احساس می‌کرد که نمی‌دانست از کجا آب می‌خورد. اشعاری را که به‌خاطر آورد، بفهمی نفهمی ناخوشایند دید.

چهره درهم کشید و در مقابل سؤال استراوینسکی پرسید: «شما پروفسورید؟».

استراوینسکی در جواب، با نهایت خضوع و احترام، سرش را کمی خم کرد.

ایوان سپس گفت: «مسئول اینجا شما هستید؟»

به این هم استراوینسکی با سر جواب داد.

ایوان نیکولاییچ با لحنی رسمی و جدی گفت: «باید با شما صحبت کنم.»

استراوینسکی جواب داد: «من هم به‌همین دلیل آمده‌ام اینجا.»

«خوب، وضعیت از این قرار است که ـــ» ایوان شروع کرده بود؛ احساس می‌کرد فرصتی که منتظرش بوده فرا رسیده ـــ «می‌گویند دیوانه هستم و کسی به‌حرفهایم گوش نمی‌دهد.»

«نخیر، به‌همهٔ حرفهایتان با دقت گوش خواهیم داد.» استراوینسکی با لحنی جدی و اطمینان‌بخش صحبت می‌کرد: «و به‌هیچ‌وجه به کسی اجازه نمی‌دهیم شما را دیوانه بخواند.»

«بسیار خوب، پس گوش بدهید: دیشب در پاتریارک پاندز به‌مرد مشکوکی برخوردم که شاید خارجی بود و شاید هم نبود؛ و از قبل در بارهٔ مرگ برلیوز مطلع بود و پونتیوس پیلاطس را هم ملاقات کرده بود.»

همراهان، بی‌حرکت و در سکوت کامل، به‌حرفهای ایوان گوش می‌دادند.

استراوینسکی که به‌ایوان خیره شده بود، پرسید: «پیلاطس؟ منظورتان همان پیلاطسی است که در زمان عیسی مسیح زندگی می‌کرد؟»

«بله.»

استراوینسکی گفت: «آها! و این برلیوز همان است که دیروز زیر قطار افتاد و مرد.»

«بله، وقتی قطار کشتش، من آنجا بودم، آن خارجی مشکوک هم آنجا بود...»

استراوینسکی که بی‌تردید از هوشی استثنایی برخوردار بود، پرسید: «همان دوست پونتیوس پیلاطس؟»

ایوان که استراوینسکی را برانداز می‌کرد گفت: «دقیقاً؛ او پیش از حادثه به‌ما گفت که آنوشکا روغن آفتابگردان را ریخته و دقیقاً همانجا بود که برلیوز سُر خورد. عجیب نیست؟» ایوان حرفش را تمام‌کرده بود و انتظار داشت داستانش عکس‌العمل عجیبی به‌وجود آورد.

ولی اصلاً عکس‌العملی به وجود نیاورد. استراوینسکی صرفاً پرسید: «و این آنوشکا کیست؟»

ایوان که از این سؤال کمی جا خورده بود، چهره در هم کشید. برانگیخته جواب داد: «آنوشکا مهم نیست. خدا می‌داند او کیست؟ یکی از همین دخترهای احمق خیابان سادووایا. مگر متوجه نیستید، مهم این بود که او از پیش دربارهٔ روغن آفتاب‌گردان می‌دانست. حرفم را می‌فهمید؟»

استراوینسکی با لحنی جدی جواب داد: «کاملاً!» دستی بر زانوی شاعر زد و گفت: «عجله نکنید و ادامه بدهید.»

ایوان گفت: «بسیار خوب؛» سعی می‌کرد با لحنی شبیه لحن پروفسور صحبت کند، چون از تجربهٔ تلخ گذشته آموخته بود که تنها آرامش کمکش خواهد کرد. «بی‌تردید این ملعون ــ که در ضمن دروغگو هم هست، چون اصلاً پروفسور نیست ــ از قدرت خارق‌العاده برخوردار است... برای مثال، اگر تعقیبش کنید، هیچ وقت به‌او نمی‌رسید... یکی دو تا دیگر هم با او هستند که هر کدام در حد خودشان اعجوبه‌اند: مرد قدبلندی با عینک شکسته و گربهٔ عظیمی که خودش سوار قطار می‌شود. از اینها گذشته...» ــ ایوان با ایمان راسخ و گرمی خاصی صحبت می‌کرد ــ «او در مهتابی با پونتیوس پیلاطس بوده و شکی در این موضوع نیست. می‌فهمید؟ باید فوراً بازداشتش کرد وگرنه بدبختیهای فراوانی به بار خواهد آورد.»

استراوینسکی پرسید: «پس فکرمی‌کنیدکه باید بازداشتش‌کرد؟ درست فهمیدم؟»

ایوان اندیشید: «آدم باهوشی است. باید اذعان کرد که در میان روشنفکران هم یکی دو تا باهوش پیدا می‌شوند.» و سپس جواب داد: «کاملاً درست است. واضح است که باید بازداشتش کرد. ولی در عوض مرا به زور اینجا نگه داشته‌اند و مرتب نور توی چشمم می‌اندازند و به‌حمام می‌برندم و دربارهٔ عمو فیودور سؤال‌پیچم می‌کنند! او سالها است که مرده! من جداً خواستار آزادی فوری خودم هستم!»

استراوینسکی فریاد زد: «عالی است! عالی است! حالا تازه همه‌چیز را می‌فهمم. حق با شما است؛ چه فایده دارد که آدم کاملاً عاقلی را در تیمارستان نگه داریم. البته باید این را ثابت کنید. کافی است خودتان بگویید: آیا واقعاً حالتان عادی است؟»

سکوت کاملی حکمفرما شد. زن چاقی که صبح ایوان را معاینه کرده بود با احترام بسیار به‌پروفسور نگاهی کرد، و دوباره ایوان اندیشید: «بسیار باهوش است!»

از پیشنهاد پروفسور خوشش آمده بود، ولی پیش از آنکه جوابی بدهد فکر زیادی کرد، چهره در هم کشید و بالاخره قاطعانه گفت: «حالم عادی است.»

استراوینسکی با فراغت خاطر جواب داد: «عالی است! پس بگذارید عاقلانه فکر کنیم. اول ببینیم دیروز بر سر شما چه آمد؟» در اینجا پروفسور به‌پشت سرش نگاهی کرد و فوراً پرسشنامهٔ ایوان را تحویلش دادند. «دیروز، وقتی که دنبال مرد ناشناسی می‌گشتید که خودش را دوست پونتیوس پیلاطس معرفی کرده بود؛ این کارها را کرده‌اید:» ـــ در اینجا استراوینسکی نکته‌ها را یک یک با انگشتان درازش می‌شمرد و متناوباً به‌ورق کاغذ و ایوان نگاه می‌کرد: ـــ «روی سینه‌تان تمثال قدیسی را چسباندید. درست است؟»

ایوان با دلخوری موافقت خود را اعلان کرد: «درست است.»

«از روی نرده‌ها افتادید و صورتتان خراش برداشت. درست است؟ با یک شمع روشن، و در حالیکه تنها یک زیرشلواری به پا داشتید وارد رستوران شدید و کسی را کتک زدید. دست و پاتان را بستند و به‌اینجا آوردندتان و از اینجا به‌پلیس تلفن کردید و خواستید که چند مسلسل بفرستند. بعد سعی کردید خودتان را از پنجره بیرون بیندازید. درست است؟ مسئله اینجا است که آیا واقعاً راه پیداکردن یا بازداشت کردن کسی همین است؟ اگر حالتان عادی است، بی‌تردید جواب خواهید داد: نخیر، نیست. از اینجا می‌خواهید بروید؟ بسیار خوب. ولی، ببخشید که می‌پرسم، کجا می‌خواهید بروید؟»

ایوان با قاطعیت کمتر، و در حالیکه از نگاه خیرهٔ پروفسور کمی دستپاچه شده بود، جواب داد: «البته به‌ادارهٔ پلیس.»

«مستقیم؟»

«هوم...»

استراوینسکی به آرامی پرسید: «منزل نخواهید رفت؟»

«چرا بروم منزل، ممکن است همان وقتی که من می‌روم منزل، او در برود.»

«متوجهم. خوب، به‌پلیس چه خواهید گفت؟»

ایوان نیکولاییچ که چشمهایش کمی تار شده بود، جواب داد: «دربارهٔ پونتیوس پیلاطس با آنها حرف خواهم زد.»

استراوینسکی، شکست خورده و متعجب، گفت: «عالی است!» آنگاه به‌مرد ریش‌دار رو کرد و گفت «فیودور واسیلیویچ (Fyodor Vasilievich)، لطفاً ترتیب مرخصی همشهری بزدومنی را بدهید. البته کسی را در این اتاق نخوابانید و ملافه‌ها را هم عوض نکنید. همشهری بزدومنی تا دو ساعت دیگر بر خواهد گشت، خوب.» به‌شاعر رو کرد و گفت: «برایتان آرزوی موفقیت نخواهم کرد چون امکان موفقیتی برایتان نمی‌بینم. به‌امید دیدار.» از جا بلند شد و همراهانش هم با او به‌حرکت درآمدند.

ایوان با نگرانی پرسید: «چرا به‌اینجا بر خواهم گشت؟»

«چون به محض آنکه زیرشلواری به‌پا به‌ادارهٔ پلیس مراجعه کنید و بگویید که شخصی را ملاقات کرده‌اید که پونتیوس پیلاطس را می‌شناخته، فوراً به‌همین‌جا برتان می‌گردانند و دوباره از همین اتاق سر در خواهید آورد.»

ایوان که با حواس‌پرتی به‌اطراف نگاه می‌کرد پرسید: «به‌خاطر زیرشلواریم؟»

«بیشتر بخاطر پونتیوس پیلاطس. البته خود زیرشلواری هم مؤثر خواهد بود. مجبوریم لباسهای بیمارستان را پس بگیریم و لباس خودتان را پستان بدهیم. چون شما با زیرشلواری به‌اینجا آمدید. در ضمن، به‌رغم اشارهٔ من، صحبتی از رفتن به‌منزل هم نکردید. کافی است دربارهٔ پونتیوس پیلاطس هم صحبت کنید... آنوقت حتماً کلکتان کنده است.»

در اینجا اتفاق غریبی برای ایوان نیکولاییچ افتاد. قدرت اراده‌اش را از دست داد. خود را ضعیف و محتاج نصیحت احساس کرد.

این بار مظلومانه، پرسید: «پس باید چه کار کنم؟»

استراوینسکی گفت: «عالی است. این شد یک سؤال کاملاً منطقی. الان به‌شما می‌گویم که در واقع چه اتفاقی برایتان افتاده... دیروز کسی شما را با داستان پونتیوس پیلاطس و چیزهایی از این قبیل بدجوری ترسانده. در نتیجه، شما که خسته بودید و اعصابتان تحریک شده بود، دور شهر راه افتادید و مرتب دربارهٔ پونتیوس پیلاطس دادِ سخن دادید. طبیعی است همهٔ مردم شهر شما را دیوانه تصور کنند. تنها راه نجات شما استراحت کامل است. و باید اینجا بمانید.»

ایوان، لابه‌کنان گفت: «ولی یکی باید او را دستگیر کند؟»

«بی‌تردید، ولی چرا آن یک نفر باید شما باشید؟ اتهامات و حدسهاتان را دربارهٔ این مرد روی یک ورقهٔ کاغذ بنویسید. کاری از این ساده‌تر نیست که مطالب شما را به‌مقامات مسئول ارجاع کنیم و اگر آن مرد، چنانکه شما حدس می‌زنید، قتلی مرتکب شده باشد، بزودی قضیه روشن خواهد شد. البته به‌یک شرط: زیاد به‌ذهنتان فشار نیاورید و سعی کنید هرچه کمتر دربارهٔ پونتیوس پیلاطس فکر کنید. اگر مرتب روی این داستان تکیه کنید، بعید می‌دانم کسی حرفتان را باور کند.»

ایوان با قاطعیت گفت: «حق با شما است؛ قلم و کاغذ بدهید.»

استراوینسکی به زن چاق گفت: «چند ورق کاغذ با یک مداد کوچک به‌ایشان بدهید،» سپس رو کرد به‌ایوان و گفت: «البته من مصلحت نمی‌دانم که امروز شروع به‌نوشتن کنید.»

ایوان که هیجان‌زده بود گفت: «نه، نه، همین امروز! باید امروز این کار را بکنم.»

«ایرادی ندارد. ولی به‌ذهنتان زیاد فشار نیاورید. اگر امروز نشد فردا هم دیر نیست.»

«ولی فرار می‌کند.»

استراوینسکی جواب داد: «نخیر؛ به‌شما قول می‌دهم که فرار نکند. و یادتان باشد که ما اینجاییم تا به شما کمک کنیم و بی‌کمک ما، نقشهٔ شما موفق نخواهد بود. متوجه هستید؟» استراوینسکی این سؤال را در حالی پرسید که یکدفعه دو دست ایوان را در دست گرفته بود. دو دست ایوان را محکم در دست داشت و به‌چشمان ایوان خیره شده بود و تکرار می‌کرد که: «به‌شما کمک خواهیم کرد... می‌شنوید...

به‌شما کمک خواهیم کرد... استراحت کنید... اینجا جای آرام و ساکتی است و حالتان خوب می‌شود... خوب می‌شوید... به‌شما کمک می‌کنیم.»

ایوان نیکولاییچ یکدفعه دهن‌دره‌ای کرد و خطوط چهره‌اش ملایم‌تر شد.

به آرامی گفت: «بله، متوجهم.»

استراوینسکی با همان «عالی است!» مألوف خود، گفتگو را خاتمه داد و از جا برخاست. «خداحافظ.» از اتاق که خارج می‌شد، با ایوان محکم دست داد و به‌مرد ریش‌دار رو کرد و گفت: «بله، هم اکسیژن بهش بدهید و... و هم حمام.»

چند لحظه بعد، استراوینسکی و همراهانش اتاق را ترک کرده بودند. در آن سوی رودخانه، از لابلای پنجره و توری، جنگل بهاری شاداب می‌درخشید و رود‌خانه زیر آفتاب نیمروز، برق می‌زد.

۹

حقه‌های کرورویف

نیکانور ایوانوویچ بوسوی (Nikanor Ivanovich Bosoi) رئیس مجتمع سکنهٔ ساختمان شمارهٔ 302-A خیابان سادوُوایا، یعنی همان محل سکونت مرحوم برلیوز به‌دردسر افتاده بود. همهٔ گرفتاریها از چهارشنبه شب شروع شد.

همانطور که می‌دانیم، حدود نیمه‌شب، هیئتی که ژلدیبین عضوش بود به‌محل آمده، نیکانور ایوانوویچ را از تخت بیرون کشیده، مرگ برلیوز را به‌اطلاعش رسانده و همراه او وارد آپارتمان شمارهٔ ۵۰ شده بودند. و دستنویسها و متعلقات شخصی آن مرحوم را مهر و موم کرده بودند. در آن وقت شب، نه گرونیای مستخدمه، که معمولاً خارج از آپارتمان زندگی می‌کرد، آنجا بود و نه استپان بوگدانوویچ سر به‌هوا. هیئت به‌اطلاع نیکانور ایوانوویچ رساند که بزودی برخواهند گشت تا دستنویسها و نوشته‌های برلیوز را بررسی و دسته‌بندی کنند و آنوقت محل مسکونی او، که سه اتاق بود (یکی اتاق کار جواهرفروش، یکی اتاق نشیمن و یکی هم اتاق ناهارخوری) در اختیار اتحادیه قرار خواهد گرفت تا اجاره‌اش بدهند. تا تأیید دعاوی ورثه توسط دادگاه، مایملک شخصی او می‌بایست مهر و موم باقی بماند.

خبر مرگ برلیوز با سرعتی مافوق طبیعی در آپارتمان پخش شد و از ساعت هفت صبح پنجشنبه، تلفن بوسوی به‌کار افتاد. بعداً نوبت کسانی بود که شخصاً می‌آمدند و با درخواست کتبی، مراتب احتیاج مبرم خود را به‌محل مسکونی خالی اعلام می‌کردند. ظرف دو ساعت، سی و دو درخواست به‌دست نیکانور ایوانوویچ رسید.

این نامه‌ها یا تقاضاهای صادقانه بود، یا تهدید، یا توطئه، یا تکذیب، یا نوید تجدید دکور آپارتمان، و یا بالاخره اشاراتی به‌شلوغی و دشواری هم‌خانه شدن با یک مشت راهزن. در میان نامه‌ها، ضمناً از چگونگی سرقت دو کوفته از جیب کت یک نفر در آپارتمان شمارهٔ ۳۱ به‌شرح و تفصیل سخن رفته بود و بحق از نظر ادبی بسیار درخشان بود. دو تهدید به‌خودکشی و یک اقرار به‌حاملگی محرمانه هم در میانشان بود.

نیکانور ایوانوویچ را پی در پی با چشمکی به‌گوشه‌ای می‌بردند و زمزمه‌کنان به‌او اطمینان می‌دادند که در این معامله ضرر نخواهد کرد...

این شکنجه تا ساعت یک بعد از ظهر ادامه داشت. در آن ساعت نیکانور ایوانوویچ سعی کرد از طریق درِ جلو ساختمان از آپارتمانش فرار کند، ولی متأسفانه متقاضیان در آنجا هم به‌کمین نشسته بودند و نیکانور مجبور شد پا به فرار بگذارد. نیکانور ایوانوویچ که ظاهراً قصد داشت از شر کسانی که در حیاط اسفالت دنبالش می‌دویدند خلاص شود، به‌پله‌های شمارهٔ شش پناه برد و از آنجا به طرف آپارتمان منحوس رفت.

نیکانور ایوانوویچ که با وجود بنیهٔ قوی، از خستگی به‌نفس نفس افتاده بود، در پاگرد طبقهٔ پنجم زنگ را به‌صدا درآورد. کسی در را باز نکرد. چند بار زنگ زد و زیر لب مرتب فحش می‌داد. باز هم جوابی نبود. کاسهٔ صبر نیکانور ایوانوویچ لبریز شد و دسته کلید یدکی را ــ که معمولاً در دفتر مدیریت نگه‌داری می‌شد ــ از جیبش بیرون کشید و با مهارت و استادی در را باز کرد و وارد شد.

نیکانور ایوانوویچ در راهروی کم‌نور فریاد زد: «سلام، کسی خانه نیست؟ گرونیا، خانه هستی؟ مگر مرده‌ای؟» جوابی نیامد.

نیکانور ایوانوویچ بالاخره مترِ تاشویی را از جیبش بیرون آورد و با کمک آن، مهر درِ اتاق کار مرحوم برلیوز را باز کرد و به‌داخل اتاق قدم گذاشت، حداقل باید گفت که قدم اول را برداشت. ولی در آستانهٔ در از حیرت خشکش زد.

پشت میز برلیوز، غریبهٔ لاغراندام قد بلندی نشسته بود، کت پیچازی به‌تن، کلاه سوارکاری به‌سر و عینک پنسی به‌چشم.

نیکانور ایوانوویچ پرسید: «همشهری، حضرت‌عالی کی باشید؟»

غریبهٔ مرموز، با صدایی لرزان گفت: «نیکانور ایوانوویچ!» از جا پرید و با قدرت غیرمترقبه‌ای با جناب رئیس دست داد و دستش را به شدت درد آورد.

نیکانور ایوانوویچ که مردد شده بود، گفت: «می‌بخشید، ولی شما کی هستید؟ مقام رسمی هستید؟»

غریبه دوستانه گفت: «ای بابا، نیکانور ایوانوویچ، این روزها دیگر کی رسمی است و کی غیررسمی؟ همه‌اش بستگی به‌آن دارد که آدم به‌قضیه چطور نگاه کند. نیکانور ایوانوویچ، همه چیز مبهم و تغییرپذیر شده. امروز غیررسمی هستم، فردا، در یک چشم به‌هم زدن رسمی می‌شوم... شاید هم برعکس؛ کی می‌داند؟»

این حرفها جناب رئیس را راضی نکرد. او که ذاتاً آدم شکاکی بود، به‌این نتیجه رسید که این شخص پرحرف نه تنها یک مقام غیررسمی است بلکه حضورش هم در آنجا زیادی است.

جناب رئیس با قاطعیت گفت: «کی هستی؟ اسمت چیست؟» و به‌طرف غریبه حرکتی کرد.

مرد، که از این برخورد تند اصلاً نگران نشده بود، جواب داد: «اسم من... بگذارید بگویم... مثلاً کرورویف (Kroviev) است. نیکانور ایوانوویچ، چیزی نمی‌خورید؟ ما که با هم دوستیم؟»

نیکانور ایوانوویچ با دلخوری گفت: «ببینم، منظورت از خوردن چیه،» (متأسفانه باید اذعان کرد که نیکانور ایوانوویچ نزاکت چندانی نداشت) «تو به‌چه اجازه‌ای وارد آپارتمان یک مرده شدی؟ اصلاً اینجا چکار داری؟»

غریبهٔ خونسرد با چاپلوسی و مهربانی گفت: «نیکانور ایوانوویچ، بگیر بنشین،» و یک صندلی تعارفش کرد.

نیکانور ایوانوویچ برافروخته، صندلی را با لگد به‌کناری زد و فریاد کشید: «تو کی هستی؟»

غریبه که خود را کرورویف معرفی کرده بود، بر سبیل احترام، پاشنه‌های پوتین قهوه‌ای کثیف خود را به‌هم کوبید و گفت: «من، به‌عنوان مترجم زبان خارجی، در استخدام آقایی هستم که در این آپارتمان زندگی می‌کنند.»

دهان نیکانور ایوانوویچ از حیرت باز ماند. برایش کاملاً تازگی داشت که در این آپارتمان یک خارجی زندگی کند، چه رسد به‌اینکه مترجمی هم داشته باشد، و لاجرم توضیح بیشتری خواست.

مترجم هم با کمال میل توضیحات لازم را در اختیارش گذاشت. استپان

بوگدانوویچ لیخودیف، مدیر تئاتر واریته از موسیو ولند، که یک هنرمند خارجی است، دعوت کرده تا در طول یک هفته‌ای که موسیو هنرمند مدعو تئاتر است، در این آپارتمان منزل کند. لیخودیف دیروز در نامه‌ای به نیکانور ایوانوویچ از او خواسته که چون یک هفته‌ای به یالتا خواهد رفت، نام شخص خارجی را به‌عنوان ساکن موقت آپارتمان ثبت کند.

جناب رئیس با حیرت گفت: «ولی او به من نامه‌ای ننوشته.»

کرورویف بامهربانی گفت: «نیکانور ایوانوویچ، بد نیست تو کیفتان نگاهی بکنید.»

نیکانور ایوانوویچ شانه بالا انداخت، کیفش را باز کرد و نامهٔ لیخودیف را دید.

با خود زمزمه کرد: «چطور ممکن است این را فراموش کرده باشم؟» و با حالتی ابلهانه به‌پاکت باز شده چشم دوخت.

کرورویف قدقد کرد: «نیکانور ایوانوویچ، این چیزها سر همه می‌آید؛ نتیجهٔ حواس‌پرتی، خستگی مفرط و فشار خون زیاد است. دوست عزیز، من هم حواس‌پرتی دارم. اگر فرصتی پیش بیاید، یکی دو استکان می‌زنیم و آنوقت من بعضی بلاهایی راکه به‌سرم آمده برایت تعریف می‌کنم. از خنده روده‌بر می‌شوی.»

«لیخودیف کی به‌یالتا می‌رود؟»

مترجم فریاد زد: «رفته. الان باید در راه باشد. خدا می‌داند الان کجا است.» و بازوانش را مانند بادبانهای آسیاب بادی به‌حرکت درآورد.

نیکانور ایوانوویچ به‌اطلاع مترجم رساند که باید شخصاً آقای خارجی را ملاقات کند، و درخواستش البته رد شد. چنین چیزی اصلاً میسر نبود. موسیو ولند گرفتار بودند و گربه‌شان را تعلیم می‌دادند.

کرورویف پیشنهاد کرد: «اگر مایلید می‌توانید گربه‌شان را ملاقات کنید.»

این پیشنهاد را هم نیکانور ایوانوویچ رد کرد و یکدفعه مترجم پیشنهاد بسیار جالب و غیرمترقبه‌ای مطرح کرد: از آنجا که موسیو ولند تحمل ماندن در هتل را ندارد و به‌مسکن وسیع و جادار خو کرده، آیا اتحادیهٔ سکنه نمی‌تواند همهٔ این طبقه، یعنی اتاقهای آن مرحوم را هم، برای یک هفته به‌موسیو اجاره دهد؟

کرورویف زیر لب گفت: «به هرحال، به‌حال مرده که تفاوتی نمی‌کند. او در هر صورت مرده. آپارتمان دیگر به‌چه دردش می‌خورد؟»

نیکانور ایوانوویچ که کمی گیج شده بود، اعتراض کرد که معمولاً خارجیها در هتل متروپل می‌مانند و نه در منزلهای خصوصی.

کروویف زمزمه کرد: «می‌دانید، موسیو وسواس عجیبی دارد. باورتان نمی‌شود. اصلاً زیر بار نمی‌رود. از هتل بیزار است. می‌دانید، این توریستهای خارجی مرا ذله کرده‌اند.» کروویف حالا دیگر داشت درد دل می‌کرد: «خسته‌ام می‌کنند. وقتی می‌آیند اینجا، یا دائم اینطرف و آنطرف جاسوسی می‌کنند و سرک می‌کشند و یا با ویارهای عجیب و تقاضاهایشان نفسم را می‌برند. چه حقی دارند؟ عادلانه نیست. البته نیکانور ایوانوویچ، خیلی به‌نفع اتحادیهٔ شما خواهد بود. او آدم فقیری نیست.» کروویف به اطراف نگاهی کرد و زیر گوش جناب رئیس پچ‌پچ کرد: «میلیونر است.»

بی‌تردید پیشنهاد معقولی بود، ولی در لباسها و در عینک بی‌معنی و بی‌استفادهٔ پنسی مرد چیز مضحکی بود که به طرز مبهمی نیکانور ایوانوویچ را نگران می‌کرد. با این حال، پیشنهاد را پذیرفت. متأسفانه اتحادیهٔ سکنه کسر بودجهٔ زیادی داشت. زمستان باید برای شوفاژها گازوئیل بخرند و حتی یک سکه هم در صندوق نبود؛ ولی با پول این خارجی، می‌شد سر و ته قضایا را به‌هم آورد. البته نیکانور ایوانوویچ، که مثل همیشه محتاط و محافظه‌کار بود، تأکید داشت که باید قبلاً از ادارهٔ جهانگردی مجوز دریافت کند.

کروویف فریاد زد: «خوب معلوم است. باید روال عادی را طی کند. نیکانور ایوانوویچ، تلفن همینجا است. همین الان تلفن کنید. نگران پولش هم نباشید.» در حالیکه جناب رئیس را به سوی تلفن راهرو می‌برد، زیر گوشش گفت: «فقط از اوست که می‌توان این‌جور پولها را بیرون کشید. کاش ویلایش را در نیس می‌دیدید؟ تابستان آینده که به‌خارج می‌روید، حتماً سری به‌آنجا بزنید. شاخ درمی‌آورید.»

با سرعت و سادگی شگفت‌انگیزی، مسئله با ادارهٔ جهانگردی حل شد. اداره ظاهراً از نیت موسیو ولند برای اقامت در آپارتمان لیخودیف مطلع بود و اعتراضی نداشت.

کروویف فریاد کشید: «عالی شد!»

جناب رئیس که اندکی از قدقدهای مداوم این مرد بهت‌زده شده بود، اعلام کرد که اتحادیهٔ سکنه آماده است آپارتمان شمارهٔ ۵۰ را به‌موسیو ولند به‌قیمت... نیکانور ایوانوویچ مکثی کرد و با لکنت زبان گفت: «روزی پانصد روبل.»

کروویف این بار حتی رو دست خودش بلند شد. در حالیکه مثل آدمهای توطئه‌چین به طرف اتاق خواب چشمک می‌زد ــ همان اتاقی که از آن صدای پرش

نرم گربه که در حال تمرین بود، شنیده می‌شد ـ گفت: «پس برای یک هفته می‌شود سه هزار و پانصد روبل، اینطور نیست؟»

نیکانور ایوانوویچ انتظار داشت که مرد بگوید: «نیکانور ایوانوویچ، آدم طماعی هستی!» ولی به‌جای این، مرد گفت: «اینکه زیاد نیست. تو بگو پنج هزار روبل؛ می‌دهد.»

نیکانور ایوانوویچ که از خجالت می‌خندید، حتی متوجه نشد که چطور یکدفعه به‌کنار میز برلیوز رسید و چطور کرooویف توانست، در نهایت مهارت و سرعت، قراردادی در دو نسخه تنظیم کند. این کار که تمام شد، مرد پرید توی اتاق خواب و با دو نسخهٔ قرارداد، همراه با امضاء سناتوری پروفسور خارجی برگشت. جناب رئیس هم امضاء کرد و کروویف از او خواست که رسیدی تهیه کند برای پنج...

«نیکانور ایوانوویچ، با حروف بنویس پنج هزار روبل.» سپس با حرکاتی که با این موقعیت رسمی به هیچ نحو نمی‌خواند، گفت: «*Eins, zwei, drei*»[1] و آنگاه پنج بستهٔ اسکناس نو تا نخورده گذاشت روی میز.

نیکانور ایوانوویچ پولها را شمرد؛ وقتی که می‌شمرد کروویف هم مزه‌هایی از این قبیل می‌ریخت که «جنگ اول به از صلح آخر!». بعد از شمردن پول، جناب رئیس گذرنامهٔ مرد خارجی را خواست تا آن را با مهر ساکن موقت ممهور کند و قرارداد و پاسپورت و پول را توی کیفش گذاشت و با شرمساری، یک بلیط مجانی نمایش خواست.

کروویف با تعجب گفت: «خوب البته. نیکانور ایوانوویچ، چند تا می‌خواستید. دوازده‌تا، پانزده‌تا؟»

جناب رئیس که شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود، توضیح داد که فقط دو بلیط می‌خواهد؛ یکی برای خودش، یکی هم برای همسرش پلاژی آنتونوونا (Pelagea Antonovna).

کروویف دفترچهٔ یادداشتی برداشت و در یادداشتی به‌باجهٔ بلیط دستور داد که دو بلیط مجانی در ردیف اول در اختیار آورنده بگذارد. مترجم که نامه را با دست چپ تحویل نیکانور ایوانوویچ می‌داد، با دست راست بستهٔ کلفتی به‌او داد که جرنگ

---

۱) به‌آلمانی یعنی: یک، دو، سه. ـ م.

جرنگ صدا می‌کرد. نیکانور ایوانوویچ نگاهی به‌بسته انداخت و سخت شرم‌زده شد و وانمود کرد که قصد پس زدن آن را دارد.

«درست نیست...»

کروویف زیر گوشش زمزمه کرد: «نه نگویید. ما این جور کارها را نمی‌کنیم، ولی خارجیها این کارها را می‌کنند. نیکانور ایوانوویچ، ممکن است به‌او بر بخورد و کار بیخ پیدا کند. حق شما است. شما زحمت کشیدید...»

جناب رئیس که نگاه شیطنت‌آمیزی به‌اطراف می‌انداخت، به‌صدایی بسیار آهسته گفت: «این کار ممنوع است و خطرناک...»

کروویف زیر گوش دیگر نیکانور ایوانوویچ زمزمه کرد: «کی شاهد است؟ از شما می‌پرسم: کسی هست؟ بیا بگیر...»

در اینجا اتفاقی افتاد که جناب رئیس بعدها آن را یک معجزه خواند: بسته خود بخود پرید توی کیف نیکانور. لحظه‌ای بعد، خود را خسته و خرد شده، در راه‌پله‌ها یافت. طوفانی از افکار گوناگون به‌ذهنش هجوم آورد: ویلای نیس، گربهٔ تعلیم‌دیده، فراغت خاطر از نبودن شاهد و لذت زنش از بلیطهای مجانی. اما به‌رغم این اندیشه‌های تسلی‌بخش، خاری در ته قلبش می‌خلید؛ خار نگرانی بود. وسط راه‌پله‌ها یکدفعه فکر دیگری به‌ذهنش آمد. مترجم چطور توانسته بود مهر اتاق کار را بشکند و واردش شود؟ و چرا او ــ نیکانور ایوانوویچ ــ فراموش کرده بود از او در این باره توضیح بخواهد؟ جناب رئیس چند لحظه با چشمانی مثل چشم گوساله به‌پله‌ها خیره شد؛ بالاخره تصمیم گرفت مسئله را فراموش کند و خود را با خیالبافی آزار ندهد...

به محض آنکه جناب رئیس آپارتمان را ترک گفت، صدای آهسته‌ای از اتاق خواب شنیده شد: «از این نیکانور ایوانوویچ خوشم نمی‌آید. دغل مکاری است. چرا ترتیبش را نمی‌دهی که دیگر این طرفها پیدایش نشود؟»

کروویف با صدای روشن و قاطعی که دیگر لرزشی نداشت جواب داد: «قربان، کافی است امر بفرمایید.»

مترجم شیطان‌صفت در طرفةالعینی به‌راهرو رسید و شماره‌ای گرفت و با صدای نالانی، آغاز صحبت کرد: «الو، وظیفهٔ خودم می‌دانم این را گزارش بدهم که نیکانور ایوانوویچ بوسوی، رئیس اتحادیهٔ سکنهٔ آپارتمان ما در شمارهٔ 302-A، خیابان

سادووایا، در بازار سیاه ارز خارجی دست دارد. او همین الان چهارصد دلار را لای روزنامه‌ای پیچید و در هواکش مستراح آپارتمانش، که شمارهٔ آن ۳۵ است، جاسازی کرد. اسم من تیموتی کواستف (Timothy Kvastov) است و ساکن آپارتمان شماره یازده همین ساختمان هستم. لطفاً اسم مرا مخفی نگه دارید. می‌ترسم اگر بفهمد، بلایی سرم بیاورد...»

و آن رذل این کلمات را گفت و گوشی را سر جایش گذاشت.

کسی درست نمی‌داند در آپارتمان ۵۰ چه اتفاقی افتاد، ولی همه از آنچه بر سرِ نیکانور ایوانوویچ آمد، اطلاع دارند. در مستراح را روی خود بست، بسته را از کیفش بیرون آورد؛ چهارصد روبل در آن بود. پول را لابلای یک روزنامهٔ قدیمی بسته‌بندی کرد و آنرا توی هواکش مستراح جا داد. پنج دقیقه بعد، کنار میزی در اتاق ناهارخوری کوچکش نشسته بود. زنش از آشپزخانه کمی فیله‌ماهی آورد که تکه‌تکه شده بود و روی آن مقدار زیادی تره رنده شده بود. نیکانور ایوانوویچ برای خودش لیوانی پر از ودکا کرد و سر کشید و دومی را پر کرد و سر کشید و داشت سه‌تکه ماهی با چنگالش برمی‌داشت که... زنگ در به‌صدا درآمد.

ظرف سوپی در دست پلاژی آنتونوونا بود که از آن بخار برمی‌خاست و آدم با یک نگاه به‌آن بُرش گرم و غلیظ می‌فهمید که یکی از لذیذترین چیزهای دنیا در آن غوطه‌ور است: مغز قلم.

نیکانور ایوانوویچ آب دهانش را که راه افتاده بود قورت داد و مثل سگ پاسبانی غرید: «بروید گم شوید. این لعنتی دیگر کیست؟ این وقت شب! نمی‌گذارند آدم شامش را بخورد... کسی را راه نده... منزل نیستم... اگر در مورد آن آپارتمان است، بگو دیگر مزاحم ما نشوند. ظرف یک هفته، جلسهٔ کمیته‌ای دربارهٔ آن تشکیل خواهد شد.»

زن به طرف راهرو دوید و نیکانور ایوانوویچ مغز قلم ترک‌خورده را با ملاقه‌ای از میان دریاچهٔ بخار گرفته‌اش بیرون کشید. در همان لحظه، دو مرد وارد اتاق ناهارخوری شدند و پلاژی آنتونوونای رنگ‌پریده، دنبالش می‌آمد. تا چشم نیکانور ایوانوویچ به مردها افتاد، رنگ رخسارش پرید و از جا بلند شد.

مرد اول، پیراهن سفیدی به‌تن داشت که از کنار دکمه می‌خورد. پرسید: «مستراح کجا است؟»

صدای بلندی برخاست. ملاقه بود که از دست نیکانور ایوانوویچ بر رومیزی مشمع افتاد.

پلاژی آنتونوونا با عجله گفت: «اینجا، این تو، از این‌ور.» مراجعه‌کنندگان با عجله وارد راهرو شدند.

نیکانور ایوانوویچ که دنبال آنها می‌رفت پرسید: «چه خبر شده؟... شما نمی‌توانید همینطوری وارد آپارتمان ما بشوید... کارت شناسایی‌تان کجا است؟ البته اگر بدتان نیاید.»

در حالیکه مرد اول کارت شناسایی خود را به نیکانور ایوانوویچ نشان می‌داد، مرد دوم در مستراح روی چهارپایه‌ای پرید و دستش را به‌داخل هواکش فرو کرد. نیکانور ایوانوویچ داشت از حال می‌رفت. صفحهٔ قدیمی روزنامه را باز کردند و دیدند که پولهای داخل بسته روبل نیست بلکه پول خارجی ناشناخته‌ای است به‌رنگ سبز متمایل به‌آبی، و عکس مرد ناشناختهٔ مسنی برآن نقش بسته است. البته نیکانور ایوانوویچ هیچکدام از این چیزها را به دقت ندید، چون نقطه‌های سبزی مقابل چشمهایش به‌رقص درآمده بود.

مرد اول با لحنی متفکرانه گفت: «دلار در هواکش...» و آنگاه با رعایت نزاکت از نیکانور ایوانوویچ پرسید: «این بسته مال شما است؟»

نیکانور ایوانوویچ با صدایی وحشتزده فریاد زد: «نه، دشمنان آن را توی خانهٔ من جاسازی کرده‌اند...»

مرد اول موافقت کرد: «ممکن است!». و با همان آرامش قبلی گفت: «با این همه، بهتر است بقیه را هم رو کنید.»

جناب رئیس از روی درماندگی فریاد زد: «بقیه‌ای در کار نیست. به‌خدا قسم حتی یکی از آنها را هم ندیده‌ام.» به طرف کمد دوید، کشویی را بیرون کشید و کیفش را از آن بیرون آورد و در تمام این مدت هم با حواس‌پرتی فریاد می‌زد:

«همه‌اش اینجا است... قرارداد... حتماً این مترجم آنها را توی خانهٔ من جاسازی کرده... کرورویف را می‌گویم، مردکی که عینک پنسی دارد.»

کیف را باز کرد، به‌داخلش نگاهی انداخت، دستش را توی کیف کرد، رنگش کبود شد و کیف را انداخت توی برش. چیزی در کیف نبود. نه نامه‌ای از استپا، نه قراردادی، نه‌پاسپورتی، نه‌پولی و نه بلیط مجانی. در کیف هیچ چیز نبود، جز یک متر تاشو.

جناب رئیس با حالتی عصبی فریاد زد: «رفقا! بازداشتشان کنید! نیروهای اهریمنی در این ساختمان هستند!»

در اینجا، پلاژی آنتونوونا دچار حالت عجیبی شد. در حالیکه دستهایش را به‌هم می‌مالید، فریاد زد: «ایوانوویچ، خجالت نمی‌کشی، اعتراف کن! اگر اعتراف کنی، بهت تخفیف خواهند داد.»

نیکانور ایوانوویچ با چشمانی پرخون دستهای مشت کرده‌اش را بالای سر زنش برد و فریاد زد: «ای سلیطهٔ بی‌شعور!»

آنگاه وارفت؛ افتاد روی صندلی؛ به‌وضوح تصمیم گرفته بود تسلیم وقایع اجتناب‌ناپذیر گردد. از طرف دیگر، تیموتی کندراتیه‌ویچ (Kondratievich) کواستف هم اول گوش و بعد چشمش را چسبانده بود به‌سوراخ کلید در آپارتمان جناب رئیس و داشت از کنجکاوی می‌ترکید.

پنج دقیقه بعد، ساکنان ساختمان دیدند که دو مرد دارند جناب رئیس را می‌برند. بعداً روایت می‌کردند که نیکانور ایوانوویچ را نمی‌شد شناخت: مثل مستان تلوتلو می‌خورد و چیزی با خود زمزمه می‌کرد.

یک ساعت بعد، غریبه‌ای دیگر دم در آپارتمان شمارهٔ ۱۱ ظاهر شد. همان وقتی بود که تیموتی کندراتیه‌ویچ کواستف داشت با لذت تمام برای ساکنان دیگر شرح می‌داد که جناب رئیس را چطور بردند. غریبه تیموتی کندراتیه‌ویچ را از آشپزخانه به‌راهرو فرا خواند، چیزی به‌او گفت و او را با خود برد.

۱۰

خبری از یالتا

در همان لحظه‌ای که این مصیبت عظیم بر نیکانور ایوانوویچ نازل می‌شد، در جایی نه چندان دور از ساختمان شماره 302-A، دو مرد در دفتر حسابدار تئاتر واریته نشسته بودند: یکی ریمسکی بود و دیگری واره‌نوخا (Varenukha)، مدیر داخلی تئاتر.

از دفتر کار وسیع حسابدار که در طبقهٔ دوم واقع شده بود، دو پنجره به خیابان سادووایا و پنجرهٔ سومی که در پشت میز کار حسابدار قرار داشت به باغ تابستانی واریته باز می‌شد؛ اتاق از این سه پنجره روشنایی می‌گرفت. در تابستان از باغ واریته استفاده می‌شد؛ در این باغ چند دکه برای مشروبات خنک وجود داشت با یک سالن تیراندازی و یک صحنه تئاتر تابستانی. مبلمان اتاق، میز کار به کنار، مجموعه‌ای از پوسترهای قدیمی بود که به دیوار آویخته بودند؛ و یک میز کوچک با یک تنگ آب، چهار صندلی و ویترینی در گوشهٔ اتاق با ماکت قدیمی و خاک گرفته صحنهٔ تئاتر. طبیعی است در این دفتر هم صندوق نسوز درب و داغانی در سمت چپ میز کار ریمسکی قرار داشت.

ریمسکی تمام صبح دلخور و عصبانی بود. در مقابل، واره‌نوخا سرحال و پرنشاط و اندکی هم عصبی بود. متأسفانه امروز مفری برای انرژی‌اش نداشت.

واره‌نوخا از دست لاشخورهای بلیط مجانی به اتاق حسابدار پناه برده بود؛ این لاشخورها، مخصوصاً در روزهایی که برنامه عوض می‌شد، زندگی واره‌نوخا را سیاه می‌کردند. و امروز یکی از آن روزها بود. به محض آنکه تلفن زنگ زد، واره‌نوخا گوشی را برداشت و شروع کرد به دروغ و دول گفتن.

«کی؟ واره‌نوخا؟ نیست؛ از تئاتر رفته بیرون.»

ریمسکی با دمغی گفت: «خواهش می‌کنم یک دفعهٔ دیگر به لیخودیف زنگ بزن.»

«ولی منزل نیست. کارپوف (Karpov) را هم فرستادم. آپارتمانش خالی است.»

ریمسکی که با ماشین حسابش ور می‌رفت، به آرامی گفت: «خدا کند من هم بفهمم چه خبر است!»

در باز شد و یکی از راهنماهای تئاتر، بستهٔ کلفتی از پوسترهای تازه چاپ شده را کشید توی اتاق؛ روی پوستر، با حروف سرخ بزرگ و بر زمینهٔ سبز، اعلان شده بود:

امشب و هر شب در این هفته
تئاتر واریته
برنامهٔ مخصوص
پروفسور ولند
جادوی سیاه
همهٔ اسرار را آشکار خواهد کرد.

واره‌نوخا پوستر را به ماکت تکیه داد، اندکی از آن فاصله گرفت، تحسینش کرد و به راهنما دستور داد همهٔ نسخه‌ها را به دیوار بچسباند.

واره‌نوخا به راهنما که داشت خارج می‌شد گفت: «تمیز از آب درآمد... خیلی خوب.»

ریمسکی در حالیکه از پشت عینک دسته‌شاخی‌اش به پوستر نگاه می‌کرد با لحنی مخالف غرغر کرد: «من اصلاً این برنامه را نمی‌پسندم. در تعجبم که اصلاً چرا استخدامش کردند.»

«نه، گریگوری دانیلوویچ، این حرف را نزن. تصمیم بسیار زیرکانه‌ای است. لطف قضیه در این است که آدم می‌فهمد کار را چطور انجام می‌دهند ــ همهٔ اسرار را آشکار خواهد کرد.»

«نمی‌دانم. نمی‌دانم... من که درش لطفی نمی‌بینم... البته از او برمی‌آید که به فکر چنین برنامه‌ای بیفتد. چه خوب بود اگر این استاد جادوی سیاه را به ما هم نشان

می‌داد. تـو او را دیده‌ای؟ خـدا می‌داند از کدام سوراخ او را پیدا کرده؟»

به این ترتیب روشن شد که واره‌نوخا هم، مثل ریمسکی، استاد جادوی سیاه را ندیده. دیروز استیپا با عجله به اتاق حسابدار وارد شده بود (به قول ریمسکی، «مثل دیوانه‌ها») و پیش‌نویس قراردادی را در دست داشت؛ دستور داده بود قرارداد را فوراً ماشین کنند و پول ولند را بپردازند. استاد جادوی سیاه هم غیبش زده بود و هیچ‌کس، البته بجز خود استیپا، او را ندیده بود.

ریمسکی ساعتش را بیرون کشید؛ دید دو و پنج دقیقه است و یکدفعه عصبی شد. واقعاً شورش را درآورده بود. لیخودیف حدود ساعت یازده تلفن زده بود و گفته بود که تا نیم ساعت دیگر می‌آید، ولی نه تنها نیامده بود، بلکه در آپارتمانش هم اثری از آثارش نبود.

ریمسکی که با مشتی کاغذ امضاء نشده ور می‌رفت با عصبانیت نعره کشید: «همهٔ کارهای من مانده!»

واره‌نوخا گوشی تلفن را به گوشش چسبانده بود، و چیزی جز زنگ مداوم یأس‌آور نمی‌شنید؛ تلفن استیپا جواب نمی‌داد؛ واره‌نوخا گفت: «شاید او هم مثل برلیوز رفته زیر قطار؟»

ریمسکی به‌آرامی و از لابلای دندانهایش گفت: «خیلی خوب می‌شد اگر می‌رفت.»

در همان لحظه، زنی وارد شد؛ لباس کار به تن داشت؛ کلاهش نقابدار بود، دامنش سیاه و کفشش کتانی. از کیف کوچکی که به کمربندش آویزان بود، بسته‌ای کاغذ سفید و دفترچه‌ای بیرون کشید.

«واریته کدام یک از شما هستید؟ برایتان یک تلگراف فوری رسیده. اینجا را امضاء کنید.»

واره‌نوخا خرچنگ و قورباغه‌ای در دفترچهٔ زن کشید و به محض آنکه در پشت سر زن بسته شد، پاکت را باز کرد. تلگراف را خواند و چشمکی زد و آن را به ریمسکی داد:

متن تلگراف این بود: «**از یالتا به مسکو واریته نقطه امروز یازده نیم بیمار روانی با لباس و شلوار بی‌کفش تلوتلو اداره پلیس خود لیخودیف خوانده مدیر واریته پلیس یالتا تماس لیخودیف کجا.**»

ریمسکی با تعجب گفت: «اگر اینطور است، پس من هم هلندی هستم.» و اضافه کرد: «اینهم یکی دیگر از چشمه‌های اوست.»

واره‌نوخا گفت: «دیمیتری[1] دروغین» و از آن به بعد در گوشی تلفن حرف می‌زد: «تلگراف. لطفاً به حساب تئاتر واریته. فوری. حاضرید؟ **پلیس یالتا نقطه لیخودیف مسکو ریمسکی حسابدار.**»

واره‌نوخا، بی‌توجه به آن یالتایی دروغی، کماکان سعی داشت استیپا را با استفاده از تلفن پیدا کند و بدیهی است اثری از آثار او پیدا نمی‌کرد. هنوز تلفن در دستش بود و در اندیشه بود که به کجا باید زنگ بزند که همان زن دوباره وارد شد و پاکت تازه‌ای دست واره‌نوخا داد. واره‌نوخا با عجله آن را خواند و سوتی کشید.

ریمسکی که با حالتی عصبی چشمک می‌زد، پرسید: «حالا دیگر چی شده؟»

واره‌نوخا بی‌صدا تلگراف را دستش داد و حسابدار شروع به خواندن کرد:

«**استدعا باور هیپنوتیز ولند من منتقل یالتا تأیید هویت تلگرافید پلیس لیخودیف.**»

ریمسکی و واره‌نوخا عقلهاشان را روی هم ریختند و با دهانی باز دوباره متن تلگراف را خواندند و ساکت به همدیگر خیره شدند.

زن با دلخوری گفت: «زود باشید! اینجا را امضاء کنید! بعد می‌توانید بنشینید و هر چقدر خواستید نگاهش کنید. من باید تلگرافهای فوری دیگری را هم برسانم.»

ریمسکی بی‌آنکه چشم از تلگراف بردارد، خط و خوطی در دفتر زن کشید و زن ناپدید شد.

مدیر داخلی با حیرت کامل گفت: «مگر نگفتی که کمی بعد از یازده با او تلفنی صحبت کردی؟»

ریمسکی فریاد زد: «عجیب است، ولی واقعیت همان است که گفتی. مهم نیست که با او صحبت کردم یا نه، اما او به هرحال نمی‌تواند الان در یالتا باشد. خیلی عجیب است.»

واره‌نوخا گفت: «شاید مست کرده.»

---

۱) Dimitri؛ بعد از مرگ ایوان مخوف، تزار روسیه، چهار دیمیتری ادعای جانشینی او را کردند و به «دیمیتری دروغین» معروف شدند. ـ م.

ریمسکی پرسید «کی مست کرده؟» و دوباره به هم خیره شدند.

تردیدی نبود که تلگرافها یا مال یک دیوانه است یا مال کسی که به شوخیهای غیرلفظی علاقه‌مند است. ولی عجیب این بود که این نخالهٔ یالتایی چطور این ولند را که تازه دیشب وارد مسکو شده بود می‌شناخت؟ از ارتباط لیخودیف با ولند چطور خبردار شده بود؟

واره‌نوخا که یکی از کلمات تلگراف را تکرار می‌کرد، زمزمه‌کنان گفت: «هیپنوتیز! از قضیهٔ ولند چطور خبر داشت؟» چشمکی زد و یکباره با قاطعیت فریاد کشید: «نه، البته نه. ممکن نیست. مزخرف است.»

ریمسکی پرسید: «این مردکه ولند کدام گورستانی رفته، خدا لعنتش کند.»

واره‌نوخا فوراً با ادارهٔ جهانگردی تماس گرفت و خبردار شد که ولند در آپارتمان لیخودیف اقامت دارد. با شنیدن این خبر نزدیک بود شاخ در بیاورد. واره‌نوخا دوباره شمارهٔ منزل لیخودیف را گرفت و مدتها به صدای وزوز زنگ گوش داد؛ بین وزوز زنگها، صدای نوحهٔ بمی از دوردست شنیده می‌شد که می‌گفت: «روشه، پناهگاه من!» و واره‌نوخا فکر کرد که احتمالاً در ادارهٔ تلفن خط تلفن را با خط ایستگاه رادیو قاطی کرده‌اند.

واره‌نوخا گفت: «آپارتمانش جواب نمی‌دهد.» گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و اضافه کرد: «یک دفعهٔ دیگر هم می‌گیرم.»

حرفش تمام نشده بود که همان زن دوباره وارد شد؛ هر دو بلند شدند و به استقبالش رفتند. این بار از کیفش نه یک پاکت سفید که یک ورقهٔ خاکستری بیرون کشید.

واره‌نوخا، در حالیکه به خروج عجولانهٔ زن نگاه می‌کرد، از لابلای دندانهای کلید شده‌اش گفت: «خیلی جالب شد!»

اول ریمسکی کاغذ را به دست گرفت. بر کاغذ عکاسی تیره‌رنگی، خطوط زیر بوضوح دیده می‌شده:

«به عنوان شاهد نمونهٔ دستخط و امضاء ضمیمه ارسال شد. تأیید هویت تلگرافید. ولند پنهانی تعقیب. لیخودیف.»

واره‌نوخا در این بیست سالی که در کار تئاتر بود، چیزها دیده بود، اما این بار احساس می‌کرد ذهنش فلج شده و چیزی جز این جملهٔ پیش پا افتاده برای گفتن نداشت:

«ممکن نیست!»

عکس‌العمل ریمسکی متفاوت بود. از جا برخاست، در را باز کرد و از میان در خطاب به راهنمایی که بر چهارپایه‌ای نشسته بود، فریاد زد: «جز تلگرافچی، کس دیگری را راه نده،» و در را دوباره بست و قفل کرد.

آنگاه مشتی کاغذ ازکشوی میزش بیرون کشید و دستخط استپا در یادداشت‌ها را با حروف درشت عکس تلگرافی مقایسه کرد. انتهای امضاها خم تیزی داشت و حروف عکس تلگرافی به عقب خم می‌شد.

واره‌نوخا روی میز ریمسکی پهن شده بود و نفس گرمش به گردن ریمسکی می‌خورد.

حسابدار بالاخره گفت: «خط خودش است،» واره‌نوخا هم تأیید کرد: «مال خودش است؛ حرف ندارد.»

مدیر داخلی که به چهرهٔ ریمسکی نگاه می‌کرد، متوجه تغییری در آن شد. حسابدار که آدم لاغری بود، لاغرتر و پیرتر شده بود. چشمهایش در پس عینک دسته‌شاخی، جسارت معمولش را نداشت. در آنها فقط اضطراب و حتی وحشت دیده می‌شد.

واره‌نوخا همان کارهایی را می‌کرد که معمولاً آدمهای تحت فشار می‌کنند. در اتاق کار قدم می‌زد؛ دو بار دستهایش را مانند یک مصلوب از هم بازکرد، از تنگ یک لیوان آب نیمه‌شور خورد و با تعجب گفت: «من که نمی‌فهمم! من که نمی‌فهمم! من که نمی‌فهمم!»

ریمسکی از پنجره به بیرون خیره شده بود و سخت در فکر بود. موقعیت حسابدار بسیار پیچیده بود. باید فی‌البداهه برای یک سری پدیده‌های غیرطبیعی، راه حلی فوری و طبیعی پیدا می‌کرد.

حسابدار که چهره در هم کشیده بود، سعی کرد قیافهٔ استپا را بی‌کفش و با لباس خواب تجسم کند که صبح آن روز، کمی بعد از ساعت یازده و نیم، سوار یک هواپیمای عجیب مافوق صوت شده و همین استپا، در همان ساعت یازده و نیم، با جورابش در فرودگاه یالتا ایستاده است... فقط شیطان می‌داند چه خبر است!

نکند خود استپا نبود که از آپارتمانش تلفن کرد؟ نه، بی‌شک خود استپا بود. صدای استپا راکه می‌شناخت. بگوییم صبح با استپا صحبت نکرده باشد؛ دیروز که

او را دیده بود؛ همان وقت که با عجله به دفتر کار ریمسکی وارد شد و آن قرارداد کذائی را در دست تکان می‌داد و رفتار غیرمسئولانه‌اش ریمسکی را عصبانی کرده بود. چطور می‌توانست بی‌آنکه به تئاتر خبری بدهد، مسکو را ترک کند؟ تازه‌گیرم که دیشب پرواز کرده باشد؛ زودتر از ظهر که نمی‌تواند در یالتا باشد؟ شاید هم بشود؟

ریمسکی پرسید: «تا یالتا چقدر راه است؟»

واره‌نوخا از قدم زدن باز ایستاد و فریاد زد: «قبلاً در این باره فکر کردم. تا سباستوپول، با قطار، حدود هزار و پانصد کیلومتر است و از آنجا تا یالتا هم خودش هشتاد کیلومتر، البته، هوائی‌اش کمتر می‌شود.»

خوب اگر با قطار نرفته، پس با چی رفته است؟ جنگندهٔ نیروی هوایی؟ چه کسی می‌گذارد استپا، جوراب به پا، سوار یک جنگنده شود؟ و چرا؟ شاید کفشش را وقتی که به یالتا رسیده در آورده؟ این هم خودش مشکلی است. چرا؟ به علاوه، حتی اگر کفش هم به پا داشت، باز هم نیروی هوائی اجازه نمی‌داد سوار جنگنده شود. نخیر، مسئلهٔ جنگنده کلاً منتفی است. ولی در تلگراف هم گفته شده بود که کمی بعد از ساعت یازده و نیم وارد ادارهٔ پلیس شد و در ساعت... در مسکو داشت با تلفن صحبت می‌کرد. یک دقیقه صبر کن (صفحهٔ ساعت ریمسکی مقابل چشمهایش ظاهر شد) یادش آمد عقربه‌ها کجا ایستاده بود... وحشتناک است. ساعت یازده و بیست دقیقه بود.

پس بالاخره چی شد؟ گیرم بعد از صحبت تلفنی، استپا بی‌معطلی به فرودگاه رفته و مثلاً ظرف پنج دقیقه به آنجا رسیده (که البته ممکن نیست) و گیرم هم هواپیما فوراً عزیمت کرده، باز هم می‌بایستی بیش از هزار کیلومتر را در کمتر از پنج دقیقه پیموده باشد. در نتیجه، سرعت هواپیما قاعدتاً ساعتی دوازده هزار کیلومتر بوده. ممکن نیست. پس، در یالتا نیست.

جور دیگری می‌شود توضیحش داد؟ هیپنوتیزم؟ تا به حال کسی نتوانسته با هیپنوتیزم مردی را به هزاران کیلومتر آنطرف‌تر پرتاب کند. نکند خیال می‌کند در یالتا است؟ نکند خیال کرده، ولی پلیس یالتا هم خیال کرده؟ نه، نه، واقعاً بی‌معنی است ولی از یالتا تلگراف زده بود.

به چهرهٔ حسابدار نمی‌شد نگاه کرد. کسی دم در تقلا می‌کرد و به در فشار می‌داد و دستگیرهٔ در را می‌چرخاند و صدای راهنما شنیده می‌شد که با عصبانیت فریاد

می‌زد: «نخیر، نمی‌توانید! حتی اگر بکشیدم هم نمی‌گذارم بروید تو! جلسه دارند!»
ریمسکی تا آنجاکه می‌توانست خود را جمع و جور کرد؛ گوشی تلفن را برداشت و گفت: «می‌خواستم با یالتا تماس فوری بگیرم.»
واره‌نوخا اندیشید: «کار درستی است.»
ولی خط هرگز به یالتا وصل نشد. ریمسکی گوشی را سر جایش گذاشت و گفت: «خط یالتا خراب است. مثل اینکه عمدی در کار است.»
خرابی خط، به دلیلی سخت ناراحتش کرد و به فکر فرو رفت. بعد از مدتی تفکر، دوباره گوشی تلفن را با یک دست برداشت و با دست دیگر آنچه را در تلفن دیکته می‌کرد، بر کاغذی نوشت.
«تلگراف فوری. از تئاتر واریته، بله، به پلیس یالتا. بله. امروز حدوداً ۱۱:۳۰ لیخودیف به من تلفن مسکو. بعد تئاتر حاضر نشد با تلفن تماس ممکن نبود. نقطه. دستخط تأیید. پیشنهاد مراقبت از ولند مسموع ریمسکی حسابدار.»
واره‌نوخا اندیشید: «کار بسیار درستی است!» ولی فوراً تغییر عقیده داد: «نه، معنی ندارد! او نمی‌تواند در یالتا باشد!»
ولی ریمسکی سرگرم کار دیگری شده بود. با دقت همهٔ تلگرافها را روی هم گذاشت و نسخهٔ تلگراف خودش را هم به آن اضافه کرد و همه را داخل پاکتی گذاشت، در پاکت را بست، چند کلمه روی پاکت نوشت و آن را به واره‌نوخا داد و گفت: «ایوان ساویلیچ (Ivan Savyelich)، این را فوراً بهشان برسان. بگذار خودشان این معما را حل کنند.»
واره‌نوخا که پاکت را می‌گذاشت تو کیفش، فکر کرد: «این واقعاً کار عاقلانه‌ای است.» سپس محض اطمینان بیشتر، دوباره شمارهٔ تلفن منزل استیپا را گرفت، و به گوشی گوش داد، چشمک مرموزی زد و از خوشحالی شکلکی درآورد. ریمسکی گردنش را دراز کرد که چیزی بشنود.
واره‌نوخا با گرمی پرسید: «ممکن است با موسیو ولند صحبت کنم، لطفاً.»
از گوشی بانگ لرزانی برآمد که: «سرشان شلوغ است، جنابعالی؟»
«واره‌نوخا، مدیر داخلی تئاتر واریته.»
گوشی با خوشحالی ناله‌ای کرد: «ایوان ساویلیچ؟ شنیدن صدایتان واقعاً مایهٔ افتخار است؛ حالتان چطور است؟»

واره‌نوخا با نگرانی و تعجب جواب داد: «مرسی. جنابعالی؟»

گوشی با لذت جواب داد: «بنده کرووویف هستم، مترجم و دستیار ایشان. ایوان ساویلیچ عزیز، در خدمتم. بفرمایید، چه کاری از دستم برمی‌آید؛ چه فرمایشی داشتید؟»

«عذر می‌خواهم... ولی استپان بوگدانوویچ لیخودیف منزل است؟»

تلفن فریاد زد: «متأسفم. نیست. رفته بیرون.»

«کجا رفته؟»

«با ماشین رفته بیرون شهر.»

«چی؟ با ماشین؟ کی برمی‌گردد؟»

«گفت می‌خواهد کمی هوا بخورد؛ زود برمی‌گردد.»

«متوجهم ...» واره‌نوخا گیج شده بود. گفت: «مرسی ... لطفاً به موسیو ولند بگویید که برنامه‌شان امشب بعد از پردهٔ اول شروع می‌شود.»

از گوشی جواب پی در پی و مسلسلی شنیده می‌شد: «بسیار خوب. البته . فوراً بی‌تأخیر. قطعاً به او می‌گویم.»

واره‌نوخا حیرت زده گفت: «خداحافظ!»

تلفن گفت: «لطفاً صمیمانه‌ترین و گرم‌ترین آرزوهای مرا برای موفقیتی چشمگیر بپذیرید. نمایش بزرگی خواهد بود. بزرگ!»

مدیر داخلی، هیجان‌زده گفت: «بفرما ــ نگفتم! به یالتا نرفته. رفته خارج از شهر دوری بزنند.»

حسابدار که رنگش از عصبانیت سفید شده بود، گفت: «اگر واقعاً اینطور است، این رفتارش دیگر نهایت پست فطرتی است!»

در اینجا مدیر یکباره از جا پرید و چنان فریادی زد که ریمسکی به خود لرزید.

«یادم آامد. الان یادم آمد. تو خیابان پوشکینو (Pushkino) تازگیها یک رستوران ارمنی باز شده که اسمش یالتا است. متوجه نیستی؟ رفته آنجا و مست کرده و از همانجا تلگراف زده.»

ریمسکی جواب داد: «این دفعه دیگر شورش را درآورده!» گونه‌هایش می‌پرید و چشمهایش از عصبانیت برق می‌زد: «این شوخی کوچولو برایش گران تمام می‌شود.» یکدفعه ساکت شد و بعد با دودلی اضافه کرد: «پس... تلگرافهای پلیس چه می‌شود؟»

واره‌نوخا با قاطعیت گفت: «یک مشت مزخرف! یکی دیگر از شوخیهای او!» و پرسید: «باز هم می‌خواهی پاکت را ببرم؟»

ریمسکی جواب داد: «بله، بهتر است ببری.»

در دوباره باز شد و همان زن به داخل اتاق راه یافت. ریمسکی آهی کشید و با اضطرابی ناشناخته با خود اندیشید: «باز هم پیدایش شد!» هر دو مرد از جا بلند شدند و به طرف زن رفتند.

این بار در تلگراف آمده بود:

«متشکر تأیید هویت پانصد روبل تلگرافید ادارهٔ پلیس فردا پرواز مسکو لیخودیف.»

واره‌نوخا پچ‌پچ کرد: «دیوانه شده!»

ریمسکی دسته کلیدش را تکانی داد؛ کمی پول از صندوق درآورد؛ پانصد روبل کنار گذاشت؛ زنگ زد، پول را به یک راهنمای تئاتر داد و به ادارهٔ پست روانه‌اش کرد.

واره‌نوخا که می‌دید و باور نمی‌کرد، گفت: «ولی، گریگوری دانیلوویچ، اگر نظر مرا بخواهی، گمانم این پول را داری می‌ریزی دور.»

ریمسکی به آرامی جواب داد: «برمی‌گردد سر جایش. ولی این پیک‌نیک کوچولو برایش گران تمام می‌شود.» و در حالیکه به کیف واره‌نوخا اشاره می‌کرد، گفت: «ایوان ساویلیچ، برو، وقت را تلف نکن.»

واره‌نوخا کیفش را برداشت و با قدمهای کوتاه بیرون دوید.

به طبقهٔ همکف رفت، دم باجهٔ بلیط صفی طولانی دید و از بلیط‌فروش زن شنید که بزودی باید علامت «بلیط تمام شد» را آویزان کند، چون به محض الصاق پوسترها، مردم هوار شده‌اند سرشان.

واره‌نوخا یادآوری کرد که سی تا از بهترین بلیطهای لژ و بالکن را نگه دارد و از باجهٔ بلیط خارج شد و هر طور بود خود را از شر کسانی که بلیط مجانی گدایی می‌کردند خلاص کرد و به دفتر کارش وارد شد تا کلاهش را بردارد. در همان لحظه، تلفن به صدا درآمد.

فریاد زد: «بله؟»

از گوشی، صدای تودماغی زننده‌ای شنیده شد که می‌پرسید: «ایوان ساویلیچ؟»

واره‌نوخا می‌خواست فریاد بزند که «توی تئاتر نیست» که تلفن حرفش را قطع کرد.

«ایوان ساویلیچ، خودت را به خریت نزن و خوب گوش کن. مبادا آن تلگرافها را جایی ببری و به کسی نشان بدهی.»

واره‌نوخا غرشی کرد: «شما کی هستید؟ لطفاً این بازیها را بس کنید. دیر یا زود مشتتان باز می شود. شمارهٔ تلفن شما چند است؟»

صدای مشمئزکننده تأکید کرد: «واره‌نوخا، روسی که می‌فهمی، مگر نه؟ تلگرافها را نبر.»

مدیر داخلی با عصبانیت فریاد زد: «پس حاضر نیستی از این بازی دست برداری؟» و ادامه داد: «خوب گوش کن: برایت گران تمام خواهد شد!» به فحاشی و تهدیدهایش مدتی ادامه داد و وقتی از این کار دست کشید که متوجه شد دیگر کسی آن طرف خط به حرفهایش گوش نمی‌دهد.

در همان لحظه، دفتر کار کوچکش تاریک شد. واره‌نوخا از اتاق بیرون دوید، در را پشت سرش محکم به هم زد و از درِ کناری، وارد باغ تابستانی شد.

هیجان‌زده و پر انرژی بود. بعد از تلفن موهن آخر، دیگر تردیدی نداشت که مشتی اوباش شوخی خطرناکی را شروع کرده‌اند و این شوخی با ناپدید شدن لیخودیف بی‌ارتباط نیست. مدیر داخلی تصمیم داشت دست این حقه‌بازها را رو کند و عجیب اینکه احساس می‌کرد از این کار لذت زیادی خواهد برد. در این اشتیاق می‌سوخت که توجه همه را به خود جلب کند و خود ناقل اخبار دست اول باشد.

در باغ، باد به صورتش می‌زد و شن به چشمهایش می‌پاشید، انگار می‌خواست سد راهش شود و یا برحذرش دارد. پنجره‌ای در طبقهٔ دوم چنان با شدت بسته شد که نزدیک بود شیشه‌هایش بشکند و صدای وحشتناکی در برگ درختان افرا و زیزفون می‌پیچید. هوا تیره‌تر و سردتر شد. مدیر داخلی چشمهایش را پاک کرد و دید که ابری طوفانی که شکمش زرد رنگ بود بر فراز مسکو به کُندی حرکت می‌کند. از دوردست، صدای غرش خفه‌ای به گوش می‌رسید.

واره‌نوخا عجله داشت، ولی با این حال اشتیاقی سوزان گریبانش را گرفت و او را واداشت تا در حیاط به مستراح مردانه سری بزند و ببیند آیا برقکار توری لامپ آنجا را انداخته است یا نه.

وقتی به سرعت از سالن تیراندازی می‌گذشت، از میان انبوه لاله‌هایی رد شد که مثل پرده‌ای مستراح آبی‌رنگ را می‌پوشاندند. برقکار ظاهراً کارش را انجام داده بود.

لامپ مستراح مردانه در سرپیچ قرار داشت و توری سیمی آن هم تعویض شده بود؛ با این همه مدیر داخلی از این ناراحت شد که حتی در تاریکی ساعات قبل از طوفان هم نوشته‌هایی که با مداد بر دیوار نوشته شده بود به وضوح قابل رؤیت بود.

با خود گفت: «عجب!» که یکباره کسی با خوشحالی از پشت سر صدایش زد.

«ایوان ساویلیچ، تویی؟»

لرزه بر اندام واره‌نوخا افتاد؛ برگشت و در مقابلش موجود نسبتاً کوتاه چاقی را دید که صورتش شبیه گربه بود.

واره‌نوخا با سردی جواب داد: «بله...»

شخص گربه‌مانند و چاق و چله میومیو کرد: «از دیدنت خوشحالم.» یکباره چرخی زد و چنان سیلیی بر بناگوش واره‌نوخا نواخت که کلاهش پرید و بی‌آنکه اثری از خود باقی بگذارد، در سوراخ یکی از مستراحها ناپدید شد.

برای لحظه‌ای، ضربه باعث شد مستراح با نور لرزانی روشن شود. آسمان برقی زد. دوباره برق دومی ظاهر شد و موجود دیگری تجسد یافت. کوتاه قد بود، ولی هیکل ورزشکاران را داشت و موهایش سرخ آتشین بود. یک چشمش سفید سفید بود و یک دندان نیش از دهانش بیرون زده بود. به نظر چپ‌دست می‌آمد، مخصوصاً وقتی که سیلی برق‌آسای دیگری به طرف دیگر بناگوش مدیر داخلی زد. در جواب، آسمان دوباره تپید و سقف چوبی زیر باران خیس آب شد.

واره‌نوخا که تلوتلو می‌خورد گفت: «ببین رفیه...» به ذهنش خطور کرد که واژهٔ رفیق برازندهٔ مشتی اوباش نیست که در خیابانها ولو هستند و مردم را در مستراحهای عمومی مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند؛ به این دلیل ناله‌ای کرد که: «همشهریها،» در این فکر بود که اینها حتی لایق این عنوان هم نیستند که ضربهٔ وحشتناک سومی را خورد. این دفعه ندید چه کسی ضربه را زد؛ از دماغش خون فواره می‌زد و بر پیراهنش می‌ریخت.

شخص گربه‌مانند فریاد زد: «عوضی، تو کیفت چی داری؟ تلگراف؟ مگر تلفنی بهت نگفتند که جایی نبرشان؟ خودت بگو، مگر بهت هشدار ندادند؟»

واره‌نوخا عجز و لابه‌کنان گفت: «بله... بهم... هشدار دادند.»

«و باز هم رفتی، ها؟ کثافت، کیف را بده ببینم!» موجود دوم بود، همانطور

تودماغی صحبت می‌کرد که قبلاً از پشت تلفن شنیده شده بود؛ کیف را از دست لرزان واره‌نوخا قاپ زد.

آنگاه دو نفری چهار دست و پای واره‌نوخا را گرفتند و به بیرون باغ و از آنجا در مسیر خیابان سادووایا بردند. طوفان به اوج رسیده بود؛ آب می‌غرید و با امواجی شبیه هزاران هزار حباب توی ناودانها قل‌قل می‌کرد؛ ناودانها گیر کرده بود و آب از پشت‌بامها سرریز می‌شد و همراه آب ناودانها در جویبارهای کف‌کرده جاری می‌گشت. همهٔ موجودات زنده پهنهٔ خیابان را ترک کرده بودند و کسی نبود که به ایوان ساویلیچ کمک کند. به طرفة‌العینی، راهزنان که از روی جویبارهای گل‌آلود می‌پریدند و رعد و برقهای متناوب، راهشان را روشن می‌کرد، واره‌نوخای نیمه‌جان را به ساختمان شماره 302-A بردند و به سرعت به ورودی ساختمان داخل شدند؛ دو زن پابرهنه کفشها و جورابهای خیس به دست، ناچار عقب کشیدند و به دیوار تکیه زدند، راهزنان با عجله از راه‌پله شمارهٔ شش بالا رفتند. واره‌نوخای نیمه مجنون را به طبقهٔ پنجم رساندند و در راهروی آشنا و نیمه تاریک آپارتمان استپا لیخودیف به زمین گذاشتند.

دو راهزن ناپدید شدند و به جای آنها زنی کاملاً عریان ظاهر شد. سرخ‌مو بود و چشمهایش برق فسفری می‌زد.

واره‌نوخا احساس می‌کرد این بدترین اتفاقی است که در زندگی برایش افتاده. با ناله چرخی زد و به دیوار تکیه داد. دختر یکراست به سراغش آمد و دستهایش را روی شانهٔ واره‌نوخا گذاشت. مو بر تن واره‌نوخا سیخ شد.

حتی از پشت سردی پارچهٔ کلفت و خیس کتش احساس می‌کرد که کف دستهای زن سردتر است؛ به سردی یخ بودند.

دختر با لحنی پرمحبت گفت: «بگذار ببوسمت.» چشمهای پر نورش را به چشمهای واره‌نوخا دوخت؛ واره‌نوخا پیش از آنکه بوسه را احساس کند از حال رفته بود.

۱۱

دو ایوان

جنگلی که یک ساعت پیش، در آن سوی رودخانه، زیر آفتاب ماه مه می‌درخشید، اکنون تیره و تار و ناپیدا شده بود.

آب باران مانند ورقه‌های یکدست فرو می‌ریخت. گهگاه در آسمان شکافی ظاهر می‌شد، افلاک می‌شکافت و اتاق بیمار را انفجار نوری ترسناک می‌انباشت.

ایوان ساکت روی تختش نشسته بود و گریه می‌کرد و به رودخانهٔ جوشان و گل‌آلود خیره شده بود. با هر غرش رعد، زار زار می‌گریست و صورتش را میان دستهایش پنهان می‌کرد. صفحات کاغذ که از نوشته‌هایش سیاه شده بود، بر کف اتاق می چرخید.

کوششهای شاعر در تنظیم گزارشی دربارهٔ پروفسور ملعون بی‌ثمر مانده بود. به محض آنکه پرستار چاقی که پراسکوویا فیودورونا (Praskovya Fyodorovna) نام داشت یک ته مداد و یک دسته کاغذ به او داد، شاعر مثل نویسندگان دو دستش را به هم مالید و میز کنار تختش را جلو کشید. شروع چندان بد نبود:

«به ادارهٔ پلیس؛ از ایوان نیکولاییچ بزدومنی، عضو ماسولیت. اظهاریه: دیشب همراه ام. ا. برلیوز مرحوم به پاتریارک پاندز رفتیم...»

شاعر اینجا گیر کرده بود؛ علت اصلی همان کلمهٔ «مرحوم» بود. غلط به نظر می‌رسید. چگونه می‌شد با «مرحومی» به پاتریارک پاندز رفته باشد؟... مرده که راه نمی‌رود. اگر اینطور بنویسد، حتماً فکر می‌کنند دیوانه است. به این خاطر، ایوان نیکولاییچ اصلاحاتی کرد و نتیجه این شد: «... همراه ام. ا. برلیوز، که بعداً فوت شد.»

از این هم خوشش نیامد و روایت سومی نوشت که از هر دو روایت قبلی بدتر بود: «با برلیوز، که رفت زیر قطار...» به فکر آهنگسازی افتاد که به همین نام بود و به ناچار اضافه کرد... «البته نه برلیوز آهنگساز.»

ایوان که با دو برلیوز در کشمکش بود، یکباره تصمیم گرفت بر همهٔ نوشته‌ها خط بطلان بکشد و از نو، و با جملهٔ چشمگیری آغاز کند که فوراً توجه خواننده جلب شود. به این لحاظ، اول چگونگی پریدن گربه بر قطار را شرح داد و سپس به توصیف سرِ از تن جدا شده پرداخت. از قضیهٔ سر به یاد پیشگویی پروفسور و پونتیوس پیلاطس افتاد و برای آنکه نوشته قانع‌کننده‌تر باشد، تصمیم گرفت شرحی مستوفیٰ از داستان حاکم یهودا بنویسد؛ از همان لحظه‌ای که با ردایی با حاشیه‌ای به رنگ سرخ خونین، وارد مهتابی کاخ هرودیس شد.

ایوان جان می‌کند؛ بر آنچه نوشته بود، خط کشید و کلمات تازه‌ای نوشت. حتی کوشید از پونتیوس پیلاطس طرحی بکشد، و بعد هم طرحی از گربه که روی پاهای عقبش جست می‌زد. ولی طرحها افتضاح بود و هر چه بیشتر می‌نوشت، اظهاریه مغشوش‌تر می‌شد.

وقتی طوفان شروع شد، ایوان احساس کرد رمقی برایش نمانده و هرگز قادر به نوشتن آن اظهاریه نخواهد بود. باد اوراق نوشته‌هایش را پر و پخش کرده بود؛ ایوان بی‌آنکه در صدد گردآوری اوراق برآید به آرامی و تلخی گریه می‌کرد. پرستار با محبت، پراسکوویا فیودورونا، در میان طوفان به شاعر سر زد. وقتی گریانش دید، نگران شد، کرکره‌ها را کشید تا رعد و برق بیمار را نترساند، اوراق نوشته را جمع و جور کرد و همراه آنها به جستجوی دکتر رفت.

دکتر آمد، سوزنی به بازوی ایوان تزریق کرد و به او اطمینان داد که گریه‌اش بزودی متوقف می‌شود و طوفان می‌گذرد و همه چیز به حال عادی برمی‌گردد و او هم این مسائل را فراموش می‌کند.

حق با دکتر بود. طولی نکشید که جنگل آن سوی رودخانه به حال عادی برگشت. هوا صاف شد و درختان یک‌یک در افقی که مثل قبل آبی بود قد برافراشت و رودخانه آرام شد. تزریق سوزن از میزان افسردگی ایوان فوراً کاست. شاعر به آرامی دراز کشید و به رنگین‌کمانی خیره شد که پهنهٔ آسمان را می‌پوشاند.

تا شب همانجا دراز کشید و حتی متوجه نشد که چه وقت رنگین‌کمان رنگ باخت و آسمان تیره و غم‌زده شد و جنگل در ظلمت فرو رفت.

ایوان شیر گرمش را که خورد، دوباره دراز کشید. از تغییر وضع روحی‌اش شگفت‌زده بود. خاطرهٔ گربهٔ شیطان‌صفت محو شده بود و دیگر فکر سر از تن جدا شده نمی‌ترساندش. ایوان به صرافت افتاد که کلینیک جای چندان بدی هم نیست و استراوینسکی هم آدم تیزهوش و مشهوری است که سر و کار داشتن با او دلپذیر است. هوای شب هم، بعد از گذشتن طوفان تر و تازه بود.

آسایشگاه حزن‌آلود در خواب فرو رفته بود. چراغهای سفید شیری راهروهای ساکت را خاموش کرده بودند و به جای آنها، طبق مقررات، چراغهای کم سو و آبی شب روشن بود. صدای خفهٔ پای پرستاران بر کف لاستیکی راهروها به ندرت شنیده می‌شد.

ایوان در رخوت شیرینی غرق بود؛ گاه به چراغ کنار تختش و گاه به چراغ کم نور سقف و گاه به ماهی که در ظلمت رخ می‌نمود، نگاه می‌کرد و با خود حرف می‌زد.

شاعر استدلال می‌کرد: «چرا آنقدر دربارهٔ زیر قطار رفتن برلیوز هیجان‌زده شدم؟ او به هر صورت، مرد. و همهٔ ما دیر یا زود، می‌میریم. تازه نه خویشاوند من بود و نه دوست صمیمی‌ام. درست فکرش را بکن؛ او را حتی خوب نمی‌شناختم. راستی دربارهٔ او چه می‌دانستم؟ هیچ چیز، جز اینکه البته طاس بود و سخت بلیغ. پس ـــ» خطاب به شنوندگانی خیالی ادامه داد ـــ : «آقایان، اجازه بدهید این مسئله را بررسی کنیم. می‌خواهم بدانم چرا اینقدر از دست آن پروفسور مرموز یا استاد جادوی سیاه که چشمی سیاه و تهی داشت عصبانی شدم؟ چرا مثل دیوانه‌ها با زیر شلواری، و شمع در دست، دنبالش افتادم؟ چرا چنان صحنهٔ مسخره‌ای در رستوران ایجاد کردم؟»

«یک دقیقه صبر کن ببینم.» ایوان قدیمی بود که با لحنی جدی، و با صدایی که نه در درونش بود و نه بیخ گوشش، گفت: «ولی مگر او واقعاً از پیش نمی‌دانست که سرِ برلیوز بریده می‌شود؟ خوب، در چنین موردی نباید عصبانی شد؟»

ایوان جدید اعتراض کرد: «منظورت چیست؟ کاملاً موافقم که مسئلهٔ تلخ و پیچیده‌ای بود. این را که بچه هم می‌فهمد. ولی او یک موجود مرموز و برتر است. نکتهٔ جالب این ماجرا همین است. فکرش را بکن: مردی که پونتیوس پیلاطس را می‌شناخته. بهتر نبود به جای آن صحنهٔ وحشتناکی که در پاتریارک‌پاندز ایجاد کردی، ازش با احترام می‌پرسیدی که بعداً بر سر پیلاطس و ناصری زندانی چه آمد؟ مگر مجبور بودی مثل دیوانه‌ها رفتار کنی؟ بی‌تردید قتل سردبیر یک مجله خیلی

مهم است، ولی مگر مجله به صرف این دلیل، بسته می‌شود؟ انسان فانی است و همانطور که پروفسور بحق می‌گفت، هر لحظه ممکن است فنا دامن انسان را بگیرد. خدا او را بیامرزد؛ خوب، سردبیر تازه‌ای پیدا می‌کنیم که شاید حتی از برلیوز هم بلیغ‌تر باشد.»

بعد از چرتی کوتاه، ایوان جدید با نفرت به ایوان قدیمی گفت: «قیافه‌ام بعد از این ماجرا چطور است؟»

«مثل دیوانه‌ها!» صدای بمی بود که به وضوح صحبت می‌کرد و به هیچ یک از دو ایوان تعلق نداشت و شباهت تامی به صدای پروفسور داشت.

ایوان، به دلیلی از کلمهٔ دیوانه نه تنها دلخور نشد که حتی خوشش آمد؛ لبخندی زد و پلکهایش سنگین شد؛ خواب بر او چیره می‌شد. تصویر نخلهایی را دید که تنه‌هایی پیل‌آسا داشتند و گربه‌ای رد می‌شد. گربهٔ وحشتناکی نبود، جالب هم بود. ایوان نزدیک بود خوابش ببرد که یکدفعه توری پنجره بی‌صدا کنار رفت. در مهتابی روشن شده از نور ماه، هیکل مرموزی ظاهر شد و تهدیدکنان با انگشت به ایوان اشاره‌ای کرد.

ایوان بی‌آنکه ترسی به خود راه دهد، بر تخت نشست و مرد را در مهتابی دید. مرد انگشتش را بر لب فشار داد و زمزمه کرد: «هیس.»

۱۲

نمایشی از جادو

مردی کوچک، با دماغی سرخ‌رنگ و گلابی‌مانند، کلاه شاپوی زرد مندرسی به سر، شلوار پیچازی و پوتین ورنی به پا، رکاب‌زنان سوار بر دوچرخه‌ای، بر صحنهٔ واریته ظاهر شد. ارکستر آهنگ تندی می‌نواخت و مرد چند بار دور صحنه چرخید و ناگهان، با فریاد کوتاه ظفرمندانه‌ای، دوچرخه، بر چرخ عقب، در هوا بلند شد. مرد بعد از آنکه چند دوری هم تک‌چرخ زد، با سر بر زین دوچرخه معلق زد و یک چرخ را باز کرد و به کنار صحنه انداخت. با یک چرخ، به حرکت خود ادامه می‌داد و با دست رکاب می‌زد.

آنگاه دختر بور چاقی در بلوز و دامن کوتاه منجوق‌دوزی شده وارد صحنه شد؛ بر لولهٔ فلزی درازی سوار بود که یک سرش چرخ داشت و در انتهای دیگرش زینی دیده می‌شد. به هم که رسیدند، مرد با فریادی خوشامد گفت و با پا کلاه شاپو را از سر خودش برداشت.

بالاخره پسرکی حدوداً هفت ساله که صورت پیرمردها را داشت، میان دو بزرگسال جایی برای خود پیدا کرد؛ بر دوچرخهٔ کوچکی نشسته بود که یک بوق عظیم ماشین داشت.

بعد از چند رفت و بازگشت، تمام گروه همگام با صدای تند طبل ارکستر، با سرعت تمام به طرف جلو صحنه حرکت کرد. نفس در سینهٔ تماشاچیان ردیف اول حبس شد، سرهاشان را دزدیدند، چون منتظر بودند هر سه نفر با چرخهاشان به داخل جایگاه ارکستر بیفتند؛ ولی آنها، درست قبل از آنکه چرخهاشان سر بخورد و

بر سر نوازندگان ارکستر بیفتد، متوقف شدند. سه سوار با فریاد بلند «Allez-oop»[1] از چرخهاشان پایین پریدند و تعظیمی کردند؛ دختر بور برای حضار بوسه می‌فرستاد و پسرک با بوقش آهنگ عجیبی می‌زد.

صدای کف زدن حضار، سالن را به لرزه انداخت. پردهٔ آبی پایین آمد و سوارکاران ناپدید شدند. چراغهای «خروج» سبزرنگ خاموش شد و حبابهای سفیدرنگی که در لابلای ستونها، زیر گنبد تالار قرار داشت، هر لحظه روشنتر و پرنورتر می‌شد. دومین و آخرین تنفس شروع شده بود.

گریگوری دانیلوویچ ریمسکی تنها کسی بود که شیوه‌های شگفت‌انگیز سوارکاری خانوادهٔ گیولی (Giulli) در او تأثیری به‌جا نگذاشته بود. در اتاق کارش تنها نشسته بود، لبش را گاز می‌گرفت و عضلات صورتش بالا و پایین می‌پرید. اول لیخودیف، در مرموزترین شرایط، غیبش زده بود و حالا هم یکدفعه واره‌نوخا ناپدید شده بود. ریمسکی می‌دانست واره‌نوخا کجا می‌خواست برود ــ ولی مردک رفته بود و هرگز برنگشته بود. شانه بالا انداخت و با خود گفت: «ولی چرا؟»

برای آدم معقولی مثل ریمسکی، کاری ساده‌تر از این نبود که به جایی که واره‌نوخا می‌خواست برود تلفن کند و از آنجا بپرسد که بر سرش چه آمده؛ ولی تا ده شب همت نکرد این کار را بکند.

بالاخره در ساعت ده، ریمسکی بر خود مسلط شد و گوشی تلفن را برداشت. تلفن از کار افتاده بود. یکی از راهنماهای تئاتر گزارش داد که همهٔ تلفنهای دیگر ساختمان هم از کار افتاده. این اتفاق ناراحت‌کننده، که البته چیز قاعدتاً فوق‌العاده‌ای نبود، ریمسکی را تکان داد؛ البته ته دلش خوشحال بود، چون از اجبار تلفن‌زدن رهایی می‌یافت.

وقتی چراغ سرخی، به علامت شروع تنفس، بالای سر حسابدار روشن شد، راهنمایی به اتاق کار آمد و ورود استاد جادوی سیاه را به تئاتر اعلام کرد. حالت ریمسکی عوض شد و آمیزه‌ای از اضطراب و عصبانیت، چهره‌اش را در هم کشاند. وظیفهٔ او بود که به عنوان تنها عضو باقیماندهٔ مدیریت تئاتر، به پشت صحنه برود و به هنرمند مدعو خیرمقدم بگوید.

---

۱) به فرانسه، اصطلاحی است عامیانه که بیشتر برای تشویق مخاطب به حرکت و راه رفتن به‌کار می‌رود. ــ م.

زنگ اخطار که به صدا در آمد، مردم کنجکاو به داخل رخت‌کن هنرمندان سرک می‌کشیدند. در آنجا، شعبده‌بازی با ردا و دستار سفید، اسکیت‌بازی با ژاکت پشمی بافتنی و دلقکی که صورتش با پودر سفید شده بود و یک چهره‌پرداز دیده می‌شدند. هنرمند مدعو مشهور، با کت رسمی دراز ــ که با استادی تمام دوخته شده بود ــ و با ردا و نقابش، شگفتی همه را برانگیخت. دو همکار استاد از خودش حیرت‌آورتر بودند. یکی مرد بلند قد پیچازی‌پوش بود که عینک پنسی لق و لوقی به چشم داشت و دیگری گربهٔ چاق سیاهی بود که بر پاهای عقبش در رخت‌کن قدم می‌زد و بی‌تکلف روی کاناپه می‌نشست و نور چراغهای بی‌سایبان دور آیینهٔ توالت چشمش را می‌زد.

ریمسکی با لبخندی زورکی که تنها قیافه‌اش را تلخ و ناسازگار می‌کرد، به طرف استاد جادوی سیاه که ساکت در کنار گربه بر کاناپه نشسته بود سری خم کرد. دست دادنی در کار نبود، ولی مرد پیچازی‌پوش خود را با ظرافت به عنوان «دستیار» معرفی کرد. این کار موجب تعجب و نگرانی حسابدار شد، چون در متن قرارداد ذکری از دستیار نشده بود.

گریگوری دانیلوویچ خیلی خشک پرسید که ابزارهای کار پروفسور کجا است؟

دستیار استاد جادوی سیاه جواب داد: «آقای عزیز، اختیار دارید، همهٔ ابزارهای مورد نیازمان را همراه داریم، ببینید![1] «Eins, Zwei, drei»

در حالیکه دستهای استخوانی‌اش را با حالتی نمایشی از مقابل چشمهای ریمسکی می‌گذراند، به پشت گوش گربه چنگی زد و زنجیر و ساعت طلای ریمسکی را بیرون کشید؛ تا همان لحظه ساعت زیر کت و در جیب جلیقهٔ حسابدار قرار داشت و زنجیرش هم از لای یکی از جادگمه‌ایها رد شده بود.

ریمسکی بی‌اراده به شکمش چنگی زد، حاضرین نفس عمیقی کشیدند و چهره‌پرداز، که از راهرو سرک کشیده بود، از روی رضایت قدقدی کرد.

مرد پیچازی‌پوش گفت: «قربان، ساعت مال شما است؟ بفرمایید.» در حالی که بی‌تکلف می‌خندید، ساعت را روی کف دست کثیف خود گذاشت و آن را به صاحبش پس داد.

---

۱) به آلمانی، یعنی: یک، دو، سه. ــ م.

دلقک با خوشحالی به چهره‌پرداز گفت: «من که تو ترن پهلوش نمی‌نشینم.»

ولی گربه حقهٔ ساعت را تحت‌الشعاع قرار داد. یکباره از روی کاناپه برخاست و در حالیکه بر پاهای عقبش راه می‌رفت، به طرف میز توالت رفت، با چنگالش سرتنگ آب را برداشت، لیوانی را پر از آب کرد، آن را نوشید، سرتنگ را به جای اولش برگرداند و سبیلش را با یک دستمال آرایش خشک کرد.

نفس از کسی در نمی‌آمد. دهانها باز مانده بود و چهره‌پرداز با تحسین زمزمه کرد: «آفرین ...»

آخرین زنگ اخطار به صدا درآمد و همه در هیجان انتظار یک نمایش خوب، از رختکن بیرون رفتند.

لحظه‌ای بعد، چراغهای سالن خاموش شد؛ چراغهای پایین پرده، حاشیه‌ای از نور سرخ بر پرده می‌تاباند و در لابلای پرده‌ها، در جایی که پرتوی از نور آن را روشن می‌کرد، تماشاچیان مرد چاق و سرحالی را دیدند که صورتش را دوتیغه تراشیده بود و لباس رسمی چرک و چروکی به تن داشت. این مرد کسی جز گئورگی بنگالسکی (George Bengalsky)، معروف‌ترین مجری برنامه در مسکو نبود.

بنگالسکی که لبخند کودکانهٔ معروفش را بر لب داشت، گفت: «و اینک، خانمها، آقایان... شما شاهد...» در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و لحنش را کاملاً تغییر داد و گفت «می‌بینم که بعد از تنفس، تعداد تماشاچیها بیشتر شده، مثل اینکه نصف مسکو امشب اینجا جمع‌اند. دیروز یکی از دوستانم را دیدم و گفتم: چرا نیامدی برنامهٔ ما را ببینی، دیشب نصف مسکو آنجا بود و او جواب داد: خوب من در آن نصف دیگر زندگی می‌کنم.» بنگالسکی مکثی کرد؛ منتظر خندهٔ حضار بود ولی خنده‌ای شنیده نشد. «بله، داشتم می‌گفتم که شاهد نمایش هنرمند بسیار معروفی از خارج خواهید بود؛ موسیو ولند و نمایشی از جادوی سیاه. البته، همه می‌دانیم که» ــ بنگالسکی با اطمینان خاطر می‌خندید ــ «واقعاً چنین چیزی وجود ندارد. همه‌اش خرافات است. شاید باید گفت استاد ولند، استاد سابق جادوی سیاه هستند و همانطور که خواهید دید، در جالب‌ترین بخش برنامه‌شان، رمز و راز تکنیکهای سحر و جادو را افشا خواهند کرد. و حالا، خانمها و آقایان، چون هیچکدام بیش از این نمی‌توانیم منتظر بمانیم... این شما و این... موسیو ولند!»

بنگالسکی که سهم حقیر خود را ادا کرده بود، کف دستهایش را به هم کوبید و آن

را به علامت خوشامد به طرف شکافی در پرده بالا برد و پرده با خش‌خش ملایمی بالا رفت.

تماشاچیان به مجرد دیدن استاد جادوی سیاه، همراه با دستیاری بلند قد و گربه‌ای که بر پاهای عقبش جست می‌زد، بسیار مشعوف شدند.

ولند به آرامی گفت: «صندلی دسته‌دار» و فوراً از هوا، یک صندلی بر صحنه ظاهر شد. استاد جادوی سیاه نشست و از دلقک پیچازی‌پوشی که ظاهراً اسمی سوای کرُوویف هم داشت، پرسید: «بگو ببینم، فاگت[1] عزیز، آیا فکر می‌کنی مردم مسکو خیلی تغییر کرده‌اند؟»

استاد با سر به جمعیت اشاره کرد ولی آنها هنوز از حیرت ظهور صندلی از هوا، ساکت و بی‌صدا بودند.

فاگت ـ کرُوویف ـ با صدایی آهسته گفت: «قربان، گمانم تغییر کرده باشند.»

«حق با تو است... مسکوییها تغییر زیادی کرده‌اند... منظورم تغییر ظاهری است... خود شهر هم تغییر کرده... نه تنها لباسها عوض شده، بلکه حالا این چیزها را هم دارند... اسمش چیست، قطار، تراموا.»

فاگت با احترام اضافه کرد: «اتوبوس.»

تماشاچیان به دقت به این گفتگو گوش می‌دادند و آن را پیش‌درآمد یک سحر و جادو می‌دانستند. گوشهٔ تالار پر بود از هنرپیشگان و دستیاران صحنه و در میانشان چهرهٔ خسته و رنگ‌باختهٔ ریمسکی هم دیده می‌شد.

بر صورت بنگالسکی، که در گوشه‌ای از صحنه پنهان شده بود، علائم نگرانی دیده می‌شد، در حالیکه یکی از ابروهایش به طور نامحسوسی بالا پریده بود، از مکثی در گفتگوی روی صحنه برای گفتن این نکته استفاده کرد:

«هنرمند مدعو خارجی ما بی‌تردید از پیشرفتهای تکنولوژیک مسکو خوشحال شده...» با گفتن این حرفها، لبخندی نثار لژنشینان و حضار ردیفهای اول کرد.

ولند و فاگت و گربه هر سه به مجری برنامه رو کردند.

---

۱) Faggot؛ در فرهنگها، برای فاگت معانی مختلفی آمده. در یکی از معانی ـ که شاید مورد نظر نویسنده بوده ـ فاگت به علامتی اطلاق می‌شد که پشته‌ای چوب را نشان می‌داد. در قرون وسطی، این علامت را بر سینهٔ کسانی می‌آویختند که از شرک دست شسته بودند. پشتهٔ چوب نشان آتشی بود که در انتظار مشرک می‌بود اگر از شرک خود دست نمی‌کشید. ـ م.

استاد از فاگت پرسید: «من گفتم خوشحالم؟»
فاگت جواب داد: «قربان، اصلاً چنین چیزی نگفتید.»
«پس این مردک چه می‌گفت؟»
«او دروغ می‌گفت.» دلقک پیچازی‌پوش این جمله را آنقدر بلند گفت که همهٔ تئاتر آن را شنیدند و آنگاه به بنگالسکی رو کرد و گفت: «شنیدی؟ تو دروغگو هستی.»
بنگالسکی که از عصبانیت چشمهایش داشت از حدقه درمی‌آمد، سعی کرد چیزی بگوید که شلیک خنده‌ای از تالار بلند شد.
«طبعاً علاقهٔ چندانی به اتوبوس و تلفن و امثالهم ندارم...»
فاگت اضافه کرد: «یعنی به دستگاهها.»
«دقیقاً، خیلی متشکرم،» استاد با صدایی بم صحبت می‌کرد و کلمات را هجا به هجا بر زبان می‌آورد: «علاقهٔ من به مسئلهٔ بسیار مهمتری است: آیا مسکوییها تغییر درونی هم کرده‌اند یا نه؟»
«قربان، جداً که سؤالی است اساسی.»
در دو جناح، نگاهها رد و بدل می‌شد و شانه‌ها بالا می‌افتاد؛ بنگالسکی کبود می‌شد و ریمسکی سفید. استاد که حالت نگرانی عمومی را دریافته بود، یکباره گفت: «فاگت عزیز، به اندازهٔ کافی حرف زدیم. تماشاچیان خسته شده‌اند. به‌عنوان پیش‌درآمد، یک چیز ساده‌ای نشانمان بده.»
در سالن خش‌خشی بلند شد که از فراغت خاطر حکایت می‌کرد. فاگت و گربه به دو طرف مخالف چراغهای زیر پرده رفتند. فاگت با انگشتانش بشکنی زد و فریاد کشید: «سه، چهار!» و یک دسته ورق را از هوا قاپید و آن را بُر زد و یک‌تیغ به طرف گربه انداخت و او هم کارتها را گرفت و به همین شکل پسشان فرستاد. قوس براق کارتها پیچی خورد و فاگت دهانش را مثل یک پرندهٔ کوچک باز کرد و تمام دسته ورق را فرو بلعید. گربه تعظیمی کرد و شلیک کف‌زدنها به هوا رفت.
از دو جناح، فریاد مشتاقان شنیده می‌شد: «آفرین! آفرین!»
فاگت به صندلیهای لژ اشاره کرد و گفت: «خانمها، آقایان، دستهٔ ورق الان در ردیف هفتم، در کیف جیبی رفیق پارچوسکی (Parchevsky) است، بین یک اسکناس

سه روبلی و برگهٔ احضاریهٔ دادگاه که بر اساس آن رفیق را به جرم عدم پرداخت نفقهٔ زن سابقش به دادگاه فرا خوانده‌اند.»

دوباره در سالن خش‌خشی بلند شد، مردم نیم‌خیز شده بودند و بالاخره مردی که واقعاً پارچوسکی نام داشت، در حالیکه از خجالت کبود شده بود، از جا برخاست و دستهٔ ورق را از کیفش بیرون آورد و چون نمی‌دانست با آنها چه باید بکند، در هوا تکانشان داد.

فاگت فریاد زد: «به عنوان یادگاری نگهشان دارید. به آن احتیاج خواهید داشت. مگر دیشب سر شام نمی‌گفتید که اگر پوکر نبود، زندگی مفت هم نمی‌ارزید.»

از بالکن فریادی شنیده شد: «این یک حقهٔ قدیمی است. مردی که در لژ نشسته همدست آنها است.»

فاگت که به بالکن نگاه می‌کرد فریادی از سر خشم کشید: «اینطور فکر می‌کنی؟ پس تو هم همدست هستی، چون یک دسته ورق هم در جیب تو است.»

جنب و جوشی در بالکن براه افتاد و صدایی شنیده شد که با خنده می‌گفت: «درست می‌گوید. اینجا است... صبر کنید... کمی هم پول اینجا است.»

کسانی که در لژ نشسته بودند، سرهاشان را به عقب برگرداندند. مرد خجالت‌زدهٔ بالکن در جیبش بسته‌ای پول پیدا کرده بود که با یک نوار بانکی بسته‌بندی شده بود و روی نوار نوشته شده بود: «یک هزار روبل». اطرافیان دورش جمع شدند؛ با انگشتهایش با نوار ور می‌رفت تا ببینند اسکناسها واقعی است یا صرفاً کاغذی است که برای نمایش چاپ کرده‌اند.

صدای ذوق‌زده‌ای از بالکن شنیده شد: «خدای من. اسکناسها واقعی است!»

مرد چاق و چله‌ای از لژ، با لحن گدایی گفت: «اگر باز هم از آن دسته ورقها داری، یک دفعه هم با من بازی کن.»

فاگت جواب داد: Avec plaisir [1]. ولی چرا بازی را به شما منحصر کنم. همه در بازی شرکت کنید. لطفاً همه به بالا نگاه کنید. یک،» هفت‌تیری در دستش ظاهر شد: «دو،» هفت‌تیر رو به هوا بود: «سه،» برقی زد و صدایی بلند شد و یک دفعه آبشاری از کاغذ سفید از زیر گنبد فراز سالن فروریختن گرفت.

---

۱) به فرانسه، یعنی با کمال میل. ــ م.

کاغذها چرخ می‌خورد و چرخ می‌خورد و برخی در بالکن فرود می‌آمد و بعضی در نزدیکی محل ارکستر یا بر صحنه به زمین می‌نشست. چند لحظه بعد، رگبار اسکناس به لژ رسید و تماشاچیان شروع به برداشتن آن کردند.

صدها دست به هوا رفته بود، چون تماشاچیان پولها را در مقابل نور صحنه گرفته بودند و می‌دیدند که همهٔ علائم مشخصهٔ اسکناس اصیل را دارد. بوی اسکناسها جای شکی باقی نمی‌گذاشت. همان بوی خوش و منحصر به فرد اسکناس نو بود. همهٔ تئاتر را اول ذوق و بعد حیرت فراگرفت. از تمام سالن، در میان نفسهای عمیق و خنده‌های پرشور، کلمهٔ «پول، پول!» شنیده می‌شد. یکی از تماشاچیان چهار چنگولی شده بود و در میان ردیف و زیر صندلیها می‌گشت. چند نفر دیگر بر صندلیهاشان ایستاده بودند تا اسکناسهایی را که می‌پیچید و می‌چرخید و فرو می‌افتاد در هوا بقاپند.

کم‌کم حالتی از گیجی در چهرهٔ افراد پلیس دیده می‌شد؛ هنرمندانی که در پشت صحنه بودند آشکارا به طرف جناحهای سالن فشار می‌آوردند. از ردیفهای میانی صدایی شنیده شد: «ولش کن، من اول گرفتمش. مال من است!» و سپس صدایی دیگر: «اینقدر هل نده وگرنه سر و صورتت را له و لورده می‌کنم!» صدای خفهٔ سقوط چیزی بلند شد. کلاه آهنی پلیس در ردیفهای میانی دیده شد و یکی از تماشاچیان را بیرون بردند. موج هیجان بالا گرفت و داشت از کنترل خارج می‌شد که فاگت با شلیکی هوایی، باران اسکناس را متوقف کرد.

دو مرد جوان، که عمداً لبخند می‌زدند، از جا برخاستند و به طرف بار حرکت کردند. زنگ بلندی به صدا درآمد. تماشاچیان از شدت هیجان میخکوب شده بودند و بنگالسکی، که می‌کوشید وضع را اداره کند، تکانی خورد و روی صحنه ظاهر شد. می‌خواست با هر جان‌کندنی شده بر خودش مسلط بماند و به عادت معمول، ادای شستن دستهایش را درآورد و به بلندترین صدا گفت:

«خانمها، آقایان، ما شاهد تجربه‌ای در به اصطلاح هیپنوتیزم عمومی بودیم. صرفاً یک تجربهٔ علمی بود که بهتر از هر چیز نشان می‌داد سحر و جادو چیزی مافوق طبیعی نیست. از استاد ولند می‌خواهیم که راز این آزمایش را افشا کند. خانمها، آقایان، اکنون می‌بینید که آن به اصطلاح اسکناسها به همان سرعتی که ظاهر شدند ناپدید خواهند شد.»

شروع به دست زدن کرد، ولی تنها ماند. در چهره‌اش لبخندی حاکی از اطمینان ظاهر شد ولی حالت چشمهایش از استرحام حکایت می‌کرد.

تماشاچیان از سخنرانی بنگالسکی خوششان نیامده بود. فاگت سکوت را شکست:

«و این، تجربه‌ای بود در به اصطلاح مزخرف‌بافی؛» و آنگاه با صدای زنگ‌داری که شبیه صدای بز بود، اعلام کرد: «خانمها، آقایان اسکناسها همه واقعی هستند.»

از ته بالکن، صدای بمی یکدفعه بلند شد: «آفرین!»

فاگت به بنگالسکی اشاره کرد و گفت: «این مرد کم‌کم دارد حوصله‌ام را سر می‌برد. بیخود در کارهایی که به او مربوط نیست دخالت می‌کند و تمام برنامه را خراب می‌کند. چه کارش کنیم؟»

صدایی جدی گفت: «سرش را ببر.»

«چی گفتید. آقا؟» فاگت فوراً به این پیشنهاد وحشیانه جواب داد. «سرش را ببریم؟ بد فکری نیست. بهیموت[1]» رو به گربه کرد و فریاد «کارت را بکن! Eins, Zwei, drei!»

و آنگاه عجیب‌ترین واقعه رخ داد. موهای گربه بر تنش سیخ شد و صدای «میوی» وحشتناکی از او در آمد. چمباتمه زد و سپس مانند ببری بر سینهٔ بنگالسکی پرید و از آنجا به طرف سرش رفت. صدای وحشتناکی در آورد؛ چنگالش را در موهای چرب مجری برنامه فروکرد و با جیغ وحشیانه‌ای، با دو چرخ، سر را یکسره از گردن جدا نمود.

دو هزار و پانصد نفر یکدفعه با هم فریاد زدند. از رگهای بریده شدهٔ گردن، خون

---

۱) Behemoth؛ «بعضی بر آنند که بهیموت در عبرانی، جمع بهیمه باشد. بعضی دیگر گویند که آن کلمه‌ای مصری باشد به معنی گاو آبی... [که] بیشتر روز را در آب و در میانهٔ درختان صرف می‌کند و چون شب شود، به مزارع و کشتزارها برآمده زراعت و درختان را تباه سازد... [بنا به قولی دیگر] حیوانی است عظیم‌الجثه، درشت هیکل، طولش ۱۶ قدم و ارتفاعش ۷ قدم... [بنا به روایت یهودیان] بهیموت حیوانی است بسیار بزرگ و باقوت و هولناک که از ابتدای خلقت تا آمدن ماشیح به چرا کردن و چاق شدن مشغول خواهد بود و چون ماشیح ظهور نماید او را به خدمت آن حضرت آورده برای مؤمنین ولیمه تدارک خواهد شد. و نیز گمان می‌برند که در ظرف این مدت، هر روزی هزار بیشه را چرا می‌نماید و هر دفعه بیش از آنکه رود اردن در نصف سال در بحرالموت می‌ریزد آب می‌نوشد.» ـ *قاموس کتاب مقدس*، اثر جیمز هاکس، تهران، طهوری، ص ۱۹۰۶. ـ م.

فواره می‌زد و پیراهن و فراک مرد را خیس می‌کرد. بدن بی‌سر پاهایش را احمقانه تکانی داد و بر زمین نشست. جیغهای عصبی از سرتاسر سالن به گوش می‌رسید. گربه سر را به فاگت داد و او آن را از مو بلند کرد و به تماشاچیان نشانش داد. سر با درماندگی ناله کرد: «دکتر بیاورید!»

فاگت با لحنی تهدیدآمیز به سرِ گریان گفت: «باز هم مزخرف می‌گویی یا نه؟»

سر قدقدی کرد: «قول می‌دهم دیگر نگویم.»

صدای زنی از یکی از لژهای مخصوص برفراز قیل و قال جمعیت بلند شد که می‌گفت: «ترا به خدا دیگر عذابش ندهید!» و استاد به طرف صدا برگشت.

فاگت به تماشاچیان رو کرد و گفت: «خوب، خانمها، آقایان، موافقید ببخشیمش؟»

اول صدای جیغ چند زن از ردیفهای جلو بلند شد و به تدریج با صدای مردان هم‌آواز شدند که: «بله، ببخشیدش، ببخشیدش.»

فاگت از پروفسور نقاب‌دار پرسید: «قربان، شما چه می‌فرمایید؟»

استاد جادوی سیاه، با تأمل جواب داد: «خوب، اینها هم مثل همهٔ آدمهای دیگرند... از پول زیادی خوششان می‌آید، ولی خوب همیشه همینطور بودند... انسان عاشق پول است، خواه پول از چرم باشد خواه از کاغذ و خواه از برنز یا طلا. البته بی‌فکر هم هستند... ولی گاهی احساساتی هم می‌شوند... آدمهایی ساده‌اند، در واقع مرا یاد اسلافشان می‌اندازند؛ با این تفاوت که البته مسئلهٔ کمبود مسکن عصبی‌شان کرده،» و سپس فریادکشان فرمان داد: «سرش را بگذارید سر جایش.»

گربه با دقت هدف گرفت و سر را به طرف گردن پرتاب کرد و سر چنان دقیق بر جایش نشست که انگار هرگز از تن جدا نشده بود. عجیب‌تر از همه این بود که حتی علامت زخمی هم دیده نمی‌شد. گربه چنگالش را بر فراک و پیراهن کشید و لکه‌های خون همگی ناپدید شد. فاگت بنگالسکی نشسته را برپا ایستاند و مشتی پول در جیبش گذاشت و او را به‌خارج صحنه برد و گفت: «برو، بدو، بی‌تو خوشتر می‌گذرد!»

مجری برنامه مات و مبهوت بود و تلوتلو می‌خورد، به‌شیر آتش‌نشانی نرسیده بود که از حال رفت. با حالتی رقت‌انگیز فریاد می‌زد:

«سرم، سرم ...»

ریمسکی از جملهٔ کسانی بود که به قصد کمک جلو دویدند. مجری برنامه گریه می‌کرد و چیزی را در هوا قاپ می‌زد و می‌گفت: «سرم را پس بدهید، سرم... آپارتمانم مال شما، همهٔ عکسهایم هم مال شما... فقط سرم را پس بدهید.»

یکی از راهنماها دوید که دکتر بیاورد. سعی کردند بنگالسکی را بر کاناپه‌ای در رخت‌کنش بخوابانند، ولی مقاومت می‌کرد و وحشی شد. وقتی مجری برنامهٔ بیچاره را از صحنه دور کردند، ریمسکی به‌سرعت به‌طرف صحنه برگشت؛ معجزات تازه‌ای در جریان بود. همان وقت یا کمی زودتر بود که استاد جادوی سیاه و صندلی دسته‌دار رنگ و رو رفته‌اش یکسره از صحنه محو و ناپدید شدند. تماشاچیان که مجذوب حقه‌های فاگت بودند، حتی متوجه ناپدید شدن استاد هم نشدند.

فاگت بعد از آنکه مجری برنامه را از صحنه خارج کرد، به‌تماشاچیان رو کرد و گفت: «حالا که از شر این مزاحم وامانده خلاص شدیم، مغازه‌ای برای بانوان باز می‌کنیم.»

در یک چشم به‌هم زدن، نیمی از صحنه پر شد از قالیهای ایرانی، آیینه‌های قدی و یک ردیف ویترینهای مختلف؛ و تماشاچیان از دیدن آخرین مدهای پاریس در بعضی از ویترینها حیرت کردند. در ویترینهای دیگر، تعداد زیادی کلاه زنانه ـ برخی بی‌پر و بعضی پردار ـ دیده می‌شد؛ همچنین صدها جفت کفش بر صحنه بود. کفشهای سیاه، کفشهای سفید، کفشهای زرد، کفشهای چرمی، کفشهای ساتن، کفشهای سگک‌دار، کفشهای جواهرنشان. در کنار کفشها، شیشه‌های عطر، انبوهی کیف دستی از پوست گوزن و ساتن و ابریشم و بالاخره، در کنار کیفها، مشتی ماتیک‌دان مطلا دیده می‌شد.

دختر سرخ‌مویی در لباس تیرهٔ شب، یکدفعه از هوا بر صحنه ظاهر شد؛ زیبایی‌اش را تنها جای زخم غریبی بر گلویش خدشه‌دار می‌کرد، و از پشت ویترینها، همان لبخند صاحب‌مغازه‌ها را بر لب داشت.

فاگت با نیشخندی جذاب، اعلام کرد مؤسسه لباسها و کفشهای کهنهٔ بانوان را، مفت و مجانی، با لباسها و کفشهای تازهٔ پاریسی تعویض می‌کند و کیفهای دستی، همراه با همهٔ خرت و پرتهایشان هم جزء معامله هستند.

گربه مانند فروشنده‌ای که در را به‌روی مشتری باز می‌کند، دولا و راست می‌شد.

دختر روی صحنه با صدایی که کمی گرفته بود، مطالبی گفت که گرچه عجیب و غریب به‌نظر می‌آمد، ولی از چهرهٔ زنان تماشاچی در لژ می‌شد حدس زد که پیشنهادهایش سخت وسوسه‌انگیز است:

«گرلن (Guerlain)، شانل (Chanel)، میتسوکو (Mitsouko)، نارسیس نوار (Narcisse Noir)، شانل نامبر فایو (Chanel Number Five)[1]؛ لباسهای شب، لباسهای عصر...»

فاگت خم شد، گربه تعظیم کرد و دختر درِ ویترینها را گشود.

فاگت فریاد زد: «بفرمایید، خواهش می‌کنم. خجالت نکشید!»

در تماشاچیان جنب و جوشی دیده می‌شد، ولی کسی جرأت نمی‌کرد به‌صحنه قدم بگذارد. بالاخره خانمی موخرمایی از ردیف دهم لژ برخاست و در حالیکه بی‌تکلف می‌خندید، به طرف پله‌های کنار صحنه رفت.

فاگت فریاد زد: «آفرین! اولین مشتری رسید. بهیموت، برای خانم یک صندلی بیار. مادام، اجازه می‌فرمایید از کفشها شروع کنیم؟»

موخرمایی بر صندلی نشست و فاگت فوراً انبوهی از کفشهای مختلف جلو خانم، روی قالی پخش کرد. کفش راستش را درآورد، کفش بنفش کم‌رنگی را به‌پا کرد، محض امتحان چند قدمی راه رفت و پاشنه‌های کفش را وارسی کرد.

با حالتی فکور پرسید: «بعداً پام را نمی‌زند؟»

فاگت که بهش برخورده بود، فریاد زد: «خانم دست بردارید» و گربه هم میویی کرد که از آزردگی خاطر حکایت داشت.

موخرمایی در حالیکه لنگهٔ دیگر کفش را به‌پا می‌کرد، با وقار و متانت گفت: «موسیو، برشان می‌دارم.» کفشهای کهنه‌اش را به‌پشت پرده انداختند و دختر، همراه دختر سرخ مو و فاگت، که چند دست لباس شب را بر چوب‌رختی حمل می‌کرد، به‌پشت پرده رفتند. گربه مشغول کمک بود و برای تأثیر بیشتر، نوار متری به گردنش آویزان کرده بود.

لحظه‌ای بعد، موخرمایی با لباس شب از پشت پرده بیرون آمد و آه از نهاد همهٔ سالن برخاست. دختر شجاع که حالا خوشگلتر شده بود، رفت جلو آیینه؛ شانه‌های

---

۱) اسامی برخی از معروف‌ترین سالنهای مد پاریس. ـ م.

برهنه‌اش را تکانی داد، به موی خود دستی کشید و چرخی زد تا از پشت هم لباس را ببیند.

فاگت، در حالیکه جعبهٔ بازی حاوی یک شیشه عطر به‌دختر می‌داد، گفت: «مؤسسه استدعا دارد این را به‌عنوان یادگاری بپذیرید.»

دختر با تفرعن گفت: «مرسی،» و از پله‌ها پایین آمد و به طرف لژ رفت. در راه، مردم از جایشان می‌پریدند و دستی به‌شیشهٔ عطر می‌کشیدند.

سد شکست، زنان از همه‌سو به طرف صحنه هجوم بردند. در میان همهمهٔ صحبتها و خنده‌ها و فریادها، صدای مردی شنیده شد: «بهت اجازه نمی‌دهم» و پشت‌بندش جیغ زنی بود که می‌گفت: «دستم را ول‌کن، قلدرِ حقیر کوته‌فکر.» زنها به‌پشت پرده ناپدید می‌شدند و لباسهای کهنه‌شان را همانجا می‌گذاشتند و با لباسهای نو برمی‌گشتند. یک ردیف زن بر چهارپایه‌هایی مطلا نشسته بودند و کفشهای نو امتحان می‌کردند. فاگت دو زانو نشسته بود و پاشنه‌کشی به‌دست داشت و سخت مشغول بود، در حالیکه گربه زیر بارِ گران کیف و کفش، دائم بین ویترینها و چهارپایه‌ها تلوتلو می‌خورد و دختری که زخم سرخی بر گردن داشت، اینطرف و آنطرف می‌دوید و چنان گرم ماجرا شده بود که پس از مدتی، فقط به‌زبان فرانسه تکلم می‌کرد. عجیب این بود که همهٔ زنان، حتی آنها که کلمه‌ای فرانسه نمی‌دانستند، حرفهای دختر را کاملاً می‌فهمیدند.

در میان حیرت حضار، مرد تنهایی از صحنه بالا رفت. اعلام کرد که زنش سرماخورده، و تقاضا کرد چیزی بهش بدهند که برای او به‌منزل ببرد. برای اثبات ادعای متأهل بودنش، می‌خواست گذرنامه‌اش را نشان بدهد. با شلیک خنده‌ای، از این شوهر باوجدان استقبال شد. فاگت اعلام کرد که حتی بدون دیدن گذرنامه هم حرفهای مرد را قبول دارد و دو جفت جوراب ابریشم تحویلش داد. گربه هم به طور خودانگیخته یک جعبه کرم صورت بر جورابها افزود.

صف زنان خوشحال، پشت سرهم، با لباسهای شب و پیژامه‌هایی با تصویر گلدوزی شدهٔ اژدها و لباسهای دست‌دوز، کلاه بر سر به طرف سالن می‌خرامید؛ آنها که دیر جنبیده بودند، تازه داشتند به طرف صحنه می‌آمدند.

آنگاه فاگت اعلام کرد که چون دیروقت است، ظرف یک دقیقه مغازه تا فردا شب بسته خواهد شد. بلبشوی غریبی در صحنه ایجاد شد. زنان، بی‌آنکه امتحان کنند، هر

کفشی که به‌دستشان می‌رسید، می‌قاپیدند. زنی پرید پشت پرده، لباسهایش را بیرون انداخت، اولین چیزی را که دم دست بود ــ یک لباس ابریشم که بوته‌های عظیم گل تزئینش می‌کرد ــ به‌تن کرد و یک لباس شب را هم قاپ زد و برای حسن‌ختام، دو شیشه عطر برداشت. دقیقاً یک دقیقه بعد، صدای شلیکی شنیده شد، آیینه‌ها ناپدید گشت، ویترینها و چهارپایه‌ها آب شد و قالیها و پرده‌ها به‌هوا رفت. آخرین چیزی که ناپدید شد، تل لباسهای کهنهٔ روی صحنه بود. صحنه دوباره عریان و خالی شد.

در این لحظه، شخصیت جدیدی به‌خیل بازیگران پیوست. صدای باریتون دلپذیر و از خود مطمئنی از لژ شمارهٔ ۲ شنیده شد:

«آقا، وقتش شده که به‌تماشاچیان نشان بدهید که این حقه‌ها را چطور سوار کردید؛ مخصوصاً حقهٔ اسکناس را. در عین حال مایلیم مجری برنامه را دوباره در صحنه ببینیم. تماشاچیان نگران این قضیه هستند.»

صدای باریتون به‌کسی جز مهمان برجستهٔ شب، آرکادی آپولونیچ سمپلیارف (Arkady Apollonich Sempleyarov)، رئیس کمیسیون آکوستیک تئاترهای مسکو تعلق نداشت.

در لژ آرکادی آپولونیچ دو خانم همراهش بودند. یکی مسن بود و لباسهای مد و گران قیمت به‌تن داشت و دیگری، زیبا و جوان بود و ساده‌تر لباس پوشیده بود. وقتی که بالاخره گزارش رسمی ماجرا را تنظیم کردند، مسجل شد که اولی همسر آرکادی آپولونیچ و دومی از خویشاوندان دور خانواده بوده، از اهالی شهر ساراتو (Saratov) و از هنرپیشگان جوان و تازه‌کار به‌شمار می‌رفته و فعلاً در آپارتمان سمپلیارف سکنی گزیده بود.

فاگت جواب داد: «خیلی معذرت می‌خواهم، متأسفم که چیزی برای نشان دادن نمانده، همه‌اش خیلی واضح است.»

«می‌بخشید، ولی من موافق نیستم. توضیحی لازم است، وگرنه نمایش درخشان شما تأثیر سوئی به‌جا خواهد گذاشت. تماشاچیان طالب توضیح‌اند.»

معرکه‌گیر جسور سخن آرکادی را قطع کرد: «تماشاچیان، تا آنجا که من اطلاع دارم، اصلاً چنین چیزی نمی‌خواهند. ولی آقای آرکادی آپولونیچ با در نظر گرفتن مقام منیع شما، و از آنجا که اصرار می‌کنید، گوشه‌ای از تکنیکهایمان را برایتان

توضیح خواهیم داد. برای این کار، اگر اجازه بفرمایید، اول یک برنامهٔ کوچک دیگر اجرا می‌کنیم.»

آرکادی آپولونیچ مشتاقانه گفت: «البته، ولی باید رمز آن را هم نشان بدهید.»

«بسیار خوب قربان، بسیار خوب. آرکادی آپولونیچ، ممکن است بپرسم دیشب کجا بودید؟»

با این سؤال کاملاً نامربوط و بی‌موقع، در چهرهٔ آرکادی آپولونیچ تغییری کامل و سریع پدیدار شد.

زنش با تفرعن گفت: «دیشب آرکادی آپولونیچ در کمیسیون آکوستیک شرکت کرد و بی‌تردید این مسئله ربطی به‌سحر و جادو ندارد.»

فاگت جواب داد: «خانم عزیز ربط دارد. ولی شما طبعاً از چگونگی ربطش بی‌اطلاعید. دربارهٔ جلسه اشتباه می‌کنید. وقتی که به‌محل جلسه رفت ـ جلسه‌ای که اصولاً قرار نبود تشکیل شود ـ شوفرش را دم درِ کمیسیون آکوستیک مرخص کرد (سکوت بر تمامی تئاتر حکمفرما شد) و سوار اتوبوسی شد و برای دیدن خانم هنرپیشه‌ای بنام میلیتسا آندریونا پوکوباتکو (Militsa Andreyevna Pokobatko) از گروه تئاتر محلی به خیابان یلوخوفسکایا (Yelokhovskaya) رفت و حدود چهار ساعت در آپارتمان خانم ماند.»

صدای دردآلودی از میان سکوت سنگین سالن بلند شد: «آه!»

ناگهان شلیک خندهٔ آرام و پرکینهٔ عمه‌زادهٔ جوان هم شروع شد.

با تعجب گفت: «البته! مدتها است بهش مشکوکم. حالا می‌فهمم آن عوضی دست دهم چطور توانست نقش لوئیزا (Louisa) را به دست بیاورد!» و با یک حرکت سریع بازوانش، چتر کوتاه و کلفت بنفش کم‌رنگی را بر فرق آرکادی آپولونیچ کوبید.

فاگت بی‌حیا، که در واقع کسی جز کرووی‌یف نبود، فریاد زد: «خانمها، آقایان، این هم توضیحی که می‌خواستید؛ همان توضیحی که آرکادی آپولونیچ برایش آنقدر سینه چاک می‌داد.»

همسر با عصبانیت گفت: «بی‌حیای بی‌همه‌چیز، چطور جرأت می‌کنی آرکادی آپولونیچ را کتک بزنی؟» و آنگاه با تمامی وزن عظیمش، در لژ مخصوص به‌پا خاست.

دختر جوان، بی‌اراده، شلیک خندهٔ شیطانی دیگری سر داد.

با خنده گفت: «همانقدر حق دارم که تو داری!» و با خوردن ضربهٔ دیگر چتر بر سر آرکادی آپولونیچ، صدای خفه‌ای بلند شد.

مادام سمپلیارف با صدایی وحشتزده فریاد زد: «پلیس! دستگیرش کنید!»

در اینجا گربه خود را به‌زیر نور نورافکنها رساند و با صدایی انسانی گفت: «در اینجا برنامهٔ امشب ما تمام می‌شود! رهبر ارکستر، لطفاً موسیقی پایان!»

رهبر ارکستر که مبهوت مانده بود، بی‌آنکه درست بداند چه می‌کند، چوبدستش را تکانی داد و ارکستر به‌صدا درآمد؛ یا بهتر است بگوییم نواهای نامنظمی را به‌جای مارشی قالب زد که معمولاً همراه اشعاری مستهجن ولی خنده‌دار اجرا می‌شد. البته طولی نکشید که نوای موسیقی در میان جنجالی که برخاست غرق شد. پلیس به طرف لژ مخصوص سمپلیارف دوید، تماشاچیان کنجکاو از در و دیوار بالا می‌رفتند که ماجرا را از نزدیک تماشا کنند؛ جیغهای بنفش و خنده‌های شیطانی شنیده می‌شد و گاه طنین زرین سنج ارکستر صداها را در خود فرو می‌بلعید.

صحنه یکباره خالی شد. فاگت بدذات و بهیموت، همان گربهٔ بدطینت، به‌هوا رفتند و ناپیدا شدند؛ همانطور که قبلاً استاد جادوی سیاه با صندلی دسته‌دار قدیمی‌اش ناپدید شده بود.

۱۳

قهرمان وارد می‌شود

ایوان پاهایش را از تخت بیرون انداخت و خیره شد. مردی در مهتابی ایستاده بود و به دقت داخل اتاق را برانداز می‌کرد. سی و هشت سالی داشت؛ سبزه بود و صورتش را دو تیغه کرده بود؛ دماغش نوک‌تیز بود و چشمهایش دودو می‌زد و طره‌ای مو بر پیشانی‌اش خم شده بود.

مهمان مرموز چند لحظه‌ای گوش داد: وقتی از تنهایی ایوان اطمینان حاصل کرد، وارد اتاق شد. وقتی که مرد وارد شد، ایوان دید که لباس بیمارستان به‌تن دارد: پیژامه و دم‌پایی پوشیده بود و ردای قهوه‌ای تیره‌ای به‌دوش داشت.

مهمان به‌ایوان چشمکی زد، دسته‌کلیدی را در جیبش گذاشت و با صدایی بسیار آهسته پرسید: «اجازه می‌فرمایید بنشینم؟» با شنیدن جواب مثبت، در صندلی دسته‌داری فرو رفت.

ایوان به‌تبعیت از حرکت هشداردهندهٔ انگشت مهمان، آهسته صحبت کرد: «چطور وارد اینجا شدید؟ مگر توریهای پنجره قفل نیستند؟»

مهمان سری تکان داد: «بله، توریها قفل‌اند. پراسکوویا فیودوروتا آدم بسیار عزیزی است، ولی متأسفانه بسیار فراموشکار است. حدود یک ماه پیش این دسته‌کلید را ازش کش رفتم و با این کلیدها می‌توانم به‌مهتابی بروم. مهتابی در طول تمام این طبقه ادامه دارد. به‌این خاطر، هر وقت بخواهم می‌توانم به‌دیدن همسایه‌ها بروم.»

ایوان با علاقه پرسید: «اگر می‌شود به‌مهتابی رفت، پس فرار هم می‌شود کرد. نکند مهتابی آنقدر بلند است که نمی‌شود از آن پرید؟»

مهمان با قاطعیت جواب داد: «نه، من از اینجا نمی‌توانم در بروم. نه بخاطر آنکه مهتابی بلند است، بلکه بخاطر اینکه جایی ندارم بروم.» بعداز مکثی، اضافه کرد: «به‌همین دلیل، همین جا هستیم.»

ایوان که به‌چشمهای ناآرام و قهوه‌ای مرد خیره شده بود تکرار کرد: «همین‌جا هستیم.»

مهمان یکباره نگران شد: «خوب... ببینم، مسلماً شما که آدم خشنی نیستید؟ می‌دانید، تحمل سر و صدا و خشونت و این جور چیزها را ندارم. مخصوصاً از صدای فریاد مردم بدم می‌آید؛ مهم هم نیست که فریاد از سردرد باشد یا خشم یا هر نوع دیگرش. فقط به‌من اطمینان بدهید که خشن نیستید، خشن‌اید؟»

شاعر مردانه اعتراف کرد: «دیروز در رستورانی، زدم توی پوز یکی.»

مهمان که به وضوح این کار را نپسندیده بود پرسید: «برای چه؟»

ایوان با شرمساری جواب داد: «متأسفانه باید بگویم که دلیلی نداشت.»

مهمان سرزنش‌کنان گفت: «خجالت‌آور است،» و اضافه کرد: «تازه از اصطلاحی هم که به‌کار بردید خوشم نمی‌آید. زدم توی پوزش یعنی چه؟ مردم صورت دارند، نه پوزه. فکر می‌کنم منظورتان این بود که مشتی به‌صورت کسی زدید... این کارها را نباید کرد.»

بعد از این سرزنش، مهمان پرسید: «چه کاره هستید؟»

ایوان با بی‌میلی اعتراف کرد: «شاعرم.»

این حرف مرد را ناراحت کرد. با تعجب گفت: «این هم از بخت بد من است!» ولی فوراً از حرفش پشیمان شد و عذر خواست و پرسید: «اسمتان چیست؟»

«بزدومنی.»

مرد چهره درهم کشید و گفت: «آه...»

ایوان با کنجکاوی پرسید: «چطور، مگر از شعرهای من خوشتان می‌آید؟»

«خیر، خوشم نمی‌آید.»

«از آنها چیزی خوانده‌اید؟»

مهمان با حالتی عصبی گفت: «هیچ‌کدام از اشعارتان را نخوانده‌ام.»

«پس چرا آن حرف را زدید؟»

مهمان جواب داد: «چرا نباید بزنم؟ بسیاری از اشعار دیگران را خوانده‌ام. گمان

نمی‌کنم که معجزه‌ای شده باشد و اشعار شما چیز بهتری باشد؛ ولی حسن‌نیت به‌خرج می‌دهم و از خودتان می‌پرسم: شعرتان خوب است؟»

ایوان با صداقت و جسارت گفت: «مزخرف است!»

مهمان لابه‌کنان گفت: «دیگر شعر نگویید!»

ایوان خیلی رسمی جواب داد: «قول می‌دهم که نگویم.»

وقتی با فشردن دست یکدیگر قرارشان را قطعی می‌کردند، صدای پا و زمزمه‌ای از راهرو شنیده شد.

مرد زیر لب گفت: «هیس!» به سرعت پرید توی مهتابی و توری را پشت سرش بست.

پراسکوویا فیودوروونا به‌داخل اتاق سرک کشید و حال ایوان را پرسید و سؤال کرد که ترجیح می‌دهد در تاریکی بخوابد یا زیر نور؟ ایوان از او خواست که چراغها را روشن بگذارد و پراسکوویا فیودوروونا شب‌بخیری گفت و رفت. وقتی دوباره سکوت شد، مهمان هم برگشت.

با زمزمه به‌ایوان گفت مریض تازه‌ای را در اتاق ۱۱۹ خوابانده‌اند. مرد چاقی است که صورتش بنفش‌رنگ است و دائم چیزی دربارهٔ دلار در هواکش بلغور می‌کند و قسم می‌خورد که نیروهای شیطانی بر منزلشان در خیابان سادوووایا چیره شده‌اند. آنگاه مهمان که عضلات صورتش می‌پرید گفت: «هی به‌پوشکین فحش می‌دهد و فریاد می‌زند: «Encore, encore»[1] کمی که آرام شد، بر صندلی نشست و گفت: «ولی بهتر است دربارهٔ او صحبت نکنیم.» و دنبالهٔ گفتگوی قبلی را گرفت: «چطور از اینجا سر درآوردید؟»

ایوان که با افسردگی به‌زمین خیره شده بود، گفت: «بخاطر پونتیوس پیلاطس.»

مهمان که احتیاطهای قبلی‌اش را یکسر فراموش کرده بود، فریاد زد: «چی؟» ولی فوراً دهانش را با دو دست گرفت: «عجب اتفاقی! لطفاً در این مورد بیشتر توضیح بدهید.»

ایوان نمی‌دانست چرا، اما می‌دید که می‌تواند به‌این غریبه اطمینان کند. اول با کمی خجالت و بعد با اطمینان‌خاطر بیشتر به‌شرح وقایع روز اخیر در پاتریارک پاندز

---

۱) به فرانسه، یعنی دوباره، دوباره. ــ م.

پرداخت. مهمان با ایوان مثل عاقلها رفتار می‌کرد، به‌داستان کمال علاقه را نشان می‌داد و با ادامهٔ داستان، بیشتر به‌خلسه فرو می‌رفت. گهگاه صحبت ایوان را قطع می‌کرد و با تعجب می‌گفت: «بله، بله. ادامه بدهید. ولی ترا به‌خدا چیزی را از قلم نیندازید.»

ایوان هم چیزی را از قلم نینداخت، چون نقل داستان به‌این ترتیب آسان‌تر می‌شد و بالاخره به‌لحظه‌ای نزدیک شد که پونتیوس پیلاطس ردای سفیدی با حاشیهٔ سرخ به‌رنگ خون بردوش، از جایگاه بالا می‌رفت. در آن لحظه مهمان دستهایش را مثل وقتی که دعا می‌خوانند برهم گذاشت و با خود زمزمه کرد: «آه حدس می‌زدم! همه‌اش را حدس می‌زدم!»

مهمان که به‌داستان وحشتناک مرگ برلیوزگوش می‌داد، متذکر نکتهٔ عجیبی شد و چشمهایش از کینه برقی زد:

«فقط از این متأسفم که چرا لاتونسکی (Latunsky) منتقد و مستیسلاو لاورویچ (Mstislav Lavrovich) شارلاتان جای برلیوز نبودند.» و با آرامش و حالتی خلسه‌وار گفت: «ادامه بدهید!»

مهمان از داستان پول بلیط دادن گربه و رانندهٔ زن قطار بسیار خوشش آمد؛ ایوان که موفقیت در داستانسرایی به‌وجدش آورده بود، قوز کرد، این طرف آن طرف جست، و مثل گربه که سبیلش را با یک سکهٔ ده‌کوپکی می‌تاباند سبیل تاباند. به‌اینجا که رسید، مهمان از بس سعی کرده بود بلند نخندد، نزدیک بود از حال برود. «و اینطور شد که» ـ وقتی ایوان وقایع گریبایدوف را شرح داد، افسرده شد ـ «از اینجا سر در آوردم.»

مهمان دستی بر سبیل همدردی بر شانهٔ شاعر بیچاره گذاشت و گفت: «شاعر بدبخت! ولی دوست عزیز، گناهش به‌گردن خودتان است. نبایست با او چنین بی‌پروا و بی‌نزاکت رفتار می‌کردید. حالا دارید تاوانش را پس می‌دهید. باید تازه خوشحال باشید که نسبتاً قسر در رفتید.»

ایوان که از هیجان مشتهایش را گره کرده بود گفت: «ولی این مردک واقعاً کی بود؟»

مهمان به‌ایوان خیره شد و با طرح سؤالی جوابش را داد: «عصبانی که نمی‌شوید؟ می‌دانید، ما اینجا آدمهای نامتعادلی هستیم... شما که تقاضای دیدن دکتر یا تزریق آمپول نمی‌کنید یا از این قبیل ناراحتیها؟»

ایوان با تعجب گفت: «نه.نه. بگو ببینم او کیست؟»

مهمان جواب داد: «بسیار خوب.» و آنگاه با لحنی جدی، به آرامی گفت: شما دیروز در پاتریارک پاندز با ابلیس ملاقات کردید.»

ایوان، همانطور که قول داده بود، خشونتی نشان نداد ولی به شدت می‌لرزید: «ممکن نیست. او وجود خارجی ندارد.»

«دست‌بردار، شما یکی دیگر نباید این حرف را بزنید. شما ظاهراً از اولین کسانی بودید که از او صدمه دیدید. ببینید چطور گوشهٔ یک کلینیک روانی افتاده‌اید و باز هم معتقدید که وجود خارجی ندارد. خیلی عجیب است.»

ایوان قدرت تکلم را از دست داده بود.

مهمان ادامه داد: «به محض آنکه قیافه‌اش را شرح دادید، حدس زدم که دیروز با چه کسی صحبت می‌کردید. باید اذعان کنم که از برلیوز در حیرتم... شما البته خامید،» مهمان دوباره از عبارتی که به‌کار برده بود عذر خواست: «ولی او، تا آنجا که من شنیده‌ام، آدم چیزخوانده‌ای بود. اولین حرفهای این پروفسور با شما همهٔ تردیدهایم را برطرف کرد. دوست عزیز، او را که نمی‌شود عوضی گرفت... مرا دوباره می‌بخشید، ولی اگر اشتباه نکنم، شما آدم جاهلی هستید.»

ایوان جدید موافقت کرد: «بله هستم.»

«خوب، ببینید، حتی صورتی که برایم توصیف کردید، چشمهایی که رنگهای مختلف داشت، ابروها، معذرت می‌خواهم، ولی شما اپرای *فاوست* [1] را دیده‌اید؟»

ایوان، شرمزده، توجیهی کرد.

«بفرما، تعجب‌آور هم نیست. ولی همانطور که گفتم از برلیوز در حیرتم. او نه تنها آدم چیزخوانده‌ای است بلکه خیلی هم حقه‌باز است. البته در دفاع از او باید این نکته را بگویم که ولند حتی می‌تواند آدمهای خیلی باهوش‌تر از برلیوز را هم گمراه کند.»

ایوان فریاد زد: «چی؟»

«یواش!»

---

۱) Faust؛ *فاوست* نام تراژدی معروف گوته است. شارل گونو (Gounod) اپرایی بر این اساس تنظیم کرد؛ ساختمان *مرشد و مارگریتا* شباهت فراوانی به‌ساختمان *فاوست* گوته دارد و منتقدین متعددی در این باب تحقیق و اظهار نظر کرده‌اند. ــ م.

ایوان دستش را توی هوا چرخاند، بر پیشانی کوبید و با صدایی دورگه گفت: «حالا متوجه می‌شوم. بر کارت ویزیتش حرف "W" دیده می‌شد. چه حماقتی کردم.» چند لحظه‌ای گیج و مات ماند و به‌ماه خیره شد که از مقابل توری به آرامی می‌گذشت و آنگاه گفت: «یعنی می‌گویید پونتیوس پیلاطس را هم واقعاً می‌شناخته؟ یعنی آن وقت هم زنده بوده؟ تازه به‌من می‌گویند دیوانه.» این را گفت و با عصبانیت به در اشاره کرد.

لبخند تلخی بر لبان مهمان خشک شده بود.

«باید واقعیات را پذیرفت.» مهمان صورتش را به‌طرف ماه چرخاند که به سرعت از میان ابری عبور می‌کرد: «من و تو هر دو دیوانه هستیم و انکارش هم نمی‌شود کرد. او با ضربه‌ای که به‌تو زده دیوانه‌ات کرده، البته از روحیهٔ تو هم انتظاری بیش از این نمی‌شود داشت. به هرحال، آنچه شرح دادی به راستی اتفاق افتاده. ولی این واقعه آنقدر عجیب است که حتی استراوینسکی این روانشناس نابغه، هم حرفت را طبعاً باور نمی‌کند. معاینه‌ات کرده؟ (ایوان سری تکان داد) مردی که با تو صحبت کرد، پونتیوس پیلاطس را واقعاً دیده و با کانت واقعاً صبحانه خورده و حالا هم تصمیم گرفته سری به مسکو بزند.»

ایوان قدیمی سرش را بلند کرد؛ آتشش کمی فروکش کرده بود ولی هنوز خاموش نشده بود و با دودلی گفت: «خدا می‌داند که چه صدمه‌هایی خواهند زد. بهتر نیست یک جوری سعی کنیم دستگیرش کنیم.»

مهمان با نیشخندی گفت: «تو سعی خودت را کردی و دیدی از کجا سر درآوردی. من یکی هم این کار را به‌دیگران توصیه نمی‌کنم. تردیدی نداشته باش که البته صدمات بیشتری خواهند زد. از این عصبانی‌ام که چرا تو ملاقاتش کردی و نه من. گرچه من پاک سوخته‌ام و حالا دیگر خاکستری بیش نیستم، ولی قسم می‌خورم که حاضرم در ازای ملاقات او، کلیدهای پراسکوویا فیودوروونا را بدهم. من تنها همین کلیدها را دارم. آدم بی‌چیزی هستم.»

«چرا اینقدر دوست داری او را ببینی؟»

مهمان بعد از مکثی طولانی و پر از غم بالاخره گفت: «می‌دانی، خیلی عجیب است، ولی من هم به‌همان دلیل اینجا هستم؛ یعنی بخاطر پونتیوس پیلاطس.» مهمان با نگرانی به‌اطراف نظری انداخت و ادامه داد: «حقیقت اینست که یک سال پیش، رمانی دربارهٔ پونتیوس پیلاطس نوشتم.»

شاعر با علاقهٔ فراوان پرسید: «مگر نویسنده هستی؟»

مهمان چهره درهم کشید، ایوان را با مشت تهدید کرد و گفت: «من یک مرشدم.» قیافه‌اش جدی شد و از جیب ردایش کلاه چرب و چیل سیاهی بیرون کشید که بر آن حرف «میم» با ابریشم زرد، قلاب‌دوزی شده بود. کلاه را به‌سر گذاشت و برای اثبات مرشدی‌اش، اول نیم‌رخ و سپس تمام‌رخش را به ایوان نشان داد. و آنگاه به طور مرموزی اضافه کرد: «او با دستهای خودش این را برایم دوخته.»

«اسمت چیست؟»

مهمان عجیب، با نفرتی عمیق جواب داد: «دیگر اسمی ندارم. اسمم را هم مثل زندگی رها کرده‌ام. حرفش را هم نزن.»

ایوان، با احتیاط پرسید: «اقلاً چیزی دربارهٔ رمانت برایم بگو.»

مهمان آغاز صحبت کرد: «حالا که مایلید، باید بگویم که زندگی‌ام چندان معمولی نبوده.»

تاریخ خوانده بود، و ظاهراً دو سال پیش، در یکی از موزه‌های مسکو کار می‌کرد؛ مترجم هم بود.

ایوان پرسید: «از کدام زبان ترجمه می‌کنید؟»

مهمان جواب داد: «به‌غیر از زبان خودمان، پنج زبان می‌دانم؛ انگلیسی، فرانسه، آلمانی، لاتین و یونانی. کمی هم ایتالیایی بلدم.»

ایوان از غبطه سوتی زد: «اوه!»

تاریخدان تنها زندگی می‌کرد، خویشاوندی نداشت و تقریباً هیچ‌کس را در مسکو نمی‌شناخت. ناگهان یک روز جایزه‌ای برد به‌مبلغ صد هزار روبل.

مهمان که کلاه سیاهش را کماکان به‌سر داشت، زیر لب گفت: «تصورش را می‌کنی که چقدر تعجب کردم وقتی بالاخره بلیط بخت‌آزمایی را در لابلای سبد رختهای چرک پیدا کردم و دیدم که شمارهٔ بلیط درست همان شماره‌ای است که در روزنامه چاپ شده. و توضیح داد: «بلیط را موزه به‌من داده بود.»

مهمان مرموز ایوان، بعد از آنکه صد هزار روبلش را برده بود، چند کتاب خریده بود، از اتاقش در خیابان میاس‌تینتسکایا (Myastintskaya) نقل مکان کرده بود...

غرغرکنان گفت: «چه هلفدانی کثیفی!»

... و دو اتاق در زیرزمین خانهٔ کوچک باغچه‌داری، نزدیکیهای خیابان آربات

اجاره کرده بود. کارش را هم در موزه ول کرد و شروع کرد به‌نوشتن رمانی دربارهٔ پونتیوس پیلاطس.

راوی که چشمهایش برق می‌زد، آهسته گفت: «آه که چه دورهٔ ماهی بود! یک آپارتمان نقلی مستقل با راهرو و دستشویی و آب لوله‌کشی.» و با غرور افزود: «پنجره‌های کوچکی هم داشت که مشرف بود به‌راه‌باریکهٔ توی باغچه. چند قدم آنطرف‌تر، نزدیک در باغچه، یک گل یاس بود و یک درخت زیزفون و یک درخت افرا. وای بر من! در زمستان، به ندرت کسی در باغچه دیده می‌شد؛ و صدای خرد شدن برفها هرگز به‌گوشم نمی‌رسید. در بخاری کوچکم هم همیشه آتشی می‌سوخت. ولی ناگهان بهار آمد و از لابلای پنجره‌های گل‌آلودم، اولین شاخه‌های عریان و اولین جوانه‌های برگ درختان را دیدم. بهار گذشته اتفاقی افتاد که به مراتب شیرین‌تر بود از بردن صد هزار روبل که باید قبول کرد پول واقعاً هنگفتی است.»

ایوان که با دقت گوش می‌داد، موافقت کرد: «بله، واقعاً!»

«پنجره را باز کرده بودم و در اتاق دوم، که خیلی کوچک بود، نشسته بودم.» مهمان با ایما و اشاره، اندازه‌هایی را نشان می‌داد. «اینطوری. کاناپه اینجا بود، کاناپهٔ دیگری در کنار دیوار، چراغ قشنگی روی میز میان دو کاناپه، یک قفسهٔ کتاب نزدیک پنجره و یک میز تحریر اینجا. البته اتاق اصلی خیلی بزرگتر بود ــ چهارده متر مربع ــ کتاب، بازهم کتاب و یک بخاری. خیلی جای خوبی بود. چقدر لاله‌ها خوشبو بود. از خستگی گیج شده بودم. و به‌آخرهای کتاب پیلاطس رسیده بودم...»

ایوان با تعجب گفت: «ردای سفید، حاشیهٔ سرخ، این احساس را خوب می‌فهمم.»

«دقیقاً! پیلاطس با سرعت به‌پایان نزدیک می‌شد و حتی می‌دانستم که آخرین کلمات رمان چه باید باشد ــ پنجمین حاکم یهودا، پونتیوس پیلاطس سلحشور. طبعاً گاهی می‌رفتم قدم می‌زدم. صدهزار روبل پول زیادی است و یک کت‌شلوار شیک هم داشتم. گاهی هم برای ناهار به‌رستوران می‌رفتم. آن روزها یک رستوران خیلی خوب در خیابان آربات بود؛ نمی‌دانم هنوز هست یا نه.»

در اینجا چشمهایش گشادتر شد و در حالیکه چیزی زیر لب می‌گفت، به‌ماه خیره شده بود: «زن چند تا از این گلهای زرد بدترکیب دستش بود. اسمشان را نمی‌دانم، ولی همیشه اولین گل بهارند. گلها بر متن سیاهی لباسش بیشتر به‌چشم

می‌زد؛ گل زرد داشت. رنگ زشتی است. از خیابان تورسکایا (Tverskaya) به‌داخل یک کوچهٔ فرعی پیچید و به‌پشت سر نگاه کرد. خیابان تورسکایا را که بلدی؟ قسم می‌خورم حداقل هزار نفر توی کوچه بودند، ولی او بجز من کسی را ندید. رنج از چهره‌اش می‌بارید و تنهایی عجیب چشمهایش بیشتر از زیبایی‌اش مجذوبم کرد. به‌دنبال علامت رنگ زرد، من هم وارد کوچهٔ فرعی شدم و به‌دنبالش رفتم. از کوچهٔ غم‌زده و پرپیچ و خمی گذشتیم، بی‌آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنیم؛ او از یک طرف کوچه و من از طرف دیگر. جز ما کسی در کوچه نبود، در عذاب بودم. احساس می‌کردم باید به او چیزی بگویم و می‌ترسیدم مبادا نتوانم کلمه‌ای بر زبان بیاورم و آنوقت ناپدید شود و دیگر هرگز نبینمش؛ شاید باورتان نشود، ولی زن همان وقت به‌من رو کرد و گفت:

ــ از گلهای من خوشتان می‌آید؟

«صدایش را دقیقاً به‌خاطر دارم. کم و بیش آهسته بود، ولی حالت خاصی داشت، شاید فکر کنید که بی‌ربط می‌گویم ولی حس می‌کردم صدا به دیوار زرد کثیف آنطرف خیابان می‌خورد و منعکس می‌شود. فوراً به‌آن طرف کوچه رفتم و به‌نزدیکش که رسیدم، گفتم:

ــ نخیر.

«با تعجب نگاهم می‌کرد و ناگهان، بی‌هیچ نشان و امارهٔ قبلی، دانستم که تمام عمر عاشق این زن بوده‌ام. عجیب نیست؟ حتماً می‌گویید دیوانه‌ام.»

ایوان با تعجب گفت: «اصلاً چنین چیزی نیست.» و اضافه کرد: «خواهش می‌کنم ادامه بدهید.»

مهمان ادامه داد: «بله، با تعجب نگاهم کرد و گفت:

ــ یعنی از هیچ گلی خوشتان نمی‌آید؟

«احساس می‌کردم در لحن صحبتش کمی خصومت هست. در کنارش راه افتادم؛ سعی کردم شانه به‌شانهٔ او بروم و خودم هم متحیر شدم که اصلاً خجالت نمی‌کشم. گفتم:

ــ نه، از گل خوشم می‌آید، از این نوعش خوشم نمی‌آید.

ــ از چه گلی خوشتان می‌آید؟

ــ عاشق گل سرخم.

«فوراً از اینکه این حرف را زدم پشیمان شدم، چون او لبخندی زد و گلهایش را انداخت توی جوی. من که کمی شرمزده شده بودم، گلها را برداشتم و به‌او دادم، ولی او با لبخندی آنها را پس زد و مجبور شدم خودم آنها را به‌دست بگیرم.

«مدتی در سکوت قدم زدیم، تا اینکه گلها را از دستم گرفت و کنار کوچه انداخت و دستش را که در دستکش سیاه بود در دستم گذاشت و باز قدم زدیم.»

ایوان گفت: «لطفاً ادامه بدهید؛ خواهش می‌کنم چیزی را از قلم نیندازید.»

مهمان گفت: «خوب، بعدش را که دیگر خودتان می‌توانید حدس بزنید.»

با آستین دست راستش، اشکی را که ناگهان سرازیر شده بود، پاک کرد و ادامه داد: «عشق گریبان ما را گرفت، درست همانطوری که قاتلی یکدفعه از کوچه‌ای تاریک سر آدم هوار می‌شود. هردومان را تکان داد ــ همان تکان رعد و برق؛ همان تکان برق تیغهٔ چاقو. بعدها البته گفت که اینطور نبوده و ما از سالها پیش، حتی بی‌آنکه همدیگر را بشناسیم عاشق هم بوده‌ایم و او در ظاهر مدتی با مرد دیگری زندگی می‌کرده و من هم با آن دخترک... اسمش چه بود... زندگی می‌کردم.»

بزدومنی پرسید: «با کی زندگی می‌کردی؟»

مهمان که بیهوده می‌کوشید با بشکن زدن نام دختر را به‌یاد بیاورد می‌گفت: «با... اه... آن دخترک... اسمش...»

«آیا با او ازدواج کرده بودی؟»

«بله، البته. به‌همین دلیل فراموش کردن اسمش واقعاً خجالت‌آور است. فکر کنم اسمش واریا (Varya) بود... شاید هم مانیا (Manya)... بود... نه، نه، خودش است. واریا. لباس راهراه می‌پوشید و در موزه کار می‌کرد. فایده‌ای ندارد. چیزی یادم نمی‌آید. بگذریم، می‌گفت، آن روز به‌این دلیل گل زرد به‌دستش گرفته بود که من بتوانم پیدایش کنم و می‌گفت اگر این اتفاق نمی‌افتاد، خودش را می‌کشت، چون زندگی‌اش تهی شده بود.

«بله عشق هردوی ما را با هم یکدفعه تکان داد. یک ساعت بعد، بی‌آنکه بفهمیم، به‌ساحل رودخانه زیر دیوار کرملین رسیده بودیم و من همانجا فهمیدم که عاشق یکدیگریم. چنان صحبت می‌کردیم که انگار همین دیروز از هم جدا شدیم و سالها همدیگر را می‌شناسیم. آفتاب ماه مه بر ما می‌تابید و زن معشوقهٔ من شد.

«هر روز، سر ظهر، به‌دیدنم می‌آمد. از صبح زود انتظارش را می‌کشیدم. از شدت

انتظار خیالاتی می‌شدم و روی میز مرتب چیزهای مختلف می‌دیدم. بعداز ده دقیقه، کنار پنجرهٔ کوچکم می‌نشستم و منتظر شنیدن صدای درِ قدیمی باغچه می‌ماندم. عجیب بود. پیش از ملاقاتمان، هرگز کسی به‌آن باغچه نیامده بود. حالا به‌نظرم می‌رسید که همهٔ شهر در آن جمع‌اند. در ناله می‌کرد، قلبم تند می‌زد و آنطرف پنجره، بمحاذات سرم یک جفت پوتین گل‌آلود ظاهر می‌شد. چاقو تیزکن بود. در خانهٔ ما چه کسی چاقو تیزکن می‌خواست؟ چه چیزی برای تیز کردن وجود داشت؟ چاقوی چه کسی؟

«او فقط روزی یک بار از درِ باغچه وارد می‌شد، ولی هر روز صبح حداقل ده‌بار، قلبم از صداهای عوضی فرو می‌ریخت؛ ولی وقتی نوبت او می‌رسید و عقربه‌های ساعت ظهر را نشان می‌داد، قلبم تندتر می‌زد تا آنکه کفشهایش، با نوار چرم سیاه براق و سگک آهنین، تقریباً بی‌صدا، به‌محاذات پنجرهٔ زیرزمین من می‌رسید.

«گاهی محض شوخی، کنار پنجرهٔ دوم می‌ایستاد و با پاشنهٔ کفشش به‌شیشه می‌زد. در یک چشم به‌هم زدن، خودم را به‌پنجره می‌رساندم، ولی همیشه کفش و لباس ابریشم سیاهش که جلو نور را گرفته بود، ناپدید می‌شد و من هم می‌دویدم به طرف راهرو که در برایش باز کنم.

«هیچ کس از رابطهٔ ما خبر نداشت، این را قسم می‌خورم، با اینکه معمولاً رسم نبود که این نوع روابط را کاملاً پنهان کنند. شوهرش خبر نداشت، دوستانمان نمی‌دانستند. البته مستأجرین دیگر آن ساختمان قدیمی و فراموش شده باخبر بودند، چون می‌دیدند که هر روز زنی به سراغم می‌آید؛ ولی اسمش را نمی‌دانستند.»

ایوان که عمیقاً تحت تأثیر این داستان عاشقانه قرار گرفته بود، پرسید: «اسمش چه بود؟»

مهمان به‌صورتش حالتی داد که معنایش این بود که اسم را هرگز برای کسی فاش نخواهد کرد و به‌روایت خود ادامه داد.

مرشد و معشوقه‌اش چنان عاشق یکدیگر شدند که دیگر جدایی‌شان متصور نبود. ایوان به وضوح دو اتاق زیرزمین را می‌دید؛ اتاقهایی که همیشه بخاطر سایهٔ دیوار و گل لاله، تاریک‌روشن بود: مبلهای سرخ‌رنگ قدیمی، میز کار، ساعت روی میز که هر نیم‌ساعت زنگ می‌زد، و کتابها، کتابهایی که از کف رنگ شدهٔ اتاق تا سقفِ از دوده سیاه شده روی هم چیده شده بود و یک بخاری دیواری.

ایوان متوجه شد که از همان روز اول رابطه، مرد و معشوقه‌اش به‌این نتیجه رسیدند که دست سرنوشت آنها را در گوشهٔ خیابان تورسکایا و آن کوچهٔ فرعی با هم آشنا کرده و آنها تا ابد برای یکدیگر آفریده شده‌اند.

ایوان شنید که این عشاق روزهاشان را چگونه می‌گذراندند. وقتی که زن از راه می‌رسید، اولین کارش این بود که پیش‌بندی ببندد و چراغ نفتی را روی یک میز چوبی در یک راهروی تنگ و شلوغ روشن کند، همان راهرویی که مریض بیچاره از شیر و دستشویی‌اش با مباهات یاد کرده بود. ناهار را همانجا می‌پخت و سفره را روی میز بیضی‌شکلی در اتاق نشیمن پهن می‌کرد. وقتی طوفانهای ماه مه شدت می‌گرفت و آب با صدای فریاد به‌پنجره‌های تیره‌شان می‌کوفت و سیل خانه‌شان را تهدید می‌کرد، دو عاشق بخاری دیواری را روشن می‌کردند و در آن سیب‌زمینی تنوری می‌کردند. سیب‌زمینی‌ها را که می‌بریدند، بخار بیرون می‌زد و پوست سیاه شده‌شان انگشتانشان را سیاه می‌کرد. در زیرزمین، خنده بود؛ و بعد از باران، شاخه‌های شکسته و شکوفه‌های سفید درختان در باغ پراکنده می‌شد.

وقتی طوفانها را پشت سر می‌گذاشتند و تابستان فرا می‌رسید، گلدانها پر از گلهای سرخی می‌شد که هر دو سخت دوست می‌داشتند. مردی که خود را مرشد می‌خواند، با تب‌وتاب روی رمانش کار می‌کرد؛ کتاب حتی زن ناشناس را مسحور کرده بود.

مهمانی که با مهتاب آمده بود، زیر لب به‌ایوان گفت: «گاهی واقعاً به‌کتاب حسودیم می‌شد.»

زن در حالیکه ناخنهای بلند و نوک‌تیزش را به‌لابلای موی سرش می‌کشید، متن کتاب را می‌خواند و دوباره می‌خواند و در عین حال همان کلاه سیاه را هم می‌دوخت. گاه در کنار قفسه‌های پایین کتاب چمباتمه می‌زد و گاهی هم در کنار بالاترین قفسه‌ها می‌ایستاد تا صدها عطف گردگرفتهٔ کتاب را تمیز کند. زن که شهرت را نزدیک می‌دید، مرد را به‌کار بیشتر تشویق می‌کرد و او را «مرشد» صدا می‌زد. بی‌صبرانه منتظر آخرین کلمات راجع‌به پنجمین حاکم یهودا بود و با صدایی بلند، جملات محبوبش را از کتاب به‌آواز می‌خواند و می‌گفت این رمان تمام زندگی من است.

در ماه اوت تمام شد و متن را به‌ماشین‌نویسی سپردند که از آن پنج نسخه ماشین

کرد. بالاخره زمان آن فرا رسیده بود که از پناهگاه خروج کنند و به‌جهان خارج درآیند.
مرشد زمزمه کرد: «وقتی رمان به‌دست وارد جهان شدم، زندگی‌ام تمام شد.» سرش را پایین انداخت و مدتها با کلاه سیاهش که «میم» زردرنگی روی آن قلاب‌دوزی شده بود ور رفت. داستانش را ادامه داد، ولی هر لحظه گسیخته‌تر می‌شد و تنها این نکته دستگیر ایوان شد که مهمان مصیبتها دیده است.
«اولین پروازم در جهان ادبیات بود و حالا که نابود شده‌ام و مضحکهٔ عالم و آدم، فکرش لرزه بر اندامم می‌اندازد.» مرشد، در حالیکه با وقار دستش را بالا می‌برد، زیر لب گفت: «خدایا، مرا چه تکانی داد!»
ایوان که می‌ترسید مخل فیضان روحی مرشد شود، آهسته، به طوری که حرفش به سختی شنیده می‌شد، پرسید: «کی؟»
«سردبیر، معلوم است، سردبیر. بله. کتاب مرا خواند. چنان نگاهم می‌کرد که انگار صورتم ورم کرده؛ توی چشمهایم نگاه نمی‌کرد و گاه با دستپاچگی، نقلی می‌خندید. روی متن تایپ شده اینجا و آنجا خط و خوطی کشیده بود و صفحات را دستمالی کرده بود. سؤالهایی پرسید که به‌نظرم احمقانه می‌آمد. از موضوع رمان صحبتی نکرد، فقط پرسید کی هستم و از کجا آمده‌ام، آیا مدت زیادی است که می‌نویسم و چرا پیش از این اسمی از من نشنیده و بالاخره آخرین سؤالی که پرسید به‌نظرم از همه احمقانه‌تر آمد. پرسید چه کسی مرا به‌این فکر انداخت دربارهٔ چنین موضوع غریبی رمانی بنویسم. بالاخره حوصله‌ام سر رفت و رک و راست ازش پرسیدم که آیا رمانم را چاپ خواهد کرد یا نه؟ از این سؤال دستپاچه شد. چیزی بلغور کرد و بالاخره گفت که صلاحیت اظهار نظر در این باره را ندارد و لازم است اعضای دیگر هیئت ویرایش، مخصوصاً لاتونسکی و آریمن (Ariman) منتقد و مستیسلاو لاورویچ نویسنده، متن را بخوانند. از من خواست دو هفتهٔ دیگر سری بزنم. همین کار را هم کردم و دختری مرا به‌حضور پذیرفت که از بس دروغ گفته بود چشمش چپ شده بود.»
ایوان دنیایی را که مهمان با آن تلخی و نفرت توصیف می‌کرد می‌شناخت و با لبخندی گفت: «اسمش لاپشنیکوا است. منشی سردبیر است.»
حرفش را قطع کرد. «شاید. به هرحال، رمانم را که پاره پوره و پر از لکه‌های روغن شده بود پس داد. دختر که سعی می‌کرد نگاهم نکند، به‌اطلاعم رساند که

هیئت سردبیری برای دو سال آینده به‌اندازهٔ کافی مطلب دارد و باین ترتیب، مسألهٔ چاپ رمان من، به‌قول خودش «منتفی» است. بعدش چه شد؟» مهمان که همچنان زمزمه می‌کرد، عرق را از پیشانی پاک کرد: «بله، آن لکه‌های سرخی که در سرتاسر صفحهٔ اول پراکنده بود و چشمهای معشوقم، بله، آن چشمها را به‌یاد دارم.»

داستان هر لحظه مغشوش‌تر می‌شد و به‌اینجا و آنجا اشارتی می‌شد که ادامه نمی‌یافت. از بارانی گفت که مورب می‌بارید و از فلاکت زندگی در زیرزمین و از نقل‌مکان کردن. با تأکید زمزمه می‌کرد که هرگز زن را سرزنش نمی‌کند؛ همان زنی که به‌مبارزه تشویقش کرده بود.

بعد از آن، تا آنجا که ایوان دستگیرش شد، اتفاق غیرمترقبهٔ عجیبی افتاد. روزی روزنامه را باز کرد و مقاله‌ای از آریمن در آن دید که عنوانش این بود: «دشمن به‌پرواز در می‌آید!» در مقاله منتقد به‌همه هشدار داده بود که او، یعنی قهرمان ما، سعی کرده است توجیه عیسی مسیح‌اش را به‌چاپ بزند.

ایوان فریاد زد: «یادم می‌آید! ولی اسمت را فراموش کرده‌ام.»

مهمان جواب داد: «دوباره تکرار می‌کنم، دور اسمم را خط بکش، دیگر وجود ندارد. مهم نیست. یکی دو روز بعد، مقالهٔ دیگری در یک روزنامهٔ دیگر به‌قلم مستیسلاو لاورویچ چاپ شد و نویسنده پیشنهاد می‌کرد که باید به‌آن «پیلاطس‌زدگی» و «دین‌زدگی» که من سعی داشتم به‌چاپ بزنم (و دوباره همان کلمهٔ «زدن» لعنتی) حمله کرد و آنهم حمله‌ای جانانه. من که هنوز از حیرت کلمهٔ تازهٔ «پیلاطس‌زدگی» بیرون نیامده بودم، روزنامهٔ سوم را باز کردم. دو مقاله در آن بود، یکی به‌قلم لاتونسکی و دومی را با دو حرف .N.E امضا کرده بودند. باورکن مطالب آریمن و لاورویچ در مقایسه با مطالب مقالهٔ لاتونسکی ملایم بود. در وصف مقاله همین بس که عنوانش «یک عضو مؤمن قدیمی حزب» بود. چنان مجذوب خواندن مقالهٔ مربوط به‌خودم بودم که متوجه نشدم که او با چتری خیس و نسخهٔ خیس همان روزنامه در مقابلم ایستاده است. از چشمهایش آتش بیرون می‌زد؛ دستهایش سرد و لرزان بود. اول دوید و بوسیدم و آنگاه با صدایی خفه، در حالیکه بر میز می‌کوبید، گفت که لاتونسکی را خواهد کشت.»

ایوان، خجالت‌زده، ناله‌ای کرد ولی چیزی نگفت.

مهمان ادامه داد: «روزهای اندوهبار پاییز فرا رسید. به‌نظر می‌رسید شکست

مفتضحانهٔ رمانم بخشی از روحم را پژمرده کرده بود. در حقیقت دیگر کاری نداشتم بکنم و فقط برای دیدن او زنده بودم. کم‌کم در من اتفاقی افتاد. خدا می‌داند چه بود؛ حدس می‌زنم مدتها قبل استراوینسکی هم از این معما پرده برداشته باشد. از افسردگی رنج می‌بردم و احساس اضطراب عجیبی داشتم. در ضمن، مقالات هم متوقف نشد. اول فقط به‌آنها می‌خندیدم و بعد مرحلهٔ دوم، یعنی شگفت‌زدگی، شروع شد. به‌رغم لحن از خود مطمئن و تهدیدآمیز مقالات، در سطر سطرشان عدم اطمینان و ریا دیده می‌شد. احساس می‌کردم نویسندگان آن مقالات حرف دلشان را نزده‌اند و همین امر باعث خشمشان شده بود و هرچه بیشتر می‌خواندم، بر این اعتقاد استوارتر می‌شدم. و بالاخره مرحلهٔ سوم، یعنیِ ترس، شروع شد. سوءتفاهم نشود؛ از مقاله‌ها نمی‌ترسیدم. از چیز دیگری می‌ترسیدم که هیچ ربطی با آن مقالات و رمان نداشت. برای مثال، یکدفعه از تاریکی ترس برم داشت. به‌مرحلهٔ جنون نزدیک می‌شدم. مخصوصاً قبل از خواب، احساس می‌کردم اختاپوسی با چنگالهای سرد سنگینش، قلبم را می‌فشارد. با چراغ روشن می‌خوابیدم.

«او هم عوض شد. دربارهٔ اختاپوس چیزی بهشِ نگفتم، ولی می‌دید که حالم خوب نیست. وزنش کم شد؛ رنگش پرید، دیگر نمی‌خندید و دائم از من می‌خواست که بخشی از رمان را چاپ کنم. می‌گفت باید همه‌چیز را فراموش کنم و به‌جنوب، به‌کنار دریای سیاه بروم و تتمهٔ صد هزار روبل را خرج سفرم کنم.

«پافشاری می‌کرد و برای احتراز از بحث با او قول دادم که ترتیب سفر را بدهم. (اما ته دلم می‌دانستم که هرگز به‌کنار دریای سیاه نخواهم رفت) اما او گفت که بلیط را خودش خواهد خرید. تمام پولم را که ده هزار روبلی می‌شد، درآوردم و تحویلش دادم. با تعجب گفت:

ــ چرا اینقدر؟

«گفتم که از دزد می‌ترسم و خواهش کردم تا زمان عزیمتم، پولها را پهلوی خودش نگه دارد. پولها را گرفت و توی کیفش گذاشت و مرا بوسید و گفت کاش می‌مرد و مرا در این حال تنها نمی‌گذاشت؛ ولی عده‌ای منتظرش هستند و باید برود و فردا دوباره به‌دیدنم می‌آید. از من خواست که نترسم.

«اواسط اکتبر بود و هوا گرگ و میش. او رفت. روی کاناپه خوابیدم، بی‌آنکه چراغ را روشن کنم. احساس کردم اختاپوسی آمده و فوراً از خواب پریدم. در تاریکی،

افتان و خیزان بالاخره چراغ را روشن کردم. ساعتم دو صبح بود. به‌خواب که می‌رفتم، داشتم مریض می‌شدم، بیدار که شدم مریض بودم. یکدفعه احساس کردم ظلمت پاییزی می‌خواهد از درون پنجره به اتاق سرازیر شود و اتاق را در خود غرق کند؛ مانند مرکب سیاهی، مرا در خود فرو بلعید. اختیارم را از دست داده بودم. فریاد کشیدم. می‌خواستم به‌جایی بروم، حتی اگر منزل صاحب‌خانه‌ام باشد که در طبقهٔ بالا بود. با خودم همانطور کلنجار می‌رفتم که با یک دیوانه؛ فقط همین قدر رمق برایم مانده بود که بتوانم خودم را به‌بخاری دیواری برسانم و دوباره روشنش کنم. وقتی صدای ترق و تروق آتش بلند شد و در نتیجهٔ جریان حرارت، دِر فلزی بخاری به‌صدا افتاد، کمی بهتر شدم. به‌راهرو دویدم، چراغ را روشن کردم، بطری شراب سفیدی پیدا کردم و لاجرعه از بطری سر کشیدم. ترس کمی فروکش کرد، آنقدر که دیگر نمی‌خواستم به‌صاحب‌خانه‌ام پناه ببرم. در عوض، به طرف بخاری دیواری رفتم. دِر کوره‌اش را باز کردم. حرارت آتش دست و صورتم را گرم کرد و با خود زمزمه کردم:

ـ اتفاق وحشتناکی برایم افتاد... بیا، بیا، لطفاً بیا.

«ولی کسی نیامد. آتش در بخاری می‌غرید و باران بر پنجره‌ها شلاق می‌زد. نسخه‌های سنگین ماشین شده و نسخهٔ دستنویس رمانم را از کشوی میزم بیرون کشیدم و شروع کردم به‌سوزاندنشان. کار بسیار سختی بود، چون کاغذی که با مرکب برآن نوشته باشند، به آسانی نمی‌سوزد. دفترهای تایپ شده را تکه‌تکه کردم و در این کار، ناخنهایم همه شکست؛ کاغذهای تکه‌تکه شده را لابلای هیزمهای سوزان می‌گذاشتم و ورقهای گُرگرفته را با سیخ به‌وسط آتش هل می‌دادم. گاه خاکستر آنقدر زیاد می‌شد که آتش را خاموش می‌کرد، ولی به‌هر جان‌کندنی بود، رمان را که تا آخرین لحظه مقاومت می‌کرد کاملاً از بین بردم. کلمات آشنا در برابر چشمانم شعله می‌کشید، زردی آتش بی‌رحمانه به‌ورقه‌های کاغذ می‌زد، ولی هنوز می‌توانستم کلمات را از میان شعله‌ها بخوانم. کلمات تنها زمانی از بین می‌رفت که کاغذ یکسر سیاه می‌شد و آن وقت با سیخ ضربهٔ وحشیانه‌ای بر آن وارد می‌کردم.

«صدای کسی آمد که به آرامی بر پنجره ناخن می‌کشید. قلبم از جا کنده شد و در حالیکه آخرین نسخهٔ کتاب را به‌درون آتش می‌انداختم، از پله‌های آجری به سرعت از زیرزمین به‌طبقهٔ بالا رفتم و دِرِ حیاط را باز کردم. نفس‌زنان به‌در رسیدم و به آرامی پرسیدم:

ــ کیست؟

«و صدایی که صدای خودش بود، جواب داد:

ــ منم...

«یادم نیست کلید و زنجیر در را چطور بازکردم. تا از در آمد تو بغلم کرد؛ سر تا پا خیس بود، گونه‌هایش خیس بود، موهایش به‌هم چسبیده بود، می‌لرزید. تنها توانستم بگویم:

ــ واقعاً تویی؟

«و صدایم بند آمد و باهم به‌زیرزمین دویدیم. در راهرو پالتویش را درآورد و مستقیم به‌اتاق نشیمن رفتیم. در حالیکه نفس‌نفس می‌زد، آخرین بستهٔ کاغذ. را با دست لخت از آتش بیرون کشید. اتاق ناگهان پر از دود شد. با پا شعله را خاموش کردم و او بر کاناپه پهن شد و بی‌اختیار هق‌هق‌کنان می‌گریست.

«وقتی کمی آرام شد، گفتم:

ــ یکدفعه احساس کردم از آن رمان بدم می‌آید و ترس برم داشت. مریضم. حالم خیلی بد است.

«نشست و گفت:

ــ خدایا، چقدر مریضی؟ چرا، چرا؟ ولی من نجاتت می‌دهم کجات درد می‌کند؟

«چشمهایش را می‌دیدم که از گریه و دود باد کرده بود و حس می‌کردم دستهای سردش را بر پیشانی‌ام می‌کشد.

«زیر لب گفت:

ــ حالت را خوب می‌کنم.

«و سرش را در شانه‌ام فرو کرد:

ــ دوباره می‌نویسی. چرا، خدایا چرا نسخه‌ای از آن کتاب را پهلوی خودم نگه نداشتم.

«از عصبانیت دندان‌قروچه‌ای کرد و چیز نامفهومی گفت. آنگاه با لبهایی بسته، اوراق سوخته را جمع‌آوری و منظم کرد. بخشی از اواسط کتاب دوم بود. درست یادم نیست کدام بخش. با دقت کاغذها را جمع کرد، دسته‌شان کرد و نخی دورشان پیچید. حرکاتش همه نشان می‌داد که زنی است مصمم و کاملاً مسلط بر خود. لیوان شرابی خواست و بعد از سرکشیدنش، به آرامی گفت:

ــ آدم تاوان دروغ گفتن را اینطور پس می‌دهد. ــ بعد گفت: ــ دیگر نمی‌خواهم دروغ بگویم. دلم می‌خواست امشب پهلوت بمانم، ولی اینجور دوست ندارم. نمی‌خواهم آخرین خاطره‌اش از من این باشد که نیمهٔ شب ترکش کردم. او هرگز به‌من آزاری نرسانده، ناگهان احضارش کردند؛ کارخانه‌ای آتش گرفته بود. ولی زود برمی‌گردد. فردا بهش می‌گویم، بهش می‌گویم که کس دیگری را دوست دارم و آن‌وقت می‌آیم و دیگر از پهلویت نمی‌روم. اگر نمی‌خواهی این کار را بکنم، همین الان بگو.

«به‌او گفتم:

ــ دختر بیچاره، دختر بیچاره، راضی نیستم این کار را بکنی. زندگی با من مثل جهنم است و نمی‌خواهم تو هم اینجا مثل من نابود بشوی.

«چشمهایش را نزدیک چشمهایم آورد و پرسید:

ــ تنها دلیلت همین است؟

ــ تنها دلیلم همین است.

«شدیداً هیجان‌زده شد؛ بغلم کرد، گردنم را در آغوش گرفت و گفت:

ــ پس با تو می‌میرم. فردا صبح برمی‌گردم.

«آخرین خاطره‌ای که از او دارم، در پرتو راهرو منزلم بود و در آن نور، خم طرهٔ مویش را دیدم و کلاه بره‌اش را، چشمهای مصممش را، سایهٔ تیره‌اش را بر آستانهٔ در، و بسته‌ای که در کاغذ سفید پیچیده بود.

ــ دلم می‌خواست تا دم در می‌آمدم، ولی مطمئن نیستم بتوانم تنها برگردم. می‌ترسم.

ــ نترس، فقط چند ساعت صبر کن. فردا صبح برمی‌گردم.

«اینها آخرین کلماتی بود که از او شنیدم.»

«هیس!» بیمار یکباره صحبتش را قطع کرد و انگشتش را بالا برد. «شب مهتابی ناآرامی است.» در مهتابی ناپدید شد. ایوان صدای چرخی در راهرو شنید و ناله و فریاد ضعیفی بلند شد.

وقتی آرامش دوباره برقرار شد، مهمان برگشت و خبر داد که بیماری در اتاق ۱۲۰ بستری شده؛ مردی است که دائم سرش را پس می‌خواهد. هر دو مکثی پر اضطراب کردند و پس از چندی، گفتگوی ناتمامشان را از سر گرفتند. مهمان تازه

داشت دهانش را باز می‌کرد که صدایی در راهرو شنیده شد؛ همانطور که خودش گفته بود، شب ناآرامی بود و مهمان در گوش ایوان چنان آهسته زمزمه می‌کرد که فقط شاعر حرفهایش را می‌شنید، آنهم البته به‌استثنای جملهٔ اول.

«یک ربع بعد از آنکه ترکم کرد، کسی به‌پنجره‌ام زد...»

مرد آشکارا از آنچه در گوش ایوان نجوا می‌کرد هیجان‌زده شده بود. گهگاه درد صورتش را مچاله می‌کرد. چشمهایش از ترس و عصبانیت برق می‌زد. به‌ماه اشاره کرد که از مدتها پیش از مهتابی ناپدید شده بود. تنها بعد از آنکه تمام صداهای بیرون فروکش کرد، مهمان از ایوان فاصله گرفت و کمی بلندتر صحبت کرد:

«بله، شبی در اواسط ماه ژانویه، در حیاط کوچکم با همان پالتو ایستاده بودم که البته این بار دگمه نداشت و داشتم از سرما یخ می‌زدم. دانه‌های برف بوتهٔ یاس پشت سر را می‌پوشاند و در مقابلم، پنجره‌های کم‌نوری، با پرده‌های کشیده دیده می‌شد. کنار اولین پنجره زانو زدم و گوش دادم. در اتاقم گرامافونی روشن بود. صدایش را می‌شنیدم، ولی چیزی نمی‌دیدم. بعد از مکث کوتاهی، از در حیاط خارج شدم و به‌خیابان رفتم. طوفان برفی در طول خیابان می‌غرید. سگی به پر و پایم پیچید و ترساندم و برای فرار از دستش، به‌آن طرف خیابان رفتم. سرما و ترس همراهان همیشگی من شده بودند و مستأصلم می‌کردند. ملجائی نداشتم و ساده‌ترین راه‌حل آن بود که نبش همان کوچهٔ فرعی خودمان و خیابان اصلی، خودم را بیندازم زیر قطار. قطار را دیدم که از دور می‌آمد؛ شبیه جعبه‌های نورانی یخزده بود؛ صدای وحشتناک سایش چرخهای قطار بر خطوط یخزده شنیده می‌شد. دوست عزیز، مضحک این بود که تمام ذرات وجودم را ترس فرا گرفت. از قطار همانقدر می‌ترسیدم که از سگ. مطمئن باش توی این ساختمان حال من از همه بدتر است.»

ایوان با همدردی گفت: «ولی مگر نمی‌شد خبرش کرد؟ به‌علاوه همهٔ پولهایت هم پهلویش بود. همهٔ پولها را هم نگه‌داشت؟»

«نگران نباش؛ بله، پول را نگه داشت. ولی بی‌تردید متوجه حرفم نشده‌ای. شاید هم قدرت بیان سابقم را از دست داده‌ام. برایش زیاد غصه نمی‌خورم، چون دیگر برای من استفاده‌ای ندارد. چرا باید برایش نامه بنویسم؟ نامه‌ای از» ــ مهمان غرق خیال به‌آسمان شب خیره شد و ادامه داد ــ «تیمارستان به‌دستش می‌رسد. آیا واقعاً می‌شود از جایی مثل اینجا برای کسی نامه نوشت؟ آنهم من، یک بیمار روانی؟ چطور می‌توانم اینقدر ناراحتش کنم؟ نه، این کار از من برنمی‌آید؟»

ایوان تنها می‌توانست موافقت کند. سکوت شاعر همدردی و همدلی‌اش را با مهمان به‌فصاحت تمام بیان می‌کرد؛ مهمانی که زیر بار خاطرات دردناکش کمر خم کرده بود و می‌گفت: «زن بیچاره... فقط امیدوارم فراموشم کرده باشد...»

ایوان محتاطانه گفت: «ولی شاید معالجه شدی؟»

مهمان با آرامش جواب داد: «درد من علاج‌پذیر نیست. البته استراوینسکی می‌گوید به‌زندگی طبیعی برم می‌گرداند. ولی حرفش را باور نمی‌کنم. آدم خوبی است و می‌خواهد با این حرفها تسکینم بدهد. البته منکر نیستم که الان حالم از قبل خیلی بهتر شده. خوب چی می‌گفتم؟ بله یخبندان و قطار در حال حرکت... می‌دانستم که اینجا کلینیک تازه‌ای باز شده و از تمام شهر پیاده گذشتم و خودم را به‌اینجا رساندم. کار احمقانه‌ای بود. اگر بخت یارم نبود، حتماً از سرما سیاه می‌شدم. کامیونی کنار جاده خراب شده بود؛ با راننده‌اش صحبت کردم. چهار کیلومتر خارج از محدودهٔ شهر بود، دلش به‌حالم سوخت. قرار بود با ماشین بیاید اینجا؛ مرا هم همراهش آورد. انگشتان پای چپم یخ زده بود، ولی آنها خوبش کردند. الان چهار ماه است که اینجا هستم... می‌دانی، فکر هم نمی‌کنم جای چندان بدی باشد. اگر جای تو بودم، به‌خودم زیاد زحمت نمی‌دادم که برای آینده برنامه‌ریزی کنم. من مثلاً آرزو داشتم دور دنیا سفر کنم. خوب، شاید در سرنوشتم نبود که به‌آرزویم برسم. تنها گوشهٔ ناچیزی از دنیا را خواهم دید. البته فکر نمی‌کنم که اینجا بهترین گوشهٔ دنیا باشد، ولی خوب، تکرار می‌کنم که چندان هم بد نیست. تابستان نزدیک است و آنطور که پراسکوویا فیودورونا می‌گوید، تمام مهتابی را پیچک می‌پوشاند. این دستهٔ کلید دایرهٔ فعالیت مرا وسیع‌تر کرده. امشب مهتاب خواهد بود؛ به‌به! ببین، ماه بیرون آمده. نشاط‌بخش است. به‌نیمهٔ شب نزدیکیم... دیگر وقت رفتن است.»

ایوان لابه‌کنان گفت: «لطفاً به‌من بگو که بر سر یسوعا و پیلاطس چه آمد. خواهش می‌کنم. خیلی مایلم بدانم.»

«نه، نمی‌توانم.» مهمان که درد صورتش را مچاله کرده بود، ادامه داد: «نمی‌توانم دربارهٔ رمانم فکر کنم و نلرزم. دوستت در پاتریارک پاندز از پس این کار بهتر برمی‌آید. از اینکه با من صحبت کردید متشکرم. خداحافظ.»

تا ایوان چشم بهم بزند، توری با صدای آرامی بسته شد و مهمان رفته بود.

۱۴

قوقولی‌قوقوی نجات‌بخش

ریمسکی که اعصابش خرد شده بود، منتظر تکمیل گزارش پلیس از واقعه نشد و به دفتر کارش پناه برد. پشت میزش نشست و با چشمان خون‌گرفته به روبلهای جادویی که روی میز پخش بود خیره شد. حسابدار احساس می‌کرد که دیگر عقلش قد نمی‌دهد. همهمهٔ یکنواختی از بیرون شنیده می‌شد؛ صدای تماشاچیان بود که از تئاتر می‌ریختند توی خیابان. ناگهان گوش تیز ریمسکی صدای دلخراش سوت پلیسی را شنید که همیشه با قران نحس همراه بود. وقتی صدا تکرار شد و سوت بلندتر و آمرانه‌تری در جواب سوت اول به‌صدا درآمد، و پشت‌بند صدای سوتها، شلیک خنده و چیزی شبیه صدای هو کردن بلند شد، حسابدار فوراً دریافت که در خیابان جنجال دیگری بپا شده است. ریمسکی می‌دانست هر چقدر هم سعی کند، پرِ این جریان دامنش را خواهد گرفت و این سروصداها بی‌تردید با نمایش وحشتناک آن شب جادوگر و دستیارهایش بی‌ارتباط نخواهد بود.

حق با حسابدار بود. وقتی از پنجره به‌خیابان سادووایا نگاهی انداخت، سگرمه‌هایش را در هم کشید و با خود زمزمه کرد:

«می‌دانستم!»

زیر پنجره، در پیاده‌رو، در روشنایی چراغهای پر نور خیابان، زنی را دید که جز یک شلوارک بنفش‌رنگ به‌پا و یک کلاه به‌سر نداشت و چتری به‌دست گرفته بود. دراطراف زن شرم‌زده، که با بدبختی سعی می‌کرد دولادولا فرار کند، جمعیتی گرد آمده بود و چنان می‌خندید که لرزه بر اندام ریمسکی افتاد. در کنار زن، مردی داشت کتش را پاره می‌کرد، بازویش در آستین کت گیر کرده بود و درنمی‌آمد.

از درِ خروجی کنار ساختمان هم صدای فریاد و شلیک خنده شنیده می‌شد و وقتی گریگوری دانیلوویچ به آن‌سو رو کرد، زنی دیگر را دید که این یکی لباس زیر صورتی به‌تن داشت. زن تقلا می‌کرد از پیاده‌رو رد شود و در آستان در پناه گیرد، ولی مردمی که از مقابل می‌آمدند مانعش می‌شدند و او که قربانی بیچارهٔ کبر و شتابزدگی خودش بود و فریب فاگت حقه‌باز را خورده بود، تنها راه چاره‌اش این بود که زمین دهان بگشاید و او را فرو بلعد. پلیسی به طرف زن بیچاره می‌دوید و هوا را با سوت خود می‌شکافت. چند مرد جوان و سرحال، کلاههای پارچه‌ای به سر، دنبال پلیس می‌دویدند و با وقاحت می‌خندیدند و سوت بلبلی می‌کشیدند.

کالسکه‌چی سبیلوی لاغراندامی به‌اولین زن... نزدیک شد و در حالیکه با تمام صورت ریش‌دارش می‌خندید، افسار اسبها را با استادی خاصی کشید.

ریمسکی مشتی بر فرق خود کوبید. از عصبانیت تفی به‌زمین انداخت و از پنجره کنار رفت. مدتی پشت میزش نشست و به سر و صداهای خیابان گوش داد. صدای سوت از همه طرف اوج تازه‌ای پیدا کرد و آنگاه آرام آرام فروکش کرد. سروصداها به طور غیرمترقبه‌ای زود پایان گرفت و اسباب حیرت ریمسکی شد.

زمان عمل فرا رسیده بود؛ زمان آن فرا رسیده بود که جام مسئولیت را لاجرعه بنوشد. در خلال آخرین نمایش، تلفنها تعمیر شده بود و حالا وقتش بود که تلفن بزند، واقعه را گزارش کند، کمک بخواهد، کاسه کوزه‌ها را یکسر بر سر لیخودیف خراب کند و خودش را بیگناه جلوه دهد.

ریمسکی دوبار، با حالتی عصبی، گوشی تلفن را برداشت و دوباره سر جایش گذاشت. ناگهان خود تلفن به‌صدا درآمد و سکوت مرگبار دفترکار را شکست. از جا پرید و خشکش زد. گوشی تلفن را که برمی‌داشت، با خود اندیشید: «وضع اعصابم واقعاً خراب شده!» یکه‌ای خورد و از کاغذ هم سفیدتر شد. صدای نرم و لطیف زنی بود که در گوشی تلفن زمزمه می‌کرد: «ریمسکی، زنگ نزن، وگرنه پشیمان می‌شوی...»

خط قطع شد. حسابدار که احساس می‌کرد تمام پوست تنش مور مور می‌شود، گوشی را سر جایش گذاشت و به‌پنجرهٔ پشت سرش نظر انداخت. از میان برگهای معدود درخت چنار، ماه را دید که به سرعت از میان ابری شفاف می‌گذشت. انگار شاخه‌های درخت سحرش کرده بود و هر چه ریمسکی بیشتر نگاهشان می‌کرد، ترس بیشتر چنگ در قلبش می‌انداخت.

حسابدار بالاخره خودش را هرطور بود جمع و جورکرد و از پنجرهٔ پر از نور ماه رو گرداند و از جا بلند شد. مسئلهٔ تلفن یکسره منتفی بود و ریمسکی فقط در فکر یک چیز بود: چگونه هرچه سریع‌تر از تئاتر خارج شود.

گوش خواباند: ساختمان ساکت بود. متوجه شد از مدتها قبل در طبقهٔ دوم تک و تنها مانده است و با همین فکر، به‌ترس کودکانه و دم‌افزونی دچار شد. از فکر اینکه باید تک و تنها از راهروهای خالی بگذرد و از پله‌ها پایین برود، لرزه بر اندامش افتاد. تب‌زده روبلهای جادویی را از روی میز قاپ زد و توی کیف چپاند و سرفه‌ای کرد تا شاید جسارتی پیدا کند. سرفه‌ای خفه و ضعیف بود.

در همین لحظه احساس کرد که چیز مرطوبی که بوی شیطان می‌داد از زیر در به داخل اتاق می‌سُرد. پشتش لرزید. ناگهان زنگ ساعت نیمه‌شب را اعلان کرد و این هم لرزه بر اندامش انداخت. اما قلبش وقتی واقعاً از جا تکان خورد که صدای کلیدی را شنید که به آرامی در قفل می‌چرخید. ریمسکی با دو دست سرد و عرق کرده‌اش کیف را چسبیده بود؛ احساس می‌کرد اگر صدای خش‌خش کلید در قفل چند لحظه‌ای بیشتر ادامه پیدا کند، اعصابش آنقدر کش می‌آید که دیگر نمی‌تواند فریاد نزند.

در بالاخره باز شد و واره‌نوخا بی‌سرو صدا به‌داخل دفتر کار آمد. ریمسکی بر صندلی دسته‌داری از حال رفت. در حالیکه نفس عمیقی می‌کشید، خنده‌ای به‌لب آورد که ظاهراً می‌بایستی خندهٔ تشکر باشد و زیر لب گفت: «خدایا، مرا چقدر ترساندی...»

ظهور ناگهانی‌اش هم ترس‌آور بود و هم امیدوار کننده: حداقل یک راز کوچک از کل این ماجرای حیرت‌آور را روشن می‌کرد.

ریمسکی که داشت در این دنیای دیوانه غرق می‌شد، به‌آخرین خس و خاشاک یقین چنگ زد و قدقد کرد: «بگو، بگو، فوراً بگو، معنی این کارها چیست؟»

واره‌نوخا در را پشت سرش بست و لندلند کرد: «معذرت می‌خواهم. فکر کردم حتماً رفته‌ای.» بی‌آنکه کلاه از سر بردارد، به طرف صندلی دسته‌داری آمد و کنار میز کار، روبروی ریمسکی، نشست.

جواب واره‌نوخا بفهمی نفهمی کمی عجیب بود و ریمسکی که حالا میزان حساسیتش از حساسترین دستگاههای زلزله‌سنج هم سبق می‌برد، فوراً متوجه این

نکته شد. اولاً، اگر واره‌نوخا فکر می‌کرد حسابدار در دفتر کارش نیست، پس چرا اصلاً به‌آنجا آمد؟ او که خودش دفتر کار جداگانه‌ای دارد. از این گذشته، واره‌نوخا از هر دری که وارد تئاتر شده باشد حتماً یکی از نگهبانان شب را دیده و بهش حتماً خبر داده‌اند که گریگوری دانیلوویچ در دفتر کارش مانده و مشغول کار است. اما ریمسکی وقتش را چندان صرف حل این معضلات نکرد. وقتش نبود.

«چرا به‌من تلفن نزدی؟ آن لال‌بازی لعنتی دربارهٔ یالتا چی بود؟»

صدای مدیر داخلی با ملچ و ملوچ دهان همراه شده بود؛ درست مثل وقتی که آدم دندانش درد می‌کند. به‌همین صدا گفت: «همان بود که فکر می‌کردم. توی میکده‌ای در پوشکینو پیدایش کردند.»

«پوشکینو؟ پوشکینو که همین‌جا نزدیک مسکو است. پس آن تلگرافهایی که از یالتا می‌آمد چی؟»

«یالتا چیه. تلگراف‌چی پوشکینو را مستش کرده و هر دوتا به‌سرشان زده و از دیوانه‌بازیهایشان یکی هم این بوده که تلگرافی با آدرس یالتا بفرستند.»

ریمسکی که چشمهای زردش برقی می‌زد، با خود زمزمه کرد: «آها، حالا فهمیدم...» در خیال دید که استپا را رسماً از کار برکنار کرده‌اند. آزادی. بالاخره ریمسکی از دست لیخودیف ابله رها می‌شد. شاید هم البته چیزی بدتر از اخراج در انتظار استپان بوگدانوویچ بود. ریمسکی که با وزنهٔ روی کاغذ بر میز کارش می‌کوبید، فریاد زد: «همهٔ جزئیات را برایم بگو.»

واره‌نوخا داستان را تعریف کرد. جایی که حسابدار فرستاده بودش با خوشرویی پذیرفته بودندش و به‌همهٔ حرفهایش به دقت گوش داده بودند. البته هیچ‌کس، برای لحظه‌ای هم باور نکرده بود که استپا در یالتا باشد.

همه با نظر واره‌نوخا موافق بودند که حتماً لیخودیف در رستوران یالتا در پوشکینو است.

ریمسکی هیجان‌زده صحبت واره‌نوخا را قطع کرد: «الان کجا است؟»

مدیر داخلی با خندهٔ کج و معوجی جواب داد: «تو فکر می‌کنی کجا است؟ معلوم است دیگر، توی زندان پلیس دارند حالش را جا می‌آورند.»

«آها، خدا را شکر.»

واره‌نوخا دنبالهٔ داستان را گفت و هرچه بیشتر می‌گفت، ریمسکی با وضوح

بیشتر به‌خطاهای پی در پی لیخودیف پی می‌برد؛ خطاهایی که یکی از دیگری بزرگتر بود. برای اینکه یک بعد از ظهر در پوشکینو سیاه‌مست شود، چه تاوانی پس خواهد داد. رقص با تلگراف‌چی، تعقیب زنان وحشتزده. کتک‌کاری با بارمن در یالتا. انداختن پیاز بر زمین. شکستن هشت بطری شراب سفید. خرد کردن تاکسی‌متر تاکسیی که سوارش نکرده بود. تهدید به‌بازداشت کسانی که سعی کردند متوقفش کنند...

در تئاتر مسکو، استپا سرشناس بود و همه می‌دانستند که چه آدم شروری است، ولی این داستان از سر استپا هم زیادتر بود... چشمهای تیز ریمسکی به صورت واره‌نوخا، که آنطرف میز نشسته بود، دوخته شده بود و هرچه داستان جلوتر می‌رفت، چشمهای او هم عصبانی‌تر به‌نظر می‌رسید. هرچه واره‌نوخا جزئیات مشمئزکننده و پررنگ و لعاب داستان را بیشتر شرح می‌داد، ریمسکی کمتر باور می‌کرد. وقتی واره‌نوخا شرح می‌داد که چطور استپا حتی در مقابل مردانی که برای بازگرداندنش، از مسکو گسیل شده بودند مقاومت کرده بود، برای ریمسکی محرز شد که همهٔ حرفهای مدیر داخلی دروغ است ــ سر تا پا دروغ.

واره‌نوخا هرگز به‌پوشکینو نرفته و پای استپا هم هرگز به‌آنجا نرسیده بود. تلگراف‌چی مست و شیشهٔ شکسته در میکده هم حرف مفت بود و استپا را هم کت‌بسته نبرده بودند. هیچ کدام از این حرفها اتفاق نیفتاده بود.

وقتی ریمسکی مطمئن شد همکارش به او دروغ می‌گوید، احساس وحشت از سر تا پایش را فرا گرفت و برای دومین بار احساس کرد نوعی رطوبت مالاریایی بر کف اتاق می‌سُرد. مدیر داخلی با حالت قوزکردهٔ عجیبی بر صندلی دسته‌دار نشسته بود؛ دائم سعی می‌کرد در سایهٔ آباژور آبی‌رنگ روی میز بماند و به ظاهر روزنامهٔ تاشده‌ای را سایبان چشمهایش در مقابل نور کرده بود. ذهن ریمسکی، که لحظه‌ای نگاهش را از واره‌نوخا دور نمی‌کرد، در تقلا بود تا پرده از این راز جدید بردارد. چرا این مرد باید در این ساعت شب و در این ساختمان ساکت و خالی به او دروغ بگوید؟ آرام آرام بوی خطر، خطری ناشناخته ولی وحشتناک، به‌مشامش می‌رسید. حسابدار که تظاهر می‌کرد متوجه ور رفتنها و بازیهای واره‌نوخا با روزنامه نشده، به‌صورت او خیره شد و به ندرت به‌حرفهایش گوش می‌داد. چیز دیگری بود که به‌نظر ریمسکی حتی مشئوم‌تر از دروغ و دول‌ها و افتراهای راجع به وقایع پوشکینو

می‌آمد و آن چیز، تغییری بود که در چهره و منش مدیر داخلی پیدا شده بود.

هرچه واره‌نوخا سعی کرد نوک کلاهش را سایبان صورتش کند و هرچه روزنامه را اینطرف و آنطرف کشید، فایده‌ای نکرد و ریمسکی بالاخره متوجه کبودی بزرگی شد که نصف بیشتر طرف راست صورت واره‌نوخا را می‌پوشاند و از نوک دماغش شروع می‌شد. به‌علاوه، این مرد که معمولاً گونه‌اش گل انداخته بود، اکنون چهره‌ای زار و نزار پیدا کرده بود و با اینکه شب گرمی بود، کراوات از مد افتادهٔ راهراهی دور گردنش گره زده بود. اگر عادت زننده و تازهٔ ملچ و ملوچ کردن و گرفتگی و خفگی آشکارای صدا و دودو و اضطراب چشمها را هم به این می‌افزود، بی‌تردید می‌شد گفت که این دیگر ایوان ساویلیچ واره‌نوخا نیست.

چیز مهم دیگری هم بود که ریمسکی را نگران می‌کرد، ولی هرچه به‌ذهنش فشار می‌آورد و به واره‌نوخا خیره می‌شد، بازهم پیدایش نمی‌کرد. فقط از یک چیز مطمئن بود: چیزی غیرطبیعی و عجیب در حالت آن مرد بر آن صندلی آشنا وجود داشت.

واره‌نوخا در حالیکه با دست، زخم صورتش را می‌پوشاند و از پشت روزنامه سرک می‌کشید، فریاد زد: «به هرحال، بالاخره دست و پایش را جمع کردند و هلش دادند توی ماشین.»

ریمسکی ناگهان دستش را دراز کرد و با حرکت ظاهراً غیرارادی کف دستش دگمهٔ زنگی را فشار داد و در همان حال با انگشتانش بر میز ضرب گرفت. قلبش ایستاد. می‌بایستی فوراً صدای زنگ بلندی در سرتاسر ساختمان شنیده شود. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد و دگمهٔ زنگ بی‌جان در میز فرو رفت. سیستم هشداردهنده از کار افتاده بود.

حرکت رذیلانهٔ ریمسکی بر واره‌نوخا پوشیده نمانده بود و او فحشی داد و با برق آشکار خشونت در چشمها، گفت: «چرا زنگ زدی؟»

ریمسکی چیزی بلغور کرد: «اوه! اشتباهی زنگ زدم؛ عمدی نبود.» و در حالیکه دستش را پس می‌کشید، با صدایی لرزان پرسید: «صورتت چرا اینطور شده؟»

واره‌نوخا که نمی‌خواست چشمش توی چشم ریمسکی بیفتد، جواب داد: «ماشین یک دفعه ترمز کرد و خوردم به‌دستگیرهٔ در.»

ریمسکی با خود گفت: «دارد دروغ می‌گوید.» ناگهان چشمهایش از وحشت مطلق گرد شد و خودش را به ته صندلی چسباند.

پشت صندلی واره‌نوخا، روی زمین، دو سایهٔ متقاطع دیده می‌شد، یکی از سایه‌ها تیره‌تر و کلفت‌تر از سایهٔ دیگر بود. سایهٔ پشتی صندلی و پایه‌های نوک‌تیز آن بوضوح دیده می‌شد. ولی سایهٔ سرِ واره‌نوخا بالاتر از سایهٔ پشتی صندلی مشهود نبود؛ همانطور که از زیر پایه‌های صندلی هم سایهٔ پاهایش دیده نمی‌شد.

ریمسکی با فریاد خفهٔ مستأصلی، بلند گفت: «سایه نمی‌اندازد!»

پشت‌بند نگاه وحشتزدهٔ ریمسکی، واره‌نوخا هم مضطرب به‌پشت صندلی نگاهی انداخت و متوجه شد که دستش رو شده، از جا برخاست (ریمسکی هم همین کار را کرد) یک قدم از میز فاصله گرفت و کیف دستی‌اش را محکم چنگ زد.

واره‌نوخا با لبخندی شیطانی به‌چهرهٔ ریمسکی نگاه کرد و گفت: «پس حدس زدی! لعنت بر تو. همیشه باهوش بودی!» ناگهان به طرف در دوید و چفت در را انداخت. حسابدار درمانده به‌اطراف نگاه کرد، به طرف پنجره‌ای که به‌باغ باز می‌شد عقب نشست و پشت پنجره‌ای که آبشاری از نور مهتاب به‌درون می‌ریخت، چهرهٔ دختری... را دید که به شیشه چسبیده و بازوی برهنه‌اش را از پنجرهٔ باز بالایی تو آورده بود و سعی داشت پنجرهٔ پایین را باز کند.

ریمسکی فکر کرد که چراغ روی میز کم‌نورتر شده و خود میز هم می‌لرزد. موجی از سرما بر سر تا پایش کوبید، ولی بخت با او یار شد و مقاومت کرد و به زمین نیفتاد. با آخرین رمقهایش تنها توانست به‌زمزمه بگوید: «کمک...»

واره‌نوخا که نگهبان در شده بود، دم در بالا و پایین می‌پرید. هیس هیس می‌کرد و ملچ ملوچ می‌کرد و به‌دختر پشت پنجره علامت می‌داد و با انگشتان کج و معوجش به ریمسکی اشاره می‌کرد.

دختر تقلای بیشتری کرد، سرِ بورش را از پنجرهٔ کوچک بالایی آورد تو، بازویش را دراز کرد و با نوک ناخنش چفت زیر پنجره را بالا می‌کشید و پنجره را تکان‌تکان می‌داد. بازوان سبز مرده‌وارش، کش می‌آمد، انگار لاستیک بود. بالاخره انگشتان جسدگونهٔ سبزرنگش گیرهٔ چفت را گرفت و آنقدر چرخاندش تا پنجره باز شد. ریمسکی فریاد بی‌رمقی زد، خودش را به دیوار چسباند و کیف دستی‌اش را مثل سپری حائل خود کرد. می‌دانست که آخرین دم اوست.

پنجره کاملاً باز شد و اتاق، به جای طراوت شب و رایحهٔ شکوفهٔ زیزفون، از بوی عفن گور پر شد. جسد متحرک بر آستانهٔ پنجره ایستاد. ریمسکی به وضوح می‌دید که گوشت سینهٔ زن اینجا و آنجا فاسد شده است.

ناگهان صدای غیرمترقبه و شادی‌آور قوقولی‌قوقویی در باغ بلند شد، صدا از ساختمان کوتاهی می‌آمد که در پشت سالن تیراندازی واقع بود و پرنده‌های مورد استفاده در نمایشهای واریته را در آن نگه می‌داشتند. خروس اهلی، با تمام حجم سینه‌اش، طلوع صبح را بر فراز شرق مسکو اعلام می‌کرد.

خشم لجام‌گسیخته‌ای چهرهٔ زن را مچاله کرد و با صدایی گرفته فحش می‌داد و واره‌نوخا که دم در عجز و لابه می‌کرد از حال رفت.

خروس دوباره قوقولی‌قوقو کرد و دختر دندان‌قروچه‌ای رفت و مو بر سرش سیخ شد. با سومین قوقولی‌قوقو، دختر چرخی زد و به بیرون گریخت. واره‌نوخا هم پشت سرش در حالی که مانند فرشتهٔ عظیم‌الجثه‌ای، افقی پرواز می‌کرد به آرامی بر فراز میز کار بال زد و از پنجره بیرون شد.

مرد پیری که موهایش به سفیدی برف شده بود و حتی یک موی سیاه در بدن نداشت و تا چند لحظهٔ قبل همان ریمسکی بود، به طرف در دوید، چفت را باز کرد و با عجله از راهروی ظلمانی پایین رفت. بالای راه‌پله، در حالی که از وحشت زاری می‌کرد، کورمال کورمال کلید برق را جستجو می‌کرد، بالاخره چراغهای راه‌پله را روشن کرد. پیرمرد لرزان و از رمق‌افتاده از پله‌ها پایین افتاد چون تصور می‌کرد واره‌نوخا از پشت به آرامی هلش می‌دهد.

ریمسکی پایین پله‌ها به نگهبان شب برخورد که در سالن انتظار، کنار باجهٔ بلیط بر صندلیی به خواب رفته بود.

ریمسکی روی نوک پا از کنار مرد گذشت و از درِ اصلی خارج شد. به خیابان که رسید، حالش کمی بهتر شد. آنقدر به‌هوش آمده بود که وقتی سرش را میان دستهایش گرفت، متوجه شد کلاهش را در تئاتر جا گذاشته.

سرش را هم می‌زدی حاضر نبود برای برداشتن کلاه به‌تئاتر برگردد. نفس‌نفس‌زنان به طرف سینمایی در نبش مقابل خیابان وسیع دوید؛ یک تاکسی خالی در ایستگاه بود. در یک چشم به‌هم زدن، و پیش از آنکه کسی بتواند پیشدستی کند، سوار تاکسی شد.

پیرمرد که به سختی نفس می‌کشید و قلبش را چنگ می‌زد گفت: «برو ایستگاه لنینگراد. عجله کن، حق و حسابت هم می‌رسد.»

راننده با ترشرویی رو گرداند و گفت: «می‌روم گاراژ.»

ریمسکی درِ کیفش را باز کرد، پنجاه روبل بیرون کشید و آن را از لای شیشهٔ حائل به راننده داد.

چند دقیقه بعد، تاکسی که مانند برگی در دل طوفان تکان می‌خورد جادهٔ کمربندی را پشت سر گذاشت. ریمسکی که در صندلی‌اش بالا پایین می‌افتاد حالت خوشحال راننده و قیافهٔ وحشتناک خود را در آیینه می‌دید.

ریمسکی دم درِ ایستگاه از تاکسی پرید پایین و به اولین مردی که پیشبندی سفید پوشیده بود و صفحهٔ برنجی شماره‌داری از گردنش آویزان بود، فریاد زد: «یک نفر، درجه یک. این هم سی روبل.» این را گفت و با دستپاچگی توی کیفش دنبال پول گشت. «اگر درجه یک نداری، درجه دو هم عیب نداره... اگر درجه دو هم نیست، یک درجه سه بده.»

مرد پیشبند بسته به ساعت شب‌نما نگاه کرد و پول را از دست ریمسکی قاپ زد.

پنج دقیقه بعد، قطار سریع‌السیر از ایستگاهی که سقفش از شیشه بود خارج شد و بخارزنان در ظلمت فرو رفت. ریمسکی هم همراه قطار ناپدید شد.

۱۵

خواب نیکانور ایوانوویچ

براحتی می‌شود حدس زد که مرد چاق و چله و بنفش‌رویی که در اتاق ۱۱۹ کلینیک بستری شد نیکانور ایوانوویچ بود.

البته او را فوراً تحت معالجهٔ پروفسور استراوینسکی قرار نداده بودند، بلکه اول به‌جای دیگری برده بودند و او از آن محل تنها یک میز و یک کمد و یک کاناپه را به‌خاطر می‌آورد.

در آنجا چند مرد از نیکانور ایوانوویچ سؤالهایی کرده بودند، ولی خون و اضطراب روانی شدید چشمهایش را چنان تار کرده بود که مصاحبه مغشوش بود و ناتمام ماند.

آنها شروع کردند: «آیا شما نیکانور ایوانوویچ بوسوی، رئیس کمیتهٔ ساختمان شمارهٔ A–302 در خیابان سادووایا هستید؟»

«بله که نیکانور هستم؛ ولی چرا به من می‌گویید رئیس؟»

خمیازه‌ای کشیدند و پرسیدند: «منظورت چیست؟»

جواب داد: «خوب، اگر واقعاً رئیس بودم، مگر نمی‌بایست فوراً متوجه می‌شدم که از ارواح شیطانی است؟ باید از عینک پنسی لق و لوق و لباسهای چروکیده‌اش می‌فهمیدم. چطور می‌توانست یک مترجم باشد؟»

«از چه کسی صحبت می‌کنی؟»

نیکانور ایوانوویچ فریاد زد: «کرووی‌یف! مردی که به‌آپارتمان شمارهٔ ۵۰ نقل‌مکان کرده. بنویس: کرووی‌یف. باید فوراً پیدا و دستگیرش کنید. بنویس راه پلهٔ شمارهٔ ٦؛

آنجا پیدایش می‌کنید.»

با لحنی معنی‌دار و تهدیدکننده پرسیدند: «ارزهای خارجی را از کجا آوردی؟»

نیکانور ایوانوویچ گفت: «خدای قادر شاهد است که هرگز دست به ارز خارجی نزدم و حتی حدس هم نمی‌زدم که آنها ارز خارجی باشد. خداوند بخاطر گناهانم مجازاتم خواهد کرد.» نیکانور ایوانوویچ با حرارت حرف می‌زد؛ دگمه‌هایش را باز کرد و دوباره بست و در حالیکه بر سینه‌اش صلیب می‌کشید گفت: «پول را گرفتم ــ قبول دارم ــ ولی پول شوروی بود. تازه برایش قبض هم امضاء کردم. منشی ما، پرولژنف (Prolezhnov) هم همانقدر قالتاق است که من... حقیقت این است که در کمیتهٔ ساختمان ما، همه دزدند؛ ولی هرگز ارز خارجی نگرفتم.»

وقتی به او گفتند دیوانه‌بازی را کنار بگذارد و به‌آنها بگوید که دلارها چطور از هواکش سر درآورده است، نیکانور ایوانوویچ زانو زد، به‌عقب و جلو تاب می‌خورد، دهانش را باز کرده بود، انگار می‌خواست کف‌پوش اتاق را ببلعد.

با ناله گفت: «بگویید چه کار باید بکنم تا باور کنید که آن چیزها را من نگرفته‌ام. این کرورویف دست کمی از شیطان ندارد.»

صبر هر کس حدی دارد؛ از پشت میز، صداهایی بلند شد و به نیکانور ایوانوویچ اخطار کردند که بهتر است از مزخرف‌گویی دست بردارد.

ناگهان اتاق از غرش سبعانهٔ نیکانور ایوانوویچ پر شد که از حالت دوزانو پرید بالا:

«آنجا است! آنجا پشت کمد! نگاهش کنید، می‌خندد... عینک پنسی‌اش... بگیریدش! بازداشتش کنید! ساختمان را محاصره کنید!»

از صورت نیکانور ایوانوویچ خون می‌چکید. لرزان، بر هوا صلیبی کشید، به طرف در گریخت، دوباره برگشت، به‌آواز دعایی خواند و آنگاه به‌هذیان‌گویی کامل افتاد.

واضح بود نیکانور ایوانوویچ قادر به‌صحبت کردن معقول نیست. او را به اتاق انفرادی بردند؛ در آنجا کمی آرام گرفت؛ فقط دعا می‌خواند و هق‌هق می‌کرد.

مردانی را به‌ساختمان خیابان سادووایا فرستادند و آنها آپارتمان شماره ۵۰ را وارسی کردند و کرورویفی در آنجا نیافتند؛ در ساختمان هم هیچ‌کس نه کرورویف را دیده بود و نه اسمش را شنیده بود. آپارتمان برلیوز و لیخودیف خالی بود، مهر و

موم دست نخورده بر همهٔ کمدها و کشوهای اتاق کار دیده می‌شد. مردها ساختمان را ترک کردند و پرولژنف، منشی کمیتهٔ ساختمان را، که حیرت‌زده و داغان شده بود، با خود بردند.

آن شب نیکانور ایوانوویچ را تحویل کلینیک استراوینسکی دادند. در آنجا چنان رفتار خشنی از خود نشان داد که ناچار شدند یکی از سوزنهای مخصوص استراوینسکی را به او تزریق کنند و نیمه‌شب بود که بالاخره نیکانور ایوانوویچ که گهگاه از درد و رنج ناله‌ای سر می‌داد، در اتاق ۱۱۹ خوابش برد.

هرچه بیشتر خوابید، آرامتر شد. غلت‌زدنها و ناله‌هایش متوقف شد، نفسش آرام و منظم شد و تازه آنوقت بود که دکترها دست از سرش برداشتند.

نیکانور ایوانوویچ خوابی دید که بی‌تردید از تجربیات اخیرش تأثیر می‌گرفت. با مردانی شروع می‌شد که با طمأنینهٔ فراوان پیشاپیش او می‌رفتند و شیپورهایی طلایی به‌دست داشتند؛ به‌یک جفت درِ عظیم رنگین که رسیدند، مردان به احترام نیکانور ایوانوویچ در شیپورهاشان دمیدند. آنگاه صدای بمی از آسمان بر او بانگ برآورد.

«خوش آمدی، نیکانور ایوانوویچ، ارزها را رد کن!» نیکانور ایوانوویچ که از حیرت زبانش بند آمده بود، میکروفون سیاهی را در مقابلش دید. لحظه‌ای بعد، خود را در تالاری یافت که با چلچراغی آویخته از سقف طلاکاری شده و شمعدانهای چسبیده به‌دیوار روشن می‌شد. همه‌چیز به‌یک تئاتر کوچک ولی مجلل شبیه بود. صحنه‌ای دیده می‌شد که پرده‌ای مخملی جلویش آویزان بود؛ بر متن سرخ‌رنگ پرده، سکه‌های بزرگ ده روبلی طلا دوخته شده بود، جای سوفلور دیده می‌شد و حتی تماشاچیها هم حضور داشتند.

نیکانور ایوانوویچ تعجب کرد که همهٔ تماشاچیان مرد بودند و همگی ریش داشتند. از عجایب سالن یکی هم اینکه صندلی نداشت و حضار همه برکف به دقت برق انداخته و بسیار لیز سالن نشسته بودند.

نیکانور ایوانوویچ که از حضور ناگهانی در مقابل چنین جمعی خجالت‌زده شده بود، بعد از اندکی تردید، به‌تبعیت از دیگران، مثل ترکها، بر زمین نشست و خود را بین یک سرخ‌ریش قوی‌جثه و یک همشهری بغایت پشم‌آلود جا کرد. هیچ یک از تماشاچیان به‌تازه‌وارد توجهی نکردند.

صدای ملایم زنگی شنیده شد، چراغهای سالن خاموش شد، پرده کنار رفت و صحنهٔ پر نوری دیده شد؛ یک صندلی دسته‌دار، میز کوچکی که زنگ طلایی کوچکی برآن بود و یک پردهٔ سنگین مخمل سیاه در انتهای صحنه مشاهده می‌شد.

هنرپیشهٔ جوانی بر صحنه ظاهر شد، لباس رسمی به‌تن داشت، صورتش را دوتیغه تراشیده بود و فراز چهرهٔ جوان و دوست‌داشتنی‌اش موهایش را فرق باز کرده بود. جمعیت به جنب و جوش افتاد و همه به‌طرف صحنه رو کردند. هنرمند به طرف چراغهای کنار صحنه جلو رفت و دستهایش را به‌هم مالید.

با صدای لطیف مردانه‌ای که نه بم بود و نه زیر، پرسید: «نشسته‌اید؟» و به‌تماشاچیان لبخندی زد.

صداهای بم و زیر با هم جواب دادند: «بله، بله.»

هنرپیشه با حالتی فکور گفت: «آها... البته می‌دانم که حتماً خسته شده‌اید. الان همه در هوای آزادند و از آفتاب گرم بهاری لذت می‌برند و شما در این سالن دم کرده چمباتمه زده‌اید. آیا واقعاً این برنامه به‌این همه زحمت می‌ارزد؟ به‌هرحال، (chacun à son gout) [1]» هنرمند فیلسوف‌مآبانه حرف می‌زد.

آنگاه لحن صحبتش را تغییر داد و با خوشحالی اعلام کرد: «و اینک برنامهٔ بعدی ما، نیکانور ایوانوویچ بوسوی، رئیس کمیتهٔ ساکنین ساختمان و مدیر رستوران مخصوص بیماران مرض قندی. نیکانور ایوانوویچ، لطفاً از این طرف.»

وقتی نیکانور ایوانوویچ اسم خودش را شنید و صدای کف‌زدن دوستانهٔ حضار به‌هوا رفت، سخت تعجب کرد و چشمهایش هم از تعجب گرد شد. مجری برنامه که دستش را، از نور چراغ صحنه، سایبان صورتش کرده بود نیکانور را در میان تماشاچیان پیداکرد و به‌صحنه فرا خواند. نیکانور ایوانوویچ خود را بر صحنه یافت، بی‌آنکه بداند چطور به‌آنجا رسیده است.

چراغهای رنگینی که از بالا و پایین می‌تابید، چشمش را می‌زد و تماشاچیان را از دیدش محو می‌کرد.

هنرپیشهٔ جوان به آرامی و در حالیکه می‌خواست به‌او قوت قلب بدهد، گفت: «نیکانور ایوانوویچ، بیا و برای ما نمونه باش و ارزها را تحویل بده!»

---

۱) به‌فرانسه، یعنی، هرکس سلیقه‌ای دارد. ـ م.

سکوت. نیکانور ایوانوویچ نفس عمیقی کشید و به‌صدایی آهسته گفت: «به خدا قسم، من...»

حرفش تمام نشده بود که فریادهای مخالفت‌آمیز حضار بلند شد. نیکانور ایوانوویچ در سکوت ناراحت‌کننده‌ای غرق شد.

مجری برنامه گفت: «ببینم، درست حدس می‌زنم که تو می‌خواستی به‌خدا قسم بخوری که ارز نداری؟» نگاه محبت‌آمیزی به‌نیکانور ایوانوویچ انداخت.

«درست است. هیچ ارزی ندارم.»

هنرپیشه گفت: «متوجهم... ولی جسارتم را می‌بخشی... پس آن چهارصد دلار چطور از مستراح آپارتمان تو سر درآورد، آپارتمانی که تو و همسرت تنها ساکنین آن هستید؟»

صدای تمسخرآلودی از گوشهٔ تاریک سالن شنیده شد: «جادویی بودند!»

نیکانور ایوانوویچ که مخاطب خاصی نداشت، با احتیاط گفت: «درست است. جادویی بودند!» و آنگاه اضافه کرد: «یک روح شیطانی، همان مترجم پیچازی‌پوش آنها را توی خانهٔ من گذاشت.»

دوباره تماشاچیان به‌اعتراض غریدند. وقتی آرامش برقرار شد، هنرپیشه گفت: «اینها همه داستان جن و پری است. یعنی چه که می‌گویی چهارصد دلار را توی خانهٔ من گذاشته‌اند! ببینید، همهٔ شما تو قاچاق ارزید. از شما به‌عنوان متخصص می‌پرسم: چنین چیزی اصلاً ممکن است؟»

چند صدا از گوشه و کنار سالن بلند شد که با حالتی دل‌چرکین فریاد می‌زدند: «ما قاچاقچی ارز نیستیم. ولی این کارها هم اصلاً ممکن نیست.»

هنرپیشه با قاطعیت گفت: «کاملاً موافقم، حالا می‌خواهم بپرسم، اگر کسی بخواهد چیزی توی خانهٔ آدم بگذارد، معمولاً چه می‌گذارد؟»

کسی از پشت سالن فریاد زد: «بچه!»

مجری برنامه موافقت کرد: «حق با شما است، بچه، نامه‌های بی‌امضاء، بیانیه، بمب ساعتی و خدا می‌داند چه چیزهای دیگری؛ ولی کسی هرگز نمی‌آید چهارصد دلار توی خانهٔ آدم بگذارد، چون کسی آنقدر دیوانه نیست که دست به چنین کاری بزند.» آنگاه به نیکانور ایوانوویچ رو کرد و اندوهگین و سرزنش‌کنان گفت: «نیکانور ایوانوویچ، ناامیدم کردی. روی تو حساب می‌کردم. خوب، متأسفم این برنامه توزرد درآمد.»

تماشاچیان نیکانور ایوانوویچ را هو کردند.

صدایی از میان جمعیت بلند شد: «برو برگرد ندارد که قاچاقچی ارز است و بخاطر آدمهایی مثل او، بیگناهانی مثل ما باید عذاب بکشند.»

مجری برنامه با آرامش گفت: «سرش جیغ نزنید. توبه می‌کند.» آنگاه با چشمهای آبی پر اشکش به نیکانور ایوانوویچ نگاه کرد و گفت: «نیکانور ایوانوویچ، برگرد سر جایت.»

سپس هنرپیشه زنگ را تکانی داد و به صدای بلند اعلام کرد: «تنفس!»

نیکانور ایوانوویچ که از برنامهٔ اول غیرداوطلبانه‌اش بر صحنهٔ تئاتر داغان شده بود، خود را ناگهان سر جایش، بر کف زمین یافت. آنگاه دید که تمام سالن را ظلمت کامل فراگرفت و این کلمات سرخ آتشین از دیوار گُر می‌کشید: «همهٔ ارزهای خارجی را تحویلمان بدهید!»

پس از چندی، پرده دوباره کنار رفت و مجری اعلام کرد:

«سرگی جراردوویچ دانچیل (Sergei Gerardovich Dunchill)، لطفاً بیایید به‌صحنه.»

دانچیل مرد قوی‌جثه و خوش‌قیافه‌ای بود که پنجاه سالی داشت.

مجری برنامه خطاب به‌مرد گفت: «سرگی جراردوویچ، شش هفته است که اینجا نشسته‌ای و سرسختانه از پس دادن ارزهای خارجی امتناع می‌کنی، آنهم در زمانی که کشورت به‌این پول شدیداً نیاز دارد. آدم بسیار سرسختی هستی. آدم باشعوری هستی و همهٔ این حرفها را خوب می‌فهمی، ولی باز هم سرسختی می‌کنی و قدمی جلو نمی‌گذاری.»

جواب دانچیل این بود: «متأسفم، از دست من چه کاری برمی‌آید، من که دیگر ارز ندارم.»

هنرپیشهٔ جوان پرسید: «برلیان چطور؟»

«برلیان هم ندارم.»

هنرپیشه سرش را پایین انداخت، لحظه‌ای فکر کرد و بعد دو دستش را به‌هم زد. از کنار صحنه، زن میانسال خوش‌لباسی ظاهر شد. زن نگران به‌نظر می‌رسید و دانچیل، بی‌آنکه پلک به‌هم بزند، به زن خیره شده بود.

مجری برنامه از دانچیل پرسید: «این خانم را می‌شناسی؟»

دانچیل زن را با اندکی انزجار نگاه کرد و با متانت جواب داد: «همسر من است.»

مجری برنامه گفت: «خانم دانچیل، می‌بخشید که اسباب زحمت شما شدیم. از شما دعوت کردیم تشریف بیاورید اینجا تا از شما بپرسیم که آیا شوهرتان همهٔ ارزهای خارجی‌اش را تحویل داده یا نه؟»

مادام دانچیل با عجله گفت: «وقتی که ازش خواستند، همه را تحویل داد.»

هنرپیشه گفت: «بله، خوب اگر شما می‌فرمایید، پس حقیقت دارد. اگر واقعاً همه‌اش را تحویل داده، متأسفانه باید خودمان را از لذت مصاحبت سرگی جراردوویچ محروم کنیم. سرگی جراردوویچ، اگر مایل باشید می‌توانید تئاتر را ترک کنید.» مجری برنامه این مطالب را با حرکاتی شاهانه ادا کرد.

دانچیل با وقار و آرامش چرخید و به طرف جناح تئاتر روانه شد.

مجری برنامه متوقفش کرد و گفت: «یک دقیقه صبر کنید. قبل از آنکه ترکمان کنید، بگذارید یک برنامهٔ دیگر نشانتان بدهیم.» دوباره دستهایش را به‌هم زد.

پردهٔ تیرهٔ عقبی کنار رفت و زن جوان زیبایی در لباس شب قدم به صحنه گذاشت. سینی مطلایی در دست داشت و روی سینی، بستهٔ کلفتی دیده می‌شد که با نوار رنگارنگ بسته‌بندی شده بود. دور گردن زن گلوبند برلیانی آویزان بود که از آن شعله‌های آبی و زرد و سرخ ساطع می‌شد.

دانچیل قدمی به‌عقب برداشت و رنگ از رخسارش پرید. سکوت بر همهٔ حضار حکمروایی می‌کرد.

مجری برنامه با لحنی رسمی اعلام کرد: «هجده هزار دلار و گلوبندی به‌ارزش چهل هزار روبل طلا که به سرگی جراردوویچ تعلق دارد و نزد آیدا هرکولانوونا ورس (Ida Herkulanovna Vors) معشوقه‌اش در خارکف، نگهداری می‌شد. و اکنون افتخار ملاقات سرکار خانم را دارید که در نهایت لطف، موافقت کردند این گنجینهٔ گران‌قیمت را که به هر حال در دست افراد ارزشی ندارد، به‌نمایش بگذارند. آیدا هرکولانوونا از لطف شما بسیار متشکریم.»

زن زیبا دندانهایش را نشان داد و ابروهای کشیده‌اش را بالا و پایین برد. هنرپیشه به دانچیل رو کرد و گفت: «و اما دربارهٔ تو، حالا می‌دانیم که در پس آن نقاب متین، عقربی جرار می‌لولد که دروغگو است و مایهٔ ننگ جامعهٔ ما. شش هفته است که با سرسختی ابلهانه‌ات حوصلهٔ همهٔ ما را سر بردی. به‌خانه‌ات برو و عذابت همان جهنمی است که زنت برایت خواب دیده.»

دانچیل تلوتلویی خورد و داشت از حال می‌رفت که دو بازوی مهربان نگهش داشت. پرده پایین آمد و آنها راکه بر صحنه بودند از انظار پنهان کرد.

کف‌زدن خشمگین حضار سالن را چنان تکان می‌داد که نیکانور ایوانوویچ فکر کرد چراغها از چهلچراغ بیرون خواهند افتاد. پرده که دوباره بالا رفت، کسی جز هنرپیشه در صحنه دیده نمی‌شد. در مقابل موج جدید کف‌زدن حضار تعظیمی کرد و گفت:

«چند لحظه پیش یکی از موارد متعارف سرسختی را نشانتان دادیم. همین دیروز بود که می‌گفتیم چقدر بی‌معنی است که دفینه‌ای از ارز خارجی درست کنیم. کسانی که دفینه دارند، از آن نمی‌توانند استفاده کنند. مثلاً همین دانچیل را در نظر بگیرید. او حقوق خوبی می‌گیرد و هرگز محتاج چیزی نیست. آپارتمان معرکه‌ای دارد، هم زن دارد و هم یک معشوقهٔ زیبا. ولی به‌جای آنکه مثل هر شهروند تابع قانون، ارز و جواهراتش را تحویل دهد، حاصل کار این شیاد اصلاح‌ناپذیر بی‌آبرویی خودش بود و دردسر برای خانواده‌اش. حالا کی می‌خواهد ارزش را تحویل دهد؟ هیچ کس؟ پس در این صورت، برنامهٔ بعدی ما توسط هنرمند معروف ساوا پاتاپوویچ کورولسوف (Savva Potapovich Kurolesov) اجراء خواهد شد و قطعاتی از «سلحشور طماع» پوشکین شاعر را برایتان خواهد خواند.

کورولسوف وارد شد. مردی قدبلند، گوشتالود و دوتیغه تراشیده بود که فراک و کراوات سفید به‌تن داشت. پیش از آنکه حتی کلمه‌ای به‌عنوان مقدمه بر زبان بیاورد، اخمی کرد، خمیازه‌ای کشید و بالاخره با صدایی غیرطبیعی در حالیکه به زنگ مطلا چپ چپ نگاه می‌کرد، به‌خواندن شعر پرداخت:

«شتابان به سوی معشوق، دلبر جوان...»

شعری که کورولسوف می‌خواند قصهٔ خبث بود. اقرار کرد چگونه بیوهٔ ناخرسندی زیر باران جلویش زانو زده و گریسته، ولی قلب سنگ هنرپیشه را به درد نیاورده.

نیکانور ایوانوویچ قبل از این خواب حتی یک کلمه از پوشکین نخوانده بود، البته اسم شاعر را قبلاً شنیده بود و تقریباً هر روز تک مضرابهایی به‌این مضمون می‌زد: «کی می‌خواهد اجاره را بدهد، پوشکین؟» یا «پس حتماً پوشکین لامپ راهرو را دزدیده؟» یا «گازوئیل دستگاه راکی می‌خواهد بخرد، حتماً پوشکین، هان؟» حال

که نیکانور ایوانوویچ برای اولین‌بار به‌یکی از اشعار نمایشی او گوش می‌داد، اندوهگین می‌شد و زنی را در نظر می‌آورد که با یتیمانش زیر باران زانو زده، و ناچار با خود فکر می‌کرد که این مردک، کورولسوف، باید چه حیوانی باشد.

خود هنرپیشه که صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد، توبه‌نامه‌اش را خود خواند و بالاخره وقتی کسی را مخاطب قرار داد که اصلاً بر صحنه حضور نداشت، نیکانور ایوانوویچ یکسر گیج شد. نیکانور ایوانوویچ فقط این را فهمید که هنرپیشه در حالی مرد که فریاد می‌زد: «کلیدهایم! کلیدهایم!» و با گفتن این کلمات، قدقدکنان به زمین افتاد؛ البته بعد از آنکه با دقت کراوات سفیدش را جمع و جور کرد.

بعداز مردن، کورولسوف از زمین بلند شد، گرد و خاک را از شلوارش تکاند، تعظیمی کرد و خندهٔ متظاهرانه غیرصمیمانه‌ای به‌لب آورد و با کف‌زدن ضعیف حضار، از صحنه خارج شد.

مجری برنامه آنگاه گفت: «روایت ساوا پاتاپوویچ از «سلحشور طماع» را شنیدید. آن سلحشور خود را کازانووا[1] می‌دانست، ولی دیدید که کوششهایش ثمره‌ای نداشت؛ الهه‌ای خود را به‌پایش نینداخت؛ الههٔ شعر از تمجیدش سر باز زد؛ کاخی نساخت و به‌جای همهٔ اینها، بعد از آنکه دفینهٔ پول و جواهراتش مورد دستبرد قرار گرفت، به‌سرنوشت فلاکت‌باری دچار شد. قول می‌دهم اگر شما هم ارز خارجی‌تان را تحویل ندهید، سرنوشتی به‌همین بدی و شاید هم بدتر در انتظارتان باشد!»

شاید تحت تأثیر منظومهٔ پوشکین و شاید در نتیجهٔ گفته‌های منثور مجری، در هر صورت صدای خفه‌ای از میان تماشاچیان برخاست.

«من ارزم را تحویل می‌دهم!»

مجری برنامه که بدقت به اطراف سالن تاریک نظر می‌انداخت، استقبال‌کنان گفت: «لطفاً بیایید روی صحنه.»

مرد موبور قدکوتاهی که حداقل سه هفته بود ریشش را نتراشیده بود، بر صحنه ظاهر شد.

مجری برنامه پرسید: «لطفاً اسمتان را بفرمایید.»

---

۱) Casanova: از عشاق معروف تاریخ ادبیات. ـ م.

پاسخ شرمگین این بود: «نیکولای کاناوکین (Nikolai Kanavkin).»
«خوب، همشهری کاناوکین، بسیار خوشوقتم.»
«همه‌اش را تحویل می‌دهم.»
«چقدر؟»
«هزار دلار و ده سکهٔ طلای ده روبلی.»
«آفرین. همهٔ دفینه‌ات همین است؟»
مجری برنامه به‌چشمهای کاناوکین خیره شده بود و به‌نظر نیکانور ایوانوویچ چنین می‌آمد که از چشمهای مجری برنامه اشعهٔ مافوق بنفش ساطع بود و تا کنه وجود کاناوکین را می‌کاوید. نفس در سینهٔ تماشاچیان حبس شده بود.
هنرپیشه بالاخره فریاد زد: «حرفت را باور می‌کنم» و نگاهش را خاموش کرد. «حرفت را باور می‌کنم. این چشمها دروغ نمی‌گوید. چند بار بهتان گفتم که اشتباه اساسی شما کم بهادادن به‌اهمیت چشم است. زبان آدمی شاید بتواند حقیقت را کتمان کند، ولی چشمها، هرگز. اگر کسی دفعتاً سؤالی مطرح کند، ممکن است حتی یکه هم نخورید و بعد از یک لحظه بر خودتان مسلط شوید و دقیقاً بفهمید که برای کتمان حقیقت چه باید بگویید. شاید هم رفتارتان متقاعدکننده باشد و خمی به‌ابرو نیاورید. ولی افسوس که حقیقت چون برقی از اعماق وجودتان بر خواهد خاست و در چشمهایتان رخ خواهد نمود و آنوقت قال قضیه کنده است و دستتان رو می‌شود.»
هنرپیشه بعد از پایان این سخنرانی بغایت قانع‌کننده، محترمانه از کاناوکین پرسید:
«کجا قایمشان کردی؟»
«خانهٔ عمه‌ام، در پره‌چیستنکا (Prechistenka).»
«آها، ببینم، نکند منظورت همان خانم کلودیا ایلیی‌نیشنا پروخوفنیکوونا (Claudia Ilyinishna Prokhovnikovna) است؟»
«بله.»
«بله، بله، البته. خانهٔ یک طبقهٔ کوچکی است. روبرویش هم یک دیوار بلند است. البته، آنجا را بلدم. خوب، آنها را کجا گذاشتی؟»
«توی یک جعبه توی زیرزمین.»

هنرپیشه دو دستش را به‌هم زد. با عصبانیت فریاد زد: «نه! جدی؟ آن زیر که خیلی مرطوب است. کپک می‌زنند. پول را نباید دست این جور آدمها داد. چه کار کودکانه‌ای. چه کارها که نمی‌کنند؟»

کاناوکین که می‌دانست خطای مضاعف کرده، سرش را پایین انداخته بود.

هنرپیشه ادامه داد: «پول را باید در بانک دولتی، در اتاقهای محفوظ و خشک نگه داشت، نه در زیرزمین عمه‌جان؛ در همچو جایی پول علاوه بر همهٔ مسائل دیگر، ممکن است بیفتد دست موشها. کاناوکین، واقعاً خجالت دارد. تو ناسلامتی آدم بالغی هستی!»

کاناوکین نمی‌دانست به‌کجا نگاه کند و ناچار شد با دستپاچگی به‌پتهٔ کتش ور برود.

«بسیارخوب.» هنرپیشه می‌خواست کمی کوتاه بیاید. «چون خودت پولها را رو کردی، ما هم کمی نرمش نشان می‌دهیم.» یکباره، به طور غیرمترقبه‌ای اضافه کرد: «راستی... چه بهتر که با یک تیر دو نشان بزنیم و بیخود یک سفر زیادی نرویم... گمان می‌کنم عمه‌ات هم کمی از پولهای خودش را قایم کرده، اینطور نیست؟»

کاناوکین که انتظار این چرخش در بحث را نداشت، تکانی خورد و دوباره سکوت بر تماشاچیان حکمفرما شد.

مجری برنامه با لحنی حاکی از سرزنش دوستانه گفت: «ببین کاناوکین، داشتم می‌گفتم که چه پسر خوبی هستی! تو که گاو نُه من شیرده نیستی، کاناوکین این کار درستی نیست. یادت باشد که چند لحظه پیش دربارهٔ چشمهایت چه گفتم. خوب، از چشمهایت می‌فهمم که عمه‌ات هم چیزی قایم کرده. دستمان نینداز. دست بردار.»

کاناوکین با شجاعت فریاد زد: «بله، قایم کرده.»

مجری برنامه فریاد زد: «آفرین!»

تماشاچیان هم فریاد زدند: «آفرین!»

وقتی سر و صداها فروکش کرد، مجری برنامه به کاناوکین تبریک گفت و با او دست داد و ماشینی در اختیارش گذاشت که به‌منزل ببرندش و به کسی در کنار صحنه دستور داد با همان ماشین به‌دیدن عمه برود و ازش بخواهد تا در بخش زنانهٔ همین برنامه شرکت کند.

مجری برنامه، در حالیکه سیگار و کبریت روشنی تعارف کاناوکین می‌کرد،

پرسید: «راستی نزدیک بود یادم برود بپرسم که آیا عمه‌خانم به‌شما گفت پولهایش را کجا قایم کرده؟» مرد مفلوک، بعد از آنکه سیگارش روشن شد، خنده‌ای از سر عذرخواهی کرد.

«البته، حرفت را باور می‌کنم، نمی‌دانی.» مجری برنامه نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «من هم بعید می‌دانم آن پیرزن خسیس به‌برادرزاده‌اش چیزی بگوید. مثل اینکه با او باید از درِ دیگری وارد شد. شاید بشود رگ خواب آن پیر خسیس را پیدا کرد. خداحافظ کاناوکین و بخت یارت باد.»

کاناوکین خوشحال و فارغ‌البال صحنه را ترک کرد. هنرپیشه آنگاه پرسید که آیا کس دیگری مایل است ارزش را تحویل دهد، ولی جوابی دریافت نکرد.

مجری برنامه که شانه بالا می‌انداخت گفت: «واقعاً باید گفت خیلی عجیب است.» و پرده پایین آمد. چراغها خاموش شد، مدتی تاریک بود. تنها صدای بم و لرزانی شنیده می‌شد که آواز می‌خواند:

«تل طلا، تل طلا، مال خودم، مال خودم.»

بعد از شلیک کف‌زدن حضار، همسایهٔ ریش‌سرخ نیکانور ایوانوویچ یکباره اعلام کرد:

«حتماً در برنامهٔ زنان هم یکی دو نفر اقرار خواهند کرد.» آنگاه آهی کشید و ادامه داد: «آرزویم فقط این است که دست به اردکهایم نزنند. می‌دانید، در لیانوزوف (Lianozov) یک گله اردک دارم. البته آنها پرنده‌های وحشی هستند. ولی می‌ترسم اگر بهشان نرسم بمیرند. چه خوب می‌شد اگر دستشان به اردکهایم نمی‌رسید. این اشعار پوشکین در من یکی که اثر ندارد...» و دوباره آهی کشید.

سالن یکباره از نور پر شد و نیکانور ایوانوویچ در خواب دید که یک دسته آشپز از درهای مختلف به‌سالن سرازیر شدند. کلاه‌های سفید آشپزی به‌سر داشتند، ملاقه‌ای در دستشان بود و دیگ بزرگی پر از سوپ و یک سینی پر از نان سیاه قطعه‌قطعه شده به‌تئاتر آوردند. تماشاچیان به‌جنب و جوش افتادند و آشپزهای خوش‌رو، دم و دستگاهشان را از لابلای ردیفهای صندلی به‌طرف ته سالن هل می‌دادند و در کاسه‌ها سوپ می‌ریختند و نان تقسیم می‌کردند.

آشپزها فریاد زدند: «بچه‌ها بخورید و ارزتان را تحویل دهید. چرا وقتتان را بیخود

اینجا تلف می‌کنید؟ ارزها را رو کنید و آنوقت همه‌تان می‌توانید برگردید سر خانه و زندگیتان.»

آشپز چاقی که دور گردنش گل انداخته بود، کاسهٔ سوپی که تنها یک برگ کلم در آن شناور بود به‌نیکانور ایوانوویچ داد و گفت: «پیرمرد، تو اینجا چکار می‌کنی؟»

نیکانور ایوانوویچ با صدایی وحشتزده فریاد زد: «ندارم، ندارم! قسم می‌خورم.»

آشپز با صدای بم و تهدیدآمیزی غرید: «مطمئنی نداری؟» بعد با صدای زیر زنانه‌ای پرسید: «نداری، ها؟» نیکانور با ملایمت گفت: «نه، مطمئنم ندارم.» یکدفعه آشپز به پراسکوویا فیودورونا تبدیل شد.

شانه‌های نیکانور ایوانوویچ را که در خواب ناله می‌کرد، با ملایمت تکانی داد. آشپزها و تئاتر و پرده و صحنه همه یکباره ناپدید شد. نیکانور ایوانوویچ با چشمانی اشک‌آلود به‌اتاقش در بیمارستان و به دو مرد سفیدپوش نظر انداخت. آنها نه آشپز که دکتر بودند و درکنار پراسکوویا فیودورونا ایستاده بودند که به‌جای کاسهٔ سوپ، یک ظرف سفید لعابی در دست داشت و روی ظرف را نوار زخمبندی می‌پوشاند و داخل آن یک سوزن تزریقات دیده می‌شد.

«چکار می‌کنید؟» نیکانور ایوانوویچ بعد از آنکه سوزنی بهش تزریق کردند به صدا درآمده بود: «بهتان که گفتم ندارم. چرا پوشکین ارز خارجی‌اش را تحویل نمی‌دهد. چیزی ندارم.»

پراسکوویا فیودورونا مهربان گفت: «معلوم است که نداری. کسی هم نمی‌بردت دادگاه. فراموشش کن و راحت باش.»

بعد از تزریق سوزن، نیکانور ایوانوویچ آرام گرفت و به خوابی بی‌رؤیا فرو رفت. ولی ناراحتی او به اتاق ۱۲۰ سرایت کرده بود و بیمار بستری در آن از خواب بیدار شده بود و دنبال سرش می‌گشت؛ در اتاق ۱۱۸ مرشد بی‌نام سرِ خود را میان دستانش گرفته بود و فشار می‌داد و به‌ماه خیره شده بود و به‌یاد آن شب آخر تلخ پاییزی افتاد و آن لکهٔ نور در زیرزمین و موهای افشان دختر.

اضطراب ۱۱۸ از راه مهتابی به سوی ایوان پرواز کرد و ایوان از خواب پرید و به هق‌هق افتاد.

دکتر در اندک زمانی بیماران پریشانش را آرام کرد و همگی دوباره خوابشان برد. آخرین نفر ایوان بود، او وقتی به‌خواب رفت که فلق بر فراز رودخانه تابیدن گرفت.

مسکن که در بدنش پخش شد، آرامش چون موج آرامی در تنش دوید. بدنش لخت شده بود و سرش از وزش گرم خواب پر بود. به‌خواب که فرو رفت آخرین چیزی که شنید، هماوازی پرندگان در جنگل بود. ولی دیری نپایید که همه در سکوت فرو رفتند و به‌خواب دید که آفتاب بر تپهٔ جلجتا غروب می‌کند و دو ستون سرباز، تپه را قرق کرده‌اند.

۱۶

تصلیب

آفتاب بر تپهٔ جلجتا غروب کرده بود و دو ستون سرباز تپه را قرق کرده بودند.

گروه سوارانی که صبح آن روز حاکم را اندکی در انتظار گذاشته بود، به تاخت شهر را طی کرد و از دروازهٔ حبرون (Hebron) بیرون شد. راه از پیش قرق بود. سپاهیان پیادهٔ فوج کاپادوکیه[1] انبوهی از آدم و قاطر و شتر را پس می‌زدند و گروه سواران که ستونهایی از خاک سفید به هوا می‌فرستاد بتاخت به طرف تقاطع دو جاده در حرکت بود: یکی از طریق جنوب به بیت‌لحم می‌رفت و دومی، از راه شمال غربی، سر از یافا[2] در می‌آورد. گروه سواران از طریق شمال غربی رفت. کسان دیگری از فوج کاپادوکیه در کنار جاده بودند تا در وقت مقتضی جاده را از قافله‌های اورشلیم که برای مراسم عید فصح عازم شهر بودند، تخلیه کنند. انبوه زائران چادرهای برافراشته بر چمنزارهاشان را چند لحظه‌ای ترک می‌گفتند و پشت سر سپاهیان به تماشا می‌ایستادند. حدود یک کیلومتر بعد، سواران از فوج دوم لژیون «آذرخش» سبقت گرفتند و پیش از همه به کنار تپهٔ جلجتا رسیدند. در آنجا فرمانده با عجله سپاهیان را به دسته‌های کوچک‌تر تقسیم کرد و اطراف تپهٔ کوتاه را قرق کرد و از میان شکافی باریک، راهی ساخت که از جادهٔ یافا به فراز تپه می‌رفت.

پس از چندی، فوج دوم هم به تپه رسید؛ از تپه کمی بالا رفت و حلقهٔ دوم قرق را پدید آورد.

---

۱) Cappadocia: منطقه‌ای کوهستانی در آسیای صغیر که امروز در مرکز ترکیه واقع است. ــ م.

۲) Jaffa: از شهرهای قدیمی اورشلیم که در کنار دریای مدیترانه واقع است. ــ م.

آخرین فوجی که به صحنه رسید، فوج تحت فرماندهی مارک موریبلوم بود. در دو ستون تک‌نفره حرکت می‌کرد، هر ستون در یک طرف جاده گام برمی‌داشت و در میانشان یک گاری، تحت‌الحفظ مأموران خفیه، حرکت می‌کرد و سه زندانی را با خود می‌برد. بر گردن هر یک، چوب سفیدی آویخته بودند و بر آنها، به زبانهای کلدانی و یونانی نوشته بود: «دزد و یاغی». پشت گاری زندانیان، گاریهای دیگری حرکت می‌کرد که پر بود از تیرهای تازه شده و چوبهای افقی صلیب و طناب و بیلچه و سطل و تبر. شش جلاد هم در کنار گاریها می‌آمدند. آخرین کسانی که به دنبال صف گاریها راه می‌سپردند سرجوخه مارک، فرمانده گارد محافظ هیکل و همان مرد نقابداری بود که برای چند لحظه، در اتاقی با پرده‌های کشیده، با پیلاطس مذاکره کرده بود.

گرچه دسته در محاصرهٔ کامل سربازان بود، با این حال حدود دو هزار تماشاچی مشتاق که می‌خواستند، به رغم گرمای کشنده، این صحنهٔ جالب را نظاره کنند در پی‌اش می‌رفتند. انبوهی از زائرین به خیل این تماشاچیان پیوست. کسی مزاحمشان نمی‌شد و دسته به ندای منادیانی که فرامین حاکم را مکرر می‌کردند، به سوی تپهٔ جلجتا ره می‌سپرد.

سواران قراول تا حلقهٔ دوم قرق اجازهٔ عبورشان دادند و از آن پس، تنها مأمورین اجرای حکم تصلیب اجازهٔ گذر یافتند و سربازان مستقر، با چالاکی خلق را میان پیاده‌نظام حلقهٔ دوم قرق و سواران حلقهٔ اول پخش کردند و تماشاچیان را فرصت دادند تا از لابلای صف باریک سربازان، اعدام را نظاره کنند.

سه ساعت از زمان رسیدن دسته به تپه می‌گذشت و گرچه آفتاب غروبش را بر تپهٔ جلجتا آغاز کرده بود، گرما را کماکان نمی‌شد تحمل کرد. سپاهیان هر دو حلقهٔ قرق از گرما عذاب می‌کشیدند؛ از خستگی به جان آمده بودند و سه راهزن را لعن می‌گفتند و مرگ سریعشان را به جان و دل طلب می‌کردند.

در شکافی در اولین حلقهٔ قرق، فرمانده ریزنقش سواران، با پیشانی عرق کرده و ردایی چسبیده بر پشت خیس، گهگاه به طرف دلو چرمین صف مقدم سپاهیان می‌رفت، آب به دو مشت برمی‌داشت، می‌نوشید و دستارش را نمدار می‌کرد و اندکی از گرما می‌آسود و بازمی‌گشت و دیگر بار در همان باریکه راه خالی تا فراز تپه می‌رفت. شمشیر بلندش بر چکمه‌های چرمینش می‌خورد. در مقام فرمانده،

می‌بایست برای سربازانش سرمشق مقاومت باشد، و با این حال، از سر خیرخواهی، سربازان را اجازت می‌داد نیزه بر زمین بگذارند و ردای سفیدشان را همچون بادبانی برفراز نیزه برافرازند. در زیر همین بادبانهای بدلی، سربازان سوری پناه می‌جستند. دلوها پیوسته پر و خالی می‌شد و دسته‌ای سرباز همواره درکارِ آوردن آب ازگذاری در فرود تپه بودند که نهری گل‌آلوده، در سایهٔ انبوه کریه‌المنظری از درختان توت جاری بود. مهتران خسته از سایهٔ تنک همین درختان نیز بهره می‌جستند و در کنار صف اسبان می‌لمیدند.

سربازان به جان آمده بودند و به ناچار اگر نفرتی از مجرمین داشتند، بحق بود. اما خوشبختانه، بیم پیلاطس از بروز فتنه در اورشلیم، به وقت اعدام، بی‌پایه از آب درآمد. وقتی چهار ساعت از تصلیب مجرمین سپری شد، برخلاف انتظار، حتی یک نفر هم میان دو صف قرق باقی نمانده بود. آفتاب جمعیت را گداخته و به اورشلیم بازگردانیده بود. آنسوی دو صف سپاهیان رومی، تنها یکی دو سگ ولگرد پرسه می‌زدند. آفتاب رمق آنها را نیز گرفته بود؛ بر زمین خفته بودند و زبانشان از دهان بیرون افتاده بود و له‌له می‌زدند و خسته‌تر از آن بودند که پی مارمولکهای سبزپشت بدوند، مارمولکهایی که تنها موجوداتی بودند که از آفتاب ترسی نداشتند و در میان سنگهای خرد شده و بوته‌های خاردار خزندهٔ کاکتوس جست می‌زدند.

نه در اورشلیم که پر از سرباز بود، و نه در اطراف تپهٔ قرق شده،کسی بر آن نشد تا به زندانیان یورشی بَرَد. خلق، خسته از مراسم تصلیبی خسته‌کننده، روانهٔ شهر شدند تا در برگذاری عیدی که مراسم آن در شهر از پیش آغاز شده بود، سهمی بر عهده گیرند.

سپاهیان پیادهٔ حلقهٔ دوم قرق، حتی بیشتر از سواره‌نظام رنج می‌بردند. تنها امتیازی که سرجوخه موریبلوم برایشان قائل شد این بود که خودها از سر برگیرند و دستاری سفید، آغشته به آب، بر سر پیچند ولی لامحاله، برپا و نیزه به دست نگاهشان داشت. سرجوخه خود نیز دستاری ــ گرچه خشک ــ بر سر داشت و در نزدیکی تنی چند از جلادان گام می‌زد؛ هم مدالهای زرینی که مرتبه‌اش را نشان می‌داد با خود داشت و هم شمشیر و خنجرش را. آفتاب بر فرق سرجوخه می‌تابید، بی‌آنکه آزارش دهد، و پوزه‌های زرین شیری که بر سینه آویخته بود چنان می‌درخشید که به نیم‌نگاهی چشم را بیش و کم کور می‌ساخت.

در چهرهٔ مسخ شدهٔ موریبلوم از خستگی و نارضایتی نشانی نبود و گویی سرجوخهٔ غول‌پیکر، آنقدر قدرت داشت که تمام روز و شب و حتی فردا را هم به گام زدن سپری کند. می‌توانست تا هر وقت که لازم باشد، دست بر کمر برنزکوبش، به قدم‌زدن ادامه دهد. نگاه جدی‌اش را بر مصلوب‌شدگان یا بر صف سربازان می‌دوخت، و یا با نوک چکمهٔ چرمین بدقواره‌اش بر خاک و خاشاک زیر پایش لگد می‌زد و پروایی نداشت که بر استخوان سفیده شدهٔ انسانی است و یا بر سنگ‌پاره‌ای.

مرد نقابدار، کمی دورتر از صلیب، بی‌حرکت و آرام بر سه‌پایه‌ای نشسته بود و گاه، از سر خستگی، با شنهای زمین ور می‌رفت.

البته، اینکه گفتیم هیچ‌کس میان دو صف قرق شده باقی نمانده بود درست نبود. یک نفر مانده بود، ولی او نیمه مخفی بود. نه نزدیک باریکه راه خاکی ــ یعنی بهترین محل برای نظارهٔ تصلیب ــ بلکه در سمت شمالی ایستاده بود؛ جایی ایستاده بود که درخت نزار انجیری می‌خواست با ریشه دوانیدن در شکافی، بر این زمین خشک زنده بماند.

درخت انجیر سایه‌ای نداشت، ولی این تنها نظاره‌گر باقی‌مانده، از چهار ساعت پیش، یعنی از همان آغاز مراسم تصلیب، آنجا بر سنگی نشسته بود. بدترین جا را برای تماشای تصلیب برگزیده بود، ولی صلیبها در دیدرسش بودند و حتی می‌توانست برق مدالهای سینهٔ سرجوخه را ببیند. در هر صورت، برای مردی که شایق بود از چشم دیگران پنهان بماند، همین مقدار هم که می‌دید کافی بود.

چهار ساعت پیش، این مرد رفتاری یکسر متفاوت نشان داده بود و انگشت‌نما شده بود و شاید به همین جهت، راه و روشش را تغییر داد و عزلت گزید. وقتی دسته به فراز تپه رسید، او پیش از دیگران به محل رسیده بود، ولی به گونه‌ای رفتار کرد که انگار دیر به مقصد رسیده است. نفس‌زنان از تپه بالا می‌رفت؛ مردم را کنار می‌زد؛ وقتی صف سربازان از حرکت بازش داشت، معصومانه تظاهر کرد که از فریادهای خشمگینشان چیزی درنمی‌یابد و می‌خواست از صفشان بگذرد و به محل تصلیب برسد؛ و همان جا بود که در آن لحظه، زندانیان را از گاری پیاده می‌کردند. به پاسخ این حرکات، ضربهٔ سنگینی با دستهٔ لخت نیزه بر سینه‌اش فرود آمد؛ فریادی، نه از درد، که از درماندگی سر داد و سکندری خورد. با دو چشم مات و مه گرفتهٔ مردی که درد را به چیزی نمی‌گیرد، به ضارب خیره شد.

نفس‌نفس‌زنان، سینه‌اش را به چنگ گرفت و به سمت شمالی تپه دوید، شاید در صف قرق شکافی بیابد و او به درون حلقه راه پیدا کند. اما دیر بود و حلقه بسته بود و مرد که اندوه صورتش را مچاله می‌کرد، از رسیدن به گاریها ــ همان گاریهایی که مردانی چوبه‌های صلیب را از آن تخلیه می‌کردند ــ ناامید شد. هر اقدامی از این دست به بازداشتش می‌انجامید و بازداشت در کارهای آن روزش جایی نداشت و لاجرم، در شکافی پناه گرفت تا بی‌مزاحم، به نظاره بنشیند.

مرد سیاه‌ریش، حال که بر سنگی نشسته بود و چشمانش از خاک و خستگی و بی‌خوابی می‌سوخت، همه فلاکت بود. آهی کشید و طیلسانِ درسفرسوده را بازکرد، سینهٔ مجروح عرق‌کرده‌اش را عریان ساخت؛ آنگاه با دردی وصف‌ناپذیر به بالا نگاهی انداخت و دید که سه لاشخور بر فراز تپه دور می‌زنند و سور مفصلی را انتظار می‌کشند. و آنگاه مرد نومیدانه به زمین زرد چشم دوخت و به جمجمهٔ نیمه خرد شدهٔ سگی خیره شد که مارمولکها در اطرافش جست و خیز می‌کردند.

مرد چنان عذاب می‌کشید که گهگاه با خود سخن می‌گفت.

از درد به جلو و عقب تاب می‌خورد و سینهٔ گندم‌گونش را می‌خاراند و به زمزمه می‌گفت: «آه، آه که دیوانه‌ام. من دیوانه‌ام و مانند زنان ناقص‌العقلم. بزدلم. من مردارم، نه مرد.»

سر را به گریبان فرو برد و آنگاه با جرعه‌ای آب از قمقمهٔ چوبی گرمش جانی تازه گرفت و بر خنجری که زیر طیلسان پنهان کرده بود چنگ زد؛ گاه با قلم و دواتی بر پوستی تکیه‌داده بر سنگ پیش رویش چیزی را قلمی می‌کرد.

بر پوست یادداشتهایی دیده می‌شد.

«دقیقه‌ها می‌گذرند و من، متی باجگیر، بر تپهٔ جلجتا نشسته‌ام و او هنوز نمرده است!»

سپس:

«آفتاب غروب می‌کند و مرگ هنوز فرا نرسیده.»

اکنون متی با قلم نوک‌تیزش، با ناامیدی می‌نوشت:

«خدایا! چرا بر او خشم گرفته‌ای! مرگش را فرا رسان.»

این عبارت را که نوشت، بی‌اشک، گریه‌ای سر داد و بار دیگر سینه‌اش را خاراند.

علت اندوه باجگیر ناکامی دردناک او و یسوعا بود. خطای مهلک او، متی، نیز

عذابش می‌داد. دو روز پیش، یسوعا و متی در بیت‌فاجی[1] نزدیک اورشلیم بودند و آنجا نزد باغبانی منزل کردند که دلبستهٔ پیام یسوعا بود. تمام صبح، دو مرد صاحبخانه را در کنار باغ کمک کردند و بر آن بودند تا در خنکای شب به اورشلیم وارد شوند. اما یسوعا، به دلیلی، شتاب می‌نمود و می‌گفت در شهر کار واجبی دارد و ظهر، تنها روانهٔ شهر شد. این نخستین اشتباه متی باجگیر بود. چرا اجازه داد او تنها راهی شهر شود؟

آن شب نیز متی نتوانست به اورشلیم رود، چون به ناگهان، بی‌هیچ سابقه‌ای، بیمار شد؛ می‌لرزید و بدنش انگار در آتش می‌گداخت و پیوسته طلب آب می‌کرد.

عزیمت به هر جا باشد منتفی بود. بر فرشی در باغ باغبان از حال رفته بود و تا سپیده‌دم صبح جمعه، همانجا خفته بود و در آن لحظه، بیماری به همان سرعتی که آمده بود متی را ترک گفت. گرچه کمی احساس ضعف می‌کرد، اما دلش مصیبتی را گواهی می‌داد. با صاحبخانه وداع کرد و راهی اورشلیم شد. آنجا دانست که دل‌نگرانیهایش بیهوده نبوده و مصیبت رخ داده است. باجگیر در میان جمعیت بود که حاکم حکم متهمین را ابلاغ می‌کرد.

هنگامی که زندانیان را به تپهٔ جلجتا می‌بردند، متی باجگیر در میان خلق مشتاق در پی محافظین می‌دوید و می‌کوشید با ایما و اشاره‌ای به یسوعا بفهماند که حداقل متی همراه اوست و در این بازپسین سفر، تنها نیست و از خدا به دعا می‌خواهد تا مرگی عاجل ارزانی یسوعا کند. اما یسوعا به دوردست، به آنجا که او را می‌بردند، چشم دوخته بود و پروای دیدن متی را نداشت.

دسته حدود نیم‌کیلومتر از راه را پیموده بود، و موج جمعیت متی را به محاذات گاری زندانیان پیش می‌راند، که ناگهان فکر درخشان و ساده‌ای به ذهن متی خطور کرد. در تب و تاب این فکر تازه، خود را لعن می‌کرد که چرا پیشتر به این اندیشه نرسیده بود. سربازان در ستون به هم پیوسته حرکت نمی‌کردند و میانشان شکافی بود. می‌شد با چالاکی و موقع‌شناسی، خم شد و از میان دو سرباز به داخل صف پرید و به گاری رسید و بر آن سوار شد. آنگاه یسوعا از مرگی پر عذاب نجات می‌یافت. لحظه‌ای کافی بود تا خنجر را از پشت بر سینهٔ یسوعا کوبد و فریاد زند:

---

۱) Bethphagy: دهکده‌ای در کوه زیتون، در زمان حضرت عیسی. ــ م.

«یسوعا! نجاتت خواهم داد و همراهت فرمان خواهم یافت! منم، متی باجگیر، تنها حواری وفادار تو!»

اگر خدا لحظهٔ دیگری هم ارزانی‌اش می‌داشت، آنگاه می‌توانست با ضربه‌ای خود را نیز رها کند و از مرگی عذاب‌آور بر صلیب وارهد. نه آنکه متی، باجگیر پیشین، پروای نحوهٔ مرگش را داشت، بلکه او فقط یک چیز را طلب می‌کرد: یسوعا که در زندگی هرگز کسی را نیازرده بود از عذاب تصلیب وارهد.

نقشهٔ بسیار خوبی بود که تنها یک ایراد داشت: باجگیر نه خنجر داشت نه پول.

متی که از خود به خشم بود، از میان جمعیت بیرون زد و دوان‌دوان راهی شهر شد. فکر و ذکرش تنها این بود که چگونه می‌تواند هر طور که شده فوراً خنجری در شهر پیدا کند و دوباره به دسته برسد.

تا دروازهٔ شهر دوید، از لابلای قافله‌های زائرینی که راهی شهر بودند گذر کرد و در سمت چپش، درِ باز یک دکان خبازی را دید. باجگیر که از دویدن در طول راه دم کرده نفس نفس می‌زد، بر خود مسلط شد، با متانت داخل مغازه شد، زن خباز را که پشت پیشخوان ایستاده بود سلامی گفت، از او طلب قرص نانی کرد که پشت سر زن، بر قفسهٔ فوقانی جا داشت، و چنان وانمود که انگار آن قرص نان را بر همهٔ نانهای دیگر ترجیح می‌دهد. چون زن خباز به عقب برگشت، او بی‌سر و صدا و به سرعت، آنچه را که در طلبش بود ــ چاقوی نان‌بری بلند و تیز چون تیغ ــ قاپید و از دکان فرار کرد.

چند لحظه بعد، دوباره به جادهٔ یافا رسید، اما دسته در دیدرس نبود. می‌دوید. یکی دو بار ایستاد و بی‌حرکت بر زمین دراز کشید و نفسی تازه کرد و اسباب تحیر کسانی شد که پای پیاده یا سوار بر قاطر عازم اورشلیم بودند. وقتی دراز می‌کشید، صدای قلبش را در قفس سینه و سر و گوشش می‌شنید. نفسش که تازه می‌شد، برمی‌خاست و دوباره می‌دوید، البته هر بار سرعتش از نوبت پیشین کندتر می‌شد. سرانجام زمانی چشمش به دستهٔ طولانی غبارافزا افتاد که به زیر تپه رسیده بود.

باجگیر ناله‌ای کرد: «خدایا!» می‌دانست دیر رسیده است.

با گذشت چهارمین ساعت تصلیب، عذاب متی به اوج تازه‌ای رسید و به وادی جنون کشاندش. از سنگی که بر آن نشسته بود برخاست، چاقوی مسروقه را بر زمین افکند. قمقمه‌اش را لگدکوب کرد و خود را از آب محروم ساخت. دستار از سر

برگرفت، موی افشان خویش بکند و بر خود لعن فرستاد. پی‌درپی الفاظی نامفهوم در لعن خود می‌گفت: تف می‌کرد و نعره می‌کشید و بر پدر و مادر خویش لعنت می‌فرستاد که فرزندی احمق چون او زاده‌اند.

اما از آنجا که لعن و طعن در آن جهنم آفتاب‌زده تأثیری نداشت، دستهای خشکش را مشت کرد و به‌سوی فلک بالا برد، به‌طرف آفتابی که به آرامی در مدیترانه فرو می‌رفت و سایه‌ها را درازتر می‌کرد. باجگیر از خدا به هزار لابه می‌خواست تا معجزه‌ای شود و مرگ یسوعا مقدر گردد.

چشمهایش را دوباره گشود، بر فراز تپه تغییری حاصل نشده بود، الا آنکه نور دیگر بر مدالهای سینهٔ سربازان بازتابی نداشت. آفتاب بر پشت بدنهای مجرمین می‌تابید و صورتهاشان، به‌سمت شرق و به‌سوی اورشلیم خم شده بود. آنگاه باجگیر بانگ برآورد:

«خدایا، لعنت بادا!»

با صدایی گرفته فریاد می‌زد که ... دیگر به او ایمان ندارد.

متی می‌غرید: «تو سمیع نیستی، اگر سمیع بودی، حرفم را می‌شنیدی و به چشم برهم زدنی جانش برمی‌گرفتی.»

باجگیر چشمهایش را فرو بسته بود و صاعقه‌ای آسمانی را انتظار می‌کشید. اتفاقی نیفتاد. بی‌آنکه چشمهای خود را بگشاید، خشمش را با نفرین بر آسمان فرو نشاند. فریاد می‌زد که ایمانش خلل یافته و حتماً خدایان دیگر و بهتری نیز هستند. هیچ خدایی رخصت نمی‌داد مردی چون یسوعا بر صلیب بگذارد.

باجگیر که صدایش سخت گرفته بود، فریاد زد: «نه، اشتباه می‌کردم. ... شاید دود قربانیهای معبد چشمت را نابینا کرده و تنها بانگ شیپور کاهنان را شنوایی؟... ای خدای راهزنان و حامیان و هواداران راهزنان لعنت بادا!»

در آن لحظه، نسیمی بر صورتش وزید و چیزی زیر پایش لرزید. نسیم دوم آمد و باجگیر چشم گشود و دید همه چیز، خواه در پی لعن و نفرینهای او و خواه به هر علتی که بود، تغییر کرده است. ابری طوفانی خورشید را فرو بلعیده بود و به تهدید و بی‌ترحم، از غرب رخ می‌نمود. کناره‌های ابر سفید و مضرس بود، و دل غرانش را لکه‌های مسین می‌پوشاند. ستونهای سفیدی از خاک، برخاسته به بادی ناگهانی، در طول جادهٔ یافا در حرکت بودند. باجگیر آرام بود، غمش این بود که آیا طوفانی که بر

فراز اورشلیم می‌غرد، سرنوشت یسوعا را هم تغییری خواهد داد. به زبانه‌های رعد و برقی که از کناره‌های ابر بیرون می‌زد خیره شده بود و دعا می‌کرد یکی از آنها بر صلیب یسوعا فرود آید. استغفارکنان بر لکه‌های هنوز آبی آسمان می‌نگریست و لاشخورها را می‌دید که بال می‌زدند و دور می‌شدند تا از طوفان در امان مانند. متی می‌دانست که زود لب به نفرین گشوده است. اکنون دیگر خدا به حرفهایش گوش نمی‌داد.

باجگیر چرخی زد و به زیر تپه نگاهی انداخت و سواران را در کار حرکت دید. از پشته‌ای که بر آن ایستاده بود، به‌خوبی می‌توانست عزیمت شتابزدهٔ سپاهیان را ببیند؛ نیزه‌ها را از خاک برمی‌کشیدند و رداهاشان را برشانه می‌افکندند. مهتران پیشاپیش اسبان به سوی جادهٔ خاکی می‌دویدند: فوج در حال حرکت بود. باجگیر که دستش را سایبان صورت کرده بود و شنهایی را که باد به دهانش کرده بود به بیرون تف می‌کرد، در این فکر بود که چرا فوج سواران قصد عزیمت دارد. نگاهش را به فراز تپه انداخت و شبح مردی را در ردای نظامی سرخ‌رنگ دید که بسوی محل تصلیب می‌رفت. قلب متی از حرکت باز ایستاد: فرجام سریعی را پیش‌بینی کرد.

مردی که در پنجمین ساعت عذاب مجرمین از تپهٔ جلجتا بالا می‌رفت فرمانده افواج بود که به تاخت، همراه گماشته‌ای، از اورشلیم رسیده بود. با اشاره‌ای از سوی موریبلوم، حلقهٔ قرق باز شد و سرجوخه به فرمانده ادای احترام کرد. فرمانده سرجوخه را به کناری کشید و در گوشش چیزی گفت. سرجوخه دوباره ادای احترام کرد و به‌طرف جلادانی رفت که بر سنگهای زیر صلیب نشسته بودند. فرمانده به‌طرف مردی که بر سه‌پایه نشسته بود رفت. نزدیک که شد، مرد با احترام از جای برخاست. افسر چیزی در گوش مرد نجوا کرد و هر دو به سوی چوبه‌های صلیب رفتند و فرمانده گارد محافظ هیکل هم به آنها پیوست.

موریبلوم با نگاهی دردآلود و خرده‌گیر، بر تل لباسهای کثیفی که گرد صلیبها توده شده بود ــ یعنی لباسهای زندانیان که حتی جلادان هم از خیرش گذشته بودند ــ دو تن از جلادان را فرا خواند و فرمانشان داد: «دنبال من بیایید!»

آواز گرفته و نامفهومی از نزدیک‌ترین صلیب شنیده می‌شد. دو ساعت پیش، مگس و گرما هستاس را به وادی جنون رانده بود و حال چیزی در باب تاکستان بلغور می‌کرد. سرِ دستارپیچیده‌اش گاه هنوز تکانی می‌خورد و ابری از مگسهای تنبل را به هوا می‌فرستاد.

دیزماس بر صلیب دوم، بیش از دیگران رنج می‌برد، هنوز بهوش بود و سرش را گهگاه به چپ و راست می‌چرخاند.

یسوعا بخت بهتری داشت. در همان ساعت اول از حال رفته بود و سرش با دستار زمختش بی‌حرکت افتاده بود. به همین خاطر، چنان انبوهی از خرمگس و پشه بر او نشسته بود که صورتش یکسر در حجاب تیره و مواجی پنهان شده بود. بر ران و شکم و زیر بازوهایش خرمگسهای ورم کرده‌ای خانه کرده بودند و بدن عریان زردش را می‌مکیدند.

با اشارهٔ مرد نقابدار، یکی از جلادان نیزه‌ای و جلاد دیگری سطل آب و اسفنجی برگرفتند و نزدیک صلیبها بردند. جلاد اول نیزه را بالا برد و با آن بر دو بازوی دراز شدهٔ یسوعا ضربه‌ای زد. تن پلاسیدهٔ یسوعا تکانی خورد. جلاد آنگاه با دستهٔ نیزه بر شکم یسوعا ضربه‌ای زد. یسوعا سر بلند کرد و مگسها وزوزکنان برخاستند و چهرهٔ مجرم نمایان شد؛ از زخم ورم کرده بود، چشمها پر باد بود و قیافه‌اش شناخته نمی‌شد.

ناصری پلکهایش را به‌زور باز کرد و به پایین نگاهی انداخت. چشمهایش، که معمولاً روشن بود، اکنون تیره و مه‌گرفته می‌زد.

جلاد گفت: «ناصری!»

ناصری لبهای ورم‌کرده‌اش را جنباند و با صدایی گرفته نالید: «چه می‌خواهی؟ چرا به سراغم آمدی؟»

جلاد گفت: «بنوش!» و اسفنج مرطوبی، بر سر نیزه‌ای، به لبان یسوعا نزدیک شد. چشمانش از شادی برقی زد. اسفنج را به دهان گرفت و با ولع رطوبتش را فرو بلعید.

از صلیب دیگر صدای دیزماس شنیده شد: «این عدالت نیست! او هم به اندازهٔ من حقه‌بازی کرده!»

دیزماس بی‌فایده تلاشی برای حرکت کرد، اما دستانش را در سه نقطه به چوبهٔ صلیب میخکوب کرده بودند. به شکمش قوسی داد، با ناخنهایش بر انتهای چوبهٔ صلیب چنگی زد وچشمان پر نفرت و پرحسدش را به سوی صلیب یسوعا چرخاند.

«صلیب دوم، ساکت!»

دیزماس ساکت شد. یسوعا از اسفنج رو گرداند. سعی داشت لحنش مهربان و

قانع‌کننده باشد، ولی موفق نشد و با صدایی خشک و گرفته نالید: «به او هم یک جرعه بدهید!»

هوا تاریک‌تر می‌شد. ابر به‌سوی اورشلیم حرکت می‌کرد و نیمی از هوا را می‌پوشاند؛ ابرهای سفید کوچکتر، از پیش غول سیاه پر آب و آتش می‌گریختند. فراز تپه رعد و برقی شد. جلاد اسفنج را از نوک نیزه برگرفت.

به آرامی زمزمه کرد: «زنده باد سرور رحیم!» و به آرامی نیزه را بر قلب یسوعا فرو کرد. یسوعا لرزید و به زمزمه گفت: «سرور...»

خون از شکمش جاری شد، فکش بی‌اراده تکانی خورد و سرش فرو افتاد.

با رعد و برق دوم، جلاد اسفنج را به دیزماس داد و همان کلمات را تکرار کرد: «زنده باد سرور...» و او را کشت.

هستاس، که از ترس عقل از دست داده بود، با نزدیک شدن جلاد بانگ برآورد، ولی لحظه‌ای که اسفنج نزدیک لبانش رسید، غرشی کرد و اسفنج را به دندان گرفت. چند ثانیه بعد، بدن او نیز تا حدی که طنابها اجازه می‌داد، بی‌رمق آویزان شد.

مرد نقابدار جلاد و سرجوخه را دنبال می‌کرد؛ پشت سرش فرمانده گارد محافظ هیکل می‌آمد. مرد نقابدار زیر صلیب اول توقفی کرد. جسد خون‌آلود یسوعا را به دقت وارسی کرد و دستهای سفیدش را به چوبهٔ صلیب کشید و به همراهان گفت: «مرده!»

این کار در کنار چوبه‌های دیگر نیز تکرار شد.

آنگاه فرمانده به سرجوخه اشاره‌ای کرد و همراه فرمانده گارد محافظ هیکل و مرد نقابدار از تپه فرو آمدند.

غروب بود و رعد و برق آسمان تیره را می‌شکافت. ناگهان برق درخشانی زد و صدای فرمان «گروهان، آزاد!» سرجوخه را در خود فرو بلعید. سربازان خوشحال، در حالیکه سگک کلاهها‌شان را می‌انداختند، دوان دوان از تپه پایین می‌رفتند.

ابری اورشلیم را پوشانده بود.

بارش ناگهان آغاز شد و سرجوخه را در نیمهٔ راه، در میان تپه غافلگیر کرد. باران با چنان شدتی می‌بارید که جویبارهای خروشان حتی بر آنها که می‌دویدند نیز سبقت می‌گرفت. سربازان که می‌خواستند با عجله به جادهٔ اصلی برسند، لیز می‌خوردند و در گل و لای فرو می‌رفتند. موج سواران، خیس از باران، با شتاب می‌رفت و در پس

پرده‌ای از آب باران پنهان شده بود و راهی اورشلیم بود. پس از چند لحظه، در میان دیگ جوشان باد و آب و آتش، تنها یک مرد برفراز تپه باقی ماند.

چاقوی مسروقه‌اش را که بالاخره به کاری می‌آمد در هوا تکان می‌داد، از سنگهای لیز و لرزان می‌پرید، به هر چه دستش می‌رسید، چنگ می‌انداخت، گاه بر دست و پا می‌خزید و میان ظلمت و نور و رعد و برق، افتان و خیزان به سوی صلیبها می‌رفت.

به صلیبها که رسید، تا مچ پا در آب فرو رفته بود؛ طیلسان خیسش را از گرد تن برگرفت. متی در حالیکه تنها پیراهنی به تن داشت، بر پای یسوعا افتاد. طناب اطراف پای یسوعا را برید و از چوبهٔ عمودی صلیب بالا خزید و یسوعا را در آغوش گرفت و بازوانش را از بند رها کرد. بدن خیس و عریان یسوعا به آغوش متی افتاد و او را به زمین انداخت. باجگیر در کارِ به دوش گرفتن یسوعا بود که اندیشهٔ دیگری از ادامهٔ کار بازش داشت. جسد را بر زمین آب گرفته گذاشت؛ سرش به عقب افتاده بود و بازوانش به دو سو گشاده بود. متی افتان و خیزان روانهٔ صلیبهای دیگر شد. طنابهاشان را برید و دو جسد بر زمین افتادند.

دقایقی بعد، تنها دو جسد آب‌خورده و سه صلیب خالی بر تپهٔ جلجتا باقی بود. متی باجگیر و یسوعا رفته بودند.

۱۷

روز پُر اضطراب

صبح جمعهٔ روز بعد از آن نمایش فاجعه‌آمیز، کارکنان دائمی تئاتر واریته ــ واسیلی استپانوویچ لاستوچکین (Vassily Stepanovich Lastochkin) حسابدار، دو دفتردار، سه منشی، دو صندوقدار، راهنمایان تئاتر، اعضای کمیسیون و نظافتچیها هیچ‌کدام کار نمی‌کردند بلکه همگی بر لبهٔ پنجره‌های مشرف بر خیابان سادووایا نشسته بودند و وقایعی راکه دم درِ تئاتر اتفاق می‌افتاد، تماشا می‌کردند. در کنار دیوارهای تئاتر، صف دو نفره‌ای مرکب از چندین هزار نفر تشکیل شده بود و ته صف به‌خیابان کودرینسکایا (Kudrinskaya) می‌رسید. سرِ صف، حدود بیست نفر از معروف‌ترین دلالان بلیط تئاتر مسکو دیده می‌شدند.

در صف آنقدر جنب و جوش بود که هر عابری برمی‌گشت و به آنها نگاه می‌کرد؛ در صف، مردم دربارهٔ عملیات محیرالعقول جادوی سیاه شب پیش حکایتها رد و بدل می‌کردند. واسیلی استپانوویچ حسابدار که در نمایش دیشب حضور پیدا نکرده بود، هر لحظه ناآرام‌تر می‌شد. اعضای کمیسیون چیزهایی باورنکردنی نقل می‌کردند و از جمله می‌گفتند که بعد از نمایش دیشب، چند خانم در وضعیتهایی بغایت نامناسب در انظار دیده شده‌اند. واسیلی استپانوویچ که خجول و فروتن بود، در مقابل شرح و تفصیل این وقایع جنجالی تنها چشم بر هم می‌زد و کاملاً احساس درماندگی می‌کرد؛ لازم بود که اقدامی صورت بگیرد و تنها کسی که می‌توانست در این باره تصمیم بگیرد، خود او بود، چون اکنون تنها عضو ارشد باقیمانده از مدیریت واریته بود.

ساعت ده صف چنان ابعادی پیداکرد که خبرش به‌گوش پلیس رسید و آنها هم با سرعت گروهی پلیس سوار و پیاده به محل گسیل کردند تا انتظامات صف را به عهده گیرند. متأسفانه صِرف وجود یک صف یک و نیم کیلومتری کافی بود که حتی به‌رغم کوششهای پلیس، بیش و کم بلوایی برپا شود.

داخل واریته اوضاع به‌همان نابسامانی خارج تئاتر بود. از اول صبح، تلفن زنگ می‌زد. در دفتر لیخودیف، در دفتر ریمسکی، در بخش حسابداری، در باجهٔ فروش بلیط و بالاخره در دفتر واره‌نوخا، تلفن زنگ می‌زد. در اول کار، واسیلی استپانوویچ سعی می‌کرد به‌تلفنها جواب دهد، صندوقدار می‌کوشید قضایا را به‌نحوی راست و ریس کند و اعضای کمیسیون هم چیزی در تلفن بلغور می‌کردند؛ ولی پس از مدتی، ناچار از جواب دادن دست کشیدند چون برای کسانی که سراغ لیخودیف و ریمسکی و واره‌نوخا را می‌گرفتند جوابی نداشتند. برای مدتی مردم را اینطور دست به‌سر می‌کردند که می‌گفتند لیخودیف در آپارتمانش است؛ ولی این کار سبب می‌شد تلفن کنندگان بیشتر عصبانی شوند؛ آنها اعلان می‌کردند به منزل لیخودیف زنگ زده‌اند و جواب گرفته‌اند که به واریته رفته است.

یک بار خانم برافروخته‌ای زنگ زد و مصرانه خواست با ریمسکی صبحت کند؛ ولی به او پیشنهاد شد که با خانم ریمسکی در منزل تماس بگیرد، گوشی هق‌هق‌کنان جواب داد که خودش خانم ریمسکی است و اثری از آثار ریمسکی در منزل نیست. داستان عجیبی بر سرِ زبانها افتاد. یکی از زنان نظافتچی همه جا شایع می‌کرد که وقتی برای نظافت وارد اتاق حسابدار شده دیده که در باز است و چراغ روشن است و پنجرهٔ مشرف به باغ شکسته و یک صندلی در اتاق دمر افتاده و کسی هم در اتاق نیست.

ساعت یازده، خانم ریمسکی بر سرِ واریته خراب شد؛ می‌گریست و دستانش را بهم می‌مالید. واسیلی استپانوویچ دیگر کاملاً گیج شده بود و هیچ نصیحتی به‌زن نمی‌توانست بکند. ساعت یازده و نیم پلیس در صحنه ظاهر شد. اولین سؤال آنها ــ که بسیار هم منطقی بود ــ این بود:

«اینجا چه خبر است؟ این شلوغیها برای چیست؟»

کارمندان همه پشت واسیلی استپانوویچ رنگ‌باخته و عصبی پناه گرفتند. وضعیت را به‌دقت شرح می‌داد و ناچار اذعان کرد که کل مدیریت واریته، از جمله

مدیر عامل، حسابدار و مدیر داخلی، بی ردپا، ناپدید شده‌اند و مجری برنامهٔ دیشب تحویل تیمارستان شده و خلاصه اینکه برنامهٔ دیشب فاجعه بوده است.

پلیس کوشش بسیار کرد تا خانم ریمسکی را کمی آرام کند و آنگاه راهی منزلش کرد و با دقت به داستان زن نظافتچی دربارهٔ وضعیت اتاق حسابدار گوش داد. به کارمندان دستور دادند به سر کار خود بازگردند و دیری نپایید که گروه کارآگاهان در صحنه ظاهر شدند و پیشاپیش آنها سگ درازگوشی حرکت می‌کرد که قوی‌جثه بود و به رنگ خاکستر سیگار، با چشمانی بی‌نهایت باهوش. فوراً این شایعه در تئاتر واریته بر سر زبانها افتاد که این سگ همان «آس خشت»[1] معروف است. خودش بود. رفتارش همه را حیرت‌زده می‌کرد. حیوان وارد اتاق حسابدار نشده دندانهای زرد غول‌آسایش را بیرون انداخت، بر شکم چمباتمه زد و با نگاهی پر از وحشت و خشونت به‌طرف پنجرهٔ شکسته خزید. سگ بر وحشت خود چیره شد. ناگهان پرید روی لبهٔ پنجره، پوزهٔ بزرگش را به هوا برد و زوزه‌ای لرزان و لرزآور سر داد. از پنجره کنار نمی‌رفت، زوزه می‌کشید، می‌لرزید و چنان چمباتمه زده بود که انگار می‌خواست از پنجره بیرون بپرد.

سگ را از اتاق کار به‌سالن ورودی بردند و ازآنجا از طریق درِ اصلی وارد خیابان شد و سپس به‌آنطرف خیابان و به ایستگاه تاکسی رفت. در آنجا بو راگم کرد و «آس خشت» را از صحنه خارج کردند.

کارآگاهان در دفتر کار واره‌نوخا مستقر شده بودند و آن دسته ازکارکنان واریته را که شاهد نمایش دیشب بودند یک یک به آن دفتر فرا می‌خواندند و در هر قدم با مشکلات غیرمترقبه‌ای مواجه می‌شدند. سر نخی پیدا نمی‌کردند.

آیا پوستری برای برنامه تهیه شده بود؟ بله، تهیه شده بود. ولی از شب قبل تا به‌حال، شخص نامعلومی روی همهٔ آن پوسترها، پوستر تازه‌ای چسبانده بود و دیگر حتی یکی از پوسترهای نمایش دیشب پیدا نمی‌شد. این استاد جادوی سیاه ازکجا پیدا شده بود؟ هیچکس نمی‌دانست. آیا قراردادی امضاء شده بود؟

واسیلی استپانوویچ، با اضطرابی دم‌افزا، جواب داد: «حدس می‌زنم شده باشد.»

«اگر قراردادی امضاء شده، مگر نباید توی دفترها ثبت شده باشد؟»

---

۱) در متن فرانسه، نام سگ را Tambour ذکر کرده‌اند که به معنای طبور است. ـ م.

واسیلی استپانوویچ با نگرانی بسیار جواب داد: «قطعاً.»

«پس کجا است؟»

حسابدار که هر لحظه رنگش بیشتر می‌پرید، دستانش را از هم باز کرد و جواب داد: «اینجا نیست.»

حرفش درست بود. نه در دفتر حسابداری، نه در دفتر صندوق، نه در دفتر لیخودیف، و نه در دفتر واره‌نوخا اثری از آثار قرارداد دیده نمی‌شد.

اسم فامیل استاد جادوی سیاه چه بود؟ واسیلی استپانوویچ نمی‌دانست، چون دیشب در نمایش حضور نداشت. اعضای کمیسیون هم نمی‌دانستند. مسئول باجهٔ بلیط چهره در هم کشید و فکر کرد و فکر کرد و بالاخره گفت: «ول ... فکر می‌کنم ولند بود...»

نکند ولند نبود؟ یا بود؟ شاید فولند بود.

ظاهراً ادارهٔ اتباع خارجی هرگز اسم شخصی به‌نام ولند یا فولند و یا استاد جادوی سیاهی به هر اسم و رسمی را اصلاً نشنیده بود. کارپف، یکی از راهنمایان تئاتر، می‌گفت که تا آنجا که او خبر دارد، استاد جادوی سیاه در آپارتمان لیخودیف منزل کرده. بدیهی است فوراً به‌محل آپارتمان رفتند و البته در آنجا هم اثری از آثار استاد جادوی سیاه پیدا نشد.

خود لیخودیف مفقود شده بود. گرونیای مستخدمه منزل نبود و کسی از او خبری نداشت. از این گذشته، هم رئیس کمیتهٔ سکنهٔ ساختمان، یعنی نیکانور ایوانوویچ، و هم منشی کمیته، یعنی پرولژنف، مفقود شده بودند.

نتیجهٔ تحقیقات انجام شده کاملاً بی‌معنی بود: کل مدیریت ناپدید شده بود، شب پیش نمایش مفتضحی اجرا شده بود. ولی طراح برنامه که بوده هیچکس نمی‌دانست.

به‌هرحال، ظهر نزدیک می‌شد و زمان باز شدن باجهٔ بلیط فرا می‌رسید. قضیهٔ باز شدن باجهٔ بلیط طبعاً منتفی بود. مقوای بزرگی بر درِ واریته آویختند که برآن نوشته بود:

امشب
برنامه
لغو شد

این مسئله در صف جنب و جوشی پدید آورد؛ سر و صداها از سرِ صف شروع شد، ولی دیری نپایید و کم‌کم مردم متفرق شدند. بعد از حدود یک ساعت، اثری از صف در خیابان سادووایا نمانده بود. کارآگاهان محل را ترک کردند تا تحقیقاتشان را در محل دیگری دنبال کنند و همهٔ کارمندان، بجز نگهبان، مرخص شدند و درهای تئاتر واریته بسته شد.

واسیلی استپانوویچ حسابدار دو کار فوری داشت. باید اول به‌کمیسیون نمایشات تئاتری و سرگرمیها می‌رفت و جریان ماوقع شب پیش را گزارش می‌کرد، و آنگاه باید به بخش مالی کمیسیون سری می‌زد و درآمد ۲۷۷۱۱ روبلی روز گذشته را واریز می‌کرد.

واسیلی استپانوویچ که مردی دقیق و مرتب بود، پول را لای روزنامه‌ای پیچید، نخی دور آن بست، آن را در کیفش گذاشت و پیرو دستورالعمل همیشگی، از سوار شدن به اتوبوس یا قطار احتراز کرد و به نزدیک‌ترین ایستگاه تاکسی شتافت.

به‌محض آنکه راننده‌های سه تاکسی دیدند مسافری با کیفی پُر نزدیک می‌شود، هر سه فوراً بدون سرنشین از ایستگاه دور شدند و با عصبانیت نگاهی به‌عقب کردند. حسابدار که شگفت‌زده بود چند لحظه‌ای منتظر ماند و در این فکر بود که این دیگر چه حرکت غریبی است. بعد از حدود سه دقیقه، یک تاکسی خالی به‌ایستگاه نزدیک شد. تا چشم راننده به مسافر افتاد، سگرمه‌هایش را درهم کرد.

واسیلی استپانوویچ با سرفه‌ای پراضطراب پرسید: «خالی هستید؟»

راننده غرولندکنان گفت: «پولت را رو کن!»

حسابدار که بر حیرتش افزوده شده بود، کیف ذیقیمتش را به‌زیر بغل گذاشت و یک اسکناس ده روبلی از کیف جیبی‌اش بیرون کشید و به راننده نشان داد.

راننده به‌گستاخی گفت: «نمی‌برمت!»

حسابدار شروع به صبحت کرد: «ببخشید، ولی ...» اما راننده حرفش را قطع کرد: «اسکناس سه روبلی داری؟»

حسابدار بهت‌زده دو اسکناس سه روبلی از کیف بغلی‌اش بیرون کشید و به راننده نشان داد.

راننده فریاد زد: «خیله‌خب، بیا تو.» و شستی تاکسی‌مترش را با چنان شدتی پایین زد که نزدیک بود بشکند و گفت: «بجنب ببینم.»

حسابدار با احتیاط فراوان پرسید: «مگر پول خُرد کم دارید؟»

راننده غرشی کرد: «پول خرد زیاده!» و از آیینه چشمهایش را که از خشم خونین شده بود بر واسیلی استپانوویچ دوخت: «این دفهٔ سومه که امروز این بلا سرم اومده. هر دفه هم یک‌جور بود. یک مادر بخطایی سوار شد و یک دهی داد و چهار و نیم پسش دادم. ولدالزنا که پیاده شد، پنج دقیقه بعدش یک دفعه دیدم اسکناس دهی شده تشتک لیموناد!» در اینجا راننده عباراتی را به لب آورد که از چاپشان معذوریم. «یک مسافر تو زابورسکایا سوار کردم. دهی بهم داد. سه روبل پسش دادم. پیاده که شد، تو کیفم نیگا کردم، ازش زنبور پرید بیرون. انگشتمو نیش زد. من ...» راننده عبارات غیر قابل چاپ دیگری بر زبان آورد. «از دهی هم اون تو خبری نبود. دیشب توی واریتهٔ (غیر قابل چاپ) یک جادوگر (غیر قابل چاپ) پیدا شده که با خیلی از این اسکناسهای (غیر قابل چاپ) دهی، حقه سوار کرده ...»

حسابدار خشکش زده بود. خودش را در گوشه‌ای جمع و جور کرد و چنین وانمود کرد که کلمهٔ «واریته» را برای اولین بار است که می‌شنود و با خود فکر کرد: «عجب گیری افتادیم!»

به‌مقصد رسید و با پول درست و حسابی کرایه‌اش را پرداخت و وارد ساختمان شد و با عجله به‌طرف دفتر سرحسابدار رفت، ولی به‌آنجا نرسیده، دانست که وقت بدی آمده. در دفتر کمیسیون تئاتر جنجالی بپا بود. یک زن نظافتچی، با چشمهای از حدقه درآمده و روسری کج و معوج از کنارش گذشت.

زن فریاد زد: «آنجا نیست، آنجا نیست عزیز،» و به‌مرد دیگری که با عجله از راهرو می‌گذشت رو کرد و گفت: «کت و شلوارش آنجا است، ولی کسی توی آنها نیست!»

از دری ناپدید شد و فوراً از همان در، صدای شکسته شدن ظروف بلند شد. آنگاه واسیلی استپانوویچ قیافهٔ آشنای سرحسابدار را دید که به‌سرعت از اتاق منشی بیرون آمد و ناپدید شد. البته وضع مرد طوری بود که واسیلی استپانوویچ را نشناخت.

حسابدار که کمی جا خورده بود، نزدیک اتاق منشی رسید. این اتاق در واقع بیرونی اتاق رئیس به‌شمار می‌رفت و در همان‌جا بود که بزرگترین ضربه به او وارد شد.

از درِ عقب، صدای وحشتناکی شنیده می‌شد؛ بی‌تردید صدا از آنِ پروخور

پتروویچ (Prokhor Petrovich)، رئیس کمیسیون بود. حسابدار بهت‌زده با خود اندیشید: «حتماً دارد کسی را دعوا می‌کند!» به اطراف که نگاه کرد، چیز دیگری نظرش را جلب کرد. آنا ریچاردوونا (Anna Richardovna) زیبارو بر صندلی چرمین دسته‌داری لمیده بود؛ سرش را بر پشتی صندلی گذاشته بود؛ بی‌اختیار و با صدای بلند می‌گریست و دستمال خیسی را چنگ می‌زد و پاهایش تا وسط اتاق دراز بود. آنا ریچاردوونا منشی پروخور پتروویچ بود. چانه‌اش ماتیک‌مالی شده بود و رگه‌های ریمل آب شده بر گونه‌هایش که به لطافت هلو بود، خط انداخته بود.

به محض آنکه آنا ریچاردوونا متوجه ورود واسیلی استپانوویچ شد از جا برخاست، به طرفش دوید، یقهٔ کتش را به‌چنگ گرفت و در حالیکه تکان تکانش می‌داد زوزه کشید که: «خدا را شکر! حداقل یکی از شما شجاعت کافی نشان داد! همه در رفتند، آبروی ما را بردند! برو ببینش، البته اصلاً نمی‌دانم چه عکس‌العملی نشان خواهد داد.» و هق‌هق کنان واسیلی استپانوویچ را به دفتر کار رئیس کشاند.

واسیلی استپانوویچ تا وارد شد، از شدت وحشت کیف از دستش افتاد. وحشتش کاملاً موجه بود.

پشت میز عظیم، با دوات بزرگ بلورش، کت و شلواری تهی نشسته بود. قلم خشکی، بی‌آنکه در دست کسی باشد، با شتاب بر کاغذی حرکت می‌کرد. کت و شلوار، پیراهن و کراوات داشت، در جیب بغلش، خودنویسی آویزان بود، ولی فراز یقه، گردن و سری نبود و از آستین کت هم مچ دستی بیرون نمی‌زد. کت و شلوار سخت مشغول کار بود و به‌سر و صداهایی که در اطرافش می‌گذشت توجهی نداشت. کت و شلوار، متوجه ورود کسی شد، به‌پشت صندلی لم داد و از جایی که اندکی بالاتر از یقه بود، صدای آشنای پروخور پتروویچ شنیده شد:

«چه کار داری؟ مگر علامت دم در را ندیدی؟ نوشته بود کسی را نمی‌پذیرم.»

منشی زیبا ناله کرد و فریاد زد و در حالیکه دستها را به هم می‌مالید، گفت: «می‌بینی؟ آنجا نیست! برش گردان. آه، نه، برش گردان!»

کسی از پشت در سرک کشید و ناله‌ای کرد و در رفت. واسیلی استپانوویچ احساس می‌کرد پاهایش می‌لرزد؛ بر لبهٔ یکی از صندلیها نشست ــ البته، مراقبت از کیف دستی‌اش را فراموش نکرده بود. آنا ریچاردوونا دور و بر واسیلی استپانوویچ این پا و آن پا می‌کرد و کتش را می‌کشید و فریاد می‌زد: «همیشه ، همیشه وقتی

شروع به فحش دادن می‌کرد، آرامَش می‌کردم. ولی این دفعه به بد کسی فحش داده!»
دختر به طرف میز دوید و با صَدای لطیف و موزونی که از فرط گریه کمی تودماغی شده بود، گفت: «پروشای عزیز، کجایی؟»

کت و شلوار، که در صندلی کمی عقب‌تر رفته بود، با تکبر و تفرعن پرسید: «چه کسی را «پروشا» خطاب می‌کنید؟»

دختر هق‌هق‌کنان گفت: «مرا نمی‌شناسد! مرا نمی‌شناسد! نمی‌بینی؟»

کت و شلوار راهراه، در حالیکه آستینش را به طرف یک مشت کاغذ تازه دراز می‌کرد، با لحنی عصبانی گفت: «لطفاً در دفتر کار من گریه نکنید.»

آنا ریچاردوونا فریاد زد: «نه، نمی‌توانم نگاهش کنم، نمی‌توانم نگاه کنم!» و به طرف اتاق کار خود دوید و حسابدار هم، مثل تیر، دنبالش بیرون رفت.

آنا ریچاردوونا که از ترس می‌لرزید و آستین واسیلی استپانوویچ را به چنگ گرفته بود، آغاز صحبت کرد: «فکرش را بکن، همین‌جا نشسته بودم که گربه‌ای وارد شد. حیوان سیاه بزرگی، قد یک اسب آبی. بدیهی است که بهش گفتم پیشت و آن هم بیرون رفت و آنگاه مرد چاق و چله‌ای وارد شد که صورتش مثل گربه‌ها بود و گفت:

ـ شما همیشه مراجعین را پیشت می‌کنید؟

«و مستقیم وارد اتاق پروخور پتروویچ شد. دنبالش دویدم و فریاد زدم:

ـ کجا داری می‌روی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

«ولی آن وحشی بی‌تربیت توجهی نکرد و مستقیم وارد اتاق پروخور پتروویچ شد و بر صندلی روبرویش نشست. خوب می‌دانی که پروخور پتروویچ یکی از بهترین آدمها است، ولی کمی هم عصبی است. عصبانی شد. مثل خر کار می‌کند و طبعاً اعصاب داغان است. یک دفعه از کوره در رفت. گفت:

ـ چرا قبل از آنکه به‌من اطلاع بدهند وارد اینجا شدی؟

«آنوقت آن موجود بی‌حیا در صندلی‌اش لم داد و با لبخندی گفت:

ـ آمده‌ام در مورد یک مسئلهٔ جزئی با تو مذاکره کنم.

«پروخور پتروویچ با عصبانیت جوابش داد که:

ـ سرم شلوغ است.

«و حیوان برگشت و گفت:

ـ نخیر، سرت اصلاً شلوغ نیست.

«فکرش را بکن. طبیعی است که کاسهٔ صبر پروخور هم سرآمد و فریاد زد:
ــ یعنی چه! نوکر شیطان باشم اگر تو را از اینجا بیرون نیندازم!
«حیوان فقط لبخندی زد و گفت:
ــ گفتی نوکر شیطانی، درست شنیدم، بسیار خوب!
«و تا چشم به‌هم زدم، حتی پیش از آنکه بتوانم جیغی بزنم صورت گربه‌ای غیبش زده بود و این ... کت و شلوار ... مانده بود ... اوه ه ه ه!» آنگاه آنا ریچاردوونا دهانش را مانند چاه بی‌شکلی بازکرد و زوزه‌ای کشید؛ بی‌جهت آب دهانش را قورت می‌داد.
«هی می‌نویسد و می‌نویسد و می‌نویسد! دارم دیوانه می‌شوم. با تلفن صحبت می‌کند! کت و شلوار را می‌گویم! همه مثل خرگوش در رفته‌اند!»
واسیلی استپانوویچ تنها می‌توانست بر خود بلرزد. بخت به یاری‌اش آمد. دو پلیس، با حرکاتی محکم و منظم وارد اتاق منشی شدند. چشم دختر که به آنها افتاد، حتی شدیدتر از گذشته هق‌هقش گرفت و درِ اتاق کار را نشانشان داد.
مرد اول، به‌آرامی گفت: «خانم. حالا ... حالا دیگر گریه نکنید.» واسیلی استپانوویچ وجود خود را زاید تشخیص داد و در رفت و دقیقه‌ای بعد، در هوای آزاد بود. احساس می‌کرد توی سرش خالی است؛ تنها چیزی شبیه صدای شیپور در آن بلند بود. و این سر و صداها داستانی را به‌یادش آورد که یکی از اعضای کمیسیون نقل می‌کرد و دربارهٔ گربه‌ای بود که در برنامهٔ دیشب شرکت داشت. «آها، شاید همان ملوس خودمان است که دوباره دست به‌کار شده!»
واسیلی استپانوویچ ساعی که نتوانسته بود پول را در ادارهٔ مرکزی کمیسیون واریز کند، تصمیم گرفت به‌شعبه‌ای واقع در خیابان واگانکووسکی (Vogankovsky) برود و برای آرام کردن اعصاب هم که شده ترجیح داد پیاده برود.
مقر ادارهٔ شعبهٔ کمیسیون تئاتر در ساختمان قدیمی و پوسته پوسته شده‌ای در انتهای یک حیاط واقع بود؛ ستونهای سنگ سماق راهرو این ساختمان مشهور بود. البته آنهایی که در آن روز به‌این ساختمان مراجعه کردند، حتی متوجه ستونهای سنگ سماق آن نشدند.
چند تن از مراجعین در راهرو خشکشان زده بود و به‌دختر گریانی خیره بودند که پشت میزی پر از بروشورهای تئاتر نشسته بود؛ کار دختر معمولاً فروش این

بروشورها بود. در آن لحظه، دختر به‌فروش نشریات علاقه‌ای نداشت و تنها با علامت دست کسانی را که می‌خواستند بر سبیل همدردی جویای حالش شوند، از خود دور می‌کرد؛ در این حیص و بیص، از بالا و پایین و از همه طرف ساختمان، صدای بلند حداقل بیست تلفن شنیده می‌شد که نومیدانه زنگ می‌زدند.

دختر، گریه‌کنان تکانی خورد و با حالتی عصبی فریاد زد: «دوباره شروع شد!» و آنگاه با صدای بم لرزانی زد زیر آواز:

«طناب را بکشید. طناب را بکشید.»[1]

نامه‌رسانی که در پله‌ها ظاهر شده بود، مشتش را به طرف کسی تکان داد و با صدای خشن زیر و بم‌داری که خارج می‌خواند به دختر پیوست.

«بچه‌ها باز بکشید! بچه‌ها باز بکشید!»

صداهایی از گوشه و کنار به آوازخوانان پیوست و دیری نپایید که خیل هم‌آوازان چنان گسترده شد که بانگ صداشان در تمام ساختمان می‌پیچید. همان نزدیکیها، در اتاق شمارهٔ ٦، بخش حسابرسی، صدای خش‌داری نیم‌پرده زیرتر از همه می‌خواند. صدای هم‌آوازان به تدریج بلندتر می‌شد و در آن میان، صدای یکنواخت زنگ تلفن نیز شنیده می‌شد.

نامه‌رسان از پله‌ها فریاد می‌زد: «تمام روز جان می‌کنیم، کشتی به‌ساحل می‌بریم.»

اشک از صورت دختر جاری بود و سعی می‌کرد دندانهایش را به‌هم قفل کند، ولی دهان، بی‌اختیار باز می‌شد و نیم‌پرده‌ای بالاتر از همه می‌خواند: «تمام روز جان می‌کنیم، تمام روز جان می‌کنیم.»

آنچه تماشاچیان میخکوب‌شده را بیشتر متحیر می‌کرد این بود که آوازخوانان، که در سرتاسر ساختمان پراکنده بودند، با هم هماهنگ می‌خواندند، انگار گروه کُر بسیار هماهنگی جلو یک رهبر نامرئی ایستاده بود و هدایت می‌شد.

عابرین خیابان واگانکوسکی کنار نرده‌های حیاط ایستاده بودند و از شنیدن چنین صدای هماهنگی از کمیسیون حیرت می‌کردند.

---

۱) بین متن فرانسه و انگلیسی در مورد مضمون این شعر تفاوتهایی وجود دارد. در اینجا، روایت متن انگلیسی آمده است. ــ م.

بند اول که تمام شد، آوازخوانی هم یکباره متوقف گشت. انگار از چوبدست رهبری تبعیت می‌کرد. نامه‌رسان زیر لب فحشی داد و بیرون دوید.

درِ جلو باز شد و مردی آمد تو. بر روپوش سفیدش کتی پوشیده بود. پلیسی همراهی‌اش می‌کرد.

دختر عصبی، فریاد زد: «دکتر، خواهش می‌کنم کاری بکن!»

دبیر شعبه به طرف راه‌پله‌ها دوید و در حالیکه داشت از شرم و خجالت آب می‌شد، بین سکسکه‌های پی‌درپی گفت: «دکتر، یعنی، ما با یک مورد هیپنوتیزم عمومی مواجهیم ... باید شما ...» نتوانست جمله را تمام کند، به‌لکنت افتاد و شروع به‌خواندن کرد: «شیلکا و نرچینسک (Shilka and Nerchinsk).»

دختر با هر جان‌کندنی بود گفت: «احمق!» و هرگز نتوانست بگوید منظورش کیست و در عوض مجبور شد بخواند و به‌سرود شیلکا و نرچینسک پیوست.

دکتر خطاب به دبیر شعبه گفت: «خودت را جمع و جور کن! آوازت را قطع کن!»

بی‌تردید دبیر حاضر بود از همه چیزش بگذرد و در عوض، تنها آوازش قطع شود.

آواز که تمام شد، دختر پشت میز یک قرص مسکن از دکتر دریافت کرد و آنگاه دکتر با عجله همین دوا را به دبیر و دیگران نیز داد.

واسیلی استپانوویچ ناگهان از دختر پرسید: «خانم، می‌بخشید، ولی یک گربهٔ سیاه اینجا نیامده؟»

دختر با عصبانیت فریاد زد: «کدام گربه؟ توی این دفتر یک الاغ هست! فهمیدی؟ یک الاغ!» و ادامه داد که: «اگر مایلی ماجرا را بدانی، بهت دقیقاً خواهم گفت.»

ظاهراً مدیر شعبه دیوانهٔ کلوبهای مختلف بود.

دختر با عصبانیت گفت: «برای خودشیرینی، اول از همه دایرهٔ تفریحات فکاهی را کاملاً در هم ریخت (این عین کلمات دختر بود) و بعد شروع کرد به تأسیس کلوبهای مختلف.»

در طول یک سال اخیر، مدیر شعبه توانسته بود یک کلوب لرمانتوف[1]، یک کلوب شطرنج و دارت، یک کلوب پینگ پنگ و یک کلوب سواری راه بیندازد.

---

۱) Lermontov: شاعر و نویسندهٔ معروف قرن نوزدهم روسیه. ــ م.

تهدید کرده بود که تابستان هم می‌خواهد یک کلوب قایق‌سواری و یک کلوب کوه‌نوردی تشکیل دهد. امروز صبح، نزدیکیهای وقت ناهار، مدیر وارد شده بود ...
«... دست در دست مردک لاتی که شلوار پیچازی پوشیده بود و عینک پنسی لق و لوقی داشت.» دختر ادامه داد: «خدا می‌داند آن مردکهٔ لات را از کجا پیدا کرده بود ... از صورتش هم نپرس!»

بنابر روایت دختر، مدیر به سالن ناهارخوری آمد و تازه‌وارد را به‌کارمندان معرفی کرد و گفت که او متخصص تشکیل کلوبهای آوازخوانی است.

رنگ رخسار کوهنوردان نوآموز کبود شد، اما مدیر به‌آنها دستور داد که خوشحال باشند و مرد متخصص مزاح می‌کرد و قسم می‌خورد که آواز خواندن وقت چندانی نمی‌برد و فواید فراوانی دارد.

دختر ادامه داد که طبعاً اولین کسانی که پا پیش گذاشتند فانوف (Fanov) و کسارچوک (Kosarchuk) بودند؛ هر دو از آن بادنجان دورقاب‌چینها هستند و اعلام کردند که مایلند به‌کلوب بپیوندند. کارمندان دیگر هم می‌دانستند که راه گریزی نیست. ناچار همه به انجمن کُر پیوستند. تمرینها به وقت ناهار موکول شد. چون تمام وقتهای آزاد دیگر را لرمانتوف و دارت پر می‌کرد. مدیر، به‌عنوان سرمشق و نمونه، اعلام کرد که زیر می‌خواند. آنچه بعداً اتفاق افتاد، به‌کابوس شباهت داشت. رهبر کُر پیچازی‌پوش فریاد زد: دو، می، سل، دو! برخی از اعضای خجالتی را که برای فرار از آواز خواندن، پشت کمدی پنهان شده بودند، بیرون کشید، به‌کسارچوک گفت وسعت صدایش عالی است؛ به‌ناله و زاری و استدعا از آنها خواست که حداقل به‌عنوان یک رهبر کُر پیر احترامش بگذارند، چوبدست رهبری به دست گرفت و گفت که کارشان را با سرود «قایقرانان ولگا» شروع خواهند کرد.

شروع به‌خواندن کردند . خیلی هم خوب خواندند؛ مرد پیچازی‌پوش واقعاً بر کارش مسلط بود. تا پایان بند اول خواندند. آنگاه رهبر کر، با پوزش، چند دقیقه مرخصی خواست و گفت: «الان برمی‌گردیم ...» و غیبش زد. همه فکر می‌کردند که یکی دو دقیقه بعد برمی‌گردد ولی ده دقیقه گذشت و خبری نشد. کارمندان خوشحال بودند. او فرار کرده بود!

ناگهان همه به‌خواندن بند دوم پرداختند. انگار از دستوری تبعیت می‌کردند؛ رهبری با کسارچوک بود که شاید وسعت صدایش عالی نبود، ولی بم خوب

می‌خواند و بند دوم را هم تمام کردند. رهبر کُر هنوز برنگشته بود. هرکس داشت روانهٔ میزش می‌شد، ولی هیچ کس فرصت خوردن پیدا نکرد چون بی‌اختیار، دوباره شروع به‌خواندن کردند. دیگر هم نمی‌توانستند دست بردارند. سه دقیقه سکوت می‌شد و دوباره همه با هم شروع می‌کردند. سکوت ـ آواز دوباره! چندی نگذشته بود که کارمندان دریافتند اتفاق وحشتناکی در شرف وقوع است. مدیر از خجالت خودش را در دفتر کارش حبس کرده بود.

با گفتن این عبارت، داستان دختر قطع شد و حتی مسکن هم دیگر فایده‌ای نداشت.

یک ربع بعد، سه کامیون به درِ شعبهٔ اداره در خیابان واگانکووسکی آمد و تمام کارمندان، و در رأسشان مدیر شعبه را سوار کرد. کامیون اول که از در وارد خیابان شد، کارمندان، که در قسمت عقب کامیون ایستاده و به یکدیگر چسبیده بودند، همگی دهان باز کردند و با خواندن سرودی خیابان را روی سرشان گذاشتند. بار کامیون دوم و سپس کامیون سوم هم به‌آنها پیوست. می‌رفتند و می‌خواندند. عابرین که با عجله دنبال کارهای خود می‌رفتند، به‌کامیون نگاهی می‌انداختند و توجه چندانی به‌آن نمی‌کردند و گمان می‌بردند که حتماً گروه کاری است که برای گردش عازم خارج شهر است. بی‌تردید عازم خارج شهر بودند، ولی نه برای گردش. مقصدشان کلینیک پروفسور استراوینسکی بود.

بالاخره نیم ساعت بعد، واسیلی استپانوویچ، گیج و سرگردان به بخش حسابها رسید و امیدوار بود بتواند از شر پول هنگفتی که به‌همراه داشت خاص شود. به حکم تجربیات اخیر، به داخل سالن دراز سرک کشید؛ صندوقداران پشت شیشه‌های مات، با علائم مطلا، نشسته بودند. نشانی از شلوغی و نابسامانی ندید. همه چیز آرام بود، همانطور که برازندهٔ چنین محل محترمی است.

واسیلی استپانوویچ سرش را داخل باجه‌ای کرد که بر آن علامت «پرداخت» دیده می‌شد؛ به مسئول باجه سلامی گفت و با نهایت ادب، یک قبض پرداخت خواست.

کارمند پشت باجه پرسید: «چی می‌خواستید؟»

حسابدار حیرت‌زده به نظر می‌رسید.

«خوب، معلوم است، می‌خواستم پول واریز کنم. از واریته هستم.»

کارمند جواب داد: «یک دقیقه صبر کنید.» و فوراً پنجرهٔ کوچکش را بست.

واسیلی استپانوویچ اندیشید: «این چه کاری بود؟» در زندگی اولین باری بود که با او چنین رفتاری می‌شد. همه می‌دانیم پول در آوردن چقدر سخت است؛ راهی است پر سنگلاخ؛ ولی واسیلی استپانوویچ در سی سال تجربه‌اش هرگز ندیده بود به‌کسی پولی عرضه شود و گیرنده کوچکترین اعتراضی بکند.

بالاخره پنجره دوباره کنار زده شد و حسابدار دوباره به جلو خم شد.

کارمند پرسید: «چقدر داری؟»

«بیست و هفت هزار و هفتصد و یازده روبل.»

کارمند با نیشخندی جواب داد: «اوهو!» و قبض سبزرنگی به‌دست واسیلی استپانوویچ داد. او که بالا و پایین قبض را می‌شناخت، در چشم به هم زدنی پرش کرد و مشغول باز کردن نخ بستهٔ پول شد. بسته را که باز می‌کرد، پردهٔ سرخی چشمهایش را پوشاند و از درد ناله‌ای کرد. پیش رویش تلی از اسکناسهای خارجی بود: دلار کانادا، پوند انگلیس، گیلدر هلند، لات لیتوانیا، کرون استونیا ...

از پشت سر حسابدار، صدایی جدی شنیده شد که می‌گفت: «این هم یکی دیگر از دلقکهای واریته!» و واسیلی استپانوویچ فوراً بازداشت شد.

۱۸

مهمانان بد اقبال

در همان لحظه که حسابدار سمج با تاکسی عازم دیدار کت و شلواری بود که خودبخود می‌نوشت، قطار کیف وارد ایستگاه مسکو شد. در میان مسافران مردی با لباس مرتب، چمدان مقوایی به دست، از واگن درجهٔ یک تختخواب‌دار قطار سریع‌السیر کیف بر سکوی ایستگاه قدم گذاشت. این مسافر کسی جز عموی مرحوم برلیوز نبود؛ ماکسیمیلیان آندریویچ پوپلاوسکی (Maximilian Andreyevich Poplavsky) نام داشت و اقتصاددانی بود عضو کمیسیون برنامه‌ریزی و در کیف، در کوچهٔ قدیمی انستیتو زندگی می‌کرد. علت آمدنش به‌مسکو تلگرافی بود که دو شب پیش، دیروقت، به‌دستش رسیده بود. **در پاتریارک زیر قطار رفتم تدفین جمعه ساعت سه لطفاً بیایید برلیوز.**

در کیف، ماکسیمیلیان آندریویچ را بحق به‌عنوان یکی از باهوش‌ترین مردان شهر می‌شناختند، ولی تلگرافی از قماش آنچه او دریافت کرد، حتی باهوش‌ترین آدمها را هم سرگردان و سردرگم می‌کند. اگر مردی تلگراف کند که زیر قطار رفته، بی‌تردید خودش فوت نشده، پس دیگر شأن نزول مراسم تشییع چیست؟ نکند بیماریش آنقدر جدی است که خودش مرگش را پیش‌بینی کرده؟ البته چنین چیزی ممکن است، ولی بعید بتوان با چنین دقتی پیش‌بینی کرد. به‌علاوه، حتی اگر خودش مرگش را پیش‌بینی کرده باشد، از کجا می‌دانست که سر ساعت سه بعد از ظهر جمعه به خاک سپرده خواهد شد؟ براستی که تلگراف حیرت‌آوری بود.

البته مردان باهوش از طریق حل مشکلات پیچیده باهوش می‌شوند. جواب

مسئله خیلی ساده بود. اشتباهی رخ داده بود و تلگراف به‌شکلی مغلوط به‌دست دریافت کننده رسیده بود. بی‌تردید کلمهٔ «رفتم» به‌تلگراف دیگری تعلق داشته و در اینجا، به‌اشتباه، جای اسم برلیوز نشسته است. با این اصلاح، معنی تلگراف کاملاً روشن، و البته تراژیک بود.

ماکسیمیلیان آندریویچ، بعد از آنکه همسرش غم اولیهٔ دریافت خبر ناگوار را از سر گذراند، فوراً آمادهٔ عزیمت به‌مسکو شد.

در اینجا باید رازی را دربارهٔ ماکسیمیلیان آندریویچ فاش کنم. او براستی از مرگ خواهرزادهٔ زنش که در عنفوان شباب بدرود حیات گفته بود مغموم و عزادار بود. ولی در عین حال، از آنجا که مردی واقع‌بین بود، خوب می‌دانست که حضورش در مراسم تشییع چندان هم ضروری نیست. با این همه، ماکسیمیلیان آندریویچ برای رفتن به مسکو شدیداً عجله داشت. چرا؟ یک علت داشت: آپارتمان. داشتن آپارتمانی در مسکو مسئله‌ای جدی بود. ماکسیمیلیان آندریویچ از کیف خوشش نمی‌آمد و علت این امر را هم نمی‌دانست، ولی این اواخر، فکر نقل مکان به‌مسکو چنان به‌جانش افتاده بود که حتی خوابش را آشفته کرده بود.

از سیلهای بهاری رودخانهٔ دنیپر[1] خوشش نمی‌آمد؛ این سیلها جزایر کناره‌های پایین رودخانه را در خود فرو می‌بلعید و آب رودخانه را چنان بالا می‌برد که با افق درمی‌آمیخت. از منظرهٔ زیبا و تکان‌دهنده‌ای که از فراز بنای یادبود پرنس ولادیمیر[2] دیده می‌شد نیز خوشش نمی‌آمد. برای او در بهار، بازی لکه‌های آفتاب در کوچه‌های سنگفرش راهی که تا فراز تپهٔ سنت ولادیمیر ادامه می‌یافت معنی و مفهومی نداشت. به‌آنها هیچ علاقه‌ای نداشت. تنها به‌این علاقه داشت که در مسکو زندگی کند.

اعلان در روزنامه‌ها مبنی برآمادگی برای مبادلهٔ آپارتمانی در خیابان انستیتو در کیف با آپارتمان کوچکتری در مسکو به‌نتیجه نرسیده بود. هیچ‌کس خواستار نقل مکان به کیف نبود. بجز البته چند نفری که فقط قصد کلاهبرداری داشتند.

---

۱) Dnieper: رودخانه‌ای در غرب شوروی که به‌دریای سیاه می‌ریزد. ـ م.

۲) Prince Vladimir: پرنس ولادیمیر، معروف به‌ولادیمیر کبیر، در سال ۹۷۸ میلادی در کیف قدرت را به‌دست گرفت. چون بعد از قدرت یافتن به‌دین مسیحیت گروید و در ترویج آن سخت کوشید، به‌سنت ولادیمیر نیز شهرت داشت. ـ م.

تلگراف ماکسیمیلیان آندریویچ را تکان داد. فرصتی بود که از دست دادنش گناه محسوب می‌شد. آدمهای واقع‌بین می‌دانند که بخت هرگز دو بار درِ خانهٔ آدم را نمی‌زند.

خلاصهٔ کلام اینکه می‌بایست، به‌هر قیمت که شده، آپارتمان مرحوم برادرزاده را در خیابان سادووایا صاحب شود. بی‌تردید قضیه پیچیده بود، بسیار هم پیچیده بود، ولی موانع را باید به‌هر دوز و کلکی که شده، برطرف می‌کرد. ماکسیمیلیان آندریویچ، به‌عنوان یک آدم دنیادیده، می‌دانست که قدم اول و اساسی دریافت اجازهٔ اقامت موقت در سه اتاق مرحوم برادرزاده است و اهمیت هم نداشت که مدت این اجازه کوتاه باشد.

به‌این ترتیب بود که اوائل بعد از ظهر جمعه ماکسیمیلیان آندریویچ به‌محل تشکیل کمیتهٔ مدیریت اتحادیهٔ سکنهٔ ساختمان شماره 302-A خیابان سادووایای مسکو وارد شد. در اتاق محقر و کوچکی که دیوارهایش را پوستری قدیمی پر از تصاویر راجع به‌نحوهٔ نجات غریق تزئین می‌کرد، پشت میزی چوبین، مرد میانه‌سالِ تنهای اصلاح نکرده‌ای نشسته بود و نگران به‌نظر می‌رسید.

اقتصاددان برنامه‌ریز مؤدبانه پرسید: «ممکن است آقای رئیس کمیته را ببینم؟» و کلاهش را برداشت و کیف دستی‌اش را روی صندلی کنار میز گذاشت. این سؤال بظاهر ساده چنان مرد پشت میز را منقلب کرد که حالت صورتش یکسره عوض شد؛ چشمهایش از اضطراب به‌دودو افتاد و چیز نامفهومی دربارهٔ نبودن رئیس کمیته بلغور کرد.

پوپلاوسکی پرسید: «منزل هستند؟ با ایشان یک کار خیلی فوری داشتم.»

مرد چیز نامفهوم دیگری بلغور کرد که معنایش این بود که منزل هم نیست.

«کی برمی‌گردند؟»

مرد نشسته به‌این سؤال جوابی نداد، جز آنکه البته، اندوهگین، به‌بیرون خیره شود.

پوپلاوسکی تیزهوش با خود اندیشید: «آها!» و سپس سراغ منشی را گرفت. با این سؤال صورت مرد پشت میز حسابی از درد کبود شد و دوباره چیز مبهمی به‌این معنا بلغور کرد که منشی هم نیست ... کسی هم نمی‌داند کی برخواهد گشت ... منشی بیمار بود ...

پوپلاوسکی با خود گفت: «عجب!» آنگاه پرسید: «از کمیتهٔ مدیریت اتحادیه کسی اینجا نیست؟»

مرد با صدایی ضعیف گفت: «من.»

پوپلاوسکی که می‌خواست دل مرد را به‌دست بیاورد گفت: «ببینید، من تنها وارث برادرزاده‌ام برلیوز هستم که می‌دانید یکی دو روز پیش در پاتریارک پاندز فوت شد و طبق قانون باید وراثت خودم را اعلان کنم. مایملک او الان در آپارتمان ما است ... شمارهٔ ۵۰ ...»

مرد با افسوس به‌میان حرف پوپلاوسکی دوید: «رفیق، من چیزی در این باره نمی‌دانم.»

پوپلاوسکی با صدایی بلند گفت: «می‌بخشید، ولی شما عضو کمیتهٔ مدیریت هستید و موظفید ...»

غریبه‌ای در همان لحظه وارد اتاق شد. رنگ از رخسار مرد پشت میز پرید.

غریبه گفت: «پیاتناژکو (Pyatnazhko)، عضو کمیتهٔ مدیریت شما هستید؟»

مرد نشسته با صدای بسیار ضعیفی گفت: «بله، خودم هستم.»

غریبه چیزی درگوش مرد پشت میز گفت و او که سخت مضطرب شده بود، از جا برخاست و اتاق را ترک کرد و پوپلاوسکی را در اتاق خالی کمیته تک و تنها گذاشت.

پوپلاوسکی با عجله از حیاط می‌گذشت و به طرف آپارتمان شمارهٔ ۵۰ می‌رفت و با خود می‌اندیشید: «بدبختی است! بهتر بود که همهٔ اعضاء کمیته را یکدفعه می‌دیدم ...»

زنگ را به‌صدا درآورد. در باز شد و ماکسیمیلیان آندریویچ قدم در راهروی نیمه‌تاریک گذاشت. کمی تعجب کرد که شخص باز کنندهٔ در را ندید؛ در راهرو هیچ‌کس نبود، جز البته گربهٔ سیاه بزرگی که روی یک صندلی نشسته بود. ماکسیمیلیان آندریویچ سرفه‌ای کرد و پایی به‌زمین کوبید و درِ اتاق کار باز شد و کروویف به راهرو آمد. ماکسیمیلیان آندریویچ با وقار و متانت سری خم کرد و گفت: «اسمم پوپلاوسکی است. عموی ...»

ولی پیش از آنکه حرفش را تمام کند، کروویف دستمال کثیفی از جیبش بیرون کشید و دماغش را گرفت و گریه سر داد.

کرو ویف در حالیکه دستمال را از صورتش برمی‌داشت، گفت:
«البته، البته، کافی است که آدم یک نگاه به‌شما بیندازد تا بفهمد کی هستید!» از گریه می‌لرزید و هق‌هق می‌کرد. «واقعاً چه فاجعه‌ای! چطور ممکن است چنین اتفاقی بیفتد!»

پوپلاوسکی به‌زمزمه پرسید: «رفت زیر قطار؟»

کرو ویف که اشک از زیر عینک پنسی‌اش جاری بود، فریاد زد: «کاملاً! کاملاً! من شاهد ماجرا بودم. باور می‌کنید؟ تق ــ سرش پرید! ترق ــ پای راستش رفت! تروق! پای چپش رفت! چه کارها که این قطارها نمی‌کنند.» کرو ویف از فرط اندوه، دماغش را به‌دیوار کنار آیینه چسبانده بود و از هق‌هق می‌لرزید.

عموی برلیوز عمیقاً از رفتار مرد ناشناس متأثر شده بود. با خود اندیشید: «بفرما ــ باز هم می‌گویند مردم این دور و زمانه عاطفه ندارند.» احساس می‌کرد چشمهای خودش نیز تیر می‌کشد. در عین حال، این فکر نگران‌کننده هم خاطرش را می‌آشفت که مبادا این مرد آپارتمان را به‌نام خودش ثبت کرده باشد؛ از این قبیل اتفاقات همیشه می‌افتد.

در حالیکه با آستین، چشم راست خشکش را پاک می‌کرد و با چشم چپ، کرو ویف اندوهگین را زیر نظر گرفته بود، پرسید: «می‌بخشید، ولی شما از دوستان میشا بودید؟»

اما کرو ویف چنان هق‌هقی می‌کرد که چیزی از او شنیده نمی‌شد جز: «تق! پرید!» گریهٔ بی‌امان کرو ویف بالاخره تمام شد و خود را به‌هر جان‌کندنی که بود، از دیوار دور کرد و گفت: «نه، تحملش را ندارم! می‌روم و چهارصد قطره مسکن قاطی اتر می‌کنم و می‌خورم.» صورت پر اشکش را به طرف پوپلاوسکی چرخاند و افزود: «لعنت بر این قطارها!»

ماکسیمیلیان آندریویچ پرسید: «عذر می‌خواهم، ولی شما برای من تلگراف فرستادید؟» در عین حال، به‌ذهنش فشار می‌آورد که ببیند این موجود شگفت‌انگیز گریان کیست.

کرو ویف به‌گربه اشاره کرد و جواب داد: «او فرستاد.» پوپلاوسکی، که چشمهایش داشت از حدقه درمی‌آمد، فرض را بر آن گذاشت که بد شنیده. «هر وقت به‌یاد آن چرخهای بزرگ می‌افتم که از روی پایش رد شد... هر چرخی ۱۶۰ کیلو وزن

دارد ـ تق! باید بروم و کمی دراز بکشم، خواب تنها علاج من است.» و از راهرو غیبش زد.

گربه از صندلی پرید پایین، بر پاهای عقبش ایستاد و دستی به کمر زد و دهانش را باز کرد و گفت: «تلگراف را من فرستادم. مگر چه شده؟»

سرِ ماکسیمیلیان آندریویچ گیج می‌رفت. دست و پایش از حال رفت و کیفش را رها کرد و روبروی گربه، بر یک صندلی نشست.

گربه با تندی گفت: «مگر روسی نمی‌فهمی؟ چی را می‌خواستی بدانی؟»

زبان پوپلاوسکی بند آمده بود.

گربه فریاد زد: «پاسپورت!» و چنگول چاقش را دراز کرد.

پوپلاوسکی خشکش زده بود و به‌غیر از برق دو چشم گربه چیزی نمی‌دید. پاسپورت را مانند خنجری از جیبش بیرون کشید. گربه عینک دسته سیاهی را از روی میز زیر آیینه برداشت. بر بینی گذاشتش و هیبتی بیشتر پیداکرد و پاسپورت را از دست لرزان پوپلاوسکی گرفت.

پوپلاوسکی با خود فکر کرد: «نمی‌دانم، غش کرده‌ام یا چیزیم شده؟» از دوردست صدای گریه و زاری کروویف شنیده می‌شد؛ راهرو پر بود از بوی اتر و مسکن و یک بوی متعفن و مهوع دیگر.

گربه پرسید: «این گذرنامه را کدام اداره صادر کرده؟» جوابی شنیده نشد.

گربه با خود گفت: «ادارهٔ چهارصد و بیست؛» و چنگولش را بر صفحات گذرنامه می‌کشید که اتفاقاً آن را سروته به‌دست گرفته بود: «خوب البته، آن اداره را می‌شناسم. به‌هرکه از راه برسد گذرنامه می‌دهند. من که به‌آدمی مثل تو گذرنامه نمی‌دادم. به‌هیچ وجه. یک نگاهت می‌کردم و تقاضایت رد می‌شد.» گربه چنان عصبانی شده بود که گذرنامه را به‌زمین انداخت. با حالتی رسمی اعلام کرد: «حق نداری در مجلس ترحیم شرکت کنی. لطفاً فوراً برگردید منزل.» و به طرف در فریاد زد: «عزازیل!»

مرد کوچک سرخ‌مویی لنگ‌لنگان وارد راهرو شد. یک دندان نیش زردرنگ داشت، یکی از چشمهایش سفید سفید بود و ژاکت سیاهی به‌تن داشت و از زیر کمربند چرمی‌اش چاقویی بیرون زده بود. پوپلاوسکی داشت خفه می‌شد، از جا برخاست، به‌عقب تلوتلویی خورد و قلبش را چنگ زد.

گربه فرمان داد: «عزازیل، بیرونش کن!» و از راهرو بیرون رفت.

موجود وحشت‌انگیز نیش‌دار، با ناله‌ای تودماغی گفت: «پوپلاوسکی، امیدوارم حرف سرت بشود.»

پوپلاوسکی سری تکان داد.

عزازیل ادامه داد: «زود برگرد کیف، مثل موش تو خانه‌ات ساکت بمان و فراموش کن که هرگز در فکر پیداکردن آپارتمانی در مسکو بودی. فهمیدی؟»

قد مرد حتی به‌شانهٔ پوپلاوسکی هم نمی‌رسید، اما دندان نیش و چاقو و آن چشم سفید سفیدش پوپلاوسکی را تا سرحد مرگ می‌ترساند. به‌علاوه، گرد مرد هاله‌ای بود که انرژی حساب شده و آرامی از آن ساطع می‌شد.

عزازیل اول پاسپورت را از زمین برداشت و آن را به‌دست خالی ماکسیمیلیان آندریویچ داد. آنگاه چمدان را با دست چپ برداشت و با دست راست در را باز کرد و بازوی عموی برلیوز راگرفت و او را به طرف پاگرد برد. پوپلاوسکی به‌دیوار تکیه داده بود. عزازیل، بی‌کلید، چمدان کوچک را باز کرد، جوجهٔ سرخ کردهٔ عظیمی را که یک پا نداشت و در کاغذی روغنی بسته‌بندی شده بود بیرون کشید و بسته را برزمین گذاشت. آنگاه دو دست زیرشلواری تمیز، یک چرم تیغ تیزکنی، یک کتاب و یک کیف چرمی را از چمدان بیرون کشید و همهٔ آنها را، البته به‌استثنای مرغ، با لگد از پله‌ها پایین انداخت. پشت‌بندش، چمدان خالی را پرت کرد. صدای سقوط چمدان در پله‌ها شنیده می‌شد و از نوع صدا معلوم بود که در میان پله‌ها، درِ چمدان از آن جدا شده است.

آنگاه مرد خشن که مویش به‌رنگ هویج بود، مرغ را از پا گرفت و از زمین برداشت و با آن ضربهٔ جانانه‌ای بر گردن پوپلاوسکی فرود آورد؛ ضربه چنان شدید بود که لاشهٔ مرغ تکه‌تکه شد و هر تکه به‌سویی پرتاب شد و فقط ران مرغ در دست عزازیل باقی ماند. لئو تولستوی به درستی گفته بود که: «در خانهٔ آبلونسکی[1]، همه چیز آشفته بود.» این گفته دربارهٔ وضع کنونی مصداق کامل داشت. برای پوپلاوسکی، «همه چیز آشفته بود.» چشمش برای مدتی برق زد و دستهٔ عزایی را در یک بعد از ظهر ماه مه در خیال دید؛ و آنگاه پوپلاوسکی از پله‌ها فرو افتاد.

به‌پاگرد پایین که رسید، پایش به‌پنجره‌ای گرفت و شیشهٔ پنجره را شکست و

۱) Oblonsky : پرنس آبلونسکی، یکی از شخصیتهای رمان *آنا کارنینا* است. ــ م.

آنگاه بر پله‌ای نشست. مرغ بی‌پا از کنارش قل خورد و پایین رفت و هر لحظه تکه‌تکه‌تر می‌شد. در پاگرد بالا، عزازیل ران مرغ را در یک چشم به‌هم زدن فرو بلعید، استخوانش را در جیب گذاشت، به‌داخل آپارتمان رفت و در را پشت سرش محکم بست.

از پایین پله‌ها صدای پای محتاط مردی شنیده شد که از پله‌ها بالا می‌آمد. پوپلاوسکی به سرعت یک طبقهٔ دیگر پایین رفت و در پاگرد طبقهٔ بعد، بر نیمکتی چوبی نشست تا نفسی تازه کند.

پیرمردکوچک و ریزنقشی، با صورتی چنان غمزده که دل بیننده را ریش می‌کرد، لنگ‌لنگان از پله‌ها بالا می‌آمد؛ کت و شلواری قدیمی از ابریشم به تن و کلاهی حصیری، با روبان آبی، به سر داشت؛ نزدیک پوپلاوسکی که رسید، توقف کرد.

مرد ابریشمی‌پوش با اندوه پرسید: «عذر می‌خواهم، لطفاً بفرمایید آپارتمان شمارهٔ ۵۰ کجا واقع شده؟»

پوپلاوسکی با نفس عمیقی گفت: «طبقهٔ بالا.»

مردکوچک با همان لحن غم‌زدهٔ قبل، گفت: «خیلی متشکرم قربان.» و لنگ‌لنگان به بالا رفتن از پله‌ها ادامه داد؛ پوپلاوسکی نیز از جا برخاست و از پله‌ها پایین رفت.

شاید گمان کنید ماکسیمیلیان آندریویچ به ادارهٔ پلیس می‌شتافت تا از مرد خشنی شکایت کند که در روز روشن با او آنهمه خشونت کرده بود. قطعاً به ادارهٔ پلیس نرفت. چطور می‌توانست وارد ادارهٔ پلیس بشود و بگوید که گربه‌ای گذرنامه‌اش را بررسی کرده و مردی با ژاکت و چاقو ... ؟ نه، ماکسیمیلیان آندریویچ خیلی باهوش‌تر از این حرفها بود.

به طبقهٔ همکف رسید و متوجه شد کنار درِ خروجی اصلی، درِکوچک دیگری قرار دارد که پنجره‌اش شکسته است و به‌کمدی که انباری است باز می‌شود. پوپلاوسکی گذرنامه‌اش را در جیب گذاشت و به جستجوی محتویات پراکندهٔ چمدان پرداخت. اثری از آثارشان دیده نمی‌شد. این مسئله آنقدر کم ناراحتش کرد که حتی خودش هم تعجب کرد. فکر جذاب دیگری ذهنش را مشغول کرده بود. می‌خواست آنجا بماند و ببیند که با ورود پیرمرد به آن آپارتمان کذایی چه اتفاقی می‌افتد. چون پیرمرد سراغ آپارتمان ۵۰ را گرفته بود، پس می‌شد حدس زد که قبلاً آن آپارتمان را ندیده و با این حساب باید هم‌اکنون در شرف افتادن به چنگال باندی

باشد که آپارتمان را تصرف کرده بود. حدس پوپلاوسکی این بود که پیرمرد بعد از اندک زمانی از آپارتمان بیرون خواهد آمد. خودش البته اصلاً در فکر رفتن به مراسم ترحیم برادرزاده‌اش نبود و تا حرکت قطار کیف هم خیلی مانده بود. اقتصاددان به اطراف نظری انداخت و یواشکی وارد کمد شد.

در همان لحظه، از بالا صدای بسته شدن در آمد. پوپلاوسکی با اضطراب اندیشید: «رفت تو ... » در کمد، هوا سرد و مرطوب بود و بوی موش و کفش می‌آمد. ماکسیمیلیان آندریویچ بر کندهٔ چوبی به انتظار نشست. موقعیتش برای زیر نظر گرفتن راه‌پله‌ها و درِ حیاط مناسب بود.

اما بیش از آنچه فکر می‌کرد انتظار کشید. راه‌پله‌ها خالی بود. بالاخره صدای بسته شدن دری در طبقهٔ پنجم به‌گوش آمد. پوپلاوسکی خشکش زد. بله، صدای پای خودش بود. «دارد می‌آید پایین ... » دری در طبقهٔ پایین‌تر باز شد. صدای پا متوقف شد. صدای زنی به‌گوش آمد. صدای مرد اندوهگینی ــ بله خودش بود ــ چیزی نزدیک به این مضمون می‌گفت: «دست بردار ... ترا به خدا ...» پوپلاوسکی گوشش را از پنجرهٔ شکسته بیرون داد و صدای خندهٔ زنی را شنید. صدای پای تند و چالاک کسی شنیده شد که از پله‌ها پایین می‌آمد و زنی مثل برق از جلویش رد شد. پاکت سبزی از کاغذ روغنی در دست داشت و به سرعت وارد حیاط شد. دوباره صدای پای پیرمرد به‌گوش رسید. «خیلی عجیب است! دوباره دارد به آپارتمان می‌رود! نکند یکی از اعضای باند باشد؟ بله، دارد برمی‌گردد. دوباره در را باز کردند. خوب، بهتر است کمی صبر کنیم و ببینیم چه می‌شود ...»

این بار انتظارش چندان طولانی نبود، صدای در. صدای پا. توقف صدای پا. فریادی درمانده. میو میوی گربه. تپ تپ صدای پاهایی که پایین و پایین و پایین می‌آمد!

پوپلاوسکی منتظر ماند. پیرمرد اندوهگین بر سینه صلیب می‌کشید و چیزی زمزمه می‌کرد و به سرعت از مقابل چشمان پوپلاوسکی گذشت؛ کلاه نداشت، نگاهی مجنون در چهره‌اش بود؛ کلهٔ طاسش پر بود از جای خراش چنگول؛ شلوارش خیس خیس بود. شروع کرد به کلنجار رفتن با دستگیرهٔ در و آنقدر وحشتزده بود که نمی‌دانست در به بیرون باز می‌شود یا به تو؛ بالاخره لِم در به دستش آمد و پرید توی حیاط پر آفتاب.

آزمایش تمام شده بود؛ ماکسیمیلیان آندریویچ که فکر مرحوم برادرزاده و آپارتمانش را کاملاً از سر بیرون کرده بود، بیرون دوید و در حالیکه فکر خطری که پشت سر گذاشته بود، لرزه بر اندامش می‌انداخت، با خود زمزمه می‌کرد: «حالا می‌فهمم! حالا می‌فهمم!» لحظاتی بعد، اتوبوس برقی شهر اقتصاددان را به طرف ایستگاه کیف می‌برد.

در زمانی که اقتصاددان در کمد طبقهٔ پایین قایم شده بود، پیرمرد تجربهٔ دردآوری را از سر می‌گذراند. او بارمن تئاتر واریته بود و آندرئی فوکیچ سووک (Andrei Fokich Sovok) نام داشت. در خلال تحقیقات پلیس در تئاتر، آندرئی فوکیچ زیاد وارد ماجرا نشده بود و از وجناتش تنها این برمی‌آمد که حتی بیش از گذشته مغموم است. در ضمن از طریق کارپف، یکی از راهنمایان تئاتر، از محل اقامت استاد جادوی سیاه مطلع شده بود.

آپارتمان شمارهٔ ۵۰ را به صدا درآورد.

در فوراً باز شد، ولی بارمن یکه‌ای خورد و وارد نشد. در را دختری باز کرد که هیچ‌چیز تنش نبود، بجز البته یک پیشبند توری جلف و یک کلاه سفید و یک جفت دمپایی طلایی‌رنگ. اندامی به غایت کمال داشت و تنها عیب قیافه‌اش، علامت بریدگی گردنش بود.

دختر با کرشمه به بارمن نگاهی کرد و گفت: «خوب، حالا که در زدی، بیا تو.»

آندریی فوکیچ ناله‌ای کرد، چشمکی زد و وارد راهرو شد و کلاهش را از سر برداشت. در همان لحظه، تلفن زنگ زد. کلفت بی‌حیا پایش را روی یکی از صندلیها گذاشت و گوشی را برداشت و گفت: «الو!»

بارمن نمی‌دانست به‌کجا نگاه کند، این پا و آن پا کرد و با خود اندیشید: «این خارجیها و کلفتهاشان هم عجب آدمهایی هستند. واقعاً چندش‌آور است.» و برای جلوگیری از اشمئزاز خود، رو برگرداند و به طرف دیگر نگاه کرد.

راهروی تیره و دراز پُر بود از اشیای عجیب و تکه‌های مختلف لباس. ردای سیاهی با حاشیه‌ای به رنگ سرخ خونین بر صندلی آویزان بود؛ شمشیر درازی با دستهٔ مطلا بر میز زیر آیینه قرار داشت. سه شمشیر دسته‌نقره‌ای آن‌قدر طبیعی در گوشه‌ای قرار داشت که انگار عصا هستند و بر کلاه‌آویز، کلاههای بره‌ای دیده می‌شد که با پر عقاب تزئین شده بود.

دختر داشت در گوشی تلفن می‌گفت: «بله. عذر می‌خواهم، بارون مایگل (Maigel). بسیار خوب قربان. بله استاد امروز منزل خواهند بود. بله. حتماً از دیدنتان خوشحال خواهند شد. بله، رسمی است. با فراک یا کت و شلوار تیره. کی؟ نیمه‌شب.» مکالمه که تمام شد، گوشی را گذاشت و به بارمن رو کرد: «چی می‌خواستید؟»

«باید استاد جادوی سیاه را ببینم.»

«چی، خود استاد را؟»

بارمن با فلاکت جواب داد: «بله.»

کلفت گفت: «ببینم چه کار می‌توانم بکنم.» با تردید درِ اتاق کار برلیوز را گشود و اعلام کرد: «قربان، مردکی آمده اینجا می‌گوید باید حضرت عالی را شخصاً ببیند.»

صدای شکستهٔ کرورویف شنیده شد که از داخل اتاق گفت: «بگو بیاید تو.»

دختر با حالتی طبیعی، انگار که لباس کامل به تن داشت، گفت: «لطفاً بفرمایید تو.» آنگاه در را بازکرد و خودش از راهرو خارج شد.

بارمن که وارد شد، از مبلمان اتاق چنان به حیرت فرو رفت که حتی علت آمدن به آنجا را هم فراموش کرد. از لابلای شیشه‌های رنگی پنجره (همان شیشه‌های مورد علاقهٔ بیوهٔ جواهرفروشی که برای همیشه ناپدید شد) نوری عجیب، شبیه نور کلیسا، به درون می‌تابید. به‌رغم هوای گرم بهاره، در بخاری دیواری بزرگ قدیمی کندهٔ چوبی می‌سوخت. ولی اتاق نه تنها گرم نبود، بلکه هر که وارد می‌شد نسیم مرطوب و خنکی را احساس می‌کرد. انگار وارد قبری شده بود. جلو بخاری دیواری، گربهٔ عظیم سیاهی بر پوست پلنگی لمیده بود و با لذت به آتش نگاه می‌کرد و مرتب پلک می‌زد. در اتاق میزی بود که نگاهی به آن لرزه بر اندام بارمنِ خداترس انداخت. به جای رومیزی از یک پارچهٔ محراب استفاده شده بود و بر آن یک قطار شیشه دیده می‌شد، شیشه‌هایی به شکل حباب که کپک و گرد و خاک سر تا پاشان را فراگرفته بود. درکنار بخاری دیواری مردی چاقو به‌کمر، تکه گوشتی را بر انتهای سیخ آهنینی روی آتش کباب می‌کرد. چربی گوشت بر آتش می‌ریخت و دود به داخل لولهٔ بخاری تنوره می‌کشید. بوی کباب و همچنین یک بوی دیگر و نیز بوی کافور می‌آمد و از آنجا که بارمن خبر مرگ برلیوز را در روزنامه خوانده بود، لحظه‌ای به این فکر افتاد که شاید مجلس ختمی برایش برگذار کرده‌اند؛ ولی در همان لحظه، این فکر به نظرش احمقانه آمد و آن را رها کرد.

ناگهان بارمن مبهوت صدای بم و گرفته‌ای شنید:
«خوب، قربان، چه فرمایشی داشتید؟»
آندرئی فوکیچ برگشت و مردی را که دنبالش می‌گشت دید.
استاد جادوی سیاه بر کاناپهٔ کوتاه و بزرگ و پرمتکایی لمیده بود. تا آنجا که بارمن می‌دید، استاد جز زیرجامه‌های سیاه و یک دمپایی نوک‌تیز سیاه چیز دیگری بر تن نداشت.
مردک با تلخی گفت: «من سربارمنِ تئاتر واریته هستم.»
استاد دستش را که از انواع جواهرهای قیمتی برق می‌زد دراز کرد، انگار می‌خواست جلو دهن بارمن را بگیرد، و با حرارت حرفش را قطع کرد.
«نه، نه، نه! دیگر چیزی نگو! به هیچ وجه! من هرگز در آن دکهٔ تو نه چیزی خواهم خورد و نه چیزی خواهم نوشید! آقای عزیز، یکی دو روز پیش، از کنار دکه‌ات رد می‌شدم و هرگز صحنهٔ آن پنیر و استرژن دودی را فراموش نخواهم کرد. آقای عزیز، پنیر که قرار نیست سبز باشد. کسی حتماً گولت زده، پنیر باید سفید باشد. و چای‌ات هم بیشتر آب زیپو بود تا چای. با چشم خودم دیدم که دخترک لکاته‌ای آب نجوشیده توی سماور می‌ریخت و تو هم از همان سماور به مردم چای می‌دادی. نه عزیز من. این رسم و راهش نیست!»
آندرئی فوکیچ که از این حملهٔ ناگهانی تعجب کرده بود گفت: «معذرت می‌خواهم، ولی من به دلیل دیگری به اینجا آمدم؛ نیامده بودم که دربارهٔ استرژن دودی صحبت کنم.»
«ولی من اصرار دارم که درباره‌اش صحبت کنیم ــ آن ماهی مانده بود!»
بارمن گفت: «استرژنی که برای ما می‌فرستند، از لحاظ تازگی، درجهٔ دو است.»
«واقعاً که چه مزخرفاتی!»
«چرا مزخرف؟»
«مزخرف یعنی همین: "از لحاظ تازگی درجهٔ دو". تازگی تنها یک درجه دارد. درجهٔ اول و آخرش یکی است. اگر استرژن شما از لحاظ تازگی درجهٔ دو است، معنی‌اش این است که مانده است.»
بارمن که نمی‌توانست از پس این منتقد سمج برآید گفت: «معذرت می‌خواهم...»

استاد گفت: «نه، بخشودنی نیست.»

بارمن که کاملاً گیج شده بود گفت: «من که برای این به دیدن شما نیامدم.»

استاد جادوی سیاه با حیرت فراوان گفت: «برای این نیامدی؟ پس برای چه آمدی؟ تا آنجا که من یادم می‌آید، هرگز کسی از حرفهٔ شما را نمی‌شناخته‌ام، بجز البته یک اغذیه‌فروش، که آنهم خیلی پیش از دورهٔ شما بوده. به هرحال، از ملاقات شما بسیار خوشوقتم. عزازیل، برای سربارمن یک چهارپایه بیاور!»

مردی که کباب درست می‌کرد چرخید و بارمن از دیدن آن چشم سفید سفیدش وحشت کرد؛ مرد با چالاکی چهارپایهٔ تیره‌رنگی از چوب گردو به بارمن داد. در اتاق صندلی دیگری نبود.

بارمن گفت: «خیلی متشکرم،» و بر چهارپایه نشست. یکی از پایه‌های تیره‌رنگ چهارپایه شکست و بارمن، ناله‌کنان، از پشت به زمین افتاد. وقتی که می‌افتاد، پایش به پایهٔ چهارپایهٔ دیگری گرفت و لیوان پر از شرابی را روی شلوارش ریخت.

استاد با تعجب گفت: «چقدر دست و پا چلفتی هستی!»

عزازیل به بارمن کمک کرد که از جا برخیزد و چهارپایهٔ دیگری در اختیارش گذاشت. بارمن، با آه و ناله، این پیشنهاد صاحبخانه را که شلوارش را درآورد و آن را در مقابل بخاری خشک کند رد کرد. بارمن از شلوارش و زیرشلواری خیسش احساس غریبی می‌کرد که تاب تحملش را نداشت. با احتیاط بر چهارپایهٔ دیگری نشست.

استاد شروع به صحبت کرد: «از صندلی کوتاه خیلی خوشم می‌آید. احتمالِ افتادن آدم کمتر است. خوب، داشتیم دربارهٔ استرژن صحبت می‌کردیم، دوست عزیز، حرف اول و آخر من این است که باید تازهٔ تازهٔ تازه باشد. به‌گمان من این باید شعار همهٔ کسانی باشد که حرفهٔ شما را دارند. راستی دوست دارید بچشید؟»

در میان نور سرخ آتش، شمشیری در مقابل بارمن برق زد. عزازیل تکه‌گوشتی را که هنوز جلز و ولز می‌کرد بر بشقابی مطلا قرار داد، کمی آب لیمو بر آن پاشید و چنگال دو شاخهٔ زرینی را به بارمن داد.

«متشکرم. ولی من...»

«نه. حتماً آن را بچشید.»

بارمن، از سرِ نزاکت، تکهٔ کوچکی در دهان گذاشت و فوراً دریافت که چیزی

کاملاً تازه و بی‌اندازه لذیذ زیر لب دارد داشت گوشت پرخون را می‌خورد که دوباره نزدیک بود از صندلی بیفتد. پرندهٔ سیاه عظیمی از اتاق کناری پرواز کرد و پرهایش را، به نرمی، بر سرِ طاس بارمن کشید. وقتی پرنده بر سر بخاری، کنار ساعت، نشست، بارمن متوجه شد که پرنده جغد است. آندرئی فوکیچ که مانند همهٔ بارمنها عصبی بود، با خود اندیشید: «خدای من، اینجا دیگر کجا است!»

«یک لیوان شراب؟ سفید یا سرخ؟ این وقت روز چه نوع شرابی را ترجیح می‌دهید؟»

«متشکرم، ولی... مشروب نمی‌خورم...»

«حیوانکی! یک دست تاس بریزیم؟ یا بازی دیگری را ترجیح می‌دهی؟ دومینو؟ ورق؟»

بارمن که احساس ضعف و گیجی کامل می‌کرد، جواب داد: «بازی نمی‌کنم.»

صاحبخانه گفت: «وای به حالتان! من همیشه فکر می‌کنم یک جای کار کسانی که از عرق و ورق و غیبت و زنان ماه‌طلعت فرار می‌کنند می‌لنگد! البته جمع خودمان مستثنی هستند. این‌جور آدمها یا مریض‌اند و یا در ته دلشان از آدمهای دیگر نفرت دارند. البته ممکن است استثنایی هم باشد. پیش از تو، آدمهای واقعاً رذلی سر میز من نشسته‌اند. حالا بگویید با من چه فرمایشی داشتید.»

«دیروز شما حقه‌هایی سوار کردید...»

استاد جادوی سیاه با دلخوری گفت: «من و حقه؟ خیلی می‌بخشید! چه حرف زننده‌ای!»

بارمن با ترس و تعجب گفت: «معذرت می‌خواهم... منظورم... جادوی سیاه... در تئاتر بود.»

«آها، آن را می‌گویید! خوب البته. دوست عزیز، رازی را با تو در میان می‌گذارم: من در واقع اصلاً اهل سحر و جادو نیستم. می‌خواستم عده‌ای از اهالی مسکو را یکجا ببینم و آسان‌ترین راهش همان تئاتر بود. به همین خاطر، همکارانم» ــ به گربه اشاره کرد ــ «ترتیب یک نمایش کوچک را دادند و من هم صرفاً در صحنه نشستم و تماشاچیان را تماشا کردم. خوب، حالا اگر از این حرفها شاخ در نیاورده‌اید، بگویید ببینم چه چیز نمایش من سبب شد، که به اینجا بیایید؟»

«در خلال نمایش، کاری کردید که از آسمان پول می‌بارید...» بارمن که آهسته صحبت می‌کرد خجالت‌زده به اطراف نگاهی کرد. «همهٔ تماشاچیان از آن پولها برداشتند و جوانی به دکهٔ من آمد و یک اسکناس ده روبلی داد و من بقیهٔ پولش را که هشت روبل و نیم می‌شد، پسش دادم... بعداً هم یکی دیگر آمد...»

«یک مرد جوان دیگر؟»

«نخیر، او مسن‌تر بود. بعد سومی و چهارمی هم آمدند... بقیهٔ پول همه‌شان را پس دادم. امروز که به حساب دخل دیروز می‌رسیدم، دیدم چیزی جز مشتی کاغذ باطله در آن نیست. صد و نه روبل از دخل دکه کم بود.»

استاد با تعجب گفت: «وای، وای، وای. نکند مردم فکر کردند آن پولها واقعی است. باور نمی‌کنم که تعمدی در کار بوده.»

بارمن با فلاکت به اطراف خیره نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

استاد جادوی سیاه نگران پرسید: «کلاهبردار که نبودند؟ مگر در مسکو هم کلاهبردار هست؟»

چنان لبخند تلخی بر لبان بارمن نقش بست که تردیدی به جا نمی‌گذاشت: مسکو پر بود از کلاهبردار.

ولند با عصبانیت گفت: «چقدر بی‌رحم‌اند... شما آدم فقیری هستید... مگر شما فقیر نیستید؟»

آندرئی فوکیچ، به علامت اینکه آدم فقیری است، سر به میان شانه‌ها کشید.

«چقدر توانسته‌اید پس‌انداز کنید؟»

لحن سؤال دوستانه و خود سؤال ناپسندیده بود. بارمن خودش را می‌خورد.

صدای لرزانی از اتاق بغلی شنیده شد: «دویست و چهل و نه هزار روبل، در پنج حساب پس‌انداز مختلف. به علاوه، زیر کف اتاقش هم دویست سکهٔ ده روبلی طلا دارد.»

به نظر آمد که آندریی فوکیچ در چهارپایه‌اش فرو رفت.

ولند مشفقانه گفت: «خوب، البته این پول زیادی نیست. با این حال، به آن احتیاجی هم نداری. کی می‌میری؟»

این بار نوبت بارمن بود که عصبانی شود. جواب داد: «نه کسی می‌داند و نه به کسی مربوط است.»

همان صدای وحشتناک از اتاق بغلی بلند شد: «بله، کسی نمی‌داند. ولی من با استفاده از قضیهٔ دوجمله‌ای نیوتون[1] پیش‌بینی می‌کنم که نه ماه دیگر، در فوریهٔ سال آینده، از سرطان کبد، در بخش شماپرهٔ چهار بیمارستان شمارهٔ یک شهر مسکو بدرود حیات خواهد گفت.»

رنگ صورت بارمن پرید.

ولند فکورانه حساب می‌کرد: «نه ماه... دویست و چهل و نه هزار روبل... سر راست اگر حساب کنیم. می‌شود ماهی بیست و هفت هزار روبل... زیاد نیست، ولی برای مردی که خرج و برج زیادی ندارد، پول زیادی است... تازه سکه‌های طلا هم هست...»

«سکه‌ها نقد نخواهد شد،» همان صدا بود و قلب آندریی فوکیچ را منجمد می‌کرد: «وقتی که بمیرد خانه را خراب خواهند کرد و بانک دولتی سکه‌ها را ضبط خواهد کرد.»

استاد ادامه داد: «اگر جای تو بودم، نمی‌رفتم بیمارستان. چه فایده دارد در یک بخش بیمارستان بمیریم و دور و برمان پر باشد از بیماران لاعلاجی که دائم ناله و قدقد می‌کنند. بهتر نیست با آن بیست و هفت هزار روبل سوری بدهی و در حالیکه دورت را دختران زیبای مست و دوستان لایعقل گرفته‌اند، زهر بخوری و به صدای ویلون، راهی دنیای دیگر شوی؟»

بارمن بی‌حرکت نشسته بود. پیر شده بود. دور چشمهایش کبود شده بود، گونه‌هایش گود افتاده بود، فکش تو رفته بود.

صاحبخانه با تعجب گفت: «ولی اینها همه‌اش رؤیا است. برویم سر کارمان. آن کاغذهای باطله را ببینم.»

آندریی فوکیچ می‌لرزید، بسته‌ای را از جیبش درآورد، بازش کرد و وحشتزده شد ــ بستهٔ روزنامه پر بود از اسکناسهای ده روبلی.

ولند که شانه‌هایش را تکان می‌داد، گفت: «دوست عزیز، واقعاً که آدم مریضی هستی.»

---

۱) binominal theorem: قضیهٔ مربوط به محاسبهٔ برخی عبارات ریاضی. به روایتی، خیام اولین کاشف این قضیه بوده است. ــ م.

بارمن، با لبخندی ابلهانه از چهارپایه‌اش برخاست.

در حالیکه سکسکه می‌کرد و با لکنت حرف می‌زد، گفت: «و... ولی... اگر دوباره غیبشان زد، چه کنم؟»

استاد فکورانه گفت: «آها، در آن صورت به ما مراجعه کنید. از ملاقاتتان خوشوقتیم.»

در این لحظه، کروویف از اتاق کار بیرون پرید، دست بارمن را گرفت، آن را با شدت و خشونت تکان داد و از آندرئی فوکیچ استدعا کرد گرم‌ترین سلامهای او را به همهٔ کارکنان تئاتر برساند. آندرئی فوکیچ، بهت‌زده به درون راهرو تلوتلو خورد.

کروویف فریاد زد: «هلا (Hella)، ایشان را تا دم در هدایت کن.»

همان دختر عریان دوباره در راهرو ظاهر شد. بارمن تلوتلوخوران از آپارتمان بیرون رفت و تنها توانست، با جان‌کندن بگوید: «خداحافظ.» آپارتمان را طوری ترک کرد که انگار مست بود.

کمی که از پله‌ها پایین رفت، ایستاد، بر پله‌ای نشست، بسته را بیرون کشید و محتوایش را بازرسی کرد. پولها سر جایش بود.

در همان لحظه، زنی با یک کیف سبز، از یکی از آپارتمانهای پاگرد بیرون آمد. وقتی مردی را دید که بر پله‌ای نشسته و احمقانه به بستهٔ پولی خیره شده، لبخندی زد و با اندوه گفت: «اینجا هم واقعاً شده آشغالدونی... این وقت صبح و آدم مست، آنهم توی راه‌پله‌ها... شیشهٔ پنجرهٔ راه‌پله را هم دوباره شکسته‌اند.»

زن، بعد از نگاه دقیقتری به آندریی فوکیچ، اضافه کرد: «مواظب باش موشها پولت را نخورند... می‌خواهی کمی از پولت را هم به من بدهی؟»

بارمن گفت: «دست بردار... ترا به خدا!» و پول را فوراً قایم کرد.

زن خندید. «برو گمشو، پیر خسیس، بات شوخی می‌کردم...» و از پله‌ها پایین رفت.

آندریی فوکیچ به آرامی از جا برخاست، دستش را دراز کرد که کلاهش را صاف کند و متوجه شد که کلاه بر سرش نیست. از صمیم قلب آرزو داشت که به آن آپارتمان برنگردد، ولی جای کلاهش هم سخت خالی بود. بعد از تردید فراوان، بالاخره تصمیمش را گرفت و برگشت و زنگ را به صدا درآورد.

هلا پرسید: «حالا دیگر چه می‌خواهی؟»

بارمن که به سرِ طاسش دست می‌کشید، زمزمه کرد: «کلاهم را جا گذاشتم.» هلا چرخی زد و بارمن از وحشت چشمهایش را بست. وقتی دوباره آنها را باز کرد، هلا داشت کلاه و شمشیر دسته‌سیاهی به او تحویل می‌داد.

بارمن زمزمه کرد: «مال من نیست،» و شمشیر را پس زد و کلاه را به سرعت سرش گذاشت.

هلا حیرت‌زده پرسید: «یعنی شما بدون شمشیر آمدید؟»

آندرئی فوکیچ چیزی بلغور کرد و به سرعت از پله‌ها پایین رفت. سرش کمی ناراحت و بفهمی نفهمی گرم بود. کلاه را از سرش برداشت و از وحشت فریادی کشید، در دستش بره‌ای بود بنفش‌رنگ با پرِ خروسی گل‌آلوده. بارمن بر سینه صلیب کشید. در همان لحظه کلاه بره میویی کرد و به یک بچه گربهٔ سیاه بدل شد. بچه گربه بر سر آندرئی فوکیچ پرید و چنگولش را در سرِ طاس او فرو کرد. مرد بیچاره فریادی از درماندگی زد و خود را به طرف پایین پله‌ها پرتاب کرد و گربه هم از سرش پایین پرید و به طرف آپارتمان شمارهٔ ۵۰ دوید.

بارمن به حیاط دوید و چهارنعل از درِ حیاط خارج شد و ساختمان شیطانی شماره 302-A را برای همیشه ترک گفت.

اما این پایان ماجراهایش نبود. به خیابان رسید، وحشتزده به اطراف نگاه می‌کرد. انگار در جستجوی چیزی بود. دقیقه‌ای بعد، وارد دکان دوافروش در انتهای خیابان شد و تا گفت: «ببینم، لطفاً...» که زن پشت پیشخوان جیغی زد.

«نگاه کن! ببین سرت چه شده! قاچ برداشته!»

ظرف پنج دقیقه، سرِ آندرئی فوکیچ پانسمان شد و به‌علاوه کشف کرد که پروفسور برنادسکی (Bernadsky) و پروفسور کوزمین (Kuzmin) دو تن از بهترین متخصصین کبد هستند. وقتی پرسید کدام‌یک نزدیک‌تر زندگی می‌کنند و جواب شنید که کوزمین در خانهٔ سفید کوچکی، تقریباً سرِ همان گذر زندگی می‌کند، سر از پا نمی‌شناخت و ظرف دو دقیقه، خودش را به منزل پروفسور رساند.

خانهٔ کوچک قدیمی‌ساز و بسیار راحتی بود. بعدها بارمن به یاد آورد که قبل از همه، پیرزن کوچکی را دید که می‌خواست کلاهش را بگیرد، ولی از آنجا که کلاهی نداشت، پیرزن لنگ‌لنگان دور شد، در حالیکه لثه‌های بی‌دندانش را می‌جوید. به جای پیرزن، زن میانسالی ظاهر شد که فوراً اعلام کرد که ثبت‌نام از بیماران جدید

تا نوزدهم ماه میسر نیست. آندریی فوکیچ به حکم غریزه می‌دانست چه باید کرد. با حالتی زارو نزار به سه نفری که در اتاق انتظار بودند گفت: «دارم می‌میرم...»

زن، به سرِ پانسمان شدهٔ او نظری انداخت، مکثی کرد و گفت: «خیلی خوب...» و بارمن را به داخل راهرویی برد.

در همان لحظه، دری باز شد و عینک پنسی طلای براقی رخ نمود. زن روپوش سفید گفت: «همشهریها، این بیمار اولویت دارد.»

آندرئی فوکیچ فرصت نکرد به اطراف نگاه کند و در یک چشم به هم زدن خود را در اتاق کار پروفسور کوزمین یافت. اتاقی بود بسیار دراز که خیلی هم خوب تقسیم شده بود. نه ترسناک بود، نه رسمی و نه طبی.

پروفسور کوزمین که با اندکی نگرانی به سرِ پانسمان شده نگاه می‌کرد، با صدایی مهربان پرسید: «چه ناراحتی دارید؟»

بارمن که وحشت‌زده به یک قاب عکس دسته‌جمعی خیره شده بود جواب داد: «همین الان از یک منبع بسیار موثق شنیدم که فوریهٔ آینده از سرطان کبد خواهم مرد. کاری کنید که سرطان متوقف شود.»

پروفسور کوزمین نشست و بر پشتی چرمین بلند صندلی گوتیکش[1] تکیه زد.

«معذرت می‌خواهم، ولی متوجه منظورتان نشدم... منظورتان این است که... دکتری را دیدید؟ چرا سرتان پانسمان شده؟»

بارمن جواب داد: «دکتر؟ او که دکتر نیست.» ناگهان دندانهایش تق‌تق به هم خورد. «بی‌خود از من دربارهٔ سرم نپرسید، سرم ربطی به ماجرا ندارد... برای سرم که اینجا نیامده‌ام... من سرطان کبد دارم، باید کاری کنید که متوقف شود!»

«ولی کی به شما گفت؟»

آندرئی فوکیچ با حرارت فراوان، و عجز و لابه‌کنان، گفت: «باید حرفش را بپذیرید! او خبر داد!»

پروفسور که شانه‌هایش را تکان می‌داد و صندلی را از پشت میز پس می‌زد، گفت: «من اصلاً متوجه حرفهای شما نمی‌شوم. او از کجا می‌دانسته شما کی خواهید مرد؟ مخصوصاً که دکتر هم نیست.»

---

۱) Gothic: سبکی از معماری و هنر که از قرن دوازدهم میلادی در اروپا شروع شد. ــ م.

بارمن تنها توانست بگوید: «در بخش شمارهٔ چهار.»

پروفسور به مریضش و به سرِ مریضش و به شلوار خیسش خیره شد و اندیشید: «این دیگر واقعاً غیر قابل تحمل است ــ یک دیوانه...» پرسید: «مشروب می‌خورید؟»

بارمن جواب داد: «بهش لب هم نمی‌زنم.»

بعد از یکی دو دقیقه بر کاناپهٔ لخت سردی دراز کشیده بود و پروفسور داشت بر شکمش دست می‌کشید. این کار بارمن را بسیار خوشحال کرد. پروفسور قاطعانه اعلام کرد که در شرایط فعلی، هیچ نشانی از سرطان دیده نمی‌شود ولی از آنجا که... از آنجا که نگران بود و شارلاتانی باعث ترسش شده بود، بهتر است آزمایشهایی انجام دهد.

پروفسور چیزی بر ورق کاغذی نوشت، توضیح داد که آندرئی فوکیچ کجا باید برود و گفت که چه چیزهایی باید همراه داشته باشد. یادداشتی هم به همکارش، پروفسور بوریه (Burye) آسیب‌شناس اعصاب نوشت و شرح داد که در هر صورت، وضع اعصاب آندره‌یی فوکیچ وخیم است.

بارمن با صدایی لرزان، و در حالیکه کیف جیبی کلفتی را بیرون می‌کشید پرسید: «پروفسور، چقدر باید تقدیم کنم؟»

پروفسور، به خشکی جواب داد: «هر چقدر مایلید.»

آندرئی فوکیچ سی‌روبل بیرون کشید و روی میز گذاشت، آنگاه یواشکی، انگار دستش پنجهٔ گربه است، بستهٔ گرد شده‌ای از روزنامه را که جرینگ‌جرینگ می‌کرد روی اسکناسهای ده روبلی گذاشت.

کوزمین که نوک سبیلش را تاب می‌داد پرسید: «این چیست؟»

بارمن جواب داد: «پروفسور، خجالت نکشید. اگر جلو سرطانم را بگیرید، می‌توانید هر چقدر بخواهید از این پول بردارید.»

«طلاهات را بردار.» پروفسور با احساس غرور حرف می‌زد. «بهتر است پولت را در راه معالجهٔ اعصابت خرج کنی. فردا برای آزمایش یک نمونهٔ ادرار ببر، چای زیاد نخور و توی غذات نمک زیاد نریز...»

بارمن پرسید: «به سوپ هم نمک نزنم؟»

کوزمین با قاطعیت گفت: «به هیچ‌چیز نمک نزن.»

بارمن با اندوه و تعجب گفت: «ای خدا...» ملتمسانه به پروفسور خیره شده بود. بستهٔ طلا را برداشت و عقب عقب به طرف در رفت.

آن شب پروفسور بیماران زیادی نداشت و با آغاز غروب آفتاب، آخرین بیمار از مطب رفته بود. پروفسور داشت روپوش سفیدش را در می‌آورد و به آن جایی در میز نگاه می‌کرد که آندریی فوکیچ سه اسکناس ده روبلی گذاشته بود و دید به جای اسکناس سه برچسب بطری شامپانی، آنجا است.

پروفسور زیر لب گفت: «بر شیطان لعنت!»

کوزمین که دنبالهٔ روپوشش بر زمین کشیده می‌شد، با برچسبها ور می‌رفت و زیر لب می‌گفت: «من احمق را بگو!» و ادامه داد: «انگار نه تنها شیزوفرنی دارد، بلکه حقه‌باز هم هست. ولی از من چه می‌خواست؟ حتماً فقط برای یک اجازهٔ آزمایش ادرار که اینجا نیامده بود. آها، شاید پالتوام را دزدیده» پروفسور پرید توی راهرو، آستین روپوشش در دستش بود و دنباله‌اش به زمین می‌کشید. در راهرو فریاد کشید: «زنیا نیکیتیشنا (Xenia Nikitishna)، لطفاً ببین پالتوام تو کمد هست یا نه.»

سرِ جایش بود. ولی وقتی پروفسور بالاخره روپوشش را درآورد و به میز کارش برگشت، ناگهان در جا میخکوب و به میز خیره شد. در جایی که برچسبها قرار داشت، حالا بچه‌گربهٔ سیاهی نشسته بود، صورت کوچکی داشت که به‌طور رقت‌آوری ناراحت بود، بر کاسهٔ شیری میومیو می‌کرد.

«اینجا چه خبر است؟ این...» لرزه بر اندام کوزمین افتاد.

زنیا نیکیتیشنا که فریاد نالهٔ پروفسور را شنیده بود دوان دوان آمد و فوراً دکتر را با گفتن این حرف تسکین داد که بچه گربه را حتماً یکی از بیماران جا گذاشته و این کاری است که از آنها خوب برمی‌آید.

زنیا نیکیتیشنا توضیح داد: «حتماً فقیرند... در حالیکه ما...»

سعی کردند حدس بزنند کدام بیمار حیوان را آنجا گذاشته. به پیرزنی مشکوک شدند که زخم‌معده داشت.

زنیا نیکیتیشنا گفت: «بله، حتماً کار خودش است. با خودش فکر کرده: من که دارم می‌میرم، ولی به این بچه‌گربه سخت می‌گذرد.»

کوزمین فریاد زد: «یک دقیقه صبرکن ببینم! شیر چی؟ شیر را هم پیرزن آورده؟ کاسه را هم همینطور؟»

زنیا نیکیتیشنا توضیح داد: «حتماً یک کاسه و یک بطری شیر توی کیفش قایم کرده و شیر را همین‌جا توی کاسه ریخته.»

«به هرحال، لطفاً گربه و کاسه را از اینجا ببر.» کوزمین این را گفت و همراه زنیا نیکیتیشنا به طرف در رفت.

پروفسور روپوشش را که آویزان می‌کرد، از حیاط صدای خنده‌ای شنید. به اطراف نگاهی کرد و با عجله به طرف پنجره رفت. زنی که چیزی جز یک بلوز به تن نداشت داشت از وسط حیاط به طرف خانهٔ مقابل می‌دوید. پروفسور زن را می‌شناخت. اسمش ماریا الکساندروونا (Marya Alexandrovna) بود. پسربچه‌ای به زن می‌خندید.

کوزمین با عصبانیت گفت: «واقعاً که چه وقیح‌اند!»

در همان لحظه، پروفسور از اتاق دخترش صدای گرامافونی را شنید که موسیقی تند رقص می‌نواخت، به علاوه پروفسور پشت سرش هم صدای بال گنجشک می‌شنید. برگشت و گنجشک بزرگی را دید که روی میزش بالا و پایین می‌پرید.

پروفسور اندیشید: «ام.. آرام باش. حتماً وقتی که به طرف پنجره می‌رفتی، پریده تو. حالم کاملاً خوب است.» با اینکه این حرف را قاطعانه به خود می‌گفت، می‌دانست که این گنجشک ناخوانده حالش را سخت خراب کرده است. وقتی از نزدیک به گنجشک نگاه کرد، فوراً دانست که یک گنجشک معمولی نیست. پرندهٔ مشمئزکننده بر پای چپش تکیه کرده بود، ادا در می‌آورد، پای راستش را به رقص تکان می‌داد. در یک کلام، پرنده داشت همگام با گرامافون تند می‌رقصید و مانند مستهایی که دور تیر چراغ‌برق می‌رقصند، جست و خیز می‌کرد و با بی‌شرمی به پروفسور خیره شده بود.

دست کوزمین به تلفن بود و می‌خواست به دوست قدیمی دورهٔ دانشگاهش، بوریه، زنگ بزند و از او بپرسد که از لحاظ طبی چه معنایی دارد که آدم در سن شصت سالگی گنجشک ببیند، مخصوصاً گنجشکی که سرِ آدم را هم به دوران بیندازد.

در این حیص و بیص، گنجشک روی جا دواتی تزئینی پروفسور نشست، بر آن چلغوز کرد (جدی می‌گویم!) آنگاه پرید بالا. لحظه‌ای در هوا ماند و سپس با نیروی ویران‌کننده‌ای به طرف عکسی حمله برد که فارغ‌التحصیلان سال ۹۴ را نشان می‌داد

و با نوک چون فولادش شیشهٔ قاب را تکه‌تکه کرد. آنگاه با چالاکی چرخی زد و بال‌زنان از پنجره خارج شد.

پروفسور تغییر عقیده داد و به جای بوریه، به ادارهٔ تکثیر زالو زنگ زد و از آنها خواست فوراً چند تا زالو به منزلش بفرستند. گوشی را سرِ جایش گذاشت و چرخید و به طرف میز کارش رفت و ناگهان فریادی کشید. در آنطرف میز، زنی با روپوش پرستاری نشسته بود و کیسه‌ای به دست داشت که بر آن نوشته بود: «زالو». منظرهٔ دهانِ زن پروفسور را دوباره وادار به فریاد کرد. دهان گشاد کج و معوج مردانه‌ای بود که دندان نیشی از آن بیرون می‌زد. چشمهای پرستار کاملاً مرده به نظر می‌رسید.

پرستار گفت: «پولها را برمی‌دارم. دیگر به دردت نمی‌خورد.» برچسبها را با پنجه‌های پرنده‌مانندی قاپید و در هوا آب شد.

دو ساعت گذشت. پروفسور کوزمین بر تختخوابش نشسته بود و بر شقیقه و گوش و گردنش زالو چسبیده بود. کنار پای پروفسور، بر تشکی ابریشمی، پروفسور بوریهٔ موخاکستری نشسته بود و به‌کوزمین با محبت نگاه می‌کرد و تسکینش می‌داد و مطمئنش می‌کرد که همه‌اش مزخرف است. پشت پنجره شب بود.

آیا آن‌شب در مسکو وقایع عجیب دیگری هم رخ داد؟ نمی‌دانیم و کوششی هم برای دانستن نخواهیم کرد. مخصوصاً که زمان ورود به‌نیمهٔ دوم این داستان واقعی نزدیک شده است.

خواننده! همراه من بیا!

۱۹

مارگریتا

خواننده! همراه من بیا. که گفته است عشق واقعی و حقیقی و ابدی وجود ندارد؟ زبان دروغگو بریده باد!

همراه من، و فقط من بیا تا این عشق را نشانت دهم.

وقتی مرشد در آن ساعت قبل از نیم‌شب در بیمارستان به ایوان گفت که مارگریتا فراموشش کرده اشتباه می‌کرد. چنین چیزی غیرممکن بود. واضح است که فراموشش نکرده بود.

اول باید رازی را برملا کنیم که مرشد از گفتنش به ایوان پرهیز داشت. نام معشوقهٔ محبوبش مارگریتا نیکولایونا (Margarita Nikolayevna) بود. هر آنچه مرشد دربارهٔ او به‌شاعر بیچاره گفت عین حقیقت بود. زیبا و تیزهوش بود. این هم حقیقت داشت که بسیاری از زنان حاضر بودند همه‌چیز خود را بدهند و جای مارگریتا نیکولایونا باشند. مارگریتا که سی ساله و بی‌فرزند بود، با نویسنده و دانشمندی نابغه ازدواج کرده بود که تحقیقاتش برای کشور بسیار مهم تلقی می‌شد. شوهرش جوان و خوش بر و رو و مهربان و درستکار بود و او را سخت دوست می‌داشت. مارگریتا نیکولایونا و همسرش به تنهایی در تمام طبقهٔ فوقانی یک خانهٔ زیبا زندگی می‌کردند که در میان باغی در یکی از کوچه‌های فرعی آربات واقع شده بود. خانهٔ بسیار زیبایی بود. اگر مایلید می‌توانید خودتان بروید و ساختمان را ببینید. کافی است از من بپرسید تا نشانی و چم و خم راه را نشانتان دهم؛ خانه تا به‌امروز سرِ جایش باقی است.

مارگریتا نیکولایونا هرگز از لحاظ مالی کم و کسری نداشت. هرچه دلش می‌خواست، می‌توانست بخرد. شوهرش دوستان جالب زیادی داشت. مارگریتا هرگز مجبور به آشپزی نبود. طعم مصائب زندگی در یک آپارتمان اشتراکی را نچشیده بود. در یک کلام... آیا زن خوشبختی بود؟ هرگز، حتی برای یک دم هم خوشبخت نبود. از نوزده سالگی، یعنی از زمانی که ازدواج کرده و به آپارتمان جدیدش نقل مکان کرده بود، هرگز رنگ خوشبختی را ندیده بود. ای خدایان! ای خدایان! مگر این زن دیگر چه می‌خواست؟ چرا در چشمهایش همواره آتش غریبی می‌درخشید؟ این ساحره که یکی از چشمهایش اندکی چپ بود و در بهار خودش را در گل ابریشم غرق می‌کرد، دیگر چه می‌خواست؟ من که نمی‌دانم. بی‌تردید حرفش درست بود وقتی به مرشد گفت که به جای خانهٔ گوتیک، و به جای باغ خصوصی و به جای پول به او، یعنی به مرشد، احتیاج دارد. حق با او بود ــ عاشقش بود.

حتی من، این راوی صادق، اما فقط ناظر، چه دردی احساس می‌کنم چون به خاطر می‌آورم که بر مارگریتا چه گذشت آن روزی که به زیرزمین مرشد بازگشت و دید مرشد آنجا نیست ــ خوشبختانه مارگریتا با شوهرش که در وقت مقرر به خانه باز نگشت نتوانسته بود صحبت کند. برای یافتن مرشد به هر دری زد اما هیچ یک فایده‌ای نکرد. آنگاه به خانه‌اش بازگشت و زندگی قدیمی‌اش را از سر گرفت.

اما وقتی برف کثیف از جاده‌ها و پیاده‌روها ناپدید شد و به محض آنکه باد بکر و زندهٔ بهاری از پنجرهٔ کوچک اتاق به داخل وزید، مارگریتا نیکولایونا حتی از زمستان هم بدبخت‌تر بود. اغلب در خفا گریه می‌کرد؛ گریه‌هایی تلخ و طولانی. حتی نمی‌دانست معشوقش مرده است یا زنده. هرچه روزهای بی‌امید بیشتر می‌گذشت بویژه در گرگ و میش غروب، بیشتر ظن می‌برد که مردش مرده است. یا می‌بایست فراموشش کند یا می‌بایست بمیرد. زندگی فعلی‌اش غیرقابل تحمل بود. می‌بایست به هر قیمت که شده فراموشش کند. ولی متأسفانه او مردی نبود که بتوان فراموشش کرد.

مارگریتا کنار بخاری نشسته بود و به آتش نگاه می‌کرد؛ آتش را به یاد روزهایی که او دربارهٔ پونتیوس پیلاطس می‌نوشت روشن کرده بود؛ مارگریتا با خود اندیشید: «بله، بله، من هم دقیقاً مرتکب همان اشتباه متی بدبخت شدم. چرا آن شب تنهایش گذاشتم؟ چرا؟ حتماً دیوانه شده بودم. روز بعد، طبق قرار، برگشتم ولی دیگر دیر

شده بود. بله، من نیز مانند متی باجگیر دیر رسیدم!»

البته این حرفها همه‌اش مزخرف بود؛ اگر آن شب پهلوی مرشد می‌ماند چه چیزی تغییر می‌کرد؟ آیا می‌توانست نجاتش دهد؟ چه کارش می‌شد کرد... ولی به هرحال او یک زن بود، آنهم زنی درمانده.

در همان روز جنجالی ظهور استاد جادوی سیاه در مسکو، در همان جمعه‌ای که چمدان عموی برلیوز را زیر بغلش گذاشتند و به‌کیف برش گرداندند، و در همان لحظه‌ای که حسابدار بازداشت شد و وقایع عجیب دیگری رخ داد، مارگریتا حدود ظهر در اتاق خوابش از خواب بیدار شد؛ اتاق بی‌ستونی که از پیکرهٔ ساختمان بزرگ بیرون می‌زد[1].

مارگریتا که بلند شد، برخلاف معمول زیر گریه نزد؛ احساس می‌کرد امروز بالاخره اتفاقی خواهد افتاد. می‌خواست هرطور شده این حس را زنده نگه دارد و بال و پرش بدهد؛ می‌ترسید که از دستش بدهد.

با قاطعیت زیر لب گفت: «باور می‌کنم! باور می‌کنم که اتفاقی خواهد افتاد، باید بیفتد، چون مگر من چه کرده‌ام که باید بخاطرش تمام عمر رنج بکشم. قبول دارم که دروغ گفتم و وفادار نبودم و یک زندگی مخفی داشتم، ولی حتی جزای اینها هم چنین مجازات خشنی نیست... اتفاقی خواهد افتاد، چون این وضع دیگر چندان قابل دوام نیست. تازه، در خواب هم به من الهام شده... قسم می‌خورم...»

مارگریتا با اندکی دل‌نگرانی لباس پوشید، موی کوتاه پرچین و شکنش را در مقابل آیینهٔ قدی میز توالت شانه‌ای زد.

خوابی که آن شب دیده بود سخت عجیب بود. در طول تمام مشقتهای زمستان گذشته، هرگز مرشد را به خواب ندیده بود. شبها ترکش می‌کرد و تنها در طول روز بود که خاطره‌اش مارگریتا را عذاب می‌داد. حالا خوابش را دیده بود.

مارگریتا در خواب جای غمزده و متروکی را زیر آسمان ملول اوائل بهار دیده بود. انبوه ابرهای کوتاه خاکستری‌رنگی که به سرعت حرکت می‌کردند، آسمان را سربی کرده بود؛ آسمان از کلاغ موج می‌زد. پلی ضربی بر جویبار گل‌آلود ورم کرده‌ای

---

۱) بین متن فرانسه و متن انگلیسی در اینجا اختلاف اساسی وجود دارد. در متن انگلیسی، از اتاقی صحبت شده که یک پنجرهٔ زیر شیروانی دارد و در متن فرانسه از واژهٔ **encorbellement** استفاده شده. ــ م.

دیده می‌شد؛ درختان بی‌نشاط و نیم‌عریان بودند. سپیداری تنها ایستاده بود و در دوردست، آنسوی جالیز، کلبهٔ چوبی کوچکی شبیه مستراحهای صحرایی قرار داشت. منظره چنان مرده و فلاکت‌بار بود که آدم به‌راحتی وسوسه می‌شد در کنار همان پل کوچک خود را از درخت سپیدار به دار بیاویزد. نه نسیمی، نه ابری، نه تنابنده‌ای. در یک کلام. دوزخ. ناگهان درِ کلبه باز و او ظاهر شد؛ دور بود ولی بوضوح دیده می‌شد. لباسش بفهمی نفهمی کمی ژنده بود؛ طره‌های مویش پریشان بود؛ اصلاح نکرده بود. چشمهایش مضطرب و بیمار می‌نمود. دستی تکان داد و صدا زد. مارگریتا که در هوای مرده نفس نفس می‌زد بر زمین ناهموار و پوشیده از علف به سویش می‌دوید. در همان لحظه، از خواب بیدار شد.

مارگریتا نیکولایونا با خودش استدلال کرد که: «این خواب را فقط دوجور می‌شود تعبیر کرد... اگر او مرده و مرا به سوی خود می‌طلبد، تعبیرش این است که به سراغم آمده و بزودی خواهم مرد که اگر چنین شود، خوشا به حالم. تعبیرش این است که مشقتهایم بزودی پایان خواهد گرفت. اگر او زنده است، پس تعبیر خواب تنها می‌تواند این باشد که دارد خودش را به یادم می‌آورد. می‌خواهد بگوید که بزودی یکدیگر را می‌بینیم... بله، بزودی یکدیگر را خواهیم دید. بزودی.»

مارگریتا که هنوز هیجان‌زده بود، لباس پوشید. به خودش می‌گفت همه‌چیز درست خواهد شد و می‌گفت که باید موقع‌شناس بود و از این‌جور موقعیتها خوب استفاده کرد. شوهرش برای انجام کاری به یک سفر سه‌روزه رفته بود. سه روز تنها می‌ماند و می‌توانست، بی‌مزاحم، به هرچه می‌خواهد بیندیشد و خوابش را ببیند. هر پنج اتاق طبقهٔ فوقانی خانه یعنی همان آپارتمان بسیار وسیعی که دهها هزار مسکویی آرزویش را داشتند، به تنهایی در اختیارش بود.

با اینکه مارگریتا سه روز در این منزل مجلل تنها بود، اما اوقات خود را در عجیب‌ترین گوشهٔ خانه می‌گذراند. بعد از یک فنجان چای، به انباری زیرشیروانی تاریک و بی‌پنجره‌شان رفت؛ جعبه‌ها، الوار و دو کمد پر از خرت و پرتشان را آنجا گذاشته بودند. چمباتمه زد و کشوی زیری کمد اول را باز کرد و از زیر انبوهی از کناره‌های پارچه، چیزی را بیرون کشید که برایش بیش از هر چیز عزیز بود: آلبومی قدیمی، با جلد چرمی قهوه‌ای‌رنگ: در آلبوم یک عکس مرشد بود، یک دفترچهٔ پس‌انداز به نام مرشد با ده هزار روبل موجودی، چند برگ گل سرخ خشک شده که

لابلای چند کاغذ سیگار قرار داشت و چند صفحه کاغذ تایپ شده که کناره‌هایش را آتش خورده بود.

مارگریتا با دفینه‌اش به اتاق خواب بازگشت، عکس را به‌کنار آیینهٔ میز توالتش چسباند و یک ساعتی نشست؛ نسخهٔ تایپ شدهٔ سوخته را بر زانو گذاشت و جملاتی را می‌خواند که آتش پس و پیش آن را سوزانده بود: «ظلمتی که از سوی دریای مدیترانه فرا می‌رسید، شهری را که پیلاطس از آن بی‌نهایت متنفر بود می‌پوشاند. پلهای معلقی که هیکل را به‌قلعهٔ رعب‌آور آنطونیا (Antonia) وصل می‌کرد ناپدید گشت؛ از آسمان ظلمت می‌بارید و خدایان بالدار فراز میدان اسب‌سواری را، برج کنگره‌دار هاسمون (Hasmon) را، بازارها و کاروانسراها را، کوچه پس‌کوچه‌ها و استخرها را در سیاهی غرق می‌کرد... اورشلیم، شهر بزرگ، طوری ناپدید شد که گویی هرگز نبوده است.»

مارگریتا می‌خواست بیشتر بخواند، اما چیزی جز کناره‌های سوخته و ناصاف کاغذ باقی نبود.

اشکش را پاک کرد، دفترچه را زمین گذاشت، آرنجش را بر میز توالتش نهاد و مدتها در مقابل تصویرش در آیینه نشست و به‌عکس خیره شد. پس از مدتی، گریه‌اش بند آمد. با دقت دفینه‌اش را جمع و جور کرد و چند دقیقهٔ بعد، آنها دوباره زیر تلی از کناره‌های پارچهٔ ابریشم بود و قفل با صدای تلقی در اتاق تاریک بسته شد.

مارگریتا پالتواش را در راهرو پوشید؛ می‌خواست برود بیرون و قدمی بزند. ناتاشا، کلفت خوشگلش، پرسید برای ناهار چه بکند و وقتی جواب شنید که هر کاری دلش می‌خواهد بکند، برای وقت‌گذرانی به صحبت با خانم پرداخت و به‌ابهام اشاره‌ای به شعبده‌بازی کرد که دیشب در تئاتر کارهای عجیبی انجام داده، نفس همه را گرفته، به همه دو شیشه عطر خارجی و چند جفت جوراب مجانی داده و وقتی نمایش تمام شده و تماشاچیان از تئاتر بیرون می‌آمدند ــ درق! ــ یک‌دفعه همه لخت شدند! مارگریتا نیکولایونا بر صندلی راهرو نشست و شلیک خنده را سر داد. گفت: «ناتاشا، تو هم شورش را درآورده‌ای! از خودت خجالت نمی‌کشی؟ تو ناسلامتی دختر تحصیل کرده و باشعوری هستی... پس چرا هر حرف مزخرف و شایعهٔ چرتی را که توی صفها می‌شنوی بازگو می‌کنی؟»

ناتاشا سرخ شد و با حرارت اعتراض کرد و گفت هرگز به شایعات مردم توی صف گوش نمی‌دهد و خودش زنی را دیده که با یک جفت کفش تازه وارد اغذیه‌فروشی خیابان آربات شده و وقتی که کنار صندوق ایستاده بوده که پولش را بپردازد، کفشها ناپدید شده بود و زن مانده بود و جورابش. زن وحشتزده بود، چون یکی از جورابهایش سوراخ داشت. کفشها یکی از همان اشیاء جادویی بود که در تئاتر نصیبش شده بود.

«آن وقت پابرهنه رفت بیرون؟»

ناتاشا فریاد زد: «بله، پابرهنه رفت.» صورتش سرخ‌تر شده بود، چون کسی حرفهایش را باور نمی‌کرد. «تازه خانم مارگریتا نیکولایونا. دیشب پلیس صد نفر را بازداشت کرده. بعضی از زنانی که دیشب در تئاتر بودند، در حالی که فقط یک تنکه به پا داشتند در خیابان تورسکایا می‌دویدند.»

مارگریتا نیکولایونا گفت: «به نظرم این یکی از همان داستانهای داریا(Darya) است. همیشه فکر می‌کردم که آدم بسیار دروغگویی است.»

این گفتگوی خنده‌آور برای ناتاشا پایان مطلوبی داشت. مارگریتا نیکولایونا به اتاق خوابش رفت و با یک جفت جوراب و یک شیشه ادکلن برگشت. به ناتاشا گفت که او هم می‌خواهد سحر و جادو کند و جوراب و ادکلن را به او خواهد داد! و اضافه کرد که جوراب و ادکلن را به یک شرط به ناتاشا خواهد داد: او باید قول بدهد که تنکه به پا در تورسکایا ندود و به شایعات داریا هم دیگر توجه نکند. خانم و کلفت با بوسه‌ای از هم جدا شدند.

مارگریتا نیکولایونا بر صندلی راحت و روکش‌دار اتوبوس برقی نشسته بود و از خیابان آربات می‌گذشت و در افکارش غوطه‌ور بود و گاه‌گاه هم پچ‌پچ‌های دو مردی که در صندلی جلو نشسته بودند به‌گوشش می‌خورد. آنها که گهگاه از بیم استراق سمع دیگران به اطراف نگاهی می‌انداختند ظاهراً مزخرف می‌بافتند. اولی که کنار پنجره نشسته بود مرد چاق و چله‌ای بود و چشمهای تیزی شبیه چشم خوک داشت و به مرد کوچک‌تر کنار دستی‌اش می‌گفت که مجبور شده بودند روی تابوت سرباز را با پارچهٔ سیاه بپوشانند.

مرد کوچک‌تر با حیرت زیر لب گفت: «باور نمی‌کنم! من که چنین چیزی هرگز نشنیده بودم! خوب ژلدیبین چه کار کرد؟»

از صندلی کنار پنجره صدایی که از همهمهٔ یکنواخت اتوبوس برقی بلندتر بود به‌گوش رسید که: «تحقیقات پلیس... ماجرا... راز مطلق!»

مارگریتا نیکولایونا از این اجزاء گسسته، داستان کم و بیش منسجمی را بازسازی کرد. خلاصهٔ حرف آن دو نفر این بود که آن روز صبح سرِ مرده‌ای را از تابوتش دزدیده‌اند. (اسم مرده ذکر نشد). ژلدیبین هم از این ماجرا بسیار ناراحت شده. ظاهراً دو مردی که در اتوبوس برقی پچ‌پچ می‌کردند هم با مرحومِ بی‌سر نسبتی داشته‌اند.

مرد کوچک‌تر با نگرانی پرسید: «وقت داریم چند تا گل بخریم؟ مگر نگفتی مراسم جسدسوزان ساعت دو خواهد بود؟»

مارگریتا نیکولایونا که بالاخره پچ‌پچ‌های مرموز آنها دربارهٔ سرِ مسروقه خسته‌اش کرده بود، از اینکه دید به مقصد نزدیک شده سخت خوشحال شد.

چند دقیقه بعد در باغ الکساندر، بر نیمکتی، زیر دیوار کرملین و رو به مانژ[1] نشسته بود. مارگریتا که چشمهایش را در اثر تابش آفتاب تنگ کرده بود، به خوابش فکر می‌کرد و به یادش آمد که درست یک سال پیش، در همان روز و همان ساعت، و بر همان نیمکت، کنار او نشسته بود. گرچه این بار مرشد کنارش نبود، اما مارگریتا نیکولایونا با او در حال گفتگویی خیالی بود. «اگر تبعید نشده‌ای، پس چرا یک نامه برایم ننوشتی؟ مگر دیگر دوستم نداری؟ نه. نمی‌دانم چرا باور نمی‌کنم دوستم نداشته باشی. پس باید در تبعید مرده باشی... اگر مرده‌ای، رهایم کن و بگذار مثل دیگران زندگی کنم.» مارگریتا به جای مرد جواب داد: «تو آزادی... مگر به زور نگهت داشته‌ام.» مارگریتا در پاسخ گفت: «این چه‌جور جوابی است؟ فقط وقتی آزاد می‌شوم که دیگر فکرت را نکنم...»

مردم در رفت و آمد بودند. مردی از گوشهٔ چشم نگاهی به این زن شیک‌پوش انداخت. خوشحال از دیدن زنی زیبا و تنها، سرفه‌ای کرد و بر همان نیمه‌ای از نیمکت نشست که مارگریتا نیکولایونا بر آن نشسته بود. مرد همهٔ جسارتش را بسیج کرد و گفت: «امروز هوا واقعاً بی‌نهایت دل‌انگیز است.»

---

۱) Manege: مانژ به فرانسه هم به معنای میدان سوارکاری مخصوص و هم به معنای محل محصور مخصوص بازی کودکان است. در هر دو متن فرانسه و انگلیسی مانژ را با «M» بزرگ نوشته‌اند که ظاهراً اشاره به جای مخصوصی در اطراف کرملین دارد. ــ م.

مارگریتا به‌مرد چنان نگاهی انداخت که مرد بی‌اختیار از جا برخاست و از نیمکت دور شد.

مارگریتا در سکوت به معشوقش گفت: «ببین، منظورم همین بود. چرا این مرد را از خود راندم؟ خسته هستم، وگرنه این عاشق‌پیشه[1] چه ایرادی داشت، بجز اینکه مثل خلها گفت: "بی‌نهایت دل‌انگیز"... چرا مثل جغدی اینجا نشسته‌ام؟ چرا از زندگی بریده‌ام؟»

سرش را به افسردگی و تسلیم پایین انداخت. ناگهان همان موج امید و انتظاری که صبح به سراغش آمده بود دوباره بر او چیره شد. «بله، اتفاقی خواهد افتاد!» موج دوباره بر او تاخت و این بار متوجه شد که موج صدا است. بلندتر از سر و صدای ترافیک، ضربه‌های طبلی شنیده می‌شد که هر لحظه نزدیک‌تر می‌آمد و عرعر شیپوری به‌گوش می‌رسید که خارج می‌زد.

اولین کسی که از نرده‌های پارک گذشت، یک پلیس سوار بود؛ سه پلیس پیاده دنبالش می‌آمدند. آنگاه ارکستر موسیقی، سوار بر گاری، آمد و بالاخره نعش‌کش ظاهر شد که آهسته حرکت می‌کرد، با تابوتی غرق در حلقه‌های گل و گارد احترامی متشکل از سه مرد و یک زن. مارگریتا حتی از دور می‌دید که اعضای گارد احترام عجیب عصبانی هستند. این مسأله بخصوص در مورد زنی آشکار بود که در سمت چپ عقب نعش‌کش ایستاده بود. انگار دستی از غیب قصد مضحکه داشت چون لبهای گوشت‌آلود زن بیش از حد آویزان بود و چشمهای کوچک باباقوری‌اش، برق مبهم و عجیبی می‌زد. انگار هر لحظه ممکن بود زن به جسد چشمکی بزند و بگوید: «هرگز چنین چیزی دیده‌ای؟ هرگز شنیده‌ای که سرِ مرده‌ای را بِبُرند؟» حدود سیصد و اندی عزادار که پیاده همراه دسته می‌آمدند به‌همان اندازهٔ زن پریشان و گیج می‌نمودند.

دسته از پیش روی مارگریتا می‌گذشت و صدای غمزدهٔ تام‌تام طبل به تدریج محو می‌شد و مارگریتا می‌اندیشید: «عجب تشییع عجیبی است!... و چقدر صدای طبل مغموم است! حاضرم روحم را به شیطان بفروشم و در عوض بفهمم که او زنده است یا نه. این گروه عجیب و غریب چه کسی را تشییع می‌کنند؟»

---

۱) در متن فرانسه Love lace و در انگلیسی Casanova آمده است. ــ م.

صدایی کم و بیش تودماغی از بیخ گوشش بلند شد: «میخاییل الکساندرویچ برلیوز، رییس فقید ماسولیت.»

مارگریتا نیکولایونا برگشت و حیرت‌زده مردی را دید که بر نیمکت او نشسته است؛ حتماً وقتی که دستهٔ عزاداران را تماشا می‌کرده، مرد بی‌سروصدا آمده بود و آنجا نشسته بود. حتماً هم ناخواسته سؤال آخرش را بلند اداکرده بود. در این حیص و بیص، دسته هم از حرکت باز ایستاد؛ ظاهراً پشت چراغ قرمز چهارراه گیر کرده بود.

غریبه ادامه داد: «بله، تشییع عجیبی است. دارند مرد را حسب معمول به‌گورستان می‌برند، ولی فکر و ذکرشان فقط این است که سرِ مرد کجا رفته؟»

مارگریتا با نگاهی به همسایهٔ غیرمنتظرش پرسید: «سرِ کی؟» مردی بود کوتاه‌قد، با موهای سرخ آتشین، یک دندان نیش از دهانش بیرون می‌زد، پیراهن آهارداری پوشیده بود، با کت و شلوار راهراه مناسب؛ کفشش براق و چرمی بود و کلاهش شاپو. رنگ کراواتش روشن بود. از عجایب اینکه توی جیب جلو کت مرد، به جای قلم یا دستمال معمولی، یک استخوان جویده شدهٔ مرغ قرار داشت.

مرد موسرخ توضیح داد: «امروز صبح، در خلال ساعاتی که جسد برای ادای احترام در گریبایدوف قرار داشت، سرش دزدیده شد.»

مارگریتا که ناگهان به یاد پچ‌پچ‌های دو مرد در اتوبوس برقی افتاده بود، پرسید: «آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟»

مرد به‌ابهام گفت: «شیطان می‌داند چطور. حدس می‌زنم بهیموت هم بتواند جواب این سؤال را به شما بدهد. کار عالی بود. ولی چرا باید سر را دزدید؟ کی به چنین چیزی علاقه دارد؟»

گرچه ذهن مارگریتا نیکولایونا از پیش مشغلهٔ فراوان داشت، اما چطور می‌توانست از گفتگوی شگفت‌آور این غریبه دل بکند؟

ناگهان با تعجب گفت: «یک دقیقه صبر کن ببینم. برلیوز کیست؟ همان‌که اسمش امروز توی روزنامه‌ها بود؟»

«بله. بله.»

مارگریتا که ناگهان برق دندانهایش را نشان می‌داد پرسید: «پس این گارد احترام دور تابوت همه نویسنده بودند؟»

«بله. البته.»

«قیافه‌هایشان را می‌شناسید؟»

مرد جواب داد: «همه‌شان را.»

مارگریتا که یکباره صدایش سخت می‌لرزید، گفت: «آیا بین آنها منتقدی به نام لاتونسکی هست؟»

مرد موسرخ پاسخ داد: «مگر می‌شود اینجا نباشد. آنجاست، آخرین نفر صف چهارم.»

مارگریتا با چهره‌ای درهم کشیده پرسید: «همان که موبور است؟»

«بور خاکستری. نگاه کن. دارد به آسمان نگاه می‌کند.»

«همان که شبیه یک کشیش کاتولیک است؟»

«خودش است.»

مارگریتا دیگر سؤالی نکرد و به لاتونسکی سخت خیره شد.

غریبه با لبخندی گفت: «می‌بینم که از این لاتونسکی خیلی بدتان می‌آید.» مارگریتا از لابلای دندانهای کلید شده‌اش گفت: «بله، یک نفر دیگر هم از او خیلی بدش می‌آید، ولی فعلاً ترجیح می‌دهم درباره‌اش صحبت نکنم.»

دسته دوباره به راه افتاده بود و چند اتوموبیل، که اغلب هم خالی بودند، دنبال عزاداران می‌رفت.

«باشد مارگریتا نیکولایونا، درباره‌اش صحبت نمی‌کنیم.»

مارگریتا بهت‌زده گفت: «مگر شما مرا می‌شناسید؟»

مرد به جای جواب دادن کلاه شاپواش را از سر برداشت و آن را با دستش دراز کرد.

مارگریتا به او خیره شده بود و با خود فکر می‌کرد: «قیافه‌اش عین حقه‌بازها است.»

با سردی تمام گفت: «ولی من شما را نمی‌شناسم.»

«نباید هم بشناسید. البته مرا دربارهٔ موضوعی که مورد علاقهٔ شما است خدمتتان فرستاده‌اند.»

رنگ از رخسار مارگریتا پرید و خود را کمی عقب کشید. گفت: «پس چرا زودتر نگفتی؟ چرا آن داستان جن و پری را دربارهٔ سرِ دزدی شده سرهم کردی؟ آمده‌ای بازداشتم کنی؟»

«به هیچ وجه!» مرد موسرخ با تعجب صحبت می‌کرد: «چرا با هرکه صحبت می‌کنیم فکر می‌کنند آمده‌ایم بازداشتش کنیم؟ من فقط می‌خواستم دربارهٔ موضوعی با شما گفتگو کنم.»

«منظورتان را نمی‌فهمم. دربارهٔ چه موضوعی؟»

غریبه به اطراف نگاهی کرد و با حالتی مرموز گفت: «مرا فرستاده‌اند که از شما برای امشب دعوت کنم.»

«چی گفتی؟ چه دعوتی؟»

مرد موسرخ که چهره در هم می‌کشید، با لحنی بسیار جدی گفت: «یک شخصیت خارجی برجسته از شما دعوت کرده.»

خشم تمام وجود مارگریتا را در بر گرفت.

در حالیکه بلند می‌شد، گفت: «می‌بینم که تازگیها قوادها توی خیابانها کار می‌کنند!»

این حرف به مرد برخورد و گفت: «این حرفها به جای تشکرت بود؟» و از پشت خطاب به مارگریتا که قصد عزیمت داشت گفت: «زنکهٔ بی‌شعور!»

مارگریتا هم سر برگرداند و جواب داد: «کثافت!»

فوراً صدای غریبه را شنید که از پشت سرش می‌گفت: «ظلمتی که از سوی دریای مدیترانه فرا می‌رسید، شهری را که پیلاطس از آن بی‌نهایت متنفر بود می‌پوشاند. پلهای معلقی که هیکل را به قلعهٔ رعب‌آور آنطونیا وصل می‌کرد ناپدید گشت؛ از آسمان ظلمت می‌بارید و خدایان بالدار فراز میدان اسب‌سواری را، برج کنگره‌دار هاسمون را، بازارها و کاروانسراها را، کوچه پس‌کوچه‌ها و استخرها را در سیاهی غرق می‌کرد... اورشلیم، شهر بزرگ، طوری ناپدید شد که گویی هرگز نبوده است. اینهم آن دستنویس نیم‌سوخته و آن برگ گل سرخ خشک شده! با این همه، می‌آیی و تنها روی این نیمکت می‌نشینی و از او می‌خواهی که رهایت کند، آزادت بگذارد و اجازه دهد فراموشش کنی!»

مارگریتا که رنگش سفید شده بود به طرف نیمکت برگشت. مرد نشسته بود و عبوس نگاهش می‌کرد.

مارگریتا نیکولایونا با صدایی خفه گفت: «اصلاً نمی‌فهمم... خبر دستنویس کتاب ممکن است یک جوری به‌گوشت رسیده باشد... شاید هم یواشکی وارد خانه

شدی، شاید هم آن را یک بارکش رفته‌ای و نگاهی به آن انداخته‌ای... شاید هم دم ناتاشا را دیده‌ای، ولی ازکجا فهمیدی که دربارهٔ چه چیزی فکر می‌کردم؟» ابروهایش را با حالتی پر از درد درهم کشید و افزود: «به من بگو کی هستی؟ مال کدام سازمان هستی؟»

غریبه با حالتی عصبی و درمانده گفت: «خدایا، این حرفها دیگر بس...» آنگاه با صدایی رساتر گفت: «معذرت می‌خواهم. همانطور که گفتم، نه برای بازداشت شما آمده‌ام و نه به سازمانی تعلق دارم. لطفاً بنشینید.»

مارگریتا مطیعانه به دستور عمل کرد، ولی به محض آنکه بر نیمکت نشست، نتوانست جلو خودش را بگیرد و دوباره پرسید: «کی هستی؟»

«اگر واقعاً اسم مرا می‌خواهید، من عزازیل هستم، ولی این اسم برای شما معنایی ندارد.»

«و به من نخواهید گفت که از وجود دستنویس کتاب چطور اطلاع پیدا کردید و فکرم را چطور خواندید؟»

عزازیل با خشکی و قاطعیت گفت: «نخیر، نمی‌گویم.»

مارگریتا لابه‌کنان زمزمه کرد: «از او خبری دارید؟»

«بسیار خوب. فرض کنید که دارم.»

«فقط یک چیز را به من بگویید، استدعا می‌کنم ــ آیا او زنده است! شکنجه‌ام ندهید!»

عزازیل با بی‌میلی گفت: «البته که زنده است.»

«خدایا!»

عزازیل سگرمه‌هایش را درهم کشید و گفت: «لطفاً شلوغش نکنید.»

مارگریتا خاضعانه گفت: «عذر می‌خواهم، عذر می‌خواهم. عذر می‌خواهم که از دست شما عصبانی شدم. ولی اذعان کنید که اگر کسی در خیابان زنی را دعوت به... البته مطمئن باشید که آدم متعصبی نیستم.» مارگریتا خندهٔ بی‌نشاطی کرد. «ولی هرگز با یک خارجی ملاقات نکرده‌ام و نخواسته‌ام که بکنم... تازه، شوهرم... بدبختی من این است که با مردی زندگی می‌کنم که دوستش ندارم... جرأت هم نمی‌کنم که زندگی‌اش را داغان کنم... جز محبت به من کاری نکرده...»

عزازیل به این اقرارهای نامفهوم گوش داد و با تندی گفت: «لطفاً یک دقیقه ساکت باشید.»

مارگریتا مطیعانه سکوت کرد.

«دعوت من از شما برای دیدار این خارجی ضرری برایتان نخواهد داشت. از این گذشته، احدی از موضوع خبردار نخواهد شد. قسم می‌خورم.»

مارگریتا با لحنی که کنایه هم در آن بود پرسید: «با من چه کار دارد؟»

«بعداً متوجه می‌شوید.»

مارگریتا فکورانه گفت: «حالا می‌فهمم... باید با او...»

عزازیل تغییر کرد و جواب داد: «همهٔ زنان دنیا حاضرند همه‌چیزشان را بدهند و این افتخار نصیبشان شود» ــ خنده‌ای صورتش را مچاله کرد ــ «ولی باید ناامیدت کنم. برای این کار نمی‌خواهدت.»

مارگریتا متحیر فریاد زد: «ببینم، این خارجی کیست؟» صدایش آنقدر بلند بود که چند نفر از عابرین برگشتند و نگاهشان کردند. «چرا باید او را ببینم؟»

عزازیل به طرف مارگریتا خم شد و با لحن پرمعنایی زیر لب گفت: «بهترین موقعیت است... از فرصت استفاده کن...»

مارگریتا فریاد زد: «چی؟» چشمهایش گرد شده بود: «اگر حرفت را درست فهمیده باشم، داری تلویحاً می‌گویی که شاید از او خبری دریافت کنم.»

عزازیل ساکت سری تکان داد.

مارگریتا ناگهان فریاد زد: «می‌آیم.» و بازوان عزازیل را به دو دست گرفت: «هر کجا که بگویی می‌آیم.»

عزازیل نفس راحتی کشید و بر پشتی نیمکت تکیه زد و اسم «مانیا» را که در چوب کنده شده بود پوشاند و با پوزخند گفت: «زنها آدمهای عجیبی‌اند!» دستهایش را توی جیبش کرد و پاهایش را جلویش دراز کرد. «چرا مرا برای این کار فرستادند؟ این کار بهیموت بود، او خیلی زبان‌باز است.»

مارگریتا با لبخند تلخی گفت: «برایم اینقدر لغز نگو و بیشتر از این گیجم نکن. من خوشحالم و شما دارید از آن استفاده می‌کنید. شاید وارد ماجرای مشکوکی شده باشم، ولی قسم می‌خورم تنها دلیلی که بخاطرش توجهم جلب شد این بود که دربارهٔ او صحبت کردی! سرم دارد از این همه رمز و راز گیج می‌رود!»

«لطفاً ننه‌من‌غریبم درنیاور!» عزازیل با چهره‌ای درهم کشیده حرف می‌زد: «فکرش را بکن؛ اگر جای من بودی چه کار می‌کردی؟ کار من این است که توی دماغ

فلانی بکوبم و فلان پیرمرد را از پله‌ها با لگد بیندازم پایین و شخص ثالثی را با تیر بزنم و خلاصه، همه‌اش این‌جور کارها است. نیم ساعت است که وقتم را گرفته‌ای... بالاخره می‌آیی یا نه؟»

مارگریتا نیکولایونا به سادگی جواب داد: «بله، می‌آیم.»

«پس اجازه بدهید این را تقدیم حضورتان کنم.» عزازیل این را گفت و یک جعبهٔ گرد طلایی از جیبش بیرون کشید و آن را به مارگریتا داد و گفت: «قایمش کن، وگرنه مردم می‌بینندش. مارگریتا نیکولایونا، این جعبه به‌دردت خواهد خورد؛ ناراحتیهای شش ماه اخیر پیرت کرده.»

مارگریتا بادی به غبغب انداخت ولی چیزی نگفت و عزازیل ادامه داد: «امشب، رأس ساعت هشت و نیم. لطفاً کاملاً لخت شو و این روغن را به سر تا پای بدنت بمال. بعدش می‌توانی هر کاری خواستی بکنی، ولی از دم تلفن زیاد دور نشو. رأس ساعت نه به تو تلفن می‌زنم و می‌گویم که چه باید بکنی. نگران هیچ‌چیز نباش، به جایی که باید بروی می‌بریمت و نمی‌گذاریم آب در دلت تکان بخورد. فهمیدی؟»

مارگریتا لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه جواب داد:

«فهمیدم. این جعبه طلای ناب است. از وزنش می‌شود فهمید. به وضوح می‌بینم که می‌خواهید به‌کار مشکوکی اغوایم کنید که حتماً بعداً باعث پشیمانی‌ام خواهد شد...»

عزازیل تقریباً هیس‌کنان گفت: «چطور شد؟ مگر بازهم تردید داری؟»

«نه،نه. صبر کن.»

«روغن را پس بده.»

مارگریتا محکم‌تر از پیش بر جعبه چنگ زد و به حرفش ادامه داد: «نه، لطفاً صبر کن. می‌دانم دارم به چه چیزی تن در می‌دهم. حاضرم بخاطر او به هرجا بروم و به هر کاری تن بدهم، چون دیگر امیدی ندارم. البته اگر قصد دارید نابود و داغانم کنید، آخرش پشیمان خواهید شد. چون اگر بخاطر او بمیرم، در راه عشق جان داده‌ام.»

عزازیل با عصبانیت فریاد زد: «جعبه را پس بده. پسش بده و همهٔ ماجرا را فراموش کن. برای این کار بهتر است بهیموت را بفرستند!»

«نه،نه.» مارگریتا جیغ می‌کشید و حیرت عابرین را برمی‌انگیخت: «همه‌چیز را

قبول دارم، این بازی روغن‌مالی را هم تمام و کمال انجام خواهم داد. حاضرم تا آن‌ور دنیا هم بروم. پسش نمی‌دهم!»

«به!» عزازیل ناگهان غرید و در حالیکه به نرده‌های پارک خیره شده بود، با انگشتانش به چیزی اشاره کرد.

مارگریتا در جهت اشارهٔ عزازیل نگاه کرد، اما چیزی ندید. به عزازیل رو کرد تا معنای فریاد «به!» بی‌دلیل او را جویا شود، ولی کسی برای ادای توضیح باقی نمانده بود. همصحبت مرموز مارگریتا نیکولایونا غیبش زده بود.

مارگریتا داخل کیفش را گشت و مطمئن شد که جعبهٔ طلایی سرِ جایش است. آنگاه، بی‌لحظه‌ای تأمل، از باغ الکساندر دور شد.

۲۰

روغن عزازیل

از لابلای شاخه‌های درخت افرا، ماه بدر بر پهنهٔ آسمان صاف شب آویزان بود. سایهٔ درختان زیزفون و اقاقیا طرحهای پیچیده‌ای بر چمن می‌انداخت. از پنجرهٔ سه جامهٔ زیر شیروانی ــ که باز بود ولی کرکره‌هایش را کشیده بودند ــ نور چراغ برقی می‌درخشید. تمام چراغهای اتاق خواب مارگریتا نیکولایونا روشن بود و آن اتاق بسیار آشفته را روشن می‌کرد.

بر روتختی، توده‌ای بلوز و جوراب و لباس زیر دیده می‌شد؛ چند لباس زیر چروکیدهٔ دیگر هم بر زمین بود ــ کنار جعبهٔ سیگاری که مارگریتا بر اثر هیجان زیر پایش له کرده بود. یک جفت دمپایی بر میز کنار تخت بود و در کنارش یک فنجان قهوهٔ نیم‌خوردهٔ سرد و یک زیرسیگاری بود که ته‌سیگاری در آن دود می‌کرد. لباس ابریشم سیاهی بر پشت صندلی آویخته بود. اتاق بوی عطر می‌داد و از گوشه‌ای بوی اتوی داغ می‌آمد.

مارگریتا نیکولایونا جلو آیینه‌ای قدی نشسته بود، چیزی نپوشیده بود جز یک دمپایی مخمل سیاه و یک حولهٔ حمام که به‌گرد تن عریانش پیچیده بود. ساعت مچی طلایش درکنار جعبهٔ کوچک عزازیل، جلو او بود و مارگریتا به صفحهٔ ساعت خیره شده بود.

گاه احساس می‌کرد ساعت شکسته است و عقربه‌ها از حرکت بازایستاده‌اند. حرکت می‌کردند، ولی حرکتشان آنقدر کُند بود که انگار گیر کرده‌اند. بالاخره، عقربهٔ بزرگ بیست و نه دقیقه بعد از هشت را نشان داد. قلب مارگریتا در آغاز چنان تند

می‌زد که حتی از برداشتن جعبه هم عاجز بود. با هر جان‌کندنی بود درِ جعبه را باز کرد و دید پر است از روغنی چرب و زردرنگ. بوی گل و لای مرداب می‌داد. مارگریتا با سر انگشت، مقداری از آن را بر کف دست گذاشت. بوی مرداب بیشتر شد و آنگاه روغن را به پیشانی و گونه‌هایش مالید.

روغن به آسانی جذب می‌شد و حالت سوزشی ایجاد می‌کرد. بعد از چند دور مالیدن، مارگریتا به آیینه نگاه کرد و جعبه را درست انداخت روی صفحهٔ ساعت و چندین ترک بر شیشه نقش بست. مارگریتا چشمهایش را بست، دوباره در آیینه نگاه کرد و به قهقهه خندید.

ابروهایش که قبلاً زیر آنها را با آن همه دقت برداشته بود و به خط باریکی تبدیلشان کرده بود، کلفت شد و به شکل دو منحنی ساده درآمد که فراز چشمهایش قرار داشت؛ رنگ سبزِ خودِ چشمها نیز تیره‌تر از قبل شده بود. چینِ ظریفی که از اکتبر، یعنی زمان گم شدن مرشد، بین دو ابرویش پیدا شده بود، یکسر ناپدید گشت. زردیهای کنار شقیقه و دو خط باریک زیر چشمهایش که به سختی دیده می‌شد، دیگر از میان رفته بود. بر پوست گونه‌هایش سرخاب ملایم و یکدستی خورده بود و پیشانی‌اش سفید و هموار بود و فر مصنوعی گیسوانش صاف شده بود.

در آیینه، زنی سبزه و بیست‌ساله، با گیسوانی مجعد و طبیعی، با دندانهایی که برق می‌زد، بی‌اختیار می‌خندید و به مارگریتای سی‌ساله نگاه می‌کرد.

مارگریتا، خندان، با یک جست از حوله بیرون پرید و دو مشت از روغن چرب برداشت و آن را به سر تا پای بدنش مالید. فوراً درخشیدن گرفت و گونه‌هایش مثل سیب سرخ گل انداخت. سردردش که از لحظهٔ ملاقات در باغ الکساندر عذابش می‌داد تمام شد، عضلات دست و پایش محکم‌تر شد و از وزنش اندکی کاسته شد.

بالا پرید و چند لحظه‌ای، کمی بالاتر از سطح قالی، در هوا معلق ماند و آنگاه به آرامی بر زمین فرود آمد.

مارگریتا فریاد زد: «زنده باد روغن!» و خود را روی صندلی دسته‌دار انداخت.

روغن تنها ظاهر مارگریتا را تغییر نداده بود. در جزءجزء بدنش، شور و شعف موج می‌زد، انگار از هر عضو بدنش حباب بیرون می‌جهید. مارگریتا احساس رهایی می‌کرد، رها از همه‌چیز. می‌دانست آنچه در شرف تکوین است تحقق همان احساس صبح است؛ می‌دانست که عن‌قریب منزل و گذشته‌اش را برای همیشه ترک خواهد

کرد. از گذشته، اندیشه‌ای هنوز بر ذهنش سنگینی می‌کرد و می‌دانست که این آخرین وظیفه‌ای است که باید پیش از عزیمت به سوی وادی ناشناخته، و پیش از عروج به هوا، انجامش دهد. عریان از اتاق خواب بیرون دوید، در هوا می‌پرید، به اتاق کار شوهرش رفت، چراغ را روشن کرد و پرید پشت میزش. کاغذی از دفترچهٔ یادداشتش پاره کرد و به یک نفس، بی‌آنکه چیزی را پاک کند یا تغییر دهد، این پیام را با مداد و به سرعت و قاطعیت نوشت:

مرا هرچه سریعتر فراموش کن و ببخش. برای همیشه ترکت می‌کنم. دنبالم نگرد که فایده‌ای نخواهد داشت. بدبختی و فلاکت مرا به ساحره‌ای بدل کرده است. زمان رفتنم فرا رسیده. خداحافظ.

مارگریتا.

مارگریتا که احساس فراغت کامل می‌کرد، به اتاق خواب پرواز کرد. در همان لحظه، ناتاشا وارد شد، از سر و کولش کفش و لباس بالا می‌رفت. در یک چشم بهم زدن تل لباسها، لباسهایی که بر جارختی آویزان بود، بلوزهای تور، کفشهای ابریشم آبی آویزان به جاکفشی، کمربندها، همه بر زمین ریخت و ناتاشا دستانش را محکم به هم زد.

مارگریتا نیکولایونا با صدایی بلند وکم‌وبیش‌گرفته‌فریاد زد: «خوشگل شدم. نه؟»

ناتاشا یکه‌ای خورد و زیر لب گفت: «چه اتفاقی افتاده؟ مارگریتا نیکولایونا، چه کار کرده‌ای؟»

مارگریتا، که به جعبهٔ شفاف طلایی اشاره می‌کرد و جلو آیینه دور خودش می‌چرخید، جواب داد: «کار روغن است. کار روغن است.» ناتاشا که تل لباسهای لگدمال شدهٔ روی زمین را فراموش کرده بود، به طرف میز توالت دوید و به بقیهٔ روغن خیره شد؛ چشمهایش از شوق روغن می‌سوخت. لبانش در سکوت چند کلمه‌ای ادا کرد. به مارگریتا رو کرد و با حالتی شبیه حیرت و تحسین گفت: «پوستت، پوستت را ببین، مارگریتا نیکولایونا، پوستت می‌درخشد.» ناگهان به حال عادی برگشت، لباسهایی را که از دستش افتاده بود برداشت و شروع به راست و ریس کردنشان کرد.

مارگریتا بر سرِ ناتاشا فریاد زد: «ولش کن، ناتاشا، بیندازشان زمین، ...

همه‌شان! همه‌اش را بریز بیرون. نه، صبرکن، همه‌اش مال تو. هدیهٔ من به تو. هرچه در این اتاق هست، مال تو!»

ناتاشا، مات و مبهوت مانده بود. مدتی به مارگریتا خیره شد و آنگاه دست دور گردنش انداخت و بوسیدش و فریاد زد: «مثل ساتن شدی. ساتن براق. ابروهات را ببین!»

مارگریتا فریاد زد: «همهٔ این لباسهای مزخرف را بردار، همهٔ عطرهایم مال تو، بگذارشان توی کشوی پایین کمدت، همه‌اش مال خودت! جواهرات را نبر، چون حتماً می‌گویند آنها را دزدیده‌ای.»

ناتاشا از تل لباسها هرچه از جوراب و کفش و لباس زیر به‌دستش رسید برداشت و به دو از اتاق خواب خارج شد.

در همان لحظه، از یک پنجرهٔ باز، صدای بلند آهنگ والسی از آنسوی خیابان شنیده شد و همچنین صدای تق‌تق موتور ماشینی به‌گوش رسید که نزدیک در توقف می‌کرد.

مارگریتا که به آهنگ والس گوش می‌داد فریاد زد: «عزازیل بزودی زنگ خواهد زد. بی‌تردید زنگ می‌زند. و این خارجی آدم بی‌خطری است، حالا می‌فهمم که هرگز به من صدمه‌ای نخواهد زد.»

صدای موتور ماشین غرید و ماشین شتاب گرفت و دور شد. درِ حیاط محکم بسته شد و از سنگفرش راه باریکه صدای پا می‌آمد.

مارگریتا فکر کرد: «نیکولای ایوانوویچ است! صدای پایش را می‌شناسم. باید به عنوان خداحافظی، کارِ خنده‌داری بکنم.»

مارگریتا کرکره‌ها را باز کرد و یک‌وری بر لبهٔ پنجره نشست و زانوهایش را با دست بغل کرد. نور ماه سمت راست او را نوازش می‌کرد. مارگریتا سرش را به طرف ماه بلند کرد و حالتی فکور و شاعرانه گرفت. صدای دو قدم دیگر شنیده شد و صدای پا ناگهان متوقف گشت. مارگریتا نگاه تحسین‌آمیزی به ماه کرد و محض خنده، آهی کشید و به پایین نگاه کرد و در باغ، همسایهٔ طبقهٔ پایین، نیکولای ایوانوویچ را دید. زیر نور ماه به وضوح دیده می‌شد که بر نیمکتی نشسته است؛ بی‌تردید تازه نشسته بود و با نیمکت تصادم هم کرده بود. عینک پنسی‌اش کج و معوج بود و کیفش را زیر بغل به چنگ گرفته بود.

مارگریتا نیکولایونا با صدایی اندوهگین گفت: «سلام نیکولای ایوانوویچ! شب شما به خیر! تازه از کار برگشته‌ای؟»

نیکولای ایوانوویچ چیزی نگفت.

مارگریتا که بیشتر به طرف باغچه خم می‌شد، به حرفش ادامه داد: «من هم اینجا تک و تنها نشسته‌ام و همانطور که می‌بینید، حوصله‌ام سررفته و دارم به موسیقی والس گوش می‌دهم...»

مارگریتا نیکولایونا بر شقیقه‌اش دستی کشید، طرهٔ گیسویش را صاف کرد و با دلخوری گفت: «نیکولای ایوانوویچ. این کار تو واقعاً بی‌ادبی است! من، ناسلامتی، یک زن هستم! بی‌نزاکتی است که آدم جواب حرف مردم را ندهد.»

نیکولای ایوانوویچ که زیر نور ماه همهٔ دگمه‌های جلیقهٔ خاکستری و تار تار موی محاسن نوک تیزش دیده می‌شد، ناگهان نیشخند ابلهانه‌ای زد و از نیمکتش برخاست. او که بوضوح از خجالت تقریباً دیوانه شده بود، به جای آنکه کلاهش را از سر بردارد، کیفش را در هوا تکان داد و زانوهایش را چنان به‌حرکت درآورد که انگار می‌خواهد روسی برقصد.

مارگریتا ادامه داد: «نیکولای ایوانوویچ، واقعاً که ذله‌ام می‌کنی. همهٔ شما آنقدر ذله‌ام کرده‌اید که گفتنی نیست؛ نمی‌دانید چقدر خوشحالم که ترکتان می‌کنم. گور پدر همه‌تان!»

در همان لحظه تلفن اتاق مارگریتا زنگ زد. از لبهٔ پنجره پایین آمد و نیکولای ایوانوویچ را پاک فراموش کرد و گوشی تلفن را قاپید.

صدایی گفت: «عزازیل صحبت می‌کند.»

مارگریتا فریاد زد: «عزازیل عزیز عزیز.»

عزازیل گفت: «وقتش شده که از آنجا پرواز کنی.» از صدای عزازیل معلوم بود که ابراز احساسات صمیمانهٔ مارگریتا به دلش نشسته است. «از روی در که پرواز می‌کنی، فریاد بزن: "من نامرئی‌ام". بعد کمی روی شهر پرواز کن تا عادت کنی، آنوقت بپیچ به طرف جنوب، با مسیر رودخانه برو تا از مسکو دور بشوی. منتظرت هستند!»

مارگریتا گوشی تلفن را سرِ جایش گذاشت و ناگهان یک شیء چوبی در اتاق بغلی شروع به بالا و پایین پریدن کرد و به در ضربه می‌زد. مارگریتا در را به سرعت

باز کرد و جارویی که تنه‌اش رو به هوا بود، رقص‌کنان وارد اتاق شد. دستهٔ جارو بر زمین یکی دو ضربه زد و آنگاه عمودی ایستاد و پنجره را نشانه گرفت. مارگریتا از شور و شعف ناله‌ای کرد و بر دستهٔ جارو سوار شد. آن وقت تازه متوجه شد که از فرط هیجان فراموش کرده لباس بپوشد. به تاخت به طرف تخت رفت. اولین لباسی را که به دستش آمد برداشت؛ یک پیراهن خواب آبی‌رنگ بود. در حالیکه پیراهن را چون پرچمی در هوا تکان می‌داد، از پنجره به بیرون پرواز کرد. آهنگ والس به اوج رسیده بود.

مارگریتا از پنجره به پایین شیرجه رفت و نیکولای ایوانوویچ را دید که بر نیمکتی نشسته است. به نظر می‌رسید بر نیمکت میخکوب شده، مات و مبهوت به فریادها و درق و دروقهایی گوش می‌داد که از اتاق خواب طبقهٔ فوقانی می‌آمد.

مارگریتا پیش روی نیکولای ایوانوویچ رقصی کرد و آنگاه فریاد زد: «خداحافظ، نیکولای ایوانوویچ!»

مرد بیچاره ناله‌ای کرد و تکانی خورد و کیف از دستش افتاد.

مارگریتا فریادی زد که صدای موسیقی والس را تحت‌الشعاع قرار داد: «نیکولای ایوانوویچ، برای همیشه خداحافظ! از اینجا پرواز می‌کنم!» مارگریتا دریافت که لباس خوابش بی‌فایده است و خندهٔ خبیثی کرد و لباس را بر سرِ نیکولای ایوانوویچ انداخت. نیکولای ایوانوویچ که در اثر این واقعه دیگر چشمش نمی‌دید با صدای بلندی از نیمکت بر سنگفرش افتاد.

مارگریتا چرخی زد تا برای آخرین بار خانه‌اش را ببیند که سالهای سال با ناخرسندی در آن زندگی کرده بود و در پنجرهٔ پرنور ساختمان، چهرهٔ حیرت‌زدهٔ ناتاشا را دید.

مارگریتا جارویش را تکانی داد و فریاد زد: «خداحافظ، ناتاشا!» با تمام قدرت فریاد می‌زد: «من نامرئی‌ام! من نامرئی‌ام!» و از بالای درِ حیاط به طرف خیابان پرواز کرد، در حالیکه برگهای درخت افرا به صورتش می‌سایید. پشت سرش آهنگ والس پرواز می‌کرد و به اوج جنون‌آمیزی رسیده بود.

۲۱

پرواز

نامرئی و آزاد! نامرئی و آزاد! وقتی مارگریتا پروازکنان به انتهای خیابان خودشان رسید، به راست پیچید و فراز کوچه‌ای پرپیچ و خم و طولانی به پرواز ادامه داد؛ کوچه‌ای باریک و دراز با درختانی ساده و آسفالتی پرلک و پیس، با دکه‌های چوبی کوچکی با درهای کج و معوج که نفت را به دله و حشره‌کش را به بطری می‌فروخت. مارگریتا در طرفةالعینی از این کوچه عبور کرد. فوراً فهمید که حتی در اوج لذت رهایی و نامرئی بودن هم قید احتیاط را نمی‌توان یکسر رها کرد. معجزه بود که توانست جلو خودش را بگیرد و از تصادفی مهلک با یک تیر کج و معوج و قدیمی چراغ برق احتراز کند. مارگریتا از کنار تیر سریع پیچید و دستهٔ جارو را محکم‌تر گرفت و به سرعت کمتری پرواز کرد و به سیمهای برق و علائم خیابان توجه بیشتری نمود.

خیابان سوم مستقیم از آربات سر درمی‌آورد. دیگر بر کار هدایت جارو مسلط شده بود و می‌دانست که به کوچکترین حرکت دست یا پایش عکس‌العمل نشان می‌دهد و نیز می‌دانست که هنگام پرواز فراز شهر، باید به دقت مواظب باشد تا تصادف نکند. واضح بود که عابرین خیابان نمی‌توانستند او را ببینند. کسی سر برنگرداند و فریاد نزد: «نگاه کنید، نگاه کنید!» کسی قدمی به کنار برنداشت، کسی فریادی نزد، کسی غش نکرد و کسی شلیک خنده سر نداد.

مارگریتا ساکت و آرام و تقریباً در سطح طبقهٔ دوم ساختمانها پرواز می‌کرد. گرچه آهسته می‌رفت، ولی وقتی به نور کورکنندهٔ خیابان آربات رسید و کمی از مسیر

منحرف شد، شانه‌اش به یک علامت راهنمایی شیشه‌ای شب نما خورد. ناراحت شد. دستهٔ جاروی مطیع را متوقف کرد، به عقب پرواز کرد، علامت راهنمایی را نشانه رفت و با یک ضربهٔ ناگهانی تهِ دستهٔ جارو، علامت را تکه‌تکه کرد. قطعات شیشه به زمین ریخت، عابرین کنار پریدند، سوتی زده شد و مارگریتا از خرابکاری بی‌دلیل خود، شلیک خنده سر داد.

با خود می‌اندیشید: «بالای آربات باید محتاط‌تر باشم. اینجا مانع خیلی زیاد است؛ مثل یک هزارتو است.» بین کابلهای برق بالا و پایین می‌رفت. زیر پایش سقف اتوبوسهای برقی و اتوبوسها و اتومبیلها جاری بود و در پیاده‌رو، رودی از کلاه جریان داشت. از این رود، جویبارهای کوچکی منشعب می‌شد و به غارهای منور مغازه‌های شبانه‌روزی می‌ریخت.

مارگریتا با عصبانیت اندیشید: «چه هزارتویی! اینجا اصلاً مجال حرکت نیست!»

از آربات گذشت، به سطح طبقهٔ چهارم اوج گرفت، از چراغهای نئون درخشان یک تئاتر محلی گذشت و به خیابانی فرعی وارد شد که خانه‌هایی بلند داشت. پنجره‌هاشان همه باز بود و از همه سو موسیقی رادیو بیرون می‌ریخت. مارگریتا، از سر کنجکاوی، به درون یکی از پنجره‌ها سرک کشید. آشپزخانه‌ای دید. بر لبهٔ یک سنگ مرمر دو چراغ پریموس می‌غرید و دو زن، قاشق به دست، مراقب چراغها بودند و به یکدیگر دشنام می‌دادند.

زنی که تابه‌اش پر از معجونی بخارآلود بود گفت: «چند دفعه بهت بگویم که وقتی از مستراح می‌آیی بیرون، چراغ را خاموش کن؛ اگر نکنی گوشت را می‌گیریم و می‌اندازیمت بیرون.»

زن دیگر جواب داد: «تو دیگر حرف نزن!»

مارگریتا از درگاهی پنجره به داخل آشپزخانه سرک کشید و گفت: «هردو مثل هم هستید.»

با صدای مارگریتا، دو زن مشاجره‌کننده بهت زده شدند و قاشق کثیف به دست، درجا خشکشان زد. مارگریتا با احتیاط دستش را از میان آن‌دو زن دراز کرد و هردو چراغ پریموس را خاموش کرد. زنها نفس عمیقی کشیدند. ولی مارگریتا از این شوخی هم سیر شد و دوباره به خیابان پرواز کرد.

ساختمان بوضوح تازه‌سازِ عظیم هشت طبقه‌ای در انتهای خیابان توجهش را

جلب کرد. به طرف ساختمان پرواز کرد؛ نزدیک ساختمان فرود آمد و دید نمای ساختمان مرمر سیاه است. درهایش گنده است و دربانی با کلاهی طلادوزی شده و دکمه‌هایی طلایی در راهرو ایستاده است. بر سردر ساختمان به طلا حک شده بود: «خانهٔ درام‌لیت[1]»

از علامت حک شده سگرمه‌های مارگریتا درهم رفت و با خود دربارهٔ معنی «درام‌لیت» فکر کرد. جارویش را زیر بغل زد و درِ ساختمان را با فشاری باز کرد و حیرت دربان را برانگیخت. وارد راهرو شد و تابلو سیاه طویلی دید که نام و شمارهٔ آپارتمان ساکنین ساختمان را ذکر می‌کرد. علامت بالای تابلو ــ یعنی «خانهٔ تئاتر و ادبیات» ــ جیغ فروخوردهٔ مارگریتا را درآورد؛ جیغ یک شکارچی به کمین نشسته. کمی از زمین بلند شد و به خواندن اسامی پرداخت: «خوستوف، دوبراتسکی (Dvubratsky)، کوانت، بسکودنیکوف، لاتونسکی...»

مارگریتا فریاد زد: «لاتونسکی!... لاتونسکی! همان کسی که مرشد را نابود کرد!»

دربان از حیرت از جا پرید و به تابلو اسامی خیره شد و نمی‌دانست چطور تابلو یک دفعه جیغ کشید.

مارگریتا داشت به طبقات بالا پرواز می‌کرد و هیجان‌زده تکرار می‌کرد:

«لاتونسکی ــ هشتاد و چهار... لاتونسکی، هشتاد و چهار... دست راست هشتاد و دو است، دست چپ هشتاد و سه... یک طبقهٔ دیگر، دست چپ، هشتاد و چهار! همینجا است و این هم اسمش: ا. لاتونسکی.»

مارگریتا از دستهٔ جارویش پایین پرید و سنگ سرد پاگرد به پای برهنهٔ گرمش لذتی داد. یکی دو بار زنگ زد. جوابی نیامد. مارگریتا دکمهٔ زنگ را با شدت بیشتری فشار داد و از داخل آپارتمان لاتونسکی، صدای زنگ به گوش می‌رسید. لاتونسکی باید تا آخر عمر شکرگزار باشد که رئیس ماسولیت زیر قطار رفته بود و مراسم ختمش آن شب برگذار می‌شد. لاتونسکی حتماً در ساعت سعدی به دنیا آمده بود، چون این تقارن او را از مواجهه با مارگریتا، که از صبح جمعه به ساحره‌ای بدل شده بود، مصون داشت.

کسی در را باز نکرد. مارگریتا با سرعت تمام به پایین پرواز کرد، در عین‌حال

---

۱) Dramlit: مخفف تئاتر (drama) و ادبیات (literature). ــ م.

طبقات ساختمان را می‌شمرد، به طبقهٔ همکف رسید، به خیابان پروازکرد و از آنجا به بالا نگاهی انداخت. طبقات را شمرد و سعی کرد به تخمین پنجرهٔ آپارتمان لاتونسکی را پیدا کند. بی‌تردید پنج پنجرهٔ تاریکی که در گوشهٔ ساختمان، در طبقهٔ هشتم قرار داشت متعلق به لاتونسکی بود. مارگریتا یقین داشت که حدسش درست است، پروازکرد و چند لحظه بعد، از لای پنجرهٔ بازی به داخل اتاق تاریکی راه یافت که تنها پرتو نقره‌ای مهتاب روشنش می‌کرد. به آنطرف اتاق رفت و کورمال‌کورمال سراغ کلید چراغ را گرفت. دیری نپایید که همهٔ چراغهای آپارتمان روشن شد. مارگریتا جارویش را در گوشه‌ای پارک کرد و بعد از آنکه مطمئن شد کسی در خانه نیست، درِ جلو ساختمان را بازکرد و به پلاک اسم آپارتمان نگاهی انداخت، خودش بود.

مردم می‌گویند هنوز وقتی لاتونسکی آن شب را به یاد می‌آورد، رنگش می‌پرد و نام برلیوز را با تشکر یاد می‌کند. اگر آن شب منزل می‌بود، خدا می‌داند چه بلایی بر سرش نازل می‌شد.

مارگریتا به آشپزخانه رفت و با چکش بزرگی بیرون آمد.

لخت و نامرئی، نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و دستش از بی‌صبری می‌لرزید. به دقت نشانه رفت. چکش را بر کلیدهای پیانوی بزرگ کوبید و صدای شکستگی ناهمگونی در سرتاسر آپارتمان انعکاس یافت. پیانوی بی‌گناه، که از نوع گراندپیانوی کوچک باکر (Bäcker Baby Grand) بود، زوزه کشید و هق‌هق کرد. با صدایی شبیه تیر هفت تیر، پشت پیانوی براق زیر ضربهٔ چکش خرد شد. مارگریتا نفس‌نفس می‌زد و آنقدر بر سیمها کوبید که بالاخره بر صندلی دسته‌داری از حال رفت.

از حمام و آشپزخانه، صدای شوم آب می‌آمد. مارگریتا با خود اندیشید: «حتماً تا به حال سرریز کرده...» و آنگاه با صدایی بلند افزود: «فعلاً وقت نشستن و لذت بردن نیست.»

سیلی از آشپزخانه به سرسرا جاری شده بود. مارگریتا با تقلا از میان آبها می‌گذشت و سطل سطل آب به اتاق کار منتقد می‌برد و آن را در کشوهای میزش خالی می‌کرد. بعد از آنکه شیشهٔ جلوی قفسهٔ کتاب را با چند ضربهٔ چکش تکه‌تکه کرد، به سراغ اتاق‌خواب رفت. آیینهٔ درِ کمد را شکست، همهٔ کت و شلوارهای

لاتونسکی را بیرون کشید و انداخت توی وان حمام، یک شیشهٔ بزرگ جوهر پیدا کرد و محتویاتش را بر سرتاسر تخت دونفرهٔ مجلل اتاق‌خواب پاشید.

گرچه این خرابکاریها برایش عمیقاً لذت آور بود، اما باز هم احساس می‌کرد همهٔ این کارها بالاخره نتیجه‌ای ندارد و براحتی قابل جبران است.

مارگریتا بی‌پرواتر و خشن‌تر شد. در اتاقی که پیانو در آن قرار داشت، گلدانهای گل و نیز ظرفهای پر از گل مصنوعی را شکست. با چاقوی آشپزخانه به اتاق‌خواب دوید و با لذتی سبعانه تمام ملافه‌ها را پاره‌پاره کرد و شیشه‌های همهٔ قاب عکسها را شکست. نه‌تنها خسته نمی‌شد، بلکه سلاحش را با چنان مهارتی بکار می‌برد که عرق از سرتاسر بدن عریانش جاری شده بود.

در این اثنا، در آپارتمان شمارهٔ ۸۲، که درست زیر آپارتمان لاتونسکی واقع بود، کلفت کوانت داشت در آشپزخانه چای می‌خورد و کم و بیش در فکر بود که چرا در طبقهٔ بالا آنقدر سر و صدا و رفت و آمد است. به سقف نگاه کرد و ناگهان متوجه شد که رنگ سقف دارد از سفید به آبی خاکستری مرده‌ای بدل می‌شود. لکه هر لحظه بزرگتر می‌شد و کم‌کم چک چک آب هم شروع شد. کلفت چند لحظه‌ای همانجا نشست و از این پدیده در حیرت بود؛ تا آنکه رگباری از سقف باریدن گرفت که بر کف آشپزخانه می‌خورد و سر و صدا می‌کرد. از جا پرید و کاسه‌ای زیر محل ریزش آب گذاشت؛ ولی فایده‌ای نداشت و آب روی اجاق گاز و کمد می‌ریخت. کلفت کوانت با جیغی از آپارتمان بیرون دوید و از راه‌پله بالا رفت و زنگ درِ آپارتمان لاتونسکی را به صدا درآورد.

مارگریتا گفت: «آه! زنگ می‌زنند... باید رفت.» بر جارو سوار شد و صدای زنی را می‌شنید که از سوراخ کلید فریاد می‌زد: «باز کنید. باز کنید. دوسیا (Dusya)، در را باز کن. آبتان سرریز کرده! خانه‌مان را سیل گرفته!»

مارگریتا یکی دو متری اوج گرفت و چلچراغ را نشانه رفت و ضربه‌ای به آن زد. دو لامپ شکست و خرده‌های شیشه به سرتاسر اتاق پراکنده شد. فریادهای دم سوراخ کلید متوقف شد و از راه‌پله‌ها صدای پای پوتین آمد. مارگریتا از پنجره به بیرون پرواز کرد، چرخی زد و با چکشش ضربهٔ آرامی به شیشهٔ پنجره وارد کرد. شیشه داغان شد و خرده‌هایش، مثل آبشاری، از نمای ساختمان به خیابان ریخت. مارگریتا به طرف پنجرهٔ بغلی پرواز کرد. آن پایینها، مردم در پیاده‌رو اینطرف و

آنطرف می‌دویدند و یکی از ماشینهایی که دم درِ ساختمان ایستاده بود، براه افتاد و از محل دور شد.

مارگریتا بعد از آنکه حساب همهٔ شیشه‌های آپارتمان لاتونسکی را رسید، به سراغ آپارتمان بعدی رفت. ضربات متعددتر می‌شد و صدای شکستن و ریزش خرده‌های شیشه در سرتاسر خیابان انعکاس می‌یافت. دربان از در جلو بیرون دوید، به بالا نگاه کرد، لحظه‌ای از تحیر مکث کرد، سوتی به دهانش گذاشت و مانند دیوانه‌ها شروع به سوت زدن کرد. با صدای سوت، مارگریتا بر حرکات خشونت آمیز خود در طبقهٔ هشتم افزود و آنگاه یک طبقه پایین‌تر آمد و در طبقهٔ هفتم دست به کار شد.

دربان که از بیهوده ایستادن در راهروی ورودی ساختمان به تنگ آمده بود، تمام نیروی تلنبارشدهٔ خود را صرف سوت زدن می‌کرد و با سوت خود انگار پس‌زمینه‌ای از سازهای بادی را همراه صدای طبل‌مانند و پرشور مارگریتا می‌کرد. در فاصلهٔ رفتن مارگریتا از این پنجره به پنجرهٔ دیگر، دربان هم نفسی تازه می‌کرد و آنگاه همراه هر ضربهٔ چکش مارگریتا، او هم با لپهای بادکرده‌اش با صدای کرکننده‌ای در سوت می‌دمید. این کوشش هماهنگ نتایج بسیار جالبی ببار آورد. ترس و وحشت سرتاسر خانهٔ درام‌لیت را فرا گرفت. پنجره‌هایی که هنوز شیشه‌اش نشکسته بود یکی‌یکی باز می‌شد، سری از آنها بیرون می‌آمد، سر فوراً به توی اتاق دزدیده می‌شد و از طرف دیگر، پنجره‌های باز یکی بعد از دیگری بسته می‌شد. در پس پنجره‌های روشن ساختمان روبرو، هیکلهایی ظاهر شد؛ آنها به جلو خم می‌شدند تا ببینند چرا یکباره بی‌هیچ دلیلی همهٔ شیشه‌های خانهٔ درام‌لیت خودبخود با انفجار می‌شکنند.

مردم از سرتاسر خیابان به طرف خانهٔ درام‌لیت می‌دویدند و داخل ساختمان، مردم بی‌جهت از پله‌ها پایین و بالا می‌رفتند. کلفت کوانت فریاد می‌زد که سیل دارد خانه‌شان را می‌برد؛ کلفت خانوادهٔ خوستوف هم همراه او جیغ می‌زد. خوستوفها در آپارتمان شمارهٔ ۸ زندگی می‌کردند که درست زیر آپارتمان کوانت قرار داشت. از سقف آپارتمان خوستوف آب به آشپزخانه و حمام چکه می‌کرد. بالاخره تکهٔ بسیار بزرگی از گچ سقف آشپزخانهٔ کوانت فرو ریخت و تمام ظروف کثیفی را که در جاظرفی قرار داشت شکست و چنان سیل کثافتی براه انداخت که انگار کسی از طبقهٔ

بالا سطل سطل آشغال و تکه‌های مرطوب گچ فرو می‌ریزد. در این اثنا، کُر فریادهای مختلف از راه‌پله شنیده می‌شد.

وقتی مارگریتا از مقابل پنجرهٔ ماقبل آخر طبقهٔ چهارم پرواز می‌کرد، به داخل اتاق نگاهی انداخت و مرد وحشت زده‌ای را دید که داشت یک ماسک گاز روی صورتش می‌گذاشت. تا مرد صدای چکش مارگریتا را بر شیشهٔ پنجره‌اش شنید وحشتزده از اتاق غیبش زد.

ناگهان سر و صداها فرو نشست. مارگریتا که حالا به موازات طبقهٔ سوم پرواز می‌کرد، به آخرین پنجرهٔ آن طبقه نگاهی کرد؛ کرکره‌ای فکسنی بر اتاق سایه می‌افکند. تنها نور اتاق از یک چراغ‌خواب کوچک بود. در ننویی با کناره‌های حصیری، کودکی چهارساله نشسته بود و با نگرانی به صداها گوش می‌کرد. از بزرگترها هیچکس در اتاق نبود و همه بی‌تردید از آنجا گریخته بودند.

پسرک گفت: «شیشه‌ها می‌شکنند.» و آنگاه فریاد زد: «مامان!»

کسی جواب نداد و پسرک گفت: «مامان، می‌ترسم.»

مارگریتا کرکره‌ای را کنار زد و وارد اتاق شد.

پسرک دوباره و درحالی که از ترس می‌لرزید، گفت: «می‌ترسم.»

مارگریتا سعی کرد صدایش را که خشن و گرفته شده بود، کمی ملایم‌تر کند و آنگاه گفت: «عزیزم، نترس، چیزی نیست، چند تا بچه دارند شیشه‌ها را می‌شکنند.»

پسرک که دیگر نمی‌لرزید پرسید: «با تیرکمان؟»

مارگریتا موافقت کرد: «بله، با تیرکمان، حالا بگیر بخواب.»

پسرک گفت: «باید کار فدیا (Fedya) باشد. او تیرکمان دارد.»

«بله، حتماً کار فدیا است.»

پسرک با شیطنت به یک طرف نگاهی انداخت و پرسید: «خاله، شما کجا هستید؟»

مارگریتا جواب داد: «من هیچ جا نیستم. تو داری مرا در خواب می‌بینی.»

پسرک جواب داد: «من هم همین فکر را می‌کردم.»

مارگریتا گفت: «حالا دراز بکش و دستت را بگذار زیر گونه‌ات تا خوابت کنم.»

پسرک فوراً موافقت کرد و درحالی که گونه‌اش را میان کف دستش گذاشته بود دراز کشید و گفت: «خیلی خوب.»

«برایت یک قصه می‌گویم.» مارگریتا دست گرمش را بر موهای از ته تراشیدهٔ پسرک گذاشت و قصه گفت: «یکی بود یکی نبود، روزگاری زنی زندگی می‌کرد... که نه بچه داشت و نه هرگز خوشحال بود. برای مدتی کارش فقط این بود که گریه کند، ولی یک روز احساس شیطنت کرد...» مارگریتا حرفش را قطع کرد و دستش را پس کشید. پسرک خوابش برده بود.

مارگریتا چکش را به آرامی بر لبهٔ پنجره گذاشت و از پنجره به بیرون پرواز کرد. زیر ساختمان، جنجالی به‌پا بود. مردم داد و بیداد می‌کردند و در پیاده‌روی پر از خرده‌شیشه اینطرف و آنطرف می‌دویدند؛ در میانشان چند پلیس هم دیده می‌شد. ناگهان صدای زنگی شنیده شد و از کنج خیابان آربات، سر و کلهٔ ماشین آتش‌نشانی سرخی، با نردبان متحرک، پیدا شد.

مارگریتا دیگر به ادامهٔ کار علاقه‌ای نداشت. دستهٔ جارو را محکم گرفته بود و از میان کابلهای برق می‌گذشت و در یک چشم بهم زدن، فراز خانهٔ درام‌لیت اوج گرفت. خیابان پیچی می‌خورد و ناپدید می‌شد. حالا زیر پای مارگریتا چشم‌انداز وسیعی از بامهایی بود که نور خیره‌کنندهٔ خیابانها از لابلایشان می‌گذشت. ناگهان همه چیز به طرفی سُر خورد و ردیف چراغهای کم‌نور بکلی ناپدید شد.

مارگریتا تکان دیگری خورد و با این تکان دریای بامها محو شد و دریایی از نور چراغهای برق درخشنده زیر پایش ظاهر شد. ناگهان دریای نور عمود ایستاد و فراز سرش ظاهر گشت و ماه زیر پایش می‌تابید. فهمید که در هوا چرخی زده، وضعیتش را تصحیح کرد، چرخی زد و دید که دریا ناپدید شد. پشت سرش تنها نور سرخی در افق دیده می‌شد. در طَرفة‌العینی، آن نور ناپدید شد، مارگریتا با ماه تنها مانده بود؛ ماه بر فراز سرش و به سمت چپ حرکت می‌کرد. همچنان که نور ماه تن مارگریتا را می‌شست، طره طرهٔ موی او در هوا موج می‌زد. از دو خط نوری که دور از هم حرکت می‌کرد و در ملتقائی در دورست به هم می‌رسید، و نیز از سرعت محو شدن این خطوط در پشت سرش، حدس زد که با سرعتی شگفت انگیز در حرکت است و تعجب می‌کرد که چطور این سرعت، نفسش را نبریده است.

بعد از چند ثانیه سفر، ناگهان در ظلمت زمین، خورشیدی برقی طلوع می‌کرد و زیر پای مارگریتا می‌چرخید، آنگاه چرخی می‌زد و ناپدید می‌شد. چند ثانیه بعد، انفجار نور دیگری رخ می‌داد.

مارگریتا فریاد زد: «شهرها! شهرها!»

دو سه بار زیر پایش چیزی مانند رگه‌های بهم تنیدهٔ فولاد مات و منور دید؛ رودخانه‌ها بودند.

به بالا و به طرف چپش نگاهی انداخت و ماه را دید که به سرعت از مقابلش پرواز می‌کرد، به سوی مسکو می‌شتافت؛ ولی در عین‌حال به‌گونه‌ای عجیب ساکن می‌نمود. شمایل تیره‌ای را به‌وضوح در ماه می‌دید: دقیقاً نه اژدها بود و نه اسب کوچک کوهان‌دار؛ پوزهٔ نوک تیزش به طرف همان شهری که مارگریتا ترک کرده بود نشانه رفته بود.

این فکر به ذهن مارگریتا خطور کرد که درواقع ضرورتی ندارد جارویش را به چنین سرعتی براند. داشت فرصت استثنایی نظارهٔ جهان را، آن هم از زاویه‌ای جدید از دست می‌داد و لذت پرواز را ضایع می‌کرد. چیزی به او اطمینان می‌داد که مقصدش هر کجا که باشد، صاحبخانه در انتظارش خواهد ماند.

عجله‌ای نبود، ضرورتی نداشت از سرعت زیاد سرگیجه بگیرد و یا در چنین سطح بالایی پرواز کند، لاجرم سر جارو به پایین خم کرد و با سرعت بسیار کمتری، تقریباً بموازات زمین، به پرواز ادامه داد. این شیرجهٔ هوایی لذت فراوانی برایش داشت، انگار در یک سورتمهٔ هوایی نشسته بود. زمین پیش رویش رخ نمود و منظره‌هایی که تا آن لحظه تصویری محو و نامشخص بودند، زیر نور مهتاب، با جزئیاتی دقیق، ظاهر شدند. کم و بیش به محاذات حجاب بخاری حرکت می‌کرد که سرتاسر مرغزارها و برکه‌ها را پوشانده بود؛ از میان بخار پیچ در پیچ، صدای وغ‌وغ قورباغه‌ها شنیده می‌شد؛ از دوردست نالهٔ دلخراش قطاری به گوش می‌رسید. دیری نپایید که مارگریتا قطار را دید. به آرامی حرکت می‌کرد، مانند کرم ابریشمی بود که از وسط سرش جرقه بیرون بزنند. از قطار جلو زد، دریاچهٔ دیگری را پشت سر گذاشت؛ نور ماه زیر پایش در آب دریاچه شنا می‌کرد. باز هم بیشتر فرود آمد و تقریباً سرپنجه‌هایش به نوک درختان کاج عظیم می‌سایید.

ناگهان متوجه صدای تنفس سنگین و خرخرمانندی شد که از پشت سرش می‌آمد و داشت به او می‌رسید. کم‌کم صدای دیگری شبیه صدای تیری در هوا و نیز صدای خندهٔ بلند زنی شنیده می‌شد. مارگریتا به اطراف نگاه کرد و دید شیء تیرهٔ غریبی تعقیبش می‌کند. نزدیکتر که شد، به‌کسی شباهت پیدا کرد که بر چیزی سوار

است و پرواز می‌کند؛ شیء بالاخره بـه نـزدیکش رسـید و از سـرعتش کـاست و مارگریتا متوجه شد که ناتاشا است.

او نیز کاملاً عریان بود، گیسوانش در هوا موج می‌زد، سوار بـر خـوک چـاق و چله‌ای پرواز می‌کرد؛ خوک با پای جلویش یک کیف دستی را محکم چسبیده بود و پای عقبش را با غیظ و غضب، بر هوا می‌کوفت. عینکی پنسی، که گاه زیر نو مهتاب برقی می‌زد، از یک طرف صورتش آویزان و به نواری بند بود؛ کلاه سر خوک دائم روی چشمش می‌افتاد. مـارگریتا بـعد از نگـاهی دقـیق خـوک را شـناخت؛ هـمان نیکولای ایوانوویچ بود و ناگهان شلیک خنده‌اش، همراه با خندهٔ ناتاشا، فراز جنگلی که زیر پایشان بود به صدا درآمد.

مارگریتا جیغ کشید: «ناتاشا، تو هم از آن روغن به خودت مالیدی؟»

ناتاشا که کـاجهای خـفته را بـا جـیغش از خـواب بـیدار مـی‌کرد، جـواب داد: «عزیزجان، روغن را روی سر طاسش مالیدم.»

خوک ناله‌ای کرد و با حالتی زار گفت: «شهدخت عزیز من!»

ناتاشا که بتاخت کنار مارگریتا پرواز می‌کرد، جیغ زد: «مـارگریتا نـیکولایونای عزیز، اقرار می‌کنم که بقیهٔ روغن را استفاده کردم. چرا من نباید پرواز کنم و از زندگی لذت ببرم؟ مرا ببخش، ولی دیگر هرگز به منزلتان برنمی‌گردم. هیچ چیز نمی‌تواند برم گرداند. زندگی من همین است! از من خواستگاری کرده» ــ ناتاشا با انگشتش زد پشت گوش خوک ــ «زن‌بارهٔ پیر. من که فکر نمی‌کردم جرأت ایـن کـارها را داشـته باشد. مرا چه صدا کردی؟» زن با جیغ این را گفت و به طرف گوش خوک خم شد.

حیوان زوزه کشید: «الهه!» و ادامه داد: «ناتاشا، لطفاً کمی آرامتر برو، توی کیفم کاغذهای مهمی است که می‌ترسم گمشان کنم.»

ناتاشا خنده‌کنان فریاد زد: «گور پدر کاغذهات!»

خوک لابه‌کنان غرید: «لطفاً این‌جوری جیغ نزن. کسی ممکن است حرفهامان را بشنود.»

ناتاشا که کنار مارگریتا پرواز می‌کرد، خنده‌کنان ماجراهایی را کـه پس از رفـتن مارگریتا در خانه اتفاق افتاده بود تعریف کرد.

اقرار کرد که بی‌آنکه به هیچکدام از لباسهایی که به او داده شده بود دست بزند، لباسهای خود را پاره‌پاره کرده بود و با عجله رفته بود سر روغن و خود را تدهین کرده

بود. همان تغییرات قبلی رخ داد. سرمست از خوشی، مقابل آینه ایستاده بود و زیبایی جادویی‌اش را تحسین می‌کرد که در باز شد و نیکولای ایوانوویچ وارد گشت. اندکی عصبی بود و زیر پیراهن مارگریتا نیکولایونا و کیف و کلاه خودش را به دست داشت. اول سر جایش از ترس میخکوب شد، آنگاه درحالی که مثل لبو سرخ شده بود، گفت که فکر کرده باید لباس را پس بیاورد.

«این حیوان چه چیزها که نگفت!» ناتاشا با خنده می‌غرید و فریاد می‌زد: «چه چیزها که پیشنهاد نکرد! چه پولها که قول نداد! گفت زنش هرگز خبردار نخواهد شد. مگر اینطور نیست؟» ناتاشا به طرف خوک فریاد زد و از او هم کاری برنمی‌آمد جز آنکه نوک دماغش را از خجالت تکان دهد.

در اتاق‌خواب از سر و کلهٔ هم بالا می‌رفتند که ناتاشا کمی از روغن را مالید روی کلهٔ نیکولای ایوانوویچ و این‌دفعه نوبت زن بود که از حیرت خشکش بزند. صورت همسایهٔ محترمشان آب شد و پوزه پیدا کرد و از دست و پایش سم بیرون زد. نیکولای ایوانوویچ خودش را که در آینه دید، فریادی از وحشت و درماندگی کشید، اما دیگر دیر شده بود. چند لحظه بعد، درحالی که ناتاشا را بر پشت داشت و در هوای مسکو در پرواز بود، از خجالت می‌گریست. خوک ناگهان به صدا درآمد و با لحنی، هم عصبانی و هم ملتمسانه، گفت: «من مصرانه می‌خواهم که به حال عادی‌ام برگردانده شوم. من در یک جلسهٔ غیرقانونی شرکت نمی‌کنم! مارگریتا نیکولایونا، لطفاً کلفتت را از روی پشتم بردار.»

ناتاشا که گوش خوک را می‌کشید فریاد زد: «دوباره کلفت شدم، هان؟ منظورت از کلفت چیست؟ تا همین الآن که الهه بودم. چی صدام کردی؟»

خوک با حالتی زار گفت: «ونوس!» در همان لحظه، بر جویبار سریع پرسر و صدایی می‌گذشت و پای خوک به نوک درختهای فندق‌زار می‌گرفت.

ناتاشا، یک دست به کمر و دست دیگر در هوا و به طرف ماه، ظفرمندانه فریاد می‌زد: «ونوس! ونوس!»

«مارگریتا، ملکه مارگریتا، از آنها بخواه که بگذارند ساحره باقی بمانم! تو می‌توانی از آنها هر چیزی بخواهی و همهٔ خواسته‌هایت را اجابت می‌کنند.»

مارگریتا جواب داد: «بسیار خوب. قول می‌دهم.»

«خیلی متشکرم!» ناتاشا که صدایش را حتی بلند کرده بود، جیغ زد: «ای، برو، تندتر برو! باز هم تندتر!»

با پاشنهٔ پا به پهلوهای لاغر خوک کوبید و حیوان پروازکنان به جلو شتافت. در یک چشم بهم زدن، او تنها نقطهٔ سیاهی بود در دوردست و دیگر هیچ نبود و حتی رد پروازش هم محو شد.

مارگریتا به آرامی روستاهای ناشناخته و متروک و تپه‌هایی راکه گاه سنگلاخ بود و اغلب تک و توک درخت کاجی بر آنها روییده بود، پشت سر می‌گذاشت. دیگر نه برتر از این چیزها، که از میانشان پرواز می‌کرد و نور مهتاب یک طرف بدنش را نقره‌فام کرده بود. ماه پشت سرش بود و سایهٔ رنگ باخته‌اش پیشاپیش پرواز می‌کرد.

احساس کرد به آب نزدیک می‌شود و حدس زد که به مقصد نزدیک شده است. درختان صنوبر از هم باز شدند و او به آرامی در هوا به طرف دامنهٔ تپه‌ای گچی پرواز می‌کرد. پایین پای تپه رودخانه‌ای بود. ابری در میان بوته‌های ساحل پرسنگلاخ رودخانه می‌لولید، و ساحل دیگر رودخانه، کمی پایین‌تر و مسطح بود. زیر پشته‌ای از درختان، سوسوی آتشی دیده می‌شد که سایه‌های متحرکی دورش راگرفته بودند و مارگریتا احساس کرد که نوای مداوم موسیقی به گوشش می‌رسد. در آنسو، تا چشم کار می‌کرد، نشانی از زندگی نبود.

مارگریتا از دامنهٔ تپه به طرف آب فرود آمد. بعد از پرواز در هوا، آب سخت وسوسه‌انگیز بود. جارو را به کناری انداخت و دوید و با سر به درون آب شیرجه رفت. بدنش به سبکی هوا بود؛ در آب فرو رفت و چنان ستونی از قطرات آب بیرون زدکه تا ماه می‌رسید. آب رودخانه به گرمی آب حمام بود و وقتی مارگریتا از زیر به سطح آب شناور شد، از آزادی شنای شبانهٔ تنها در رودخانه سرمست شد. در آب کسی نزدیک او نبود. اما کمی آن‌طرف تر، نزدیک بوته‌های ساحل رودخانه، صدای آب و خرخر بلند بود. کسی دیگر نیز داشت در رودخانه آب تنی می‌کرد.

مارگریتا به طرف ساحل شنا کرد و به دو از کنارهٔ رودخانه بالا رفت. تنش مورمور می‌شد. بعد از آن پرواز طولانی، احساس خستگی نمی‌کرد و بر سبزه‌های نمدار، سرمستانه به رقص درآمد. ناگهان ایستاد و گوش فرا داد. صدای خرخر نزدیک تر می‌شد و ناگهان، از پس پشته‌ای از بوته، مرد چاقی بیرون آمد. عریان بود و تنها کلاه کپی مچاله‌شده‌ای بر عقب سرش آویزان بود. از میان گل و لای چسبنده راه می‌رفت و لاجرم به نظر می‌رسید پوتین سیاهی به پا دارد. از سکسکه و بوی دهانش می‌شد حدس زد که عرق مفصلی خورده و بوی کنیاکی که از آب دور و برش برمی‌خاست، این حدس را بدل به یقین می‌کرد.

چشم مرد چاق که به مارگریتا افتاد، لحظه‌ای خیره شد و آنگاه با خوشحالی فریاد برآورد:

«نه، ممکن نیست! تو همان کلودین (Claudine)، یعنی بیوهٔ خوشحال هستی. چطور شد از این طرفها پیدایت شد؟» برای ملاقات مارگریتا، با قدمهایی کوتاه جلو آمد. مارگریتا عقب رفت و با وقار گفت:

«برو گم شو! منظورت از کلودین چیه؟ فکر کردی با کی صحبت می‌کنی؟» مارگریتا بعد از لحظه‌ای تأمل، جوابش را با فحش طولانی و غیرقابل چاپ تسکین‌بخشی پایان بخشید. نتیجه این شد که مرد مست فوراً به هوش آمد.

مرد یکه‌ای خورد و با تعجب گفت: «قربان، خیلی معذرت می‌خواهم. علیاحضرت ملکه مارگو (Queen Margot)، بجا نیاوردم. گناهش به گردن کنیاک است.» مرد چاق بر یک زانو نشست، کلاه کپی‌اش را برداشت، کرنشی کرد و با زبانی مخلوط از فرانسه و روسی دربارهٔ تازه آمدنش از یک عروسی در پاریس و دربارهٔ کنیاک و دربارهٔ مراتب شرمساری عمیقش به خاطر اشتباهی که مرتکب شده چیزهایی بلغور کرد.

مارگریتا کمی آرام شده بود. اما هنوز تظاهر می‌کرد که سخت عصبانی است و گفت: «دیوانه، حداقل باید شلوارت را می‌پوشیدی.»

مرد چاق از اینکه دانست مارگریتا از گناهش گذشته لبخندی زد و با خوشحالی اعلام کرد که در این لحظه شلوارش را به پا ندارد چون از سر فراموشکاری، آن را در ساحل رودخانهٔ ینی‌سئی[1]، یعنی جایی که تا پیش از پروازش به اینجا در آن مشغول شنا بوده، جا گذاشته و گفت که فوراً دنبال شلوارش خواهد رفت. مرد مراسم خداحافظی مفصلی اجرا کرد. کرنش‌کنان عقب عقب می‌رفت تا آنکه بالاخره پایش لیز خورد و با سر توی آب افتاد. حتی وقتی که داشت می‌افتاد، خندهٔ پرنشاطی که نشان از وفاداری‌اش داشت، بر نیمرخ پازلفی‌دارش نقش بسته بود. آنگاه مارگریتا سوت کرکننده‌ای زد، بر دستهٔ جاروی مطیع سوار شد و به آنسوی ساحل، ورای سایه‌های سنگهای گچی پرواز کرد؛ جایی که از نور مهتاب کاملاً روشن بود.

---

۱) Yensei: رودخانه‌ای است در جمهوری روسیه در اتحاد جماهیر شوروی. در اغلب ماههای سال آب آن سرد و یخزده است. ـ م.

به محض آنکه پایش به چمن مرطوب رسید، بانگ موسیقی که از زیر پشته‌ای از بید می‌آمد بلندتر شد و جرقه‌های آتش با شادی غضبناکی به هوا می‌جهید. زیر شاخه‌های بید، که از بار گل خم شده بود، دو ردیف قورباغه نشسته بود؛ گونه‌هایشان گوشت آلود بود و چنان ورم کرده بود که انگار از پلاستیک ساخته شده‌اند؛ قورباغه‌ها با نیهای چوبین آهنگ خوشامد می‌نواختند. از شاخه‌های بید، کرمهای تابانی آویزان بود و بر ورقه‌های نت موسیقیدانان نور می‌انداخت؛ از طرف دیگر، نور جرقه‌های آتش بر چهرهٔ قورباغه‌ها بازی می‌کرد.

آهنگ خوشامدی به احترام مارگریتا و به عنوان بخشی از مراسم رسمی استقبال اجرا می‌شد. پریان شفافی که از آب بودند رقصشان را متوقف کردند و بالکهاشان را برای مارگریتا تکان دادند و فریاد خیرمقدمشان بر فراز تمام مرغزار آب گرفته روان شد. ساحره‌های عریان از شاخه‌های درخت پایین جستند و در برابرش کرنش کردند. موجودی با پاهایی شبیه بز جلو دوید، دست مارگریتا را بوسید و درحالی که پارچهٔ ابریشمی بر زمین می‌انداخت، پرسید که آیا از آب تنی‌اش لذت برده و آیا مایل است استراحت کند.

مارگریتا دراز کشید و مرد پابزی، جامی پر از شامپانی آورد که دل مارگریتا را گرم کرد. از ناتاشا پرسید و جواب داده شد که قبلاً آب تنی‌اش را کرده. ناتاشا سوار بر خوکش به مسکو پرواز کرده بود تا به آنها خبر دهد که مارگریتا بزودی خواهد رسید و به تدارک لباس مارگریتا کمک کند.

در زمان اقامت کوتاه مارگریتا در بیدزار، اتفاق عجیبی افتاد. صدای سوتی هوا را شکافت و جسم سیاهی که بی‌تردید از کنار هدفش گذشته بود، در هوا پرواز کرد و در میان آب فرود آمد. چند لحظه بعد، مارگریتا همان مرد چاقی را دید که پازلفی داشت و قبلاً با دستپاچگی، خودش را معرفی کرده بود. بی‌شک توانسته بود به ساحل ینی‌سئی پرواز کند و برگردد، چون اگرچه حالا سر تا پایش خیس بود، اما لباس کاملاً رسمی به تن داشت. البته دوباره دمی به خمره زده بود و به همین خاطر، از وسط آب سر درآورده بود. اما خنده‌اش مثل گذشته زائل‌نشدنی بود و اجازه یافت در همان وضعیت گِل‌آلوده‌اش دستهای مارگریتا را ببوسد.

همه برای عزیمت آماده بودند. پریان آبی به رقص خود پایان دادند و محو شدند.

بزمرد پرسید مارگریتا چگونه به رودخانه آمده و وقتی شنید که سوار بر دستهٔ جارویی آمده، فریاد زد:

«چقدر باید سفر ناراحتی بوده باشد!» در چشم بهم‌زدنی، دو شاخهٔ درخت را به شکل تلفنی درآورد و به کسی دستور داد فوراً ماشینی بفرستند و این دستور ظرف یک دقیقه انجام شد.

ماشین روباز قهوه‌ای‌رنگی بر جزیره فرود آمد. پشت فرمان، به جای راننده، کلاغ سیاه نوک درازی نشسته بود؛ کلاهی پیچازی بر سر داشت و دستکشی آهنین پوشیده بود. ساحره‌ها پروازکردند و زیر نور مهتاب، جزیره خالی شد و آتش خاموش گشت و زغالهای گداخته به خاکستری تیره‌رنگ بدل شدند.

بزمرد در را برای مارگریتا بازکرد و او هم بر صندلی وسیع عقب ماشین تکیه زد. ماشین غرشی کرد، براه افتاد و تقریباً تا نزدیکیهای ماه اوج گرفت. جزیره فرو رفت، رودخانه ناپدید شد و مارگریتا راهی مسکو گشت.

۲۲

زیر نور شمع

صدای یکنواخت ماشین که با فاصلهٔ زیادی از زمین در پرواز بود، مارگریتا را به خواب فرو برد و ماه هم گرمای مطبوعی داشت. چشمهایش را بست و باد را واگذاشت تا با صورتش بازی کند و با اندوه به آن ساحل رودخانهٔ غریب می‌اندیشید؛ شاید دیگر هرگز آن را نمی‌دید. مارگریتا، آن شب بعد از مشاهدهٔ آنهمه سحر و جادو، دیگر می‌دانست مهمان چه کسی است، اما اصلاً بیم و پروایی نداشت. امید بازیافتن خوشبختی، بی‌پروایش کرده بود. در هر صورت، فرصت چندانی پیدا نکرد که در ماشین بلمد، و خواب خوشبختی را ببیند. کلاغ رانندهای ماهر، و ماشین، ماشینی تیزرو بود. مارگریتا چشمهایش راکه دوباره بازکرد، به جای جنگل تاریک، چراغهای جواهرگونه و درخشان مسکو را زیر پا می‌دید. رانندهٔ پرنده، در حین پرواز، چرخ راست جلو ماشین را باز کرد و آنگاه ماشین را در گورستان متروکی در محلهٔ دوروگومیلوف (Dorogomilov) به زمین نشاند.

کلاغ در را برای مارگریتا و جارویش بازکرد و آنها بر سنگ قبری پایین آمدند و آنگاه کلاغ ماشین را به طرف گودالی در انتهای گورستان هل داد. ماشین از کنارهٔ گودال فرو افتاد و تکه‌تکه شد. کلاغ کرنشی کرد، بر چرخ سوار شد و به پرواز درآمد و از آنجا دور گشت.

در همان لحظه، ردای سیاهی از پشت سنگ قبری ظاهر شد. چشم سفید سفید در نور ماه درخشید و مارگریتا عزازیل را بازشناخت. با اشاره به مارگریتا فهماند که سوار دستهٔ جارویش شود، خودش هم روی شمشیر بلند و باریکش پرید و هردو به

پرواز درآمدند و پس از مدتی نزدیک ساختمان شمارهٔ 302-A فرود آمدند، بی‌آنکه احدی آنها را دیده باشد.

دو همسفر داشتند از زیر سردر می‌گذشتند و وارد حیاط می‌شدند که مارگریتا متوجه مردی شد که کلاهی به سر و پوتینی به پا داشت و ظاهراً منتظر کسی بود. صدای پایشان بسیار سبک بود، با این‌حال مرد صدایی شنیده بود؛ ناراحت بود و این‌پا و آن‌پا می‌کرد و دنبال منشأ صدا می‌گشت.

دم در ورودی راه‌پلهٔ شمارهٔ شش، مرد دیگری را دیدند؛ او عجیب شبیه مرد اول بود و همان برنامهٔ قبل دوباره تکرار شد. صدای پا... مرد با ناراحتی چرخی زد و چهره درهم کشید. با صدای باز و بسته شدن در، مرد در تعقیب مزاحمین نامرئی به تکاپو افتاد و با چشمانی نیم‌بسته راه‌پله را برانداز کرد و بدیهی است که چیزی ندید. مرد سوم، که درست رونوشت دو مرد دیگر بود در پاگرد طبقهٔ سوم پلاس بود. سیگار بدبویی می‌کشید و مارگریتا که از کنارش رد می‌شد، به سرفه افتاد. مرد سیگاری ناگهان از نیمکتش پرید، انگار نیش عقرب خورده بود؛ با نگرانی به اطراف نگاه کرد و به طرف نرده‌های راه‌پله رفت و به پایین نگاهی انداخت؛ در این اثنا مارگریتا و همراهش هم به آپارتمان شمارهٔ ۵۰ رسیده بودند.

زنگ نزدند، بلکه عزازیل با کلیدش در را باز کرد. اولین چیزی که هنگام ورود تعجب مارگریتا را برانگیخت تاریکی آپارتمان بود. مثل دخمه‌ای تاریک بود و مارگریتا ناچار، برای پرهیز از هرگونه تصادمی ردای عزازیل را چسبید؛ اما طولی نکشید که از بالا و از جایی در دوردست، کورسوی چراغی دیده شد و چراغ بتدریج نزدیک تر آمد. جلوتر که رفتند، عزازیل جاروی مارگریتا را از او گرفت و جارو، بی‌صدا، در ظلمت محو شد.

آنگاه از راه‌پلهٔ عریضی بالا رفتند؛ راه‌پله آنقدر بزرگ بود که به نظر مارگریتا بی‌پایان می‌آمد. تعجب می‌کرد که چطور سرسرای یک آپارتمان معمولی مسکو توانسته چنین راه‌پلهٔ عظیم و نامرئی و بی‌تردید واقعی و بظاهر بی‌پایانی را در خود جا دهد. به پاگردی رسیدند و توقف کردند. چراغ نزدیکتر شد و مارگریتا صورت مرد بلندقد سیاهپوشی را دید که چراغ را در دست گرفته بود. هر که در چند روز اخیر، از بخت بد، دم پرِ او آمده بود، فوراً می‌شناختش. کروویف، ملقب به فاگت بود.

البته شکل و شمایلش تغییر زیادی کرده بود. آن شعلهٔ سوزان دیگر در عینک

پنسی لق و لوق ــ که از مدتها پیش می‌بایستی به آشغالدانی انداخته شود ــ انعکاس نمی‌یافت؛ بلکه آن شعله این بار از پس عینک تک چشمی می‌درخشید که به همان اندازهٔ عینک پنسی لق و لوق بود. سبیل صورت سرکشش تاب داده و چرب بود. سیاه به نظر می‌رسید، آن هم به این دلیل ساده که فراک و شلوار سیاهی به تن داشت. فقط پیراهن نیم‌تنه‌اش سفید بود.

کروویف، آن ساحر و جادوگر و رهبر کُر و افسونگر چیره‌دست ــ کسی که فقط شیطان از استعدادهای دیگرش مطلع بود ــ کرنشی کرد و با حرکت چراغی که به دست داشت، مارگریتا را به دنبال خود فراخواند. عزازیل ناپدید شد.

مارگریتا با خود فکر می‌کرد: «امشب همه چیز عجیب است! انتظار همه چیز را داشتم جز این. مگر می‌خواهند در مصرف برق صرفه‌جویی کنند. از همه عجیب تر، اندازهٔ اینجا است... این چیزها را چطور می‌توان توی یک آپارتمان مسکو جا داد؟ این کار غیرممکن است!»

با آنکه نور چراغ کروویف ضعیف بود، مارگریتا متوجه شد که به تالار ستوندار بزرگی وارد شده‌اند؛ تالاری تاریک و ظاهراً بی‌پایان. کروویف کنار مبل کوچکی ایستاد، چراغش را روی پایه‌ای گذاشت، با اشاره‌ای مارگریتا را به نشستن دعوت کرد و خودش هم با چالاکی یک هنرمند، کنارش نشست و آرنجش را با وقار تمام بر دستهٔ کنار مبل تکیه داد.

کروویف با صدایی دل‌گزنده گفت: «اجازه بفرمایید خودم را معرفی کنم. اسم من کروویف است. حتماً از نبودن نور تعجب می‌کنید؟ شاید فکر کردید قصد صرفه‌جویی داریم؟ هرگز! اگر دروغ بگویم، گلویم بریده باد، آن هم به دست اولین قاتلی که امشب به دست و پای شما می‌افتد. تنها دلیلش این است که آقا نور برق را خوش ندارند و به همین خاطر، تا آخرین لحظهٔ ممکن چراغها را خاموش نگه می‌داریم. وقتش که شد، از بابت نور کم و کسری نخواهیم داشت. شاید حتی آن وقت نور بیش از حد زیاد باشد.»

مارگریتا از کروویف خوشش آمده بود و مزخرفات امیدوارکنندهٔ او تسکینش می‌داد.

مارگریتا جواب داد: «نه، فقط از این متحیرم که چطور در مسکو این همه جا پیدا کردید.» با حرکت دستش به وسعت تالاری که در آن بودند اشاره کرد.

کروویف لبخند شیرینی زد و دماغش را پیچ و تاب داد.

سپس در جواب گفت: «خیلی ساده است. اگر کسی نحوهٔ کارکردن با بُعد پنجم را بداند، آن وقت دیگر براحتی می‌تواند هر جایی را به هر اندازه که مایل است درآورد. خانم عزیز، می‌خواهم یک قدم هم جلوتر بروم. می‌تواند آن را به هر اندازه که شیطان می‌خواهد درآورد. خود من آدمهایی را می‌شناسم،ـــ» کروویف مثل وروره جادو حرف می‌زد: «که گرچه بسیار نادان بودند، ولی در وسعت بخشیدن به محل مسکونی‌شان براستی معجزه کردند. شنیدم که در همین شهر، به مردی یک آپارتمان سه‌اتاقه در خیابان زملیانوی رامپارت (Zemlyanoi Rampart) دادند و او در یک چشم بهم زدن، بی‌آنکه از بعد پنجم و اینجور چیزها استفاده کند، با استفاده از دیوارکهای متحرک و تقسیم یکی از اتاقها به دو بخش، آپارتمانش را چهار اتاقه کرد. آنوقت آپارتمانش را با دو آپارتمان در محله‌های مختلف مسکو معاوضه کرد که یکی سه اتاق داشت و یکی دو اتاق. قبول دارید که جمعش می‌شود پنج اتاق. سه‌اتاقه را با دو دواتاقهٔ جداگانه در دو نقطهٔ مسکو عوض کرد و همانطور که می‌بینید، به این ترتیب صاحب شش اتاق شد که البته در محله‌های مختلف پراکنده بود. نزدیک بود آخرین و درخشان‌ترین شگردش را هم رو کند و با تبلیغ در روزنامه، شش اتاق در نقاط مختلف مسکو را با یک آپارتمان پنج‌اتاقه در زملیانوی رامپارت تاخت بزند که ناگهان فعالیتهایش بطور مرموزی قطع شد. البته الآن هم حتماً اتاقی دارد، ولی نه در مسکو. این نمونهٔ بارز یک آدم زبر و زرنگ است ـــ تازه آن بُعد پنجم شما هم به کنار.»

گرچه کروویف قبلاً دربارهٔ بُعد پنجم صحبت کرده بود و نه مارگریتا، با این‌حال مارگریتا از نحوهٔ نقل داستان آن غول مستغلات بی‌اختیار به خنده افتاد. کروویف ادامه داد: «ولی برگردیم سر اصل مطلب، مارگریتا نیکولایونا، شما زن بسیار باهوشی هستید و حتماً تا به‌حال حدس زده‌اید که میزبان ما چه کسی است؟»

قلب مارگریتا تندتر می‌زد و سری تکان داد.

کروویف گفت: «بسیار خوب، پس اطلاعات بیشتری در اختیارتان می‌گذارم. ما از هرگونه رمز و راز بیزاریم. ایشان هر سال مجلس رقصی ترتیب می‌دهند. این مجلس معروف است به مجلس بهارهٔ ماه بدر، یا مجلس رقص صد پادشاه. خودتان خواهید دید چه آدمهای جورواجوری به این مجلس می‌آیند.» به اینجا که رسید کروویف چنان گونه‌اش را به چنگ گرفت که انگار دندان‌درد دارد.

«البته خودتان بزودی شاهد خواهید بود. آقا، همانطوری که می‌دانید، مجرد هستند ولی در هر صورت وجود یک خانم میزبان ضروری است.» کرورویف دستهایش را از هم بازکرد: «حتماً قبول دارید که اگر خانم میزبانی نباشد...»

مارگریتا به دقت به حرفهای کرورویف گوش می‌داد و نمی‌خواست حتی کلمه‌ای را ناشنیده بگذارد. انتظار قلبش را از حرکت بازداشته و تصور خوشبختی سرش را به دَوَران انداخته بود. کرورویف ادامه داد: «اولاً، سنت این است که خانم میزبان مجلس، مارگریتا نام داشته باشد و ثانیاً این خانم باید از اهالی محلی باشد که مجلس رقص در آنجا برپا می‌شود. همانطور که می‌دانید، ما همواره در حرکتیم و فعلاً در مسکو بسر می‌بریم. در اینجا صد و بیست و یک مارگریتا پیدا کردیم و باورتان نمی‌شود که...» ــ کرورویف از سر تعجب بر زانوهایش زد ــ «حتی یکی از آنها هم مناسب نبود. بالاخره، بر حسب اتفاق، بخت ما زد و...»

کرورویف لبخند پرمعنایی زد و از کمر خم شد و دوباره قلب مارگریتا از حرکت بازایستاد.

کرورویف ناگهان گفت: «برویم سر اصل مطلب. حرفم را خلاصه می‌کنم؛ شما که از زیر بار این مسئولیت شانه خالی نخواهید کرد؟»

مارگریتا با قاطعیت جواب داد: «نخیر، نمی‌کنم.»

کرورویف گفت: «خوب معلوم بود.» چراغش را برداشت و افزود: «لطفاً دنبال من بیایید.»

از یک ردیف ستون گذشتند و بالاخره وارد تالار دیگری شدند که، به دلیلی، شدیداً بوی لیمو می‌داد. صدای خش‌خشی شنیده شد و چیزی بر سر مارگریتا فرود آمد. مارگریتا یکه‌ای خورد.

کرورویف به مارگریتا قوت قلب داد: «نترس!» و بازویش را به دست گرفت. «چیزی نیست، حقه‌ای است که بهیموت سوار کرده تا مهمانان امشب را بخندانند. درضمن، جسارتم را می‌بخشید، ولی مارگریتا نیکولایونا، نصیحت من به شما این است که امشب از هیچ چیز نترسید. دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد. البته از قبل باید به شما بگویم که مجلس رقص بی‌نهایت باشکوه خواهد بود. آدمهایی را خواهیم دید که هرکدام در عصر خودشان قدرت زیادی داشتند. البته وقتی قدرت آنها را با قدرت شخصیتی که من افتخار التزام رکابشان را دارم مقایسه کنیم، می‌بینیم

که قدرت آنها چقدر جزئی و درواقع خنده‌آور و حتی رقت انگیز است... البته، شما هم در رگهایتان خون سلطانی جاری است.»

مارگریتا، وحشتزده، به کروویف چسبید و زیر لب گفت: «رگهای من و خون سلطان؟»

کروویف به شوخی گفت: «علیاحضرتا! مسألهٔ خون پیچیده‌ترین مسألهٔ دنیا است! مارگریتا نیکولایونای عزیز، اگر از جدهٔ بزرگ بزرگ بزرگتان سؤال می‌کردید، و مخصوصاً آنهایی که به داشتن حیا شهره بودند، بی‌تردید رازهای شگفت انگیزی را برایتان فاش می‌کردند. مثال دیگری بزنم: اگر یک دسته ورق را حسابی بُر بزنید، عجیب ترین ترکیبات به دست خواهد آمد. مسائلی هستند که در آنها حتی سد و موانع طبقاتی نیز تأثیری ندارند. فکر می‌کنم اگر به فلان پادشاه قرن شانزدهم فرانسه بگویم که در این مجلس رقص در مسکو، افتخار شانه به شانه ساییدن با نوهٔ نوهٔ نوهٔ نوهٔ نوهٔ دخترش را پیدا کردم، حتماً سخت شگفت زده خواهد شد. مثل اینکه بالاخره رسیدیم.»

کروویف شعلهٔ چراغش را فوت کرد، چراغ از دستش محو شد و مارگریتا متوجه پرتو نوری بر آستانهٔ دری سیاه شد. کروویف با متانت در زد. مارگریتا چنان هیجان‌زده شده بود که دندانهایش به هم می‌خورد و لرزه بر اندامش افتاده بود.

در به اتاق کوچکی باز شد. مارگریتا تخت وسیع چوب گردویی را دید که ملحفه‌ها و متکاهای کثیف و چروکیده‌ای آن را می‌پوشاند. جلو تخت میزی از چوب گردو بود؛ پایه‌های میز حکاکی شده بود و بر میز چلچراغی دیده می‌شد که شمعدانهایش به شکل چنگال پرندگان ساخته شده بود. در چنگال شمعدانها، هفت شمع ضخیم می‌سوخت. روی میز یک دست شطرنج هم دیده می‌شد که مهره‌هایش با ظرافت و دقت حکاکی شده بود. نیمکت کوچکی بر فرش کوچک کهنه‌ای قرار داشت. بر میز دیگر اتاق، جامهای زرین و چلچراغ دیگری با شمعدانهایی مارمانند دیده می‌شد. اتاق بوی قیر و نم می‌داد. سایه‌های شمعها بر کف اتاق برهم افتاده بودند.

مارگریتا در میان حاضرین فوراً عزازیل را شناخت که فراک پوشیده و کنار تخت ایستاده بود. حالا که عزازیل لباس رسمی پوشیده بود، دیگر شباهتی به آن قلچماقی نداشت که در باغ الکساندر به دیدن مارگریتا آمده بود؛ عزازیل به مارگریتا کرنشی کرد.

هلا، ساحرهٔ عریانی که بارمن متشخص تئاتر واریته را ترسانده بود و از اقبال خوش ریمسکی، با قوقولی‌قوقوی خروس از اتاق کار فرار کرده بود، کنار تخت بر زمین نشسته بود و معجونی را در تابه بهم می‌زد؛ معجون بوی گوگرد می‌داد. علاوه بر اینها، گربهٔ سیاه عظیمی بر چهارپایه‌ای در مقابل صفحهٔ شطرنج نشسته بود و یک اسب شطرنج را به چنگول راستش گرفته بود.

هلا برخاست و به مارگریتا کرنشی کرد. گربه هم از چهارپایه‌اش پایین جست و همان کار را تکرار کرد؛ البته چون سعی کرده بود کرنشش رسمی باشد، اسب از چنگولش افتاد و رو در جستجوی اسب، به زیر تخت خزید.

مارگریتا که وحشت رمقش را گرفته بود پلک می‌زد و این پانتومیم زیر نور شمع را تماشا می‌کرد. نگاهش به تخت کشیده شد، بر تخت، مردی نشسته بود که چندی پیش در پاتریارک پاندز، ایوان بیچاره می‌خواست عدم وجودش را به خود او بقبولاند.

دو چشم در صورت مارگریتا خلید. در اعماق چشم راست، جرقه‌ای طلایی بود که تا عمق هر روحی را می‌کاوید؛ چشم چپ، مانند برلیان کوچکی سیاه و تهی بود؛ به دهنهٔ بی‌پایان و ظلمانی و پر از سایهٔ چاهی شباهت داشت. صورت ولند کج بود؛ گوشهٔ راست دهنش پایین افتاده بود و چینهای عمیقی، بموازات ابروهایش، پیشانی‌اش را شیار می‌داد. انگار خورشیدی ازلی پوست صورتش را سوزانده بود.

ولند بر تخت درازکشیده بود؛ لباس‌خواب سیاه درازکثیفی به تن داشت؛ بر شانهٔ لباس وصله‌ای دیده می‌شد. یک پای عریان زیر تنه‌اش بود و پای دیگر بر نیمکتی دراز شده بود. هلا زانوی ولند را با روغن بخارآلودی مالش می‌داد.

مارگریتا بر سینهٔ عریان و بی‌موی ولند سوسکی دید که از یک زنجیر طلا آویزان بود. سوسک را با ظرافت از سنگ سیاهی تراشیده بودند و بر پشت آن، به زبانی مرموز، چیزی نوشته بود. کنار دست ولند، کرهٔ عجیبی قرار داشت. نیمی از کره روشن بود، انگار جان داشت.

سکوت چند ثانیه‌ای ادامه یافت. مارگریتا اندیشید: «دارد براندازم می‌کند.» با هرچه در توان داشت می‌خواست مانع لرزش زانوهایش بشود.

ولند بالاخره به حرف آمد. خندید و آن چشم درخشانش جرقه‌ای زد.

«ملکهٔ من، خوش آمدید. از اینکه لباس خانه به تن دارم عذر می‌خواهم.»

صدای ولند چندان پایین بود که هنگام ادای برخی از هجاها به زوزه‌ای خفه بدل می‌شد و محو می‌گشت.

ولند از روی تخت شمشیر بلندی را برداشت، دولا شد و شمشیر را به زیر تخت زد و گفت: «دیگر بیا بیرون. وقت بازی تمام شد. مهمانمان آمده.»

کروویف، با نگرانی، مثل سوفلوری، زیر گوش مارگریتا زمزمه کرد: «لطفاً...»

مارگریتا شروع کرد: «لطفاً...»

کروویف زیر لب گفت: «قربان...»

مارگریتا به آرامی و قاطعیت ادامه داد: «لطفاً قربان، استدعا دارم که بازی‌تان را متوقف نفرمایید. تردیدی ندارم که مجله‌های شطرنج مشتاقند پول هنگفتی بپردازند و شرح این بازی را چاپ کنند.»

عزازیل در تأیید قدقدی کرد و ولند که به مارگریتا خیره شده بود با خود زیر لب گفت:

«بله، حق با کروویف بود. اگر ورق را بُر بزنید، نتیجه شگفت آور خواهد بود. اصل، خون است.»

دستهایش را از هم گشود و مارگریتا را پیش خواند.

مارگریتا به طرفش راه افتاد؛ احساس می‌کرد زمینی زیر پای برهنه‌اش نیست. ولند دستش را ــ که به سنگینی سنگ و به گرمای آتش بود ــ بر شانهٔ مارگریتا گذاشت و زن را به کنار خود خواند و بر تخت نشاند.

مرد گفت: «حالا که شما اینقدر مهربان و ملیح هستید ــ که البته انتظار من هم جز این نبود ــ با مراسم معمول وقتمان را تلف نمی‌کنم.» دوباره از کنار تخت خم شد و فریاد زد: «تا کی می‌خواهی این برنامهٔ زیر تخت را ادامه بدهی؟ بیا بیرون.»

گربه صدایش را عوض کرد و با لحن خفه‌ای از زیر تخت گفت: «اسب را پیدا نمی‌کنم. مثل اینکه بتاخت جایی رفته، اینجا فقط یک قورباغه هست.»

ولند که تظاهر به عصبانیت می‌کرد پرسید: «فکر می‌کنی اینجا نمایشگاه است؟ زیر تخت قورباغه نیست! این حقه‌های لوس به درد تئاتر واریته می‌خورد! اگر فوراً بیرون نیایی، اسمت در سیاههٔ کسانی نوشته می‌شود که به دشمن ملحق شده‌اند. بیا بیرون، دشمن‌شادکن!»

گربه که اسب در چنگولش بود، بیرون خزید و زوزه‌کنان گفت: «قربان، هرگز!»

ولند صحبت را شروع کرد: «اجازه بدهید معرفی کنم.» حرف خودش را قطع کرد: «نه، واقعاً که قیافه‌اش مضحک شده! ببینید وقتی زیر تخت بوده با خودش چکار کرده؟»

گربه که سر تا پایش خاکی شده بود بر پاهای عقبش ایستاد و به مارگریتا کرنش کرد. دور گردنش یک فکل بدلی با نوار پلاستیکی آویزان بود و یک دوربین زنانهٔ صدفی. سبیلش را هم آب طلا داده بود.

ولند با تعجب گفت: «چه بلایی سر خودت آورده‌ای؟ چرا سبیلهایت را آب طلا دادی؟ تازه، وقتی آدم شلوار به پا ندارد، فکل به چه دردش می‌خورد؟»

«قربان شلوار به گربه‌ها نمی‌آید.» گربه با متانت تمام صحبت می‌کرد. «چرا اجازه نمی‌دهید چکمه بپوشم. در داستانهای جن و پری، گربه‌ها همیشه چکمه به پا دارند. هرگز گربه‌ای را دیده‌اید که بدون فکل به مجلس رقص برود؟ نمی‌خواهم مضحکهٔ مردم باشم. هر کس دوست دارد تا حد ممکن شیک باشد. قربان این در مورد دوربین اپرایم هم صادق است!»

«ولی سبیلهایت چی؟»

گربه با سردی اعتراض کرد: «نمی‌دانم چرا عزازیل و کرוویف اجازه دارند در پودر غلت بزنند و تازه نمی‌فهمم چرا پودر از آب طلا بهتر است. من فقط به سبیلهایم کمی پودر زدم، همین و بس. البته اگر سبیلهایم را می‌تراشیدم، شاید آنوقت اعتراض وارد بود. قبول دارم هیئت گربه‌ای که صورتش را دوتیغه کرده باشد، وحشتناک است، ولی می‌بینم که» ــ در اینجا صدای گربه از دلشکستگی می‌لرزید ــ «توطئه‌ای در کار است که بیخود از قیافهٔ من ایراد بگیرند. من جداً با یک مشکل روبرو هستم: آیا به مجلس رقص بروم یا نه؟ قربان، شما چه می‌فرمایید؟»

گربه آنقدر از عصبانیت باد کرده بود که هر لحظه ممکن بود بترکد.

ولند سر تکان داد و گفت: «حقه‌باز، حقه‌باز چموش. تا هوا را پس می‌بیند، شروع می‌کند به حرافی؛ درست مثل دکترهای شیاد معرکه‌گیر. بگیر بنشین و چرت و پرت نگو.»

گربه نشست و گفت: «بسیار خوب، ولی باید اعتراضم را بکنم. گفته‌های من، برخلاف آنچه شما به زبان مستهجنی بیان کردید، همه‌اش چرت و پرت نیست، بلکه یک قیاس صوری بغایت مناسب است که بی‌تردید مورد پسند صاحب نظرانی

چون سکستوس امپیریکوس[1]، مارتیان کاپلا[2] و شاید هم حتی خود ارسطو واقع می‌شد.»

ولند گفت: «مات!»

گربه از پشت دوربینش صفحهٔ شطرنج را برانداز کرد و جواب داد: «بله، مات شدم!»

ولند به مارگریتا رو کرد و گفت: «پس اجازه بدهید همراهانم را معرفی کنم. این موجودی که تا به‌حال داشت دیوانه‌بازی درمی‌آورد، بهیموت گربه است. عزازیل و کرورویف را قبلاً ملاقات کردید؛ ایشان کلفت بنده، هلا است. زن زرنگ و باهوشی است و کاری نیست که از دستش برنیاید.»

هلای زیبا چشمهای سبزش را به طرف مارگریتا گرداند و لبخندی زد و به کار خود ادامه داد و روغن را مشت مشت بر زانوی ولند می‌مالید.

«همراهانم همینها هستند.» ولند که صورتش از شدت درد مالش هلا مچاله می‌شد صحبتش را به پایان رساند: «گروه دلپذیر و برگزیده‌ای هستند.» از حرف زدن دست کشید و شروع کرد به چرخاندن کره‌اش؛ این کره با چنان دقتی ساخته شده بود که در دریای آبی‌اش درخشش امواج دیده می‌شد و دو قطبش از برف و یخ واقعی بود. بر صفحهٔ شطرنج، غوغایی به‌پا بود. شاه سفید با عصبانیت در خانه‌اش پا می‌کوبید و دستهایش را از درماندگی تکان می‌داد. سه پیادهٔ سفید، مسلح به نیزهٔ تبردار، حیرت زده به وزیر نگاه می‌کردند که عصای صدارت را تکان می‌داد و به جایی اشاره می‌کرد که دو سوار سیاه ولند، بر دو اسب رهوار سوار بودند؛ و یکی از اسبها بر زمین خانهٔ سفید و دیگری بر زمین خانهٔ سیاه سم می‌کوبید.

مارگریتا مجذوب بازی شد و از جاندار بودن مهره‌های شطرنج تعجب کرد.

گربه دوربینش را برداشت و با نرمی بر پشت شاه زد و شاه بیچاره هم از خجالت صورتش را در میان دستهایش قایم کرد.

کرورویف به نیشخند گفت: «بهیموت عزیز، وضعت خراب است.»

بهیموت جواب داد: «وضعم بحرانی است. اما راه‌حلی هم دارد. به‌علاوه، از

---

۱) Sextus Empiricus: فیلسوف یونانی که در نیمهٔ اول قرن سوم میلادی می‌زیست. ــم.

۲) Martian Capella: نویسنده‌ای رومی که اصلاً افریقایی بود و کتاب غریبی شبیه به دائرةالمعارف نوشت که در قرون وسطی از شهرت فراوان برخوردار بود. ــم.

پیروزی نهائی خودم کاملاً مطمئنم. فقط کافی است وضعیت را به دقت تحلیل کنم.»

شیوهٔ تحلیل خاص گربه عبارت بود از ادا درآوردن و چشمک زدن به شاه.

کرورویف گفت: «این کارها فایده ندارد.»

بهیموت فریاد زد: «دیدید همانطور که حدس می‌زدم طوطیها همه بال زدند و رفتند.»

از دوردست صدای هزاران هزار بال بلند شد. کرورویف و عزازیل به سرعت از اتاق خارج شدند.

ولند که تمام ذهنش متوجه کره‌اش بود، غرغرکنان گفت: «تو هم با اینهمه تدارکاتت برای مجلس رقص، موی دماغ ما شده‌ای.»

بمحض آنکه کرورویف و عزازیل اتاق را ترک کردند، چشمک زدنهای بهیموت هم افزایش پیدا کرد تا آنکه بالاخره شاه سفید متوجه شد که چه باید بکند. ناگهان ردایش را از تن به‌در آورد و آن را به کف خانهٔ شطرنج انداخت و صفحه را ترک گفت. وزیر ردای شاه را برداشت و بر شانه انداخت و جای پادشاه را گرفت.

کرورویف و عزازیل بازگشتند.

عزازیل غرغر کرد: «طبق معمول، هشدارش دروغ از آب درآمد.»

گربه گفت: «خوب، فکر کردم صدایی شنیدم.»

ولند پرسید: «دست بردار! مگر چقدر وقت لازم داری. مات!»

گربه جواب داد: « mon maître[1]، گمان کنم حرفتان را درست نشنیدم. شاه من مات نیست و نمی‌تواند باشد.»

«تکرار می‌کنم ــ مات.»

گربه با صدایی پر از اضطراب تصنعی جواب داد: «قربان، حتماً اعصابتان زیادی کش آمده است. من مات نیستم!»

ولند، بی‌آنکه به صفحهٔ شطرنج نگاه کند، گفت: «شاه در K2 است.»

گربه که تظاهر به تحیر می‌کرد نالید و گفت: «قربان، حرف شما واقعاً باعث تعجب است. در آن خانه شاهی نیست.»

ولند با گیجی به صفحهٔ شطرنج نگاهی کرد و پرسید: «چی؟» وزیر که در خانهٔ

---

۱) به فرانسه، یعنی: سرور من. ــ م.

شاه ایستاده بود رو برگرداند و صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد.

ولند مکثی کرد و گفت: «ای حقه‌باز!»

گربه که چنگولهایش را به سینه می‌کوفت گفت: «قربان، من از قوانین منطق استمداد می‌طلبم. اگر بازیکنی بگوید مات، و بر صحنهٔ شطرنج شاهی نباشد، لاجرم شاه مات نیست!»

ولند با صدای خشمناکی فریاد زد: «باخته‌ای یا نه؟»

گربه مظلومانه گفت: «لطفاً فرصت بدهید کمی فکر کنم.» آرنجش را بر میز گذاشت، چنگولهایش را بر دو گوشش نهاد و به فکر فرو رفت. بالاخره، بعد از تأمل کافی گفت: «باخته‌ام!»

عزازیل زیر لب گفت: «این حیوان کله‌شق را باید کشت.»

گربه گفت: «بله، تسلیم می‌شوم، ولی تنها به این خاطر که در شرایطی که تماشاچیان مزاحم و مخاصم دائم حواسم را پرت می‌کنند، ادامهٔ بازی را کاری غیرممکن می‌دانم!» از جا برخاست و مردان شطرنج همه به طرف جعبه‌شان دویدند.

ولند گفت: «هلا، وقتش شده که تو بروی.» هلا اتاق را ترک کرد. ولند ادامه داد: «پایم دوباره درد گرفته و تازه باید به مجلس رقص هم بروم.»

مارگریتا با ملاحت پیشنهاد کرد: «به بنده اجازه بفرمایید.»

ولند کمی براندازش کرد و زانویش را به طرف مارگریتا دراز کرد.

روغن که به گرمی گدازه بود دست مارگریتا را سوزاند، ولی او خم به ابرو نیاورد و به مالش زانوی ولند ادامه داد؛ همهٔ سعی‌اش این بود که زانوی ولند را به درد نیاورد.

ولند که هنوز به مارگریتا خیره بود گفت: «دوستانم می‌گویند رماتیسم است. ولی حدس من بیشتر این است که این درد زانو یادگار ساحرهٔ زیبایی است که در سال ۱۵۷۱، در کنفرانس اجنه، در قلهٔ بروکن[1]، در کوههای هارتس[2]، ملاقات کردم.»

مارگریتا گفت: «جدی می‌فرمایید؟»

---

۱) Brocken: بالاترین قلهٔ سلسله‌جبال هارتس. در افسانه‌ها این قله محل تجمع اجنه است و صحنه‌ای از تراژدی «فاوست» گوته بر این قله اتفاق می‌افتد. ـ م.

۲) Harz: سلسله‌جبالی در شمال آلمان. ـ م.

«خودش دویست سیصد سال دیگر درست می‌شود. همه جور دوا تجویز کرده‌اند. ولی من همان دوا درمانهای قدیم‌ندیمها را ترجیح می‌دهم. از مادربزرگ بسیار پیرم دواهای گیاهی عجیبی به ارث برده‌ام. راستی بگویید ببینم، آیا شما از چیزی شکایت ندارید؟ غمی بر قلب شما سنگینی نمی‌کند؟»

مارگریتا با تیزهوشی جواب داد: «نه قربان، شکایتی ندارم، به‌علاوه، حالم هیچ وقت به خوبی این اوقاتی که در خدمت شما گذرانده‌ام نبوده.»

ولند، بی‌آنکه مخاطب خاصی داشته باشد، با خوشحالی گفت: «همانطور که گفتم، اصل خون است.» آنگاه افزود: «می‌بینم که به کرهٔ من علاقه‌مندید.»

«هرگز چیزی چنین شگفت آور ندیده بودم.»

«چیز قشنگی است؟ باید اقرار کنم که دوست ندارم اخبار را از رادیو بشنوم. همیشه خبرها را دختران لوسی می‌خوانند که از تلفظ اسامی خارجی عاجزند. به‌علاوه، از هر سه گوینده، یکی‌شان یا لکنت زبان دارد یا یک ایراد دیگر؛ انگار عمدی درکار بوده. کرهٔ من خیلی راحت تر است، مخصوصاً که من به اخبار دقیقتری احتیاج دارم. مثلاً این نقطهٔ خاکی را می‌بینید که بخشی از آن در اقیانوس پیش رفته؟ ببینید، آتش از آن زبانه می‌کشد. در آنجا جنگی شروع شده. اگر از نزدیکتر نگاه کنید، جزئیات را هم می‌بینید.»

مارگریتا به طرف کره خم شد؛ مربع کوچک خاک را دید که هر لحظه بزرگتر می‌شد و به رنگهایی طبیعی درمی‌آمد و بتدریج به یک نقشهٔ برجسته بدل گشت. سپس رودخانه‌ای با دهکده‌ای در کنار آن نمایان شد. خانه‌ای که در آغاز به کوچکی یک نخود بود بزرگتر شد تا به اندازهٔ یک جعبهٔ کبریت رسید. ناگهان سقف خانه با دود سیاهی بی‌صدا به هوا رفت. دیوارهای خانه فرو ریخت و از خانهٔ دوطبقهٔ کبریتی، چیزی جز تل دود اندودی باقی نماند. مارگریتا نزدیک تر آمد و بدن کوچک زنی را دید که نقش بر زمین شده و کودکی، با دستهایی از هم گشاده، درکنار زن، غرق در خون، خفته است.

ولند با لبخند گفت: «قال قضیه کنده شد. این یکی فرصت چندانی برای ارتکاب گناه پیدا نکرد، آبادونا[1] کارش را بی‌نقص انجام داد.»

---

۱) Abadona: در کتاب مقدس از «آبادون» صحبت شده که «الههٔ چاه بی‌پایان» است. قاعدتاً

مارگریتا گفت: «من که نمی‌خواهم در جناح مخالف آبادونا باشم. راستی او پشتیبان کدام طرف است؟»

ولند با صدایی پرمحبت گفت: «هرچه با تو بیشتر صحبت می‌کنم، بیشتر مطمئن می‌شوم که زن بسیار باهوشی هستی. خیالت راحت باشد. او مطلقاً بی‌طرف است و به هردو طرف متخاصم لطف بالسویه دارد. درنتیجه، حاصل ماجرا همواره برای هردو طرف یکی است. آبادونا!» ولند به آرامی کسی را صدا زد و از میان دیوار، هیئت مردی با عینک سیاه ظاهر شد. عینک چنان تأثیر عمیقی در مارگریتا بجا گذاشت که فریاد خفیفی زد، رو برگرداند و سرش را به پای ولند کوبید. ولند فریاد زد: «یواش! این روزها مردم چقدر عصبی شده‌اند!» و با دست چنان ضربه‌ای بر پشت مارگریتا زد که انگار تمام بدنش به لرزه درآمد. «او فقط عینکی به چشمش زده. همین و بس. آبادونا تا به‌حال هرگز زودتر از موعود به دیدن کسی نرفته و هرگز هم نخواهد رفت. به‌علاوه، من که اینجا هستم، تو هم مهمان منی... فقط می‌خواستم به تو نشانش بدهم.»

آبادونا بی‌حرکت ایستاده بود.

مارگریتا که خودش را به ولند چسبانده بود و این بار از کنجکاوی به خود می‌لرزید، پرسید: «ممکن است برای یک دقیقه هم که شده عینکش را بردارد.»

ولند با صدایی بسیار جدی گفت: «خیر، ممکن نیست.» با حرکت دست ولند، آبادونا محو شد. «عزازیل، چه می‌خواستی بگویی؟»

عزازیل جواب داد: «قربان، دو تا غریبه آمده‌اند دم در. یکی از آنها دختر خوشگلی است که گریه و زاری می‌کند و اجازه می‌خواهد در خدمت خانمش بماند و همراهش، جسارتم را می‌بخشید، یک خوک است.»

ولند گفت: «یک دختر و این رفتار عجیب؟»

مارگریتا گفت: «ناتاشا است! ناتاشای من!»

«بسیار خوب. بگذارید با خانمش بماند. خوک را هم بفرستید پهلوی آشپزها.»

مارگریتا وحشت زده پرسید: «مگر می‌خواهید بکشیدش. قربان، خواهش می‌کنم توجه کنید. او همسایهٔ من، نیکولای ایوانوویچ است. اشتباهی رخ داد. دختر روغن را به او مالید.»

اشارهٔ نویسنده به همین شخصیت است. ـ م.

ولند گفت: «کی از کشتن صحبت کرد؟ فقط می‌خواهم که سر میز آشپزها بنشیند. همین و بس. خوک را که نمی‌شود به مجلس رقص دعوت کرد.»

عزازیل گفت: «البته که نمی‌شود.» و آنگاه اعلام کرد: «قربان، نیمه‌شب نزدیک است.»

«بسیار خوب.» ولند به مارگریتا رو کرد. «می‌خواهم از پیش از زحمات امشب تان تشکر کنم. دستپاچه نشوید و از هیچ چیز نترسید. جز آب چیزی ننوشید، چیزهای دیگر بنیه‌تان را ضعیف می‌کنند و خسته خواهید شد. دیگر باید رفت!»

تا مارگریتا از روی قالی برخاست، کرورویف در آستانهٔ در ظاهر شد.

۲۳

مجلس رقص ابلیس

نیمه‌شب نزدیک می‌شد، باید عجله می‌کردند. مارگریتا دور و برش را درست نمی‌دید؛ چند شمع و حوضچه‌ای خالی به یادش ماند که از سنگ عقیق ساخته شده بود. مارگریتا را در میان حوضچه ایستاندند و هلا، با کمک ناتاشا، بدنش را با مایع غلیظ داغ سرخ‌رنگی شستشو داد. مارگریتا مایع را مزه‌مزه کرد و از طعم شور آن دانست که حمامش از خون است. بعد از این روپوش ارغوانی، نوبت مایع دیگری بود رقیق، شفاف و صورتی کم‌رنگ؛ سر مارگریتا از عطر گل سرخ به دَوَران افتاد. آنگاه مارگریتا را بر تختی از بلور خواباندند و با برگ سبز آنقدر بر پوست تنش مالیدند که تنش شفاف شد.

پس از چندی، گربه هم به کمک آمد. جلوی پای مارگریتا چمباتمه زده بود؛ با همان ادا و اطوارهای واکسیهای کنار خیابان، به مالش پای مارگریتا پرداخت.

مارگریتا هرگز به یاد نیاورد چه کسی برایش از برگ نازک گل رُز سفید کفش دوخت و چطور آن کفشهای بندطلایی، به پای مارگریتا رفت. نیرویی ناشناخته او را از جا کند و مقابل آیینه‌ای قرارش داد. نیم‌تاجی از برلیان بر سرش می‌درخشید. کرو‌ویف ناگهان از جایی نامعلوم ظاهر شد؛ نزدیک مارگریتا آمد و زنجیر سنگینی را به گردن مارگریتا آویخت؛ آویزهٔ زنجیر قاب بیضی‌شکل سنگینی بود منقش به نقش سگ توله[1]ای سیاه. این زیور، مزاحم ملکه مارگریتا بود. احساس می‌کرد زنجیر

---

۱) در متن فرانسه، از واژهٔ caniche استفاده شده که به نوع خاصی از سگ گفته می‌شود. در یکی دو جای دیگری هم که در متن از این نقش سگ توله صحبت شده، همین تفاوت بین متن انگلیسی

گردنش را می‌خورد و تصویر هم به جلو می‌کشدش. البته احترامی که حالا کروویف و بهیموت برای مارگریتا قائل بودند، تا حدی مزاحمتهای سگ توله را جبران می‌کرد.

کروویف دم در اتاقی که حوضچه در آن واقع بود زیر لب گفت: «نمی‌شود عوضش کرد؛ باید آن را به گردنتان بیندازید. ضروری است... ضروری است... علیاحضرت، اگر اجازه بفرمایید یک نکتهٔ دیگر هم به اطلاع برسانم. در میان مهمانان مجلس رقص، همه‌جور آدمی هست. و شما، ملکه مارگو، نباید تبعیضی قائل شوید. اگر از کسی خوشتان نیامد... بدیهی است این نارضایتی در قیافه‌تان مشهود نخواهد بود؛ ولی این فکر باید به ذهنتان هم خطور نکند! اگر خطور کند، مهمان فوراً متوجه خواهد شد. علیاحضرت باید با همه به ملاطفت و مهربانی رفتار کنند؛ باید دوستشان بدارند. بانوی میزبان مجلس رقص در ازای این کار پاداشها خواهد دید. و یک نکتهٔ دیگر: لطفاً به هیچکس بی‌توجهی نکنید و هیچکس را از نظر دور ندارید. و اگر مثلاً فرصت نکردید با یکی از مهمانان صحبت کنید، یک لبخند و حتی یک تکان مختصر سر، هم کافی است! خلاصه، جز بی‌توجهی، هر کاری دوست داشتید بکنید. تحمل بی‌توجهی را ندارند...»

مارگریتا که کروویف و بهیموت در التزامش بودند، از تالار حمام بیرون آمد و به ظلمت مطلق قدم گذاشت.

گربه زیر لب گفت: «منم، منم. این منم که باید علامت بدهم!»

کروویف از میان تاریکی جواب داد: «بسیار خوب، علامت را بده!»

گربه با فریادکرکننده‌ای گفت: «مجلس رقص را شروع کنید!» مارگریتا جیغی زد و برای چند لحظه چشمهایش را بست. مجلس با انفجاری از نور و بو، و صدا بر او هجوم آورد. مارگریتا، بازو در بازوی کروویف، خود را در جنگلی حاره‌ای یافت. طوطیان سینه‌سرخ و دُم‌سبز بر درختان لیانا[1] لمیده بودند و گاه از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر می‌پریدند و با فریادی نافذ می‌گفتند: «سرمستم! سرمست!» دیری نپایید که جنگل به انتها رسید و به جای هوای گرم و دم‌کردهٔ آن هوای خنک تالار

و فرانسه موجود است. ــ م.

۱) Liana: نوعی از انواع درختان مناطق حاره. ــ م.

می‌آمد که ستونهایش از سنگ زرد بود و هزار شعله از هریک ساطع بود. تالار رقص نیز مانند جنگل خالی بود؛ بجز البته سیاهان برهنه‌ای که هریک در کنار ستونی ایستاده بودند ـ دستاری زرین به سر و شمعدانی به دست. وقتی مارگریتا با ملتزمین رکابش ـ که عزازیل هم به‌طرز نامعلومی جزوشان شده بود ـ به تالار قدم گذاشت، رنگ رخسار سیاهان از فرط هیجان پرید. در اینجا کرورویف بازوی مارگریتا را رها کرد و زیر لب گفت:

«مستقیم به طرف لاله‌ها!»

در طرفة‌العینی، دیوار کوتاهی از لاله‌های سفید در مقابل مارگریتا قد برافراشت. آنسوی دیوار، چراغهای بیشماری دیده می‌شد که هریک در پس حبابی می‌درخشید و پشت هر چراغ مردی نشسته بود که شانه‌های فراک سیاه، و سفیدی پیراهن آهارزده‌اش بخوبی دیده می‌شد. مارگریتا فوراً دانست که سر و صدای مجلس از کجا می‌آید. غرش سازهای بادی بر گوشش سنگینی می‌کرد و صدای ویلنهایی که از میان آنهمه صدا قد برمی‌افراشت، چون خون بر سرتاسر بدنش می‌پاشید. همهٔ صد و پنجاه نفر اعضای ارکستر مشغول نواختن نوایی لهستانی بودند.

تا چشم رهبر ارکستر فراک پوش به مارگریتا افتاد، رنگش پرید، لبخندی زد و به اشارهٔ دستی، همهٔ ارکستر را از جا بلند کرد. ارکستر، بی‌آنکه در موسیقی وقفه‌ای بیفتد، به‌پا خاست و مارگریتا را در صدا غوطه‌ور کرد. رهبر ارکستر چرخی زد و با دستانی گشاده به مارگریتا کرنشی کرد. مارگریتا هم لبخندی زد و دستی به طرفش تکان داد.

کرورویف زیر لب گفت: «نه، نه، این کافی نیست. اینطوری تمام شب خوابش نمی‌برد. فریاد بزنید «درود بر سلطان والس!»».

مارگریتا حسب دستور فریاد زد و از صدای خودش تعجب کرد که چون صدای زنگی صدای ارکستر را در خود فرو بلعید. رهبر ارکستر از سر خوشحالی تکانی خورد، دست چپش را بر سینه گذاشت و با چوبدستی که در دست داشت به رهبری ارکستر ادامه داد.

کرورویف زمزمه کرد: «باز هم کافی نیست. به طرف چپ نگاه کنید، به ردیف اول ویلن‌زنها؛ طوری سرتان را به طرفشان تکان دهید که یکی‌یکی‌شان احساس کند شخصاً می‌شناسیدش، همهٔ اینها شهرت جهانی دارند. آنجا را نگاه کنید، پشت میز

اول، او همان یوآخیم[1] معروف است، حالا درست شد. بسیار خوب... حالا بروید جلو.»

مارگریتا، به پرواز درآمد و پرسید: «راستی رهبر ارکستر کیست؟»

گربه فریاد زد: «یوهان اشتراوس. از شاخهٔ یکی از لیاناهای جنگلهای حاره بیاویزندم اگر تا به حال در هیچ مجلس رقصی چنین ارکستری وجود داشته باشد! ترتیب کار ارکستر را من دادم. می‌بینید که نه یکی از آنها بیمار شده و نه یکی پیشنهاد ما را به هر بهانه‌ای رد کرده.»

تالار بعدی ستون نداشت. یکی از دیوارها را از رُزهای سرخ و زرد و شیری‌رنگ برآورده بودند و بر دیوار دیگر انبوهی از کاملیای ژاپنی دیده می‌شد. میان دو دیوار گل، فواره‌هایی از شامپانی بالا می‌جهید که به داخل سه ظرف زیبا می‌ریخت. ظرف اول بنفش شفاف، دومی یاقوتی‌رنگ و سومی از کریستال بود. چند سیاه، دستار ارغوانی به سر، و پیمانه‌های زرین به دست، جامهای باریک را از شامپانی پر می‌کردند. در شکافی میان دیوار رز، مردی بر صحنه‌ای بالا پایین می‌پرید؛ کت سرخی با دنباله‌ای دراز به تن داشت و ارکستر جاز انکرالاصواتی را هدایت می‌کرد. تا مارگریتا را دید، چنان تعظیم کرد که پیشانی‌اش بر زمین سایید و آنگاه دوباره قد راست کرد و با فریادی کرکننده گفت: «هله‌لویا!»

بر زانوی راست خود کوبید ــ یک! ــ سپس بر زانوی چپ خود مشتی زد ــ دو! ــ و به شمارهٔ سه سنجی را از دست نوازنده‌ای قدیمی قاپ زد و آن را محکم به ستونی کوبید.

مارگریتا داشت از آنجا دور می‌شد که اتفاقاً رهبر ارکستر بافضیلت را دید که برای رقابت با نوای لهستانی که مارگریتا هنوز می‌شنید، با سنجش بر سر اعضای ارکستر می‌کوبید و آنها هم وحشتزده، زانو به بغل گرفته و چمباتمه زده بودند.

بالاخره به همان جایگاهی بازگشتند که اول‌بار کروویف، چراغ به دست، مارگریتا را ملاقات کرده بود. این بار نزدیک بود نور خوشه در خوشهٔ لاله‌های بلورین چشمهای مارگریتا را کور کند. مارگریتا ایستاد و ستون کوتاهی از یاقوت زیر دست چپش ظاهر شد.

---

۱) در متن فرانسه Vieuxtemps آمده و در متن انگلیسی Joachim ــ م.

کرورویف زیر لب گفت: «اگر خسته شدید، به ستون تکیه کنید.»

پسرک سیاهپوستی نازبالشی زیر پای مارگریتا گذاشت؛ بر نازبالش تصویر سگ‌تولهٔ طلایی‌رنگی قلاب دوزی شده بود. مارگریتا به تبعیت از دستهایی نامرئی، زانویش را خم کرد و پای راستش را بر نازبالش گذاشت.

مارگریتا به اطراف نظری انداخت. کرورویف و عزازیل با تبختر درکنار او ایستاده بودند. کنار عزازیل سه مرد دیده می‌شدند که قد و قواره‌شان مارگریتا را بفهمی‌نفهمی به یاد آبادونا می‌انداخت. باد سردی بر پشت مارگریتا می‌وزید؛ به عقب که نگاه کرد دیوار مرمری را دید که از آن چشمهٔ شرابی قل‌قل‌کنان بیرون می‌زد و به داخل ظرفی از یخ می‌ریخت. احساس می‌کرد چیز مخمل‌مانندی به کنار پای چپش می‌مالد. بهیموت بود.

یکی دو قدم آن طرف تر از جایی که مارگریتا ایستاده بود، راه‌پلهٔ عریض مفروشی شروع می‌شد. در انتهای راه‌پله ــ که آنقدر دور بود که انگار از طرف دیگر دوربین نگاهش می‌کنی ــ مارگریتا تالار بزرگی را دید که یک بخاری دیواری بی‌نهایت عظیم داشت؛ آنقدر بزرگ که یک کامیون پنج‌تُنی براحتی از دهنهٔ سرد و سیاه آن رد می‌شد. تالار و راه‌پله خالی بود و نور درخشان کورکننده‌ای در آن موج می‌زد. مارگریتا دوباره صدای شیپوری از دوردست شنید. چند لحظه بی‌حرکت ماندند.

مارگریتا بالاخره از کرورویف پرسید: «پس مهمانها کجا هستند؟»

«قربان، هر لحظه امکان رسیدنشان هست. و چیزی که کم نخواهد بود مهمان است. باید اقرار کنم که من یکی ترجیح می‌دهم هیزم بشکنم تا اینکه اینجا بایستم و به مهمانان خیرمقدم بگویم.»

گربهٔ حراف گفت: «هیزم بشکنی؟ من ترجیح می‌دادم به جای این کار بلیط‌فروش قطار می‌شدم و حتماً قبول دارید که از این کار بدتر توی دنیا نیست.»

«قربان، همه چیز باید از پیش آماده باشد.» کرورویف، که چشمش از پشت شیشهٔ شکستهٔ عینک تک چشمش برق می‌زد، داشت برای مارگریتا توضیح می‌داد: «هیچ چیز خجالت آورتر از این نیست که اولین مهمان مجبور شود مدتی گیج و درمانده منتظر بماند و همسر قانونی‌اش هم زیر لب فحشش بدهد که چرا زود آمده‌اند. ملکه مارگو، در این مجالس این گرفتاری نباید پیش بیاید.»

گربه گفت: «بله، دقیقاً نباید پیش بیاید.»

کرورویف گفت: «ده ثانیه مانده به نصف شب. فقط لحظه‌ای به شروع برنامه مانده.»

آن ده ثانیه به نظر بسیار طولانی آمد. شکی نبود که ده ثانیه گذشته بود، ولی مطلقاً هیچ اتفاقی نیفتاد. ناگهان از بخاری دیواری عظیم، انفجار بزرگی شنیده شد و از دهانهٔ آن چوبهٔ داری بیرون آمد که جسد نیمه مضمحل‌شده‌ای از آن آویزان بود. جسد با حرکتی سریع خود را از طنابها وارهاند، بر زمین پرید و به هیئت مرد سبزهٔ زیبارویی با فراک و کفش ورنی درآمد. سپس تابوت کوچک پوشیده‌ای از بخاری دیواری به بیرون سرید؛ درِ تابوت افتاد و تابوت جسد بی‌شکل دیگری را بیرون داد. مرد زیبارو با سرافرازی به طرف جسد رفت و بازوی خم‌شده‌اش را به او عرضه کرد. جسد دوم به شکل زن جوان کوچک و چالاکی درآمد که کفش بالهٔ سیاهی به پا داشت و پر سیاهی در موهایش فرو کرده بود. مرد و زن با عجله از پله‌ها بالا آمدند.

کرورویف گفت: «اولین مهمانان ما، موسیو ژاک و بانو. قربان، اجازه بفرمایید مرد بسیار جالبی را خدمتتان معرفی کنم: یک دغل به تمام معنی، یک خائن به میهن، و البته یک کیمیاگر درجهٔ یک. شهرتش به این خاطر بود که» ـ کرورویف زیر گوش مارگریتا زمزمه می‌کرد ـ «می‌گفتند معشوقهٔ پادشاهی را مسموم کرده. قبول دارید که چنین کاری از عهدهٔ هر کسی برنمی‌آید. ببینید چقدر زیبارو است.»

مارگریتا که از تعجب دهانش باز مانده و رنگ از رخسارش پریده بود، می‌دید که پایین راه‌پله، چوبهٔ دار و تابوت از طریق درِ کناری تالار ناپدید شد.

موسیو ژاک داشت از پله‌ها بالا می‌آمد که گربه به غرش درآمد: «خیلی خوشوقتم.»

در همان لحظه، اسکلت بی‌سری که یک بازویش کنده شده بود از دهانهٔ بخاری بیرون آمد، به زمین افتاد و در هیئت مردی فراک پوش از جا برخاست.

در این فاصله، همسر موسیو ژاک جلوی مارگریتا زانو زد و درحالی که از هیجان رنگش پریده بود، ساق پای راست مارگریتا را بوسید.

مادام ژاک زیر لب گفت: «علیاحضرتا...»

کرورویف فریاد زد: «علیاحضرت از دیدن شما مسرورند.»

موسیو ژاک زیبارو با صدایی آهسته گفت: «علیاحضرتا...»

گربه اضافه کرد: «از دیدارتان خوشوقت هستیم.» مردان جوانی که درکنار عزازیل ایستاده بودند، لبخندهایی بی‌روح ولی پرمحبت به لب داشتند و مادام و موسیو ژاک را به کناری هدایت کردند و خدمهٔ سیاهپوست جامهایی از شامپانی تقدیمشان نمودند. مرد تنهای فراک پوش به‌دو از پله‌ها بالا آمد.

کروویف زیر لب به مارگریتا گفت: «کنت رابرت. او هم شخصیت بسیار جالبی است. قربان، چیز غریبی است، ولی این بار نقشها برعکس شده، او معشوق ملکه بود و زنش را مسموم کرد.»

بهیموت فریاد زد: «کنت، از دیدارتان خیلی خوشوقتیم.»

سه تابوت، یکی بعد از دیگری، از بخاری دیواری بیرون جهید. به مجرد افتادن، درهاشان باز می‌شد. آنگاه مردی با ردای سیاه پیدا شد که بلافاصله توسط نفر بعدی که از لولهٔ بخاری پایین آمد، از پشت خنجر خورد. جیغ خفه‌ای شنیده شد. وقتی بالاخره جسد تقریباً مضمحل‌شده‌ای از دهانهٔ بخاری دیواری بیرون آمد، مارگریتا چشمهایش را بست و دستی، که انگار دست ناتاشا بود، انفیه‌دانی پر ازگرد سفید زیر دماغش گرفت.

راه‌پله داشت پر می‌شد، تقریباً بر هر پله‌ای، مرد فراک پوشی ایستاده بود که زن برهنه‌ای همراهی‌اش می‌کرد و تنها رنگ کفشها و پرهای زنان با هم تفاوت داشت.

مارگریتا متوجه زنی شد که لنگ لنگان به طرفش می‌آمد؛ نگاه غم‌زدهٔ راهبه‌ها را داشت؛ لاغر بود و خجول؛ پوتین چوبی غریبی بر پای چپ داشت که مزاحمش می‌شد و دستمال کلفت سبزی به گردنش بسته بود.

مارگریتا پرسید: «آن زن سبزپوش کیست؟»

کروویف زیر لب گفت: «خانمی بسیار محترم و جالب! اجازه بفرمایید معرفی کنیم: مادام توفانا (Toffana)؛ ایشان در میان زنان جوان و زیبای ناپل و پالرمو از محبوبیت خاصی برخوردار بودند؛ مخصوصاً در میان زنهایی که از شوهرهاشان خسته شده بودند. قربان، قبول دارید که زنها هم از دست شوهرشان خسته می‌شوند.»

مارگریتا به دو مردی که با لباس تیره تعظیم کرده و زانو و دستش را می‌بوسیدند، لبخندی زد و دلمرده گفت: «بله، قبول دارم.»

کروویف به حرفش ادامه داد و با نزدیک شدن تازه‌وارد، به صدایی بلند گفت:

«به‌به، دوک! خوش آمدید، یک گیلاس شامپانی میل دارید؟ از دیدارتان خیلی خوشوقتیم... باری مادام توفانا با اینگونه زنان بدبخت همدردی می‌کرد و مایعی در یک کیسهٔ چرمین به ایشان می‌فروخت. زنان مایع را در سوپ شوهرهاشان می‌ریختند، شوهران هم سوپ را می‌خوردند و از زنانشان تشکر می‌کردند و سرحال سرحال بودند. اما بعد از چند ساعت، احساس تشنگی وحشتناکی به مرد دست می‌داد؛ مرد بر تختخوابش دراز می‌کشید و یک روز بعد، خانم ناپلی مثل نسیم بهاری آزاد بود.»

مارگریتا که دستش را بی‌وقفه برای بوسیدن در اختیار مهمانانی می‌گذاشت که در راه‌پله از مادام توفانا پیشی گرفته بودند، پرسید: «آن چیزی که روی پایش است چیست؟ چرا دور گردنش را سبز بسته؟ مگر گردنش چین و چروک دارد؟»

«شاهزاده، بسیار خوشوقتیم،» کرُوویف در عین اینکه فریاد می‌زد، زیر لب هم با مارگریتا صحبت می‌کرد: «گردن بسیار قشنگی دارد، ولی در زندان اتفاق نامطلوبی برایش افتاد. قربان، چیز روی پایش همان پوتین اسپانیایی[1] است و دور گلویش دستمال می‌بندد چون وقتی زندانبانانش متوجه شدند که حدود پانصد شوهر نامناسب، برای همیشه از شهر ناپل و پالرمو غیبشان زده، بناگهان از فرط عصبانیت، زن را خفه کردند.»

مادام توفانا با صدایی شبیه صدای راهبه‌ها زمزمه کرد: «علیاحضرتا، بی‌نهایت خوشحالم که این افتخار نصیبم شد.» مادام کوشید بر زانو بیفتد. اما پوتینهای اسپانیایی مانع می‌شد. کرُوویف و بهیموت به مادام توفانا کمک کردند از جا برخیزد.

مارگریتا که دستش را به طرف مهمان بعدی دراز می‌کرد گفت: «از دیدارتان مسرورم...»

سیل مهمانها به طرف راه‌پله سرازیر بود. مارگریتا دیگر متوجه نحوهٔ ورود مهمانان به تالار نمی‌شد. بی‌اختیار دستش را بالا و پایین می‌برد و به هر مهمان تازه، لبخندی می‌زد و با هر لبخندی، برق دندانهایش دیده می‌شد. از پاگرد پشت سرش،

---

۱) نوع مخصوصی از پوتین که مخصوصاً در دوران قرون وسطی و عصر تفتیش عقاید برای شکنجه از آن استفاده می‌شد. ــ م.

همهمه‌ای شنیده می‌شد و موسیقی مثل موج دریا از تالارهای رقص بالا می‌زد.

کرورویف دیگر به خود زحمت زمزمه کردن را نمی‌داد و با اطمینان از اینکه در میان آنهمه سر و صدا، کسی حرفهایش را نمی‌شنود، بلند حرف می‌زد: «و اما این زن، واقعاً آدم را ذله می‌کند. از آمدن به مجلس رقص خوشش می‌آید چون فرصتی است که از دستمالش شکایت کند.»

مارگریتا در میان خیل مهمانان، زن طرف اشارهٔ کرورویف را بالاخره پیدا کرد. زنی جوان و بیست ساله بود؛ اندام زیبای شگفت انگیزی داشت؛ از صورتش غم و ناله می‌بارید.

مارگریتا پرسید: «کدام دستمال؟»

کرورویف توضیح داد: «کلفتی در اختیارش گذاشته شده. سی سال است که هر روز صبح کلفت دستمال را روی میز کنار تخت زن می‌گذارد. هر روز صبح که زن از خواب بلند می‌شود، دستمال هم همانجا است. هر روز یا دستمال را در اجاق می‌سوزاند و یا آن را به رودخانه می‌اندازد، ولی دوباره، سر صبح دستمال از کنار تختش سر درمی‌آورد.»

مارگریتا که کماکان دستش را به طرف مهمانان بالا و پایین می‌برد، زیر لب گفت: «کدام دستمال؟»

«دستمالی با حاشیهٔ آبی. زمانی که زن در رستورانی پیشخدمت بود، صاحب رستوران او را اغوا کرد و به پستو بردش و نُه ماه بعد، زن پسری زایید. بچه را به جنگل برد، دستمالی توی دهنش کرد و همانجا چالش کرد؛ در دادگاه ادعا کرد که پول نداشته برای بچه غذا تهیه کند.»

مارگریتا پرسید: «صاحب رستوران کجا است؟»

گربه ناگهان از زیر پای مارگریتا به حرف آمد: «قربان، اجازه می‌فرمایید سؤالی بکنم؟ صاحب رستوران چه ربطی به این ماجرا دارد. مگر او بچه را خفه کرد؟»

مارگریتا که همچنان می‌خندید و با مهمانان دست می‌داد، گوش بهیموت را با نوک تیز ناخنش گرفت و گفت: «شیطان، اگر یک دفعهٔ دیگر بدوی وسط حرفم...»

بهیموت فریاد غم‌زده‌ای سر داد و لندلندکنان گفت: «قربان... مگر می‌خواهید گوشم ورم بکند... چرا باید به خاطر یک گوش ورم‌کرده، مجلس رقص را کوفتم کنید. من داشتم از جنبهٔ قانونی قضیه صحبت می‌کردم... قول می‌دهم ساکت باشم. اصلاً

شما فراموش کنید من یک گربه‌ام؛ اگر دوست دارید، فکر کنید یک ماهی‌ام؛ ولی خواهش می‌کنم گوشم را ول کنید!»

مارگریتا گوش گربه را ول کرد.

چشمهای مأیوس و بی‌تحرک زن به چشمهای مارگریتا دوخته شده بود.

«علیاحضرتا، مفتخرم که به مجلس رقص ماه بدر دعوت شده‌ام.»

مارگریتا در جواب زن گفت: «و من هم از دیدن شما خوشوقتم. بسیار خوشوقتم. شامپانی دوست دارید؟»

کرورویف آهسته و با حالتی درمانده زیر گوش مارگریتا گفت: «قربان، لطفاً عجله کنید. راه‌پله بند آمده.»

«بله، شامپانی دوست دارم.» زن ندبه‌کنان حرف می‌زد و بی‌اختیار تکرار می‌کرد: «فریدا! فریدا، فریدا! علیاحضرتا، اسمم فریدا است!»

مارگریتا گفت: «فریدا، بنوش و مست کن و همه چیز را فراموش کن.»

فریدا هر دو دستش را به طرف مارگریتا دراز کرد، اما کرورویف و بهیموت با چالاکی دستهای زن را گرفتند و به جلو هدایتش کردند و زن در میان جمعیت گم شد.

مدعوین در صفوف فشرده از پله‌ها بالا می‌آمدند، انگار قصد حمله به جایگاه مارگریتا را داشتند. میان مردان فراک پوش، بدنهای عریان زنان دیده می‌شد: مارگریتا در حرکتشان طیف رنگینی از بدنهایی را می‌دید که از سفید و زیتونی و مسی و قهوه‌ای بود تا سیاه کامل. در میان گیسوان حنایی و سیاه و بلوطی و روشن کنف مانند زنان، سنگهایی قیمتی به هزار شعله، چون جریان آبی می‌درخشید. انگار کسی بر موج شتابان مردان قطرات درخشان کوچکی پاشیده بود. برلیانهای دکمه‌های مردان بر سینه‌هاشان می‌درخشید. مارگریتا هر لحظه بوسه‌ای را بر زانوهایش احساس می‌کرد؛ مدام دستهایش را دراز می‌کرد که ببوسند و نقاب سردی از خوشامدگویی بر چهره داشت.

کرورویف پیوسته به بانگ بلند می‌گفت: «خوشوقتم... از دیدارتان بسیار خوشوقتم... علیاحضرت از دیدارتان خوشوقت اند.»

صدای تودماغی عزازیل شنیده شد که از پشت سر می‌گفت: «علیاحضرت از دیدارتان خوشوقت اند.»

گربه ناله کرد: «من هم مسرورم.»

کرورویف زیر لب گفت: «مادام لامارکیز (Madame la Marquise)، به خاطر ارث و میراث، پدر و دو برادر و دو خواهرش را مسموم کرد... مادام مینکینا (Minkina)، علیاحضرت از دیدارتان خوشوقت هستند... چقدر زیبا است! البته، بفهمی نفهمی عصبی است! اما چرا مجبور بود کلفتش را با یک جفت انبرک فِرزَنی بسوزاند؟ چون، آنطور که ایشان از این انبرکها استفاده می‌کرد، بالاخره روزی آلت قتاله می‌شد... علیاحضرت از دیدارتان خوشوقت هستند... قربان، آنجا را نگاه کنید، امپراطور رودلف[1] است... جادوگر و کیمیاگر... آن هم یک کیمیاگر دیگر... به دار آویخته شد... آها، خودش است: واقعاً که فاحشه‌خانهٔ معرکه‌ای در استراسبورگ داشت!... مادام، خیلی خوشوقتیم... آن زنی را که آنجا ایستاده می‌بینید. در مسکو خیاط بود و روزی این فکر بدیع به ذهنش رسید که دیوار رخت‌کن خیاطی‌اش را سوراخ کند و از میان سوراخ داخل رخت‌کن را دید بزنند.»

مارگریتا پرسید: «خانمهای مشتری خبر نداشتند؟»

کرورویف جواب داد: «چرا قربان، همه می‌دانستند.»

«خوشوقتم... آن مرد جوان بیست ساله‌ای که آنجا ایستاده از بچگی آدم عجیبی بود و خواب و خیالات غریبی به سرش می‌زد. دختری عاشقش شد و او هم دختر را به یک فاحشه‌خانه فروخت...»

از پایین پله‌ها سیل جمعیت جاری بود. در سرچشمهٔ سیل ــ یعنی در بخاری دیواری ــ نشانی از بند آمدن دیده نمی‌شد. یک ساعت گذشت و بعد ساعتی دیگر سپری شد. مارگریتا احساس می‌کرد زنجیر گردنبندش هر لحظه سنگین‌تر می‌شود. اتفاق عجیبی افتاد: هر بار مارگریتا زنجیر را تکان می‌داد، چهره از درد درهم می‌کشید. دست راستش هم درد می‌کرد و هر بار تکانش می‌داد، به شدت احساس درد می‌کرد. حرفهای جالب کرورویف دیگر برایش چندان جذابیتی نداشت. دیگر میان صورتهای چشم‌بادامی و صورتهای سفیدپوستان و سیاهپوستان فرقی نمی‌دید. صورتها در هاله‌ای مبهم غرق شده بود و انگار هوای بین چهره‌ها می‌لرزید. دست راستش ناگهان تیر کشید و مارگریتا هم با دندانهای به هم کلیدشده‌اش، آرنجش را بر ستون کوچکی

---

۱) Rudolf: احتمالاً به رودلف دوم اشاره دارد که در قرن شانزدهم بر امپراطوری اتریش حکومت می‌کرد. ــ م.

از لعل کبود تکیه داد. از اتاق پشت سر مارگریتا، صدایی مانند خش‌خش بال پرنده شنیده می‌شد و انبوه مهمانان در حال رقص بودند و مارگریتا احساس می‌کرد کفهای مرمر و کریستال و موزائیک عظیم اتاق هماهنگ با پایکوبی رقصندگان می‌تپد.

مارگریتا به امپراطور کایوس کالیگولا[1] و مسالینا[2] همانقدر بی‌توجه بود که به دیگر سلاطین و دوکها و سلحشوران و خودکشی‌کرده‌ها و مسموم‌کنندگان، محکوم به اعدامها، پاانداز‌ها، زندانبانها، گردنکشها، جلادها، خبرچینها، خائنها، دیوانه‌ها، کاراگاهها و اغواگرها. نامهای مهمانان در ذهنش قاطی شده بود و چهره‌هایشان در هاله‌ای مبهم فرو رفته بود. تنها یک چهره در ذهنش مانده بود، و آن هم مالیوتا اسکوراتوف (Malyuta Skuratov) بود که ریشش به رنگ سرخ آتشین بود. پاهای مارگریتا نزدیک بود از خستگی تا بشود و می‌ترسید که هر لحظه بی‌اختیار زیر گریه بزند. زانوی پای راست، یعنی همان جایی که مهمانان بوسیده بودند، بیش از هر جایی درد می‌کرد. زانو ورم کرده بود و پوستش، به‌رغم توجه دائمی ناتاشا که متناوباً روغن معطری را با اسفنج بر آن می‌مالید، کبود شده بود. اواخر ساعت سوم بود که مارگریتا باکوفتگی نگاهی به پایین انداخت و دید که سیل مهمانان فروکش کرده و به همین خاطر از خوشحالی جانی گرفت.

کروویف زیر لب گفت: «قربان، همهٔ مجالس رقص همینطورند. حدود همین ساعت، تعداد مهمانان تازه کم می‌شود. قول می‌دهم عذاب شما چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشد. یک دسته از ساحره‌های براکن هم الآن رسیدند؛ آنها معمولاً آخرین گروهی هستند که می‌رسند. بله، خودشان هستند، یکی دو تا خون‌آشام مست هم آمده‌اند... تمام نشد؟ آه، نه، یکی دیگر مانده... نه ببخشید، دو نفر مانده‌اند.»

دو مهمان آخر از پله‌ها بالا آمدند.

کروویف که از پشت عینک تک چشم نگاه می‌کرد، گفت: «مثل اینکه آدم تازه‌ای است. آها، حالا یادم آمد. یکبار عزازیل ملاقاتش کرد و در حین صرف یک گیلاس کنیاک، به او یاد داد که چطور از شر مردی خلاص شود که تهدید کرده بود رازش را

---

۱) Caius Caligula: امپراطور روم که در سال ۳۷ میلادی به سلطنت نشست و از سال ۳۸، علائم جنون در او ظاهر گشت. ـ م.

۲) Messalina: ملکهٔ معروف روم که به سال ۴۸ میلادی درگذشت و در زمان حیاتش به هوسرانی شهره بود. ـ م.

برملا خواهد کرد. او هم از دوستی که دینی به او داشت خواست تا به در و دیوار اتاق مرد تهدیدکننده سم بپاشد.»

مارگریتا پرسید: «اسمش چیست؟»

کروویف گفت: «متأسفم، نمی‌دانم، بهتر است از عزازیل بپرسیم.»

«آن همراهش کیست؟»

«این همان دوست وفادار همدستش است. از دیدارتان خوشوقتیم.» کروویف این حرفها را به صدایی بلند خطاب به آخرین مهمان گفت.

راه‌پله‌ها خالی شد. آنها برای محکم‌کاری چند دقیقه‌ای صبر کردند، اما دیگر کسی از بخاری دیواری بیرون نیامد.

لحظه‌ای بعد، مارگریتا دوباره خود را در کنار همان حوضچه یافت و درحالی که از شدت درد دست و پا گریه می‌کرد، نقش بر زمین شد. هلا و ناتاشا تسکینش دادند، با خون شستندش و آنقدر بدنش را مالش دادند تا دوباره سر حال آمد.

کروویف زیر لب گفت: «ملکه مارگو، یک بار دیگر... لازم است یک بار دیگر دور تالار گشتی بزنید تا مهمانان عزیزمان احساس نکنند به آنها بی‌توجهی شده است.»

دوباره مارگریتا از کنار حوضچه به پرواز درآمد. در صحنهٔ پشت گلهای لاله، ارکستر سلطان والس جای خود را به ارکستر جاز مشتی میمون وحشی داده بود. گوریل پشمالوی عظیم‌الجثه‌ای، با پازلفیهای پشمالو، ترومپت به دست، ورجه‌ورجه می‌کرد و هدایت ارکستر را به عهده داشت. در صف اول، ارانگوتانهای شیپورزن نشسته بودند و در کنار هریک از آنها، میمون آکاردئون‌زنی ایستاده بود. دو بوزینه، با یالهایی چون شیر پیانو می‌زدند؛ اما تلاش آنها بی‌فایده بود، چون که صداهاشان در غرش و دانگ و دونگ و نفیر ساکسفونها و ویلنها و طبلهای گروهی از ژیبونها و ماندریلها و مارموزتها غرق شده بود. جفتهای بیشماری با چالاکی حیرت آوری بر کف شیشهٔ شفاف می‌رقصیدند؛ انگار بدنهای بیشمار چون تنی واحد، آرام و متین، حرکت می‌کرد. شاهپرکهای زنده فراز سر و کلهٔ رقاصان پر می‌زدند و از سقف تالار گل می‌بارید. چراغهای برق را خاموش کرده بودند و انتهای ستونها را انبوهی از کرم شبتاب روشن می‌کرد و فانوسهای شیطان در هوا می‌رقصید.

مارگریتا ناگهان خود را در کنار حوض دیگری یافت که طول و عرض بیشتری

داشت و گرداگردش را ستون فرا گرفته بود. از دهان گشاد نپتون عظیمی، جویبار وسیع صورتی‌رنگی بیرون می‌ریخت. از حوضچه رایحهٔ سکرآور شامپانی به مشام می‌رسید؛ هیچکس قید و بندی حس نمی‌کرد. زنان می‌خندیدند و کیفهای دستی‌شان را به همراهان یا سیاهانی می‌دادند که حوله به دست دور استخر می‌دویدند و آنگاه با فریادی به داخل آب شیرجه می‌رفتند. با شیرجهٔ آنها ستون آب چون فواره‌ای بیرون می‌ریخت. از کف کریستال استخر نور ضعیفی می‌تابید که از خلال آن شراب درخشان، بدنهای زرین شناگران را روشن می‌کرد و شناگران، پس از چند لحظه، مست لایعقل از استخر بیرون می‌آمدند. از زیر ستونها، شلیک خنده آنقدر بلند شد که بالاخره حتی صدای ارکستر جاز را نیز در خود فرو بلعید.

از این همه مست بازی، مارگریتا تنها چهرهٔ مست زنی را به یاد داشت که چشمهایش از مستی دودو می‌زد و مثل مجانین بود و در عین جنون تنها یک کلمه را تکرار می‌کرد: «فریدا.»

بوی شراب سر مارگریتا را به دَوَران انداخت و مارگریتا داشت کنار استخر را ترک می‌گفت که گربه یکی از حقه‌هایش را سوار کرد. بهیموت جلوی دهان نپتون ادا و اطواری جادوگرانه درآورد و یکباره استخر از شامپانی خالی شد و از دهان نپتون مایع قهوه‌ای‌رنگی بیرون ریخت. زنان از خوشحالی جیغ می‌زدند: «کنیاک!» ظرف چند لحظه، استخر پر شد. گربه در هوا سه معلق زد و آنگاه به دریای متلاطم کنیاک شیرجه رفت. گربه بعد از آب بیرون خزید، زیر لب چیز نامفهومی می‌گفت: فکلش خیس شده بود؛ آب طلای سبیلش پریده بود؛ و نشانی از عینک دسته‌درازش هم نبود. تنها یک زن جرأت کرد که جای پای بهیموت قدم بگذارد: خیاط زن ـ پاانداز و همراهش، که جوان زیباروی مولاتوئی بود و هردو به داخل کنیاک شیرجه زدند، اما پیش از آنکه مارگریتا چیز دیگری ببیند، کروویف از آنجا دورش کرد.

انگار در هوا بال می‌زدند و مارگریتا در طول مسیر مخازن سنگی عظیمی را می‌دید که از صدف پر بود و آنگاه زیر کف شیشه‌ای اتاق، یک ردیف اجاق دیده می‌شد که آتشی مثل جهنم داشت و آشپزهای شیطان‌مانندی اجاقها را رتق و فتق می‌کردند. در میان این بلبشو، مارگریتا، به ابهام، منظرهٔ غارهایی را دید که نور شمع روشنشان می‌کرد و کنار غارها، دختران گوشتی را که بر زغالهای گداخته کباب شده بود تقسیم می‌کردند و مهمانان سرمست، جامهای عظیم آبجوشان را به سلامتی

مارگریتا می‌نوشیدند. سرانجام نوبت به خرسهای قطبی رسید که آکاردئون می‌نواختند و بر صحنه روسی می‌رقصیدند و سمندرها، بی‌هیچ ترسی از شعله‌های آتش، شعبده‌بازی می‌کردند... برای دومین بار، مارگریتا احساس ضعف و خستگی کرد.

کرراویف با نگرانی زمزمه کرد: «یک دور دیگر می‌زنیم و دیگر خلاصیم.»

مارگریتا در معیت کروویف به تالار رقص بازگشت؛ اما این بار رقص متوقف شده بود و مهمانان میان ستونها جمع شده بودند و در وسط اتاق، فضایی خالی ایجاد شده بود. مارگریتا به یاد نیاورد چه کسی کمکش کرد تا از جایگاهی که در آن فضای خالی پیدا شده بود بالا برود. از جایگاه که بالا می‌رفت، با تعجب صدای زنگ ساعتی را شنید که فرارسیدن نیمه‌شب را اعلام می‌کرد؛ به حساب مارگریتا از نصف شب خیلی گذشته بود. با آخرین زنگ ساعت نامرئی، سکوت بر جمع مهمانان مستولی شد.

آنگاه مارگریتا ولند را دید. ولند با ملتزمینش، یعنی آبادونا و عزازیل و چند مرد سیاهپوش شبیه آبادونا نزدیک شد. مارگریتا متوجه جایگاه دیگری شد که در کنار جایگاه خودش برای ولند تدارک دیده شده بود. اما ولند از جایگاه استفاده نکرد. مارگریتا از این در تعجب بود که ولند دقیقاً به همان هیئت اتاق‌خواب در مجلس رقص ظاهر شد. همان پیراهن خواب چرکی را پوشیده بود که شانه‌اش وصله داشت و دمپایی‌اش پاره‌پوره بود. شمشیر برهنه‌ای را هم عصای دست کرده بود.

ولند، که پایش لنگ می‌زد، کنار جایگاهش ایستاد. عزازیل، سینی به دست، در مقابلش ظاهر شد. مارگریتا سر بریدهٔ مردی را در سینی دید که بیشتر دندانهایش ریخته بود. سکوت مطلق حاکم بود؛ تنها صدای دوردست زنگ دری، که در این شرایط عجیب به نظر می‌رسید، سکوت را می‌شکست.

ولند به آرامی به سر گفت: «میخائیل الکساندرویچ.» پلکهای سر باز شد. مارگریتا یکه خورد و متوجه شد چشمهای صورت مرده، زنده و کاملاً بهوش است و از درد عذاب می‌کشد.

«همهٔ حرفها درست درآمد. اینطور نیست؟» ولند به چشمهای سر خیره شده بود و حرف می‌زد. «سرت را زنی برید و جلسه تشکیل نشد و من هم در آپارتمانت ماندم. این یک واقعیت است. و واقعیت سرسخت ترین چیز دنیا است. ولی ما فعلاً

نه به واقعیتهای گذشته بلکه به آینده علاقه‌مندیم. تو همواره از مدافعان سرسخت این تئوری بودی که وقتی سر مردی از تن جدا شد، زندگی‌اش هم تمام می‌شود و به عرصهٔ نیستی می‌پیوندد. خوشحالم که می‌توانم در مقابل همهٔ مهمانان ــ که حضورشان در اینجا خود ناقض تئوری شما است ــ بگویم که تئوری شما معقول و محکم است. خوب البته جواب تئوری، تئوری است. یکی از این تئوریها می‌گوید که: اجر و عذاب آدم بسته به اعتقادات اوست. خوب، باشد. تو راهی وادی نیستی هستی و من هم افتخار این را خواهم داشت که تا ابد از جام سرت بنوشم.»

ولند شمشیرش را برداشت. پوست سر فوراً تیره و جمع شد؛ لحظه‌ای بعد پوست تکه‌تکه شده از هم گسیخت، چشمها محو شد و مارگریتا بر سینی، سر زردی را دید که چشمهایش از زمرد و دندانهایش از صدف بود و بر پایه‌ای مطلا قرار داشت. درِ کاسهٔ سر با لولائی باز می‌شد.

کرورویف متوجه نگاه پرسان ولند شد و گفت: «قربان، همین الآن می‌آید خدمتتان. صدای پا و همچنین صدای آخرین گیلاس شامپانی زندگی‌اش را می‌شنوم، دارد می‌آید.»

مهمان تازه‌ای، تک و تنها به تالار قدم گذاشت و به طرف ولند آمد. در ظاهر، تفاوتی با هزاران مهمان مرد دیگر مجلس نداشت، بجز البته یک چیز: از ترس تلوتلو می‌خورد، لک و پیس صورتش برق می‌زد و چشمهایش از وحشت به دودو افتاده بود. تازه‌وارد حیرت کرده بود و حق هم داشت. همه چیز، مخصوصاً لباس ولند حیرتش را برمی‌انگیخت.

با این‌حال، با احترامی ویژه از او استقبال شد.

ولند بر سبیل خوشامد لبخندی زد و خطاب به مهمان حیرت زده‌اش ــ که چشمهایش از تحیر گرد شده بود ــ گفت: «بارون مایگل عزیز، خوشحالم که شما را به مهمانان معرفی می‌کنم.» ولند به مهمانانش رو کرد: «ایشان بارون مایگل هستند، در کمیسیون تفریحات کار می‌کنند، راهنمای مسافرین خارجی در بازدید از مناطق دیدنی پایتخت هستند.»

مارگریتا کرخت شد. این مردِ مایگل‌نام را می‌شناخت. چند بار او را در رستورانها و تئاترهای مسکو دیده بود. اندیشید: «آیا او هم مرده؟» ولی ماجرا زود روشن شد.

ولند با لبخند پرنشاطی ادامه داد: «تا من به مسکو رسیدم، بارون عزیز لطف

کردند و به من تلفن زدند و پیشنهاد کردند خدمات تخصصی‌شان را در اختیار بنده بگذارند؛ یعنی می‌خواستند جاهای دیدنی شهر را نشانم بدهند. من هم طبعاً خوشحال شدم و از ایشان دعوت کردم که به دیدنم بیایند.»

در اینجا مارگریتا متوجه شد که عزازیل سینی سر را به کروویف داد.

ولند ناگهان صدایش را در حد پچ‌پچ پایین آورد و گفت: «راستی، بارون، شایع است که کنجکاوی شما حدی نمی‌شناسد. این خصلت، در کنار استعداد دیگرتان که به همان اندازه شکوفا شده، یعنی گپ زدن و گفتگو با مردم، توجه همگان را برانگیخته است. به‌علاوه، شیاطینی اینجا و آنجا شایع کرده‌اند که شما «خبرچین» و «جاسوس» هستید. گذشته از همهٔ این حرفها، می‌گویند که درست یک ماه بعد، این کارهای شما به سرانجام غم‌انگیزی خواهد انجامید. ما هم برای آنکه شما را از رنج انتظار نجات دهیم، تصمیم گرفتیم کمکتان کنیم و به همین دلیل، از این واقعیت استفاده کردیم که شما خودتان، به قصد خبرچینی و جاسوسی بیشتر، خودتان را به منزل ما دعوت کردید.»

رنگ صورت بارون حتی از صورت آبادونای نزار هم پریده‌تر بود و ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. آبادونا به جلوی بارون قدم گذاشت و برای لحظه‌ای عینکش را برداشت. در همان لحظه، از دست عزازیل صدای شکستن و رعدی شنیده شد و بارون تلوتلویی خورد و خون ارغوانی از سینه‌اش جاری گشت و جلیقه و پیش سینهٔ آهارزده‌اش را غرق در خون کرد. کروویف کاسهٔ سر را زیر فوران خون گرفت و وقتی جام لبالب شد، آن را به ولند داد. در این هنگام، جسد بی‌جان بارون بر زمین غلتید.

ولند گفت: «خانمها، آقایان، به سلامتی» و جام را سر کشید.

استحاله‌ای فوری رخ داد. لباس خواب و دمپایی پاره‌پوره محو شد. ولند ردای سیاهی بر شانه داشت و شمشیری به‌کمر بسته بود. با گامهایی بلند به طرف مارگریتا رفت، جام را به دستش داد و آمرانه گفت:

«بنوش!»

سر مارگریتا گیج می‌رفت. ولی جام نزدیک لبانش رسیده بود و صدایی از جایی زیر گوشش نجوا می‌کرد:

«قربان نترسید... نترسید قربان، مدتها قبل زمین خون را فرو بلعید و به جایش تاکی رویید.»

مارگریتا با چشمهایی بسته، جرعه‌ای نوشید و عصارهٔ شیرینی در رگهایش جاری شد و گوشش صدایی کرد. به نظرش می‌رسید خروسی قوقولی‌قوقو می‌کند و از دوردست، آهنگ مارش ارکستری به گوش می‌رسد. انبوه مهمانان محو شد؛ مردان فراک پوش و زنان به مشتی خاک بدل شدند؛ اجساد مقابل چشمش مضمحل می‌شد و بوی عفن قبر فضا را پر می‌کرد. ستونها ناپدید شد، چراغها خاموش گشت، فواره‌ها خشکید و نشانی از لاله‌ها و کاملیاها باقی نماند. تنها همان باقی ماند که از قبل آنجا بود: اتاق مهمانی برلیوز بیچاره، با ستون نوری که از لابلای درِ نیمه‌باز بیرون می‌زد. مارگریتا در را باز کرد و داخل شد.

۲۴

مرخص شدن مرشد

در اتاق خواب ولند، همه چیز درست مثل قبل از مجلس رقص بود. ولند با لباس خوابش بر تخت نشسته بود. هلا دیگر زانوی ولند را مالش نمی‌داد و داشت میزی را که قبلاً صفحهٔ شطرنج بر آن بود، برای شام آماده می‌کرد. کروویف و عزازیل فراکشان را درآورده و کنار میز، همراه گربه، نشسته بودند؛ گربه از فکلش که به کهنهٔ چرک و چرب و چیلی بدل شده بود دل نکنده بود. ولند، مانند دفعهٔ قبل، مارگریتا را نزدیک خواند و او را پهلوی خود بر تخت نشاند.

ولند پرسید: «خوب، خیلی خسته‌تان کرد؟»

مارگریتا به صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد جواب داد: «نخیر قربان.»

گربه گفت: «بزرگی و برازندگی!» و جام شرابی را از مایع شفافی پر کرد و به مارگریتا داد.

مارگریتا به آرامی پرسید: «این ودکا است؟»

گربه به عصبانیت در صندلی‌اش بالا پرید. به ناله گفت: «قربان، خیلی معذرت می‌خواهم، ولی مگر ممکن است که من به یک خانم ودکا تعارف کنم؟ این الکل خالص است.»

مارگریتا لبخندی زد و سعی کرد جام را پس بزند.

ولند گفت: «بخورید و نترسید.» و مارگریتا فوراً گیلاس را برداشت.

ولند فرمان داد: «هلا، بنشین؛» و آنگاه برای مارگریتا توضیح داد: «شب ماه بدر شب شادمانی است و در این شب من همراه دوستان نزدیک و خدمتکاران شام

می‌خورم. خوب، حالتان چطور است؟ نظرتان دربارهٔ این مجلس رقص خسته‌کننده چه بود؟»

کرورویف بحث را عوض کرد و به قدقد گفت: «تکان‌دهنده بودند! همه لذت بردند، همه عاشق مارگریتا شدند! زبان همه بند آمده بود! چه متانت و چه حذاقت و چه جلالت و چه ملاحتی!»

ولند جام را بی‌صدا برداشت و آن را به جام مارگریتا زد. مارگریتا جام را به اطاعت سر کشید و آخرین فکرش این بود که این الکل حتماً از پا خواهد انداختش، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. گرمای حیات بخشی در بدنش جاری شد؛ در پشت گردنش احساس دردی کرد و بنیه‌اش چنان بازگشت که انگار تازه از یک خواب فرح‌بخش طولانی برخاسته است. شدیداً احساس گرسنگی کرد. وقتی یادش آمد که از صبح روز قبل چیزی نخورده، بر گرسنگی‌اش افزود و با ولع تمام به خوردن خاویار مشغول شد.

بهیموت برای خودش یک تکه آناناس برید، به آناناس نمک و فلفل زد و آن را خورد و پشت بندش هم یک جام دیگر الکل نوشید و همهٔ این کارها را با چنان ظرافت و تبحری انجام داد که همهٔ حضار برایش کف زدند.

بعد از آنکه مارگریتا جام دوم الکل را نوشید، نور چلچراغها قوی‌تر و آتش بخاری دیواری داغ‌تر به نظرش می‌رسید، اما احساس مستی نمی‌کرد. مارگریتا تکه‌گوشتی به زیر دندانهای سفیدش گرفته بود و از آبی که از گوشت جاری شده بود لذت می‌برد و بهیموت را تماشا می‌کرد که داشت بر صدفی خردل می‌مالید.

هلا با آرنجش به پهلوی گربه زد و به آرامی گفت: «اگر جای تو بودم، یک حبه انگور هم می‌گذاشتم رویش.»

بهیموت جواب داد: «خواهش می‌کنم توی کارهای من دخالت نکن. من آداب غذاخوری را بلدم و وقتی سر میز نشسته‌ام، خوشم نمی‌آید کسی مزاحمم بشود.»

صدای کرورویف مثل زنگی بلند شد: «چقدر لذت دارد که آدم در کنار آتشی مطبوع و در میان دوستان شام بخورد.»

گربه گفت: «فاگت، موافق نیستم. من از مجلس رقص بیشتر خوشم می‌آمد؛ لطف خاصی دارد، مجلل و مهیج است.»

ولند گفت: «اصلاً اینطور نیست. نه چندان هیجانی دارد و نه عظمتی، به‌علاوه سردرد میگرنم داشت به خاطر خرسها و ببرها عود می‌کرد.»

گربه گفت: «البته همینطور است که شما می‌فرمایید. اگر به گمان شما مجلس عظمتی نداشت، من هم ناچار با شما موافقم.»

ولند گفت: «هوای کار خودت را داشته باش.»

گربه مظلومانه گفت: «داشتم شوخی می‌کردم؛ و اما دربارهٔ آن ببرها، الآن می‌دهم کبابشان کنند.»

هلا گفت: «گوشت ببر که خوردنی نیست.»

گربه جواب داد: «واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟ خوب حالا که اینطور شد، من هم برایتان قصه‌ای تعریف می‌کنم.» چشمهایش را از لذت نیمه‌بسته بود و به شرح داستان آوارگی پانزده روزه‌اش در بیابان پرداخت و اینکه چگونه تنها غذایش گوشت ببری بوده که شکار کرده بود. همگی با علاقه داستان را دنبال می‌کردند و وقتی بهیموت به پایان داستانش رسید، همه با هم فریاد زدند:

«دروغگو!»

ولند گفت: «جالب ترین نکته دربارهٔ این چرند و پرندها این است که از اول تا آخرش دروغ بود.»

گربه با تعجب گفت: «آه، واقعاً نظرتان اینست؟» همه فکر کردند گربه دوباره قصد اعتراض دارد، ولی به جای اعتراض، به آرامی گفت: «تاریخ در این باب داوری خواهد کرد.»

مارگو که ودکا سرحالش آورده بود به عزازیل رو کرد و گفت: «بگو ببینم، آن بارون مرحوم را تو با تیر زدی؟»

عزازیل جواب داد: «خوب بله، چرا نبایستی می‌زدم؟ واقعاً مستحق تیر خوردن بود.»

مارگریتا با تعجب گفت: «من که خیلی تعجب کردم. برایم خیلی غیرمترقبه بود.»

عزازیل به اعتراض گفت: «چیز غیرمترقبه‌ای وجود نداشت.»

و کرورویف هم زوزه‌کشان اضافه کرد: «خوب معلوم است که ایشان یکه خوردند. حتی خود من خیلی ترسیدم. درق! دورق! و فاتحهٔ بارون خوانده شد.»

گربه که خاویار روی قاشقی را می‌لیسید افزود: «من که نزدیک بود دیوانه بشوم.»

مارگریتا که چشمهایش از کنجکاوی برق می‌زد گفت: «ولی یک چیزی را من نمی‌فهمم. مگر صدای مجلس و موسیقی بیرون نمی‌رفت؟»

کروویف جواب داد: «قربان، واضح است که نمی‌رفت، ما قبلاً ترتیب این کار را داده بودیم. این‌جور کارها را باید با حزم و احتیاط انجام داد.»

«بله، متوجه هستم... ولی مثلاً وقتی که من و عزازیل داشتیم از راه‌پله‌ها می‌آمدیم بالا، مردی آنجا ایستاده بود؛ تکلیف او چه می‌شود؟ و یکی دیگر هم زیر راه‌پله‌ها ایستاده بود. به نظرم می‌رسید که آنها آپارتمان شما را زیر نظر دارند.»

کروویف فریاد زد: «بله، حق با شما است، حق با شما است مارگریتا نیکولایونای عزیز. شما شک مرا مبدل به یقین کردید. بله او آپارتمان ما را زیر نظر داشت. مدتی فکر می‌کردم که شاید پروفسوری گیج یا عاشقی است که در راه‌پله‌ها پرسه می‌زند. ولی اینطور نبود. ته دلم این نگرانی را داشتم که شاید مراقب ما است. و گفتید که یکی دیگر هم پایین راه‌پله بود؟ آن یکی که دم در اصلی بود چه قیافه‌ای داشت؟ او هم همینطور بود؟»

مارگریتا پرسید: «اگر می‌آمدند و بازداشتشان می‌کردند چه می‌شد؟»

کروویف جواب داد: «ملکهٔ عزیز، بی‌تردید خواهند آمد. تردیدی ندارم که می‌آیند. الآن نمی‌آیند، ولی وقتش که شد، ناچار خواهند آمد. البته گمان نکنم چیزی عایدشان بشود.»

مارگریتا که آشکارا هنوز تحت تأثیر مشاهدهٔ اولین جنایت زندگی‌اش بود، گفت: «نمی‌دانید وقتی بارون افتاد چه ترسی برم داشت. حتماً تیرانداز ماهری هستید؟»

عزازیل جواب داد: «بد نیستم.»

«از چند قدمی خوب می‌زنید؟»

عزازیل جواب داد: «از هر چند قدم که دوست داشته باشید. البته چکش زدن به پنجره‌های لاتونسکی کجا و تیراندازی به قلب کجا!»

مارگریتا که قلبش را به چنگ گرفته بود گفت: «تو قلبش!» و آنگاه با اندوه تکرار کرد: «تو قلبش!»

ولند که از کار مارگریتا چهره درهم کشیده بود، پرسید: «این لاتونسکی کیست؟»

عزازیل و کروویف و بهیموت شرم‌زده سرهاشان را پایین انداختند و مارگریتا که از خجالت سرخ شده بود گفت:

«او یک منتقد است. امشب من آپارتمانش را داغان کردم.»

«چرا؟»

مارگریتا توضیح داد: «قربان، برای اینکه او مرشدی را نابود کرد.»
ولند گفت: «ولی چرا خودت را اینقدر در زحمت انداختی؟»
گربه پرید سر پا و با خوشحالی گفت: «قربان، اجازه بدهید من این کار را انجام بدهم.»
عزازیل از جا برخاست و غرید: «تو بگیر بنشین. خودم الآن می‌روم.»
مارگریتا فریاد زد: «نه. نه، قربان استدعا می‌کنم این کار را نکنید.»
ولند جواب داد: «هر جوری که شما مایلید.» عزازیل دوباره نشست.
کرورویف گفت: خوب ملکهٔ مارگوی محبوب، کجا بودیم؟ بله، صحبت قلبش بود... او براحتی می‌تواند قلب مردی را از دور بزند.» کرورویف با انگشت درازش به عزازیل اشاره کرد. «هر کجاکه دوست داشته باشید می‌زند. فقط بگویید دهلیز قلب را بزند یا بطن را.»
مارگریتا چند لحظه‌ای متوجه معنای تلویحی این حرف نبود و آنگاه حیرت زده گفت: «ولی اینها که توی بدن هستند... آنها را که نمی‌شود دید.»
کرورویف به آرامی گفت: «عزیز من، تمام نکته همین جا است که آن را نبینی! زیبایی قضیه همین‌جا است! وگرنه هر ابلهی می‌تواند چیزی راکه می‌بیند بزند.»
کرورویف هفت پیک را از جعبه‌ای بیرون کشید، به مارگریتا نشانش داد و از او خواست که یکی از خالها را انتخاب کند. مارگریتا خال گوشهٔ دست راست را انتخاب کرد. هلا ورق را زیر بالشی قایم کرد و فریاد زد: «حاضر!»
عزازیل که پشت به متکا نشسته بود، هفت تیر اتوماتیکی از جیب شلوارش بیرون کشید، لولهٔ هفت تیر را بر شانه‌اش گذاشت و نشانه رفت و بی‌آنکه به طرف تخت نگاهی بیندازد، شلیک کرد و تکان لذت بخشی به مارگریتا داد. هفت پیک را از زیر بالش درآوردند. خال گوشهٔ دست راست سوراخ شده بود.
مارگریتا با نگاهی پر از دلبری به عزازیل رو کرد و گفت: «اصلاً دلم نمی‌خواهد وقتی هفت تیر دارید، با شما روبرو بشوم.» (دست و دل مارگریتا همیشه برای کسانی که کاری را خوب انجام می‌دادند می‌لرزید.)
کرورویف با ناله گفت: «ملکهٔ محبوب من. نصیحت می‌کنم که حتی وقتی هفت تیر ندارد هم کسی باهش روبرو نشود! به عنوان یک رهبر کُر سابق، به شما قول شرف می‌دهم که هرکه با او درافتاد، ور افتاد.»

در خلال امتحان تیراندازی، گربه با سگرمه‌هایی توهم، گوشه‌ای نشسته بود. ناگهان به سخن آمد: «شرط می‌بندم تیراندازی من بهتر از اوست.»

عزازیل خرخری کرد، اما بهیموت سماجت می‌کرد و نه یک هفت تیر که دو تا می‌خواست. عزازیل هفت تیر دیگری از جیب شلوارش بیرون کشید و با لبخند تمسخرآمیزی هردو هفت تیر را به گربه داد. دو خال ورق انتخاب شد. مدتها طول کشید تا گربه بالاخره حاضر شد و آنوقت به بالش پشت کرد. مارگریتا انگشتانش را در گوشهایش کرده بود و گوشه‌ای نشسته بود و جغدی را تماشا می‌کرد که بر سر بخاری چرت می‌زد. بهیموت با هردو هفت تیر شلیک کرد و جیغ هلا به هوا رفت و جغد بی‌جان از سر بخاری فرو افتاد و ساعت هم به خاطر تیری که به آن اصابت کرده بود از حرکت بازایستاد. هلا که از یک انگشتش خون جاری بود، ناخنهایش را توی پوست گربه فرو کرد. بهیموت نیز به تلافی در موهای هلا چنگ زد و هردو تقلاکنان، بر زمین غلتیدند و به هم پیچیدند. لیوانی از روی میز افتاد و شکست.

گربه به ناله گفت: «یکی مرا از شر این ابلیسهٔ هار نجات بدهد.» گربه سعی می‌کرد بر سر و روی هلا بکوبد و هلا هم گربه را از پشت به زمین خوابانده بود و بر سینه‌اش نشسته بود. متخاصمین را از هم جدا کردند و کروویف برای تسکین زخم هلا، بر آن فوت می‌کرد.

بهیموت که سعی داشت مشتی از موی گردنش را که کنده شده بود دوباره سر جایش بچسباند، فریاد زد: «وقتی مردم هی پشت سرم پچ‌پچ می‌کنند، نمی‌توانم درست تیراندازی کنم.»

ولند با لبخندی به مارگریتا گفت: «شرط می‌بندم عمداً این کار را کرد. خوب بلد است تیراندازی کند.»

هلا و گربه آشتی کردند و به علامت دوستی مجدد، بوسه‌ای رد و بدل شد. کسی ورق را از زیر بالش درآورد و وارسی‌اش کرد. بجز خالی که عزازیل سوراخش کرده بود، هیچکدام از خالها خط هم برنداشته بود.

گربه که ورق را در مقابل نور شمعدان وارسی می‌کرد گفت: «من که باورم نمی‌شود.»

شام به خوشی ادامه داشت. شمعها در شمعدانی آب می‌شد، گرمای خشک و مطبوع بخاری دیواری سرتاسر اتاق را گرفته بود. مارگریتا شکم سیر و پری خورده

بود و سرحال بود؛ عزازیل را تماشا می‌کرد که حلقه‌های دود سیگارش را به طرف بخاری می‌فرستاد و گربه را می‌دید که نوک شمشیرش را توی حلقه‌ها فرو می‌کرد. گرچه به حساب مارگریتا دیروقت بود، ولی اصلاً هوس رفتن نداشت. به تخمین او، ساعت می‌بایستی حدود شش صبح باشد. از لحظه‌ای سکوت استفاده کرد و مظلومانه رو به ولند گفت:

«خیلی می‌بخشید، ولی وقت رفتن من است... دارد دیر می‌شود...»

ولند با اندکی سردی، ولی محترمانه، پرسید: «با این عجله کجا می‌خواهید بروید؟» دیگران چیزی نگفتند و وانمود کردند که دارند بازی حلقهٔ دود را تماشا می‌کنند.

مارگریتا با ناراحتی گفت: «بله، وقتش است که بروم.» به دور و بر نگاه می‌کرد؛ انگار دنبال ردا یا چیز دیگری برای پوشیدن می‌گشت. لخت بودنش داشت کم‌کم باعث شرمساری‌اش می‌شد. از کنار میز بلند شد. ولند در سکوت ربدشامبر چرب و چیلش را از روی تخت برداشت و کرورویف آن را بر شانهٔ مارگریتا انداخت.

مارگریتا با نگاه پرسانی به ولند زیر لب گفت: «قربان، متشکرم...» ولند در جواب لبخند محترمانه و سردی زد. ناگهان افسردگی تیره‌ای در قلب مارگریتا موج زد. احساس غبن می‌کرد. کسی در فکر پاداش زحماتش در مجلس رقص نبود و کسی مانع رفتنش نشد. جایی برای رفتن نداشت. حتی فکر برگشتن به خانه اعماق روحش را برمی‌آشفت و می‌افسرد. آیا جرأت داشت مطابق پیشنهاد وسوسه‌انگیز عزازیل در باغ الکساندر، از مرشد سراغی بگیرد؟ با خود گفت: «نه، هرگز!»

با صدایی بلند گفت: «قربان، برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم،» و با خود اندیشید: «اگر بتوانم از اینجا خارج شوم، یکسر می‌روم به رودخانه و خودم را غرق می‌کنم.»

ولند ناگهان به مارگریتا امر کرد: «بنشین.»

چهرهٔ مارگریتا تغییر کرد و مارگریتا نشست.

«دوست ندارید قبل از خداحافظی چیزی به من بگویید؟»

مارگریتا با غرور گفت: «قربان، چیزی برای گفتن ندارم. البته اگر هنوز به من احتیاجی دارید، برای هرگونه خدمتی آماده‌ام. اصلاً خسته نیستم و از مجلس رقص سخت لذت بردم. اگر مجلس بیشتر ادامه پیدا می‌کرد، با طیب خاطر زانویم را برای بوسیدن در اختیار هزاران جانی و مستحق اعدام دیگر می‌گذاشتم.»

انگار مارگریتا ولند را از پس حجابی می‌دید؛ چشمهایش پر از اشک شده بود.
ولند با صدایی وحشتناک بانگ برآورد: «خوب گفتی! جواب درست همین بود!»
ملتزمین ولند هم‌آواز شدند و گفتند: «جواب درست همین بود!»
ولند گفت: «داشتیم آزمایشت می‌کردیم. هرگز نباید از کسی چیزی بخواهی. هرگز. مخصوصاً از آنهایی که از تو قدرتمندترند. اینگونه افراد به دلخواه خودشان پیشنهاد کمک می‌کنند. ای زن غیور، بنشین!» ولند ربدشامبر سنگین را از شانهٔ مارگریتا برگرفت و زن دوباره خود را بر تخت و در کنار ولند یافت. ولند که لحن صدایش تلطیف شده بود، ادامه داد: «خوب مارگو، بگو ببینم در ازای اینکه میزبان مهمانی من بودی چه می‌خواهی؟ برای آنکه شبی را لخت گذراندی چه پاداشی می‌طلبی؟ برای زانوی مجروحت چه قیمتی باید پرداخت؟ مهمانانم، که همین الآن آنها را مستحق اعدام خواندی چه خساراتی به تو وارد کردند؟ حرف بزن! حالا بی‌پروا حرف بزن، چون خودم ازت خواسته‌ام.»
تپش قلب مارگریتا تندتر شد؛ نفس عمیقی کشید و سعی کرد چیزی بگوید.
ولند سعی داشت به مارگریتا قوت قلب بدهد و گفت: «نترس و شجاع باش!» سپس ادامه داد: «از خلاقیتت استفاده کن! البته تماشای قتل یک حقه‌باز از کار افتاده، خودش پاداشی است، مخصوصاً برای زنها. خوب حرف بزن!»
مارگریتا نفسی تازه کرد، نزدیک بود رازش را فاش کند که ناگهان رنگ از رخسارش پرید، دهانش را باز کرد و خیره ماند. فریادی در گوشش به عجز و لابه و گریه می‌گفت: «فریدا! فریدا... فریدا... اسم من فریدا است!» و مارگریتا با لکنت گفت: «اجازه هست... یک خواهش بکنم!»
ولند به تفاهم لبخندی زد و جواب داد: « madonna mia[1]. بخواه، خواهش نکن. بله، می‌توانید یک چیز بخواهید.»
ولند با دقت بر کلمات خود مارگریتا تأکید می‌کرد: «یک چیز.»
مارگریتا دوباره آهی کشید و گفت: «می‌خواهم که دیگر دستمالی راکه فریدا با آن بچه‌اش را خفه کرده بود به او پس ندهند.»
گربه به سقف نگاه کرد و آه پرسر و صدایی کشید ولی چیزی نگفت و آشکارا به یاد جراحت گوشش افتاد.

---

۱) به ایتالیایی، یعنی: بانوی من. ــ م.

ولند با لبخند گفت: «از آنجا که امکان رشوه گرفتن شما از آن فریدای ابله وجود ندارد ـ و به‌هرحال چنین کاری در شأن ملکه‌ای چون شما نیست ـ من واقعاً نمی‌دانم چه باید کرد. مثل اینکه یک راه باقی مانده ـ باید مقداری کهنه پیدا کنیم و منفذهای اتاق خوابم را ببندیم.»

مارگریتا گیج و گنگ، پرسید: «قربان، منظورتان از این حرف چیست؟»

گربه پرید وسط حرف مارگریتا و گفت: «قربان، کاملاً موافقم. کهنه دقیقاً همان چیزی است که به آن محتاجیم،» و به علامت تحسین و تعجب، با چنگولش بر میز کوبید.

«داشتم دربارهٔ حس ترحم صحبت می‌کردم.» ولند نگاه خیرهٔ چشمهای آتشینش را بر مارگریتا دوخته بود و به توضیحات خود ادامه داد: «گاهی حس ترحم از کوچکترین منفذ رخنه می‌کند. به همین خاطر، پیشنهاد کردم منفذها را با کهنه ببندند.»

گربه با تعجب گفت: «منظور من هم همین بود!» و آنگاه محض احتیاط از مارگریتا فاصله گرفت و چنگولهایش را که به روغنی صورتی آغشته بود، روی گوشش گذاشت.

ولند به گربه گفت: «برو گم شو!»

بهیموت گفت: «هنوز قهوه‌ام را نخورده‌ام. چطور انتظار دارید بروم بیرون؟ گمان نکنم در شب خوشی مثل امشب، شما مهمانان خودتان را به دو طبقه و درجه تقسیم کنید؟ یا به قول آن بارمن پنیردزد بدبخت، به تازهٔ درجه اول و تازهٔ درجه دوم؟»

ولند گفت: «خفه شو!» و آنگاه به مارگریتا رو کرد و پرسید: «همه چیز شما نشان می‌دهد که آدم فوق‌العاده خوبی هستید، اخلاق بسیار پسندیده‌ای دارید. اینطور نیست؟»

مارگریتا با قاطعیت جواب داد: «نخیر. می‌دانم که با شما تنها می‌شود رک و پوست‌کنده صحبت کرد و من هم به همین خاطر صریح حرف می‌زنم. من آدم هوسبازی هستم. از شما دربارهٔ فریدا چیزی خواستم چون آنقدر بی‌تدبیر بودم که به او قاطعانه نوید دادم. قربان، او منتظر است و به قدرت من ایمان دارد. اگر سرش کلاه برود، من در وضع دشواری خواهم بود. دیگر هرگز در زندگی‌ام روی خوشی نخواهم دید. دست من نیست. اتفاقی است که رخ داده.»

ولند گفت: «بله، وضع شما کاملاً قابل درک است.»

مارگریتا با صدایی آهسته پرسید: «پس کاری را که خواستم انجام می‌دهید؟»

ولند گفت: «اصلاً مطرح نیست. ملکهٔ عزیز، واقعیت این است که ظاهراً سوءتفاهمی شده. هر اداره باید کارهای خودش را خودش انجام بدهد. البته قبول دارم که عرصهٔ فعالیت ما وسیع است و چه‌بسا که بمراتب وسیع‌تر از آن چیزی باشد که بسیاری از مردم فکر می‌کنند...»

گربه جلو خودش را نمی‌توانست بگیرد و آشکارا از تک مضرابهایی که می‌زد احساس غرور می‌کرد و بالاخره گفت: «بله، بمراتب وسیع‌تر.»

ولند گفت: «لعنتی، خفه شو!» و به مارگریتا رو کرد و ادامه داد: «ولی از خود شما می‌پرسم: چه معنایی دارد که من نمی‌توانم این کار را بکنم. انجام آن به عهدهٔ خودتان است.»

«ولی مگر من از پس این کار برمی‌آیم؟»

عزازیل به نیشخند از گوشهٔ چشم نگاهی به مارگریتا انداخت و صورت سرخش را تکانی داد و زیر لب خندید.

ولند لندلند کرد: «خوب البته. همهٔ گرفتاری هم در همان انجام دادن کار است.» ولند مشغول چرخاندن کره بود و در تمام این مدت که مارگریتا صحبت می‌کرد، ظاهراً مجذوب یکی از وقایع کره شده بود.

کرُوویف زیر لب به مارگریتا گفت: «اما دربارهٔ فریدا...»

مارگریتا با صدای کرکننده‌ای جیغ زد: «فریدا!»

در ناگهان باز شد و زنی برهنه، با سر و وضعی نامرتب و چشمهایی به وجد آمده و حالتی کاملاً هوشیار به داخل اتاق دوید و دستهایش را به طرف مارگریتا دراز کرد و مارگریتا با هیبتی سلطانی گفت:

«تو مورد عفو قرار گرفته‌ای. دیگر هرگز دستمال را به تو نخواهند داد.»

فریدا جیغی زد و جلو مارگریتا به صورت و با دستانی به هم قفل شده نقش بر زمین شد. ولند دستی تکان داد و فریدا غیب شد.

مارگریتا گفت: «بسیار متشکرم. خداحافظ.» و به قصد عزیمت از جا برخاست.

ولند گفت: «خوب، بهیموت، چون امشب شب تعطیل است، بهتر نیست ما هم از واقع‌بین نبودن این خانم سوءاستفاده نکنیم؟» به مارگریتا رو کرد و گفت: «خیلی

خوب، این یکی حساب نبود، چون من کاری نکردم. برای خودت چه می‌خواهی؟»
سکوت حاکم شد و تنها پچ‌پچ کرورویف با مارگریتا سکوت را می‌شکست:
«madonna bellissima[1]، پیشنهاد می‌کنم این بار کمی معقول‌تر باشید وگرنه بختتان بسته خواهد شد.»
مارگریتا با چهره‌ای درهم گفت: «از شما می‌خواهم که همین الآن معشوقه‌ام، مرشد را به من برگردانید.»
باد تندی ناگهان به داخل اتاق وزید و شعله‌های شمع را خم کرد. باد توی پرده‌های سنگین اتاق افتاد و پنجره‌ها ناگهان باز شد و ماه بدری در آسمان رخ نمود، نه ماه آفل که ماه نیمه‌شبان بود. پارچهٔ سبز تیره‌ای از درگاهی پنجره تا کف اتاق را فرش کرد و مهمان شب ایوان، مردی که خود را مرشد می‌خواند، بر آن قدم نهاد. لباس بیمارستانش را به تن داشت: بالاپوش و دمپایی و همان کلاه سیاهی که هرگز از آن دور نمی‌شد. عضلات صورت اصلاح‌نشده‌اش از درد بالا و پایین می‌پرید و با چشمهایی از ترس تنگ شده به شعلهٔ شمع نگاه می‌کرد و سیل نور ماه در اطرافش می‌جوشید.
مارگریتا فوراً شناختش، ناله‌ای کرد، دستهایش را بهم زد و بسوی مرد دوید. بر پیشانی و لبان مرد بوسه زد و صورتش را به گونهٔ زبر او چسباند و اشکهایی که از مدتها پیش مسدود مانده بود بر صورتش جاری شد. تنها توانست یک جمله بگوید و آن را چون ترجیع‌بند بی‌معنایی تکرار می‌کرد.
«توئی... توئی... توئی...»
مرشد مارگریتا را پس زد و به خشکی گفت: «مارگو، گریه نکن، عذابم نده، سخت بیمار هستم.» چنان به چهارچوب پنجره چنگ زد که انگار می‌خواست بیرون بپرد و دوباره بگریزد. به اشباحی که در اطراف اتاق نشسته بودند خیره شد و فریاد زد: «مارگو، می‌ترسم، دوباره دارم خیالاتی می‌شوم.»
مارگریتا که داشت از هق‌هق گریه خفه می‌شد، با لکنت زبان گفت: «نه، نه... نترس... من اینجا هستم... من اینجا هستم...»
کرورویف به چالاکی و بی‌آنکه مزاحمتی ایجاد کند، یک صندلی پشت مرشد

۱) به ایتالیایی یعنی: بانوی عزیز من. ـ م.

گذاشت. مرشد بر صندلی پهن شد و مارگریتا در کنارش زانو زد و کمی آرام‌تر شد. مارگریتا آنقدر هیجان‌زده بود که متوجه نشد دیگر عریان نیست و لباس شب ابریشمی سیاهی به تن دارد. سر مرشد به جلو خم شد و اندوهگین به کف اتاق خیره می‌نگریست.

ولند بعد از مکثی گفت: «بله، تقریباً خردش کرده‌اند.»

به کرورویف فرمان داد: «سردار، چیزی بدهید این مرد بنوشد.»

مارگریتا با صدایی لرزان از مرشد استدعا کرد: «بخور! بخور! می‌ترسی؟ نه، نه، باور کن می‌خواهند کمکت کنند.»

مرد بیمار لیوان را گرفت و سر کشید، اما دستش می‌لرزید و لیوان به زمین افتاد و تکه‌تکه شد.

« Mazel tov »[1] کرورویف زیر لب با مارگریتا صحبت می‌کرد: «ببین، هنوز هیچی نشده حالش دارد جا می‌آید.»

حق با کرورویف بود. از میزان پریشانی و خشونت نگاه بیمار کاسته شد.

مهمان نیمه‌شب پرسید: «مارگو، واقعاً خودت هستی؟»

مارگریتا جواب داد: «بله، واقعاً خودم هستم.»

ولند فرمان داد: «بیشتر بدهید!»

وقتی مرشد لیوان دوم را تمام کرد، چشمهایش کاملاً سرحال و هوشیار بود.

«حالا بهتر شد.» ولند با اخمی در پیشانی صحبت می‌کرد و ادامه داد: «حالا می‌شود صحبت کرد. تو کی هستی؟»

مرشد پوزخندی بر پوزه‌اش ترکاند و گفت: «من هیچ کس نیستم.»

«از کجا آمده‌ای؟»

مهمان جواب داد: «از تیمارستان، من یک مریض روانی هستم.»

مارگریتا تاب شنیدن این حرفها را نداشت و دوباره به گریه افتاد. آنگاه چشمهایش را پاک کرد و فریاد زد: «وحشتناک است، وحشتناک. قربان، او یک مرشد است، خواهش می‌کنم درمانش کنید! درمانش کنید، به زحمتش می‌ارزد.»

ولند پرسید: «تو که می‌دانی من کی هستم. آیا می‌دانی الآن کجا هستی؟»

---

۱) به زبان ییدیش، یعنی: «به سلامتی!». ــ م.

مرشد جواب داد: «بله می‌دانم. همسایهٔ دیوار به دیوار من در دیوانه‌خانه پسرکی بود به اسم ایوان بزدومنی. دربارهٔ شما با من صحبت کرد.»

ولند جواب داد: «صدآفرین به او! در پاتریارک پاندز افتخار ملاقاتش را پیداکردم. سعی داشت ثابت کندکه من وجود ندارم و به همین خاطر نزدیک بود دیوانه‌ام بکند. شما که به من اعتقاد دارید.»

مهمان گفت: «چاره‌ای ندارم. البته ترجیح می‌دادم می‌توانستم شما را زاییدهٔ تخیلاتم به‌شمار بیاورم، مرا می‌بخشید.»

مرشد این حرف را می‌زد و سعی می‌کرد خودش را جمع و جور کند.

ولند محترمانه جواب داد: «خوب، اگر اینطور راحت تر هستید، همینطور فکر کنید.»

مارگریتا با نگرانی شانه‌های مرشد را تکان می‌داد و می‌گفت: «نه، نه. دوباره فکر کن! واقعاً خودش است!»

بهیموت گفت: «ولی من که واقعاً شبیه خیال هستم، نیمرخم را زیر نور ماه نگاه کنید!» گربه به زیر ستونی از نور ماه رفت و می‌خواست حرف دیگری بزند که بهش گفته شد خفه شود و تنها به‌گفتن این حرف اکتفا کرد.

«خیلی خوب، خیلی خوب، ساکت می‌شوم. من یک خیال ساکت هستم.»

ولند پرسید: «بگو ببینم، چرا مارگریتا تو را مرشد می‌خواند؟»

مرد خندید و گفت:

«خطائی است قابل بخشش. از رمانی که نوشته‌ام بیش از حد خوشش می‌آید.»

«کدام رمان؟»

«رمانی دربارهٔ پونتیوس پیلاطس.»

با خندهٔ رعدآسای ولند، شعلهٔ شمع دوباره سوسو زد و ظروف روی میز به لرزه درآمد. اما کسی از این خنده وحشتی نکرد؛ بهیموت حتی کف زد.

«دربارهٔ چی؟ دربارهٔ کی؟» ولند خنده‌اش را قطع کرده و به حرف آمده بود: «ولی این واقعاً شگفت انگیز است. در این دوره و زمانه! مگر نمی‌شد موضوع دیگری انتخاب کنید؟ آن را بدهید من ببینم.» ولند کف دستش را دراز کرد.

مرشد جواب داد: «متأسفانه نمی‌توانم آن را به شما نشان بدهم، چون در بخاری منزلم سوزاندمش.»

ولند گفت: «متأسفم، ولی حرفتان را باور نمی‌کنم. چنین کاری میسر نیست، نسخهٔ دستنویس معمولاً نمی‌سوزد.» ولند به بهیموت رو کرد و گفت: «بهیموت، بجنب. رمان را بده ببینم.»

گربه از صندلی‌اش پایین جست و در جایی که نشسته بود یک مشت نسخهٔ دستنویس دیده می‌شد. گربه با تعظیمی نسخهٔ رویی را به ولند داد. مارگریتا که به گریه افتاده بود یکه‌ای خورد و فریاد زد: «نسخه‌ها آنجا هستند! آنجا هستند!»

مارگریتا خودش را به پای ولند انداخت و با وجد فراوان فریاد می‌زد: «توانا تویی!»

ولند نسخه را گرفت، پشت و رویش کرد، کنارش گذاشت و به مرشد رو کرد و بی‌لبخند به او خیره شد. مرشد به علت نامعلومی به حالت افسردگی ناراحت‌کننده‌ای دچار شده بود؛ از صندلی‌اش بلند شد، دستهایش را به هم مالید و به ماه دوردست رو کرد و به لرزه افتاد و لندلندکنان گفت: «شبها حتی زیر نور ماه هم آسایش ندارم... چرا عذابم می‌دهند؟ ای خدایان...»

مارگریتا بالاپوش بیمارستان مرد را به چنگ گرفت و مرد را بغل کرد و گریه‌کنان نالید: «خدایا، چرا آن دوا حالت را بهتر نکرد؟»

کرورویف زیر لب گفت: «ناراحت نباش.» و به مرشد نزدیک شد: «یک لیوان کوچولوی دیگر بخورید و برای آنکه تنها نباشید، من هم یکی می‌خورم...»

در زیر نور ماه، لیوان چشمک می‌زد. دوا اثر کرد. مرشد دوباره نشست و قیافه‌اش آرامتر شد.

ولند که با انگشتانش بر نسخهٔ کتاب ضرب می‌گرفت گفت: «حالا همه چیز کاملاً روشن شد.»

گربه فراموش کرد که قول داده یک خیال ساکت باشد و به موافقت گفت: «کاملاً روشن شد! من عمق این اثر عظیم را درمی‌یابم. عزازیل، نظر تو چیست؟»

عزازیل که بر هر کلمه‌ای که می‌گفت تکیه می‌کرد جواب داد: «به گمان من تو را باید خفه کنند.»

گربه جواب داد: «عزازیل، کمی رحم داشته باش و چنین فکرهایی را به ارباب من تلقین نکن. وگرنه هر شب مثل شبح می‌آیم سراغت ــ همانطور که ماه به سراغ مرشد می‌آید ــ و با علامتی نزد خود می‌خوانمت. دوست داری؟»

ولند گفت: «خوب مارگریتا، هرچه دلت می‌خواهد بگو.»
چشمهای مارگریتا برقی زد و لابه‌کنان به ولند گفت:
«آیا می‌توانم در گوشش حرف بزنم؟»
ولند سری تکان داد و مارگریتا به طرف گوش مرشد خم شد و چیزی در آن زمزمه کرد. مرشد بلند جواب داد:
«نه، دیگر دیر شده. از زندگی جز دیدن تو هیچ چیز نمی‌خواهم. اما حرفم را بشنو و ترکم کن، وگرنه در کنار من نابود خواهی شد.»
مارگریتا جواب داد: «نه، ترکت نمی‌کنم،» و به ولند رو کرد و گفت: «لطفاً ما را به همان زیرزمینش در نزدیکی آربات برگردانید و چراغ را دوباره روشن کنید و همه چیز را به حال اولش برگردانید.»
مرشد خندید و سر پریشان مارگریتا را در بغل گرفت و گفت: «قربان، به حرفهای این زن بدبخت گوش نکنید! الآن در آن زیرزمین کس دیگری زندگی می‌کند و کسی هم نمی‌تواند ساعت را به عقب برگرداند.» سرش را بر شانهٔ معشوقه‌اش گذاشت؛ معشوقه را به بغل گرفت و لندلند کرد: «عزیز بیچارهٔ من.»
ولند گفت: «که گفتی کسی نمی‌تواند ساعت را به عقب برگرداند؟ حرفت درست است. ولی همیشه می‌شود سعی کرد. عزازیل!»
ناگهان مرد حیرت زده‌ای، لباس زیر به تن، از سقف فرو افتاد، کلاهی به سر داشت و چمدانی در دستش بود. مرد از ترس می‌لرزید و تعظیمی کرد.
عزازیل از مرد پرسید: «اسم تو موگاریش (Mogarych) است؟»
تازه‌وارد با ترس و لرز جواب داد: «آلویسیوس (Aloysius) موگاریش.»
عزازیل پرسید: «آیا تو همان کسی هستی که بعد از خواندن مقاله‌ای از لاتونسکی دربارهٔ این مرد،» ــ به مرشد اشاره کرد ــ «به اتهام داشتن کتب ممنوعه علیه‌اش اعلام جرم کردی؟»
مرد کبود شد و اشک ندامت از سر و رویش جاری گشت.
عزازیل با نالهٔ تودماغی و با لحنی که گویا اسراری را هویدا می‌کند گفت: «و تو این کار را کردی چون می‌خواستی آپارتمان این مرد را صاحب شوی؟»
گربه از سر خشم هیس‌هیسی کرد و مارگریتا زوزه‌کشان گفت: «حالا یادت می‌دهم که چطور باید به یک ساحره کلک زد!» و ناخنهایش را در صورت آلویسیوس موگاریش فرو کرد.

زد و خورد سریعی صورت گرفت.

«بس کنید!» مرشد با صدای رنج‌دیده‌ای فریاد می‌زد: «مارگو، خجالت بکش!»

گربه ناله کرد: «من اعتراض دارم! در این کار هیچ چیز خجالت آور نیست!»

کرورویف مارگریتا را کنار کشید.

موگاریش که خون از صورتش جاری بود فریاد زد: «من آنجا یک حمام کار گذاشتم...» دندانهایش به هم می‌خورد، با ترس چیزی بلغور می‌کرد: «یک دفعه هم آنجا را دوغاب زده‌ام.»

عزازیل به تأیید گفت: «چه کار خوبی کردی آنجا حمام گذاشتی. حالا ایشان می‌توانند حمام هم بگیرند.» و آنگاه به موگاریش فریاد زد: «برو بیرون!»

مرد ناگهان واژگون شد و از پنجرهٔ باز اتاق‌خواب ولند به بیرون پرواز کرد.

مرشد که چشمهایش داشت از حدقه درمی‌آمد به زمزمه گفت: «این حتی از داستان ایوان هم بهتر است!» حیرت زده به اطراف نگاهی کرد و به گربه گفت: «ببخشید، آیا شما همان...» مکثی کرد، مطمئن نبود که چطور باید با یک گربه صحبت کرد: «گربه‌ای هستید که سوار قطار برقی شد؟»

گربه گفت: «بله، خودم هستم.» آنگاه بادی به غبغب انداخت و افزود: «لذت دارد وقتی کسی با گربه هم تا این حد با ادب صحبت می‌کند. مردم معمولاً گربه‌ها را «ملوس» خطاب می‌کنند. به گمان من این یک بی‌احترامی نابخشودنی است.»

مرشد با تردید جواب داد: «گویا شما گربهٔ گربه هم نیستید...» آنگاه مرشد به ولند رو کرد و به حالت تسلیم گفت: «می‌دانید، مأمورین بیمارستان حتماً پیدایم خواهند کرد.»

کرورویف با روحیهٔ اطمینان‌بخشی گفت: «چطور ممکن است پیدایتان کنند؟» مشتی کاغذ و کتاب در دستش ظاهر شد. «پروندهٔ بیماری شما همین است؟»

«بله...»

کرورویف پرونده را به میان آتش انداخت و با رضایت خاطر گفت: «پروندهٔ آدم که نیست، خود آدم هم نیست می‌شود.»

«و آیا این دفترچهٔ اجاره‌های صاحبخانه‌ات است؟»

«بله...»

«اسم این مستأجر چه بود؟ آلویسیوس موگاریش؟» کرورویف بر کاغذ فوت کرد:

«اجی، مجی! او هم رفت و اگر توجه بفرمایید، قبلاً هم آنجا نبوده. اگر صاحبخانه تعجب کرد، بهش بگویید که آلویسیوس موگاریش را در خواب دیده. کدام موگاریش؟ من که اسمش را نشنیده‌ام!» با گفتن این عبارت آخر، دفترچهٔ سرخ‌رنگ از میان دستهای کروویف دود شد و به هوا رفت. «برگشت روی میز کار صاحبخانه.»

مرشد، متحیر از کارآیی کروویف، گفت: «حق با شما بود که گفتید اگر پروندهٔ کسی نیست شود خودش هم نیست می‌شود. من الآن دیگر وجود خارجی ندارم، چون اوراق هویت ندارم.»

کروویف با تعجب گفت: «نه قربان، این هم یکی دیگر از خیالات شما بود. بفرمایید، این هم اوراق هویت شما!» اسنادی را به مرشد داد و آنگاه به مارگریتا چشمکی زد و گفت: «و این هم همهٔ مایملک شما. مارگریتا نیکولایونا.» کروویف یک نسخهٔ کتاب، با کناره‌های سوخته، یک گل سرخ خشک شده، یک عکس و یک دفترچهٔ پس‌انداز ــ و دفترچهٔ پس‌انداز را با مراقبت ویژه‌ای در دست داشت ــ به مارگریتا داد و گفت: «مارگریتا نیکولایونا، این هم ده‌هزار روبلی که در حسابتان گذاشته بودید. ما به پول مردم دست نمی‌زنیم.»

گربه روی چمدانی بالا و پایین می‌جست تا نسخه‌های رمان بداقبال را داخل آن خوب جا بدهد و گفت: «روی تخت مرده‌شورخانه چانه بیندازم اگر به پول کسی دست بزنم.»

«و این هم سند دیگری است که به شما تعلق دارد.» کروویف ورقهٔ کاغذی را به مارگریتا داد. آنگاه به ولند رو کرد و با احترام گفت: «قربان، همه‌اش همین بود.»

ولند از کره‌اش رو گرداند و گفت: «نخیر، همه‌اش این نیست. مادونا[1]، مایلید با ملتزمینتان چه بکنیم؟ من که به آنها احتیاجی ندارم.»

ناتاشا، سر تا پا عریان، از پنجرهٔ باز اتاق به داخل پرواز کرد و به مارگریتا گفت: «مارگریتا نیکولایونا، امیدوارم خیلی خوشبخت باشید.» زن به طرف مرشد سری تکان داد و گفت: «می‌بینی، از همان اول خبر داشتم.»

گربه فیلسوفانه پوزه‌اش را تکان می‌داد و نکته‌ای بر سبیل تذکر گفت: «کلفتها و نوکرها از همه چیز خبر دارند. اگر فکر کنیم کورند، اشتباه کرده‌ایم.»

---

۱) Madonna: به ایتالیایی یعنی: خانم من؛ همچنین حضرت مریم، مادر مسیح را گویند. ــ م.

مارگریتا پرسید: «ناتاشا چه می‌خواهی؟ می‌خواهی برگردی منزل؟»

ناتاشا لابه‌کنان گفت: «مارگریتا نیکولایونای عزیز،» و به زانو افتاد، «از او بخواه،» ناتاشا به ولند اشاره کرد، «که اجازه بدهد یک ساحره باقی بمانم. نمی‌خواهم به آن خانه برگردم. دیشب در مجلس رقص، مسیو ژاک به من پیشنهادی کرد.» ناتاشا مشتش را باز کرد و چند سکهٔ طلا نشان داد.

مارگریتا پرسان به ولند نگاهی کرد و او هم سری تکان داد. ناتاشا مارگریتا را به بغل گرفت، با سر و صدا بوسیدش و با فریاد ظفرمندانه‌ای از پنجره به بیرون پرواز کرد.

بعد از ناتاشا، نیکولای ایوانوویچ ظاهر شد. دوباره به هیئت انسانی درآمده بود اما به شدت عصبانی و افسرده بود.

«این یکی از آن آدمهایی است که با طیب خاطر مرخصشان می‌کنم.» ولند که با کراهت به نیکولای ایوانوویچ نگاه می‌کرد، ادامه داد: «آرزویم این است که دیگر قیافه‌اش را نبینم.»

نیکولای ایوانوویچ با اضطراب و در عین‌حال با سماجت عجیبی گفت: «هر کاری می‌کنید بکنید، ولی خواهش می‌کنم یک تصدیق به من بدهید که نشان بدهد دیشب کجا بودم.»

گربه با تندی پرسید: «برای چه؟»

نیکولای ایوانوویچ با قاطعیت جواب داد: «برای آنکه آن را به زنم و به پلیس نشان بدهم.»

گربه سگرمه‌هایش را درهم کشید و جواب داد: «ما معمولاً تصدیق صادر نمی‌کنیم، ولی در مورد تو استثنا قائل می‌شویم.»

تا نیکولای ایوانوویچ چشم به هم زد، هلای عریان پشت ماشین تحریری نشسته بود و گربه داشت چیزی به او دیکته می‌کرد.

«گواهی می‌شود حامل نامه، نیکولای ایوانوویچ، شب مورد سؤال را در مجلس رقص ابلیس گذرانده و در مقام یک خودرو به این مهمانی فراخوانده شده بود...»

ــ هلا بعد از کلمهٔ خودرو، داخل پرانتز، اضافه کرد: (خوک) ــ «... امضا... بهیموت.»

نیکولای ایوانوویچ به ناله گفت: «تاریخ نمی‌گذارید؟»

گربه که کاغذ را در دست تکان می‌داد، جواب داد: «ما معمولاً تاریخ نمی‌گذاریم.

اگر تاریخ بگذاریم، سند باطل می‌شود.» حیوان آنگاه مهری رو کرد و بر آن به سیاق معمول «ها» کرد و مهر «پرداخت شد» را بر کاغذ کوبید و سند را تحویل نیکولای ایوانوویچ داد. او نیز بی رد پا غیبش زد و جایش را بطور غیرمترقبه‌ای به مرد دیگری داد.

ولند که چیزی را سایبان چشمش در مقابل نور شمع کرده بود با حالت تنفرآمیزی گفت: «این دیگر کیست؟»

وارەنوخا سرش را پایین انداخت و آهی کشید و با صدایی ضعیف گفت:

«مرا پس بفرستید. من خون‌آشام خوبی نیستم. من و هلا نزدیک بود ریمسکی را از ترس هلاک کنیم، ولی از من هرگز یک خون‌آشام درست و حسابی درنمی‌آید. من اصلاً تشنهٔ خون نیستم. خواهش می‌کنم ولم کنید.»

ولند با چهره‌ای درهم کشیده پرسید: «چی دارد بلغور می‌کند؟ ریمسکی کیست؟ این مزخرفات چیست که می‌گوید؟»

عزازیل گفت: «قربان، اصلاً جای ناراحتی نیست.» و به وارەنوخا رو کرد و گفت: «دیگر دیوانه‌بازی درنیاور و پشت تلفن دروغ نگو. فهمیدی؟ دیگر از این کارها نمی‌کنی که؟»

وارەنوخا، سرمست از خوشی، لبخندی زد و با لکنت زبان گفت: «شکر خدا... منظورم این است که... قربان... به محض آنکه شامم را خوردم...» دستش را روی قلبش فشار داد و نگران و مضطرب به عزازیل خیره شد.

«عیب ندارد، بدو برو خانه!»

عزازیل این را گفت و وارەنوخا آب شد و غیبش زد.

ولند فرمان داد: «مرا با این دو نفر تنها بگذارید،» و به مرشد و مارگریتا اشاره کرد.

فرمان ولند فوراً اجرا شد. بعد از مکثی، به مرشد گفت:

«خوب، پس برمی‌گردید به زیرزمینتان، درنزدیکی آربات. حالا چطور می‌توانید بنویسید؟ از چه الهام می‌گیرید و رؤیاهاتان چیست؟»

مرشد جواب داد: «دیگر رؤیایی ندارم و منبع الهام من هم مرده است. بجز او به کسی علاقه ندارم» ــ دوباره دستش را بر سر مارگریتا گذاشت ــ «کار من تمام است. تنها آرزویم بازگشت به آن زیرزمین است.»

«پس رمانتان چی؟ پیلاطس چه می‌شود؟»

مرشد جواب داد: «از آن رمان نفرت دارم. به خاطرش بیش از حد عذاب کشیده‌ام.»

مارگریتا به استرحام گفت: «خواهش می‌کنم اینطور صحبت نکن. چرا عذابم می‌دهی؟ تو که می‌دانی من همهٔ زندگی‌ام را فدای کار تو کرده‌ام؛» به ولند رو کرد و ادامه داد: «قربان، به حرفهایش گوش ندهید. بیش از حد رنج دیده است.»

ولند پرسید: «ولی فکر نمی‌کنید مجبور شوید بخشهایی از آن را بازنویسی کنید؟ یا شاید اگر از موضوع حاکم خسته شده‌اید، چرا دربارهٔ موضوع دیگری نمی‌نویسید. مثلاً دربارهٔ همین آلویسیوس...»

مرشد لبخندی زد. «لاپشنیکوف (Lapshennikov) هرگز چنین چیزی را چاپ نخواهد کرد و من هم به‌هرحال، به موضوع علاقه‌ای ندارم.»

«خرج زندگی‌تان را از کجا تأمین می‌کنید؟ فقر ناراحتتان نخواهد کرد؟»

مرشد مارگریتا را به طرف خود کشید و گفت: «اصلاً!» شانه‌های مارگریتا را به بغل گرفت و اضافه کرد: «وقتی سر عقل آمد، ترکم خواهد کرد.»

ولند با دندانهای کلیدشده گفت: «بعید می‌دانم.» و آنگاه ادامه داد: «پس خالق پونتیوس پیلاطس می‌خواهد به زیرزمینش برگردد و گرسنگی بکشد؟»

مارگریتا بازوانش را از بازوان مرشد جدا کرد و با شور فراوان گفت:

«من هرچه از دستم برمی‌آمد کردم. وسوسه‌انگیزترین چیزها را در گوشش زمزمه کردم و باز هم زیر بار نرفت.»

ولند گفت: «می‌دانم در گوشش چه گفتید، ولی آن چیزی نیست که بیش از همه وسوسه‌اش می‌کند. حرفم را قبول کنید.» با خنده‌ای به مرشد رو کرد و گفت: «رمانتان برایتان شگفتیهای فراوانی به‌بار خواهد آورد.»

مرشد جواب داد: «چه چشم‌انداز تلخی!»

ولند گفت: «نه، اتفاقاً اصلاً تلخ نیست. قول می‌دهم اتفاق بدی رخ ندهد. خوب، مارگریتا نیکولایونا، ترتیب همه چیز داده شده. چیز دیگری از من می‌خواهید؟»

«قربان، دیگر چه می‌توانم بخواهم؟»

«پس این را هم به عنوان یادگار قبول کنید.» ولند این را گفت و از زیر متکایش نعل اسب طلای برلیان‌نشانی را بیرون کشید.

«نه، این را نمی‌توانم قبول کنم. مگر به اندازهٔ کافی به من لطف نکرده‌اید؟»

ولند، با لبخندی پرسید: «با من بگومگو می‌کنی؟»

چون لباس بلند مارگریتا جیب نداشت، نعل اسب را در یک دستمال پیچید و گره زد. ناگهان چیزی نگرانش کرد. از پنجره به بیرون و به ماه نگاهی انداخت و گفت: «یک چیز را نمی‌فهمم. هنوز به نظر نیمهٔ شب می‌آید. مگر نباید صبح شده باشد؟»

ولند جواب داد: «آدم دوست دارد در چنین شب پُرسروری، زمان را از حرکت بازدارد. خوب، موفق باشید.»

مارگریتا هردو دست را به شکل زمان دعا، به طرف ولند درازکرد اما متوجه شد که نمی‌تواند به او نزدیک تر شود.

«بدرود! بدرود!»

ولند گفت: « Au revoir »[1]

مارگریتا، ردای سیاهی به تن، و مرشد، با لباس بیمارستانش به راهروی آپارتمان برلیوز قدم گذاشتند؛ در آنجا چراغ روشن بود و ملتزمان ولند انتظارشان را می‌کشیدند. از راهرو که می‌گذشتند، هلا، به کمک گربه، چمدانی راکه حاوی رمان و خرت و پرتهای مارگریتا نیکولایونا بود، حمل می‌کرد.

دم در آپارتمان، کرُوویف تعظیمی کرد و غیب شد، درحالی که دیگران آنها را تا پایین راه‌پله همراهی کردند. راه‌پله خالی بود. از پاگرد طبقهٔ سوم که می‌گذشتند، صدای تالاپ خفیفی شنیده شد. اما کسی به صدا توجهی نکرد. دم در جلو راه‌پلهٔ شمارهٔ شش، عزازیل دود شد و به هوا رفت و به حیاط تاریک که وارد شدند، مردی پوتین به پا و کلاه لبه‌دار به سر را دیدند که بر پلهٔ دم در خوابش برده بود و ماشین سیاه بزرگی را دیدند که تنها چراغهای کوچکش روشن بود. در جای راننده، طرح کلاغی دیده می‌شد.

مارگریتا داشت در ماشین می‌نشست که ناگهان فریاد نومیدانهٔ خفه‌ای زد: «خدایا، نعل اسب راگم کردم.»

عزازیل گفت: «برو توی ماشین و منتظر من باش. می‌روم ته و توی قضیه را درمی‌آورم و چند دقیقهٔ دیگر برمی‌گردم.» عزازیل از در ورودی وارد ساختمان شد.

---

۱) به فرانسه، یعنی: خداحافظ. ـ م.

جریان از این قرار بود: کمی قبل از آنکه مارگریتا و مرشد و همراهانشان آپارتمان شمارهٔ ۵۰ را ترک کنند، زن پرچین و چروکی با یک کیف و یک قوطی حلبی از آپارتمان شمارهٔ ۴۸، که درست زیر آپارتمان شمارهٔ ۵۰ بود، خارج شد. این زن آنوشکا بود. همان آنوشکایی که چهارشنبهٔ گذشته، نزدیک درگردان، روغن گل آفتابگردان را ریخته و فاجعه‌ای راکه بر سر برلیوز آمد موجب شده بود.

هیچکس نمی‌دانست ــ و شاید هم هرگز نداند ــ که این زن در مسکو چه می‌کند و اموراتش را چگونه می‌گذراند. هر روز یا با قوطی حلبی یا با کیفش ــ و یا با هردو ــ دیده می‌شد که گاه در روغن‌فروشی، زمانی در بازار، گاهی دم در ساختمان آپارتمان یا در راه‌پله‌ها و بیشتر اوقات در آشپزخانهٔ آپارتمان شمارهٔ ۴۸ ــ که محل زندگی‌اش بود ــ ول می‌گشت. شهرت داشت که هرکجا می‌رود، جلودار فاجعه است و به «آنوشکای نکبتی» معروف بود.

آنوشکای نکبتی معمولاً صبح زود از خواب بیدار می‌شد، ولی آن روز صبح چیزی باعث شده بود که بمراتب زودتر از سحر، یعنی اندکی بعد از نیمهٔ شب، از خواب برخیزد. کلیدش در قفل در چرخید، دماغش بیرون آمد و بعد خود آنوشکا هم ظاهر شد و در را پشت سرش بست. می‌خواست پی کاری برود که ناگهان دری در پاگرد طبقهٔ بالا بهم خورد، مردی دوان‌دوان از پله‌ها پایین آمد، با آنوشکا برخورد کرد و از پهلو چنان محکم به او زد که پشت سر آنوشکا به دیوار خورد.

آنوشکا که پشت سرش را می‌مالید، به ناله گفت: «با این عجله کدام گوری می‌روی؟ آن هم با زیرشلواری؟»

مرد که زیرشلواری و کلاهی پوشیده بود و چمدانی به دست داشت، با چشمهایی بسته و صدایی خوب آلود جواب داد:

«حمام... دوغاب... کلی پول پایش دادم...» و زد زیر گریه و لندلندکنان گفت: «از خانه بیرونم کردند!»

مرد آنگاه در رفت ــ نه به طرف پایین بلکه به طرف بالا، یعنی جایی که پای پوپلاوسکی به پنجره گیر کرده و شیشهٔ آن را شکسته بود. مرد با پا از پنجره به طرف حیاط بیرون رفت. آنوشکا سردردش را فراموش کرد. نفس عمیقی کشید و به سرعت به طرف پنجرهٔ شکسته رفت. بر کف پاگرد دراز کشید و سرش را از لای پنجره بیرون برد و انتظار داشت زیر نور چراغ حیاط، بقایای جسد مردی با چمدان را ببیند. ولی بر کف حیاط مطلقاً چیزی دیده نمی‌شد.

تا آنجا که دستگیر آنوشکا شد، این شبگرد عجیب مثل پرنده‌ای از ساختمان خارج شده و رد پایی نگذاشته بود. زن بر سینه صلیب کشید و اندیشید: «باز هم همان آپارتمان شمارهٔ ۵۰ است! بیخود نیست که مردم می‌گویند جن‌زده است...»

این فکر هنوز از ذهن زن خارج نشده بود که درِ طبقهٔ بالا دوباره بهم خورد و کس دیگری دوان‌دوان پایین آمد. آنوشکا خودش را به دیوار چسباند و مرد ریشوی به‌ظاهر محترمی را دید که انگار صورتی مثل خوک داشت. این مرد نیز ساختمان را از طریق پنجره ترک کرد و به زمین نخورد. آنوشکا که دیگر کاملاً علت بیرون آمدنش را فراموش کرده بود، در راه‌پله ماند، بر سینه صلیب کشید، ناله کرد و با خودش حرف زد. بعد از مدت کوتاهی، مرد سومی از آپارتمان بیرون آمد؛ ریش نداشت، صورت گرد دوتیغه کرده‌ای داشت، پیراهنی پوشیده بود؛ او هم به نوبهٔ خود از پنجره خارج شد.

در مورد آنوشکا، باید گفت که آدم کنجکاوی بود و لاجرم تصمیم گرفت در راه‌پله بماند و ببیند آیا شگفتیهای دیگری رخ خواهد داد یا نه. درِ بالا دوباره باز شد و این بار جمعیتی از پله‌ها پایین می‌آمد؛ این بار کسی نمی‌دوید بلکه همه مثل آدمهای عادی راه می‌رفتند. آنوشکا از پنجره به طرف در آپارتمان خودش دوید، در را به سرعت باز کرد، پشت در قایم شد و چشمهایش را که از تعجب داشت از حدقه درمی‌آمد، چسباند به درزی که خودش لای در باز گذاشته بود.

مرد عجیبِ به ظاهر بیماری، با ته‌ریش و رنگی پریده، کلاه سیاه به سر، ربدشامبر به تن، لنگ لنگان از پله‌ها پایین می‌آمد و زنی که، در تاریکی به نظر آنوشکا، لباس قزاقی سیاهی به تن داشت، با دقت زیر بغل مرد را گرفته بود. خانم یک جفت دمپایی شفاف به پا داشت؛ بی‌تردید دمپایی خارجی بود، ولی دمپایی مستعمل بود و آنقدر نخ‌نما شده بود که انگار زن پابرهنه راه می‌رفت. لباس زن منافی عفت بود. یک دمپایی داشت و بجز لباس بلند سیاهی که هنگام راه رفتن باد توی آن می‌افتاد، چیز دیگری به تن نداشت. «این آپارتمان شمارهٔ ۵۰ هم شورش را درآورده!» آنوشکا از همان وقت در فکر پروراندن داستانی بود که فردا باید برای همسایه‌ها نقل می‌کرد.

بعد از آن خانم، دختر برهنه‌ای آمد که چمدانی به دست داشت و گربهٔ سیاه عظیمش کمکش می‌کرد. آنوشکا چشمهایش را کمی مالید، با زحمت فراوان جلو

خودش را گرفت و جیغی نزد. آخرین نفر این دسته مردی خارجی بود، لنگ می‌زد؛ یک چشمش سفید سفید بود، کت نداشت، جلیقهٔ سفید لباس رسمی پوشیده و پاپیون زده بود. تمام دسته داشت به ردیف از جلو آنوشکا می‌گذشت و از پله‌ها پایین می‌رفت که چیزی افتاد روی پاگرد و «تالاپ» خفه‌ای بلند شد.

وقتی صدای پا قطع شد، آنوشکا مثل ماری از در آپارتمانش بیرون خزید، قوطی حلبی‌اش را بر زمین گذاشت، به شکم خوابید و با دست روی کف پاگرد می‌مالید و دنبال چیزی می‌گشت. ناگهان متوجه شد که چیز سنگینی، لای یک دستمال، توی دستش قرار دارد. دستمال را باز کرد و جواهر را به چشمهایش که مثل چشمهای گرگ حریص برق می‌زد نزدیک کرد؛ چشمهایش نزدیک بود از حدقه دربیاید. طوفانی از افکار مختلف در ذهنش درگرفت.

«شتر دیدی ندیدی! جواهر را ببرم پهلوی خواهرزاده‌ام؟ می‌توانم سنگها را دربیاورم و یکی‌یکی بفروشمشان...»

آنوشکا یافته‌اش را توی سینه‌اش قایم کرد؛ قوطی حلبی‌اش را برداشت و از خیر انجام کاری که داشت گذشت و می‌خواست وارد آپارتمانش شود که ناگهان با همان مرد بی‌کت و پیراهن سفید مواجه شد و مرد با صدای لطیفی به زمزمه گفت: «آن نعل اسبی را که لای یک دستمال غذاخوری پیچیده شده بده به من.»

«کدام دستمال غذاخوری؟ کدام نعل اسب؟» آنوشکا که با زبردستی تمام دروغ می‌گفت ادامه داد: «من که اصلاً دستمال غذاخوری ندیده‌ام. چه‌ات شده؟ نکند مستی؟»

مرد پیراهن سفید، بی‌آنکه کلمهٔ دیگری بگوید، با انگشتانی به سردی و سختی میله‌های دستگیرهٔ اتوبوس، گردن آنوشکا را گرفت و چنان فشارش داد که دیگر هوایی به ریه‌اش وارد نمی‌شد. قوطی حلبی از دست زن به زمین افتاد. غریبهٔ بی‌کت که مدتی جلو نفس کشیدن آنوشکا راگرفته بود، بالاخره انگشتانش را از روی گردن زن برداشت. آنوشکا نفس عمیقی کشید و لبخندی زد و گفت:

«آها، منظورت همان نعل اسب کوچولو است... خوب البته، مگر مال شما است؟ دور و برم را نگاه می‌کردم که دیدم لای یک دستمال افتاده روی زمین. مخصوصاً برش داشتم، مبادا کس دیگری برش دارد و دربرود!»

غریبه که دوباره نعل اسب را در دست داشت به آنوشکا تعظیم و تکریم فراوان

کرد، و بـا آنوشکا دست داد و بـا لهجهٔ خارجی غلیظی از او تشکر کـرد.

«مادام، از صمیم قلب از شما سپاسگزارم. این نعل اسب به عنوان یادگار برای من ارزش زیادی دارد. اجازه بفرمایید، به خاطر زحمتی که در حفظ آن متحمل شدید، دویست روبل خدمتتان تقدیم کنم.» با گفتن این حرف، مرد پول را از جیب جلیقه خارج کرد و به آنوشکا داد و زن تنها توانست به حیرت لبخندی بزند و با تعجب بگوید: «خیلی از شما متشکرم! مرسی!»

غریبهٔ سخاوتمند با یک پرش از تمام پله‌های یک طبقه پایین پرید، اما پیش از آنکه کاملاً از دیدرس دور شود، به طبقهٔ بالا رو کرد و بی‌لهجه، خطاب به زن فریاد زد:

«پیر سگ هاف هافو! دفعهٔ دیگر اگر چیزهای مردم را پیدا کردی، آنها را به جای آنکه توی سینه‌ات بگذاری، بده به پلیس.»

آنوشکا که وقایع و زنگ توی گوشش یکسره گیجش کرده بود، تا مدتی نتوانست کاری کند جز آنکه در راه‌پله‌ها بایستد و قدقد کند: «مرسی! مرسی!» و این کار را تا مدتها پس از ناپدید شدن غریبه ادامه داد.

عزازیل هدیهٔ ولند را به مارگریتا پس داد و با او خداحافظی کرد و پرسید که آیا صندلی‌اش راحت است یا نه. هلا مارگریتا را جانانه بوسید و گربه هم بـا مـحبت فراوان خود را به دست مارگریتا فشار می‌داد. گروه مشایعین، درحالی که خود را با ناراحتی و سختی خم کرده بودند و به داخل ماشین سرک می‌کشیدند، برای مرشد و کلاغ دستی تکان دادند و ناگهان در هوا ناپدید شدند و دیگر زحمت بالا رفتن از پله‌ها را به خود ندادند. کلاغ چراغهای جلوی ماشین را روشن کرد و از حیاط خارج شد و از جلوی مردی که دم در به خواب رفته بود گذشت. بالاخره چراغهای ماشین سیاه بزرگ در میان چراغهای خیابان ساکت و خالی سادووایا گم و گور شد.

یک ساعت بعد، مارگریتا در زیرزمین خانهٔ کوچکی در یکی از کوچه‌های فرعی آربات نشسته بود و به آرامی از هیجان و خوشحالی می‌گریست. در اتاق کار مرشد، همه چیز مثل قبل از آن روز وحشتناک پاییز سال قبل بود. روی میز را پارچهٔ مخملی می‌پوشاند و گلدانی پر از زنبق وحشی و یک چراغ حباب دار قـرار داشت. نسخهٔ سوختهٔ کتاب در کنار تل نسخ سـالم آن جـلوی مـارگریتا بـود. در خـانه سکـوت حکمفرما بود. در اتاق بغلی، مرشد بر کاناپه‌ای درازکشیده بود؛ بالاپوش بیمارستان

را به عنوان رو انداز استفاده کرده بود؛ در خواب عمیقی فرو رفته بود و صدای تنفس عادی‌اش در اتاق بغلی شنیده می‌شد.

مارگریتا یکی از پوشه‌های سالم را برداشت و آن جایی را پیدا کرد که پیش از ملاقات عزازیل، زیر دیوار کرملین، مشغول خواندنش بود. خوابش نمی‌آمد. مارگریتا نسخهٔ کتاب را با همان ملاطفتی که آدم گربه‌ای را نوازش می‌کند، صاف و مرتب می‌کرد و گاه کتاب را این‌طرف و آن‌طرف می‌کرد و از هر زاویه وارسی‌اش می‌نمود و گاهی به صفحهٔ عنوان و لحظهٔ بعد به صفحهٔ آخر کتاب نگاهی می‌انداخت. این اندیشهٔ وحشتناک به ذهنش خطور کرد که مبادا پوشه طلسم باشد و ناگهان دود بشود و به هوا برود؛ ترسید که مبادا از خواب برخیزد و خود را در اتاق‌خواب منزلش بیابد و ناچار باشد که آتش بخاری را هم بزند. اما این صرفاً آخرین خیال وحشتناک او و انعکاس مشقتهای طولانی‌اش بود. هیچ چیز غیب نشد؛ ولند توانا واقعاً توانا بود و مارگریتا می‌توانست با طیب خاطر نسخهٔ کتاب را تورق کند؛ اگر مایل بود، می‌توانست این کار را تا صبح سحر ادامه دهد؛ می‌توانست به کتاب خیره شود؛ آن را ببوسد و این کلمات را دوباره بخواند:

«ظلمتی که از سوی دریای مدیترانه فرا می‌رسید، شهری را که پیلاطس از آن بی‌نهایت متنفر بود می‌پوشاند...»

۲۵

چگونه حاکم سعی کرد یهودای اسخریوطی را نجات دهد

ظلمتی که از سوی دریای مدیترانه فرا می‌رسید، شهری راکه پیلاطس از آن بی‌نهایت متنفر بود می‌پوشاند. پلهای معلقی که هیکل را به قلعهٔ رعب‌آور آنطونیا وصل می‌کرد ناپدید گشت؛ از آسمان ظلمت می‌بارید و خدایان بالدار فراز میدان اسب سواری را، برج کنگره‌دار هاسمون را، بازارها و کاروانسراها را، کوچه‌پس‌کوچه‌ها و استخرها را در سیاهی غرق می‌کرد... اورشلیم، شهر بزرگ، طوری ناپدید شد که گویی هرگز نبوده است. ظلمت همه چیز را فرو بلعید و همهٔ زندگان اورشلیم و اطراف شهر را هراسان کرد. در آخرین ساعات چهاردهمین روز ماه نیسان، شهر را ابر غریبی که از جانب دریا می‌آمد پوشانده بود.

ابر شکمش را فراز تپهٔ جلجتا خالی کرده بود و جلادان، شتابزده، کار قربانیان را یکسره کردند؛ آنگاه ابر فراز هیکل اورشلیم آمده بود و بر گنبد چون آبشاری فرو می‌ریخت و به سوی شهر تحتانی[1] جاری می‌شد. از لابلای پنجره‌های گشوده داخل می‌گشت و مردم را از کوچه‌های پرپیچ و خم به درون منازل می‌راند. در آغاز ابر بارانش را نگه داشت و فقط رعد و برق تف می‌کرد، زبانه‌های آتش بخار سیاه را می‌شکافت و بر ستونهای عظیم و سقف مطبق و درخشان هیکل نور می‌افشاند. اما رعد و برق لحظه‌ای بیش نمی‌پایید و هیکل دوباره در مغاک ظلمت فرو می‌رفت.

---

۱) Lower City: بخشی از شهر اورشلیم را در زمان عیسی مسیح، شهر تحتانی می‌گفتند. ــم.

چندین بار از میان ظلمت قیرگون قد برافراشت و باز ناپدید شد و هر بار، ناپدید شدنش با غرش فاجعه‌ای همراه بود.

رعد و برقهای لرزان دیگری کاخ هیرودیس کبیر راکه فراز تپهٔ غربی و رو در روی هیکل بود، روشن می‌کرد؛ با هر آذرخش، انگار مجسمه‌های طلایی، بی‌چشم و خوف انگیز، به آسمان ظلمانی می‌جستند و دستهاشان را به طرف آسمان دراز می‌کردند. آنگاه آتش افلاک فرو می‌نشست و غرشی خدایان طلایی را در دل ابر محو می‌کرد.

ناگهان رگبار درگرفت و طوفان به گردبادی بدل شد. در همان محل، نزدیک نیمکت مرمرین باغ، یعنی در جایی که صبح آن روزحاکم با کاهن اعظم سخن گفته بود، رعد و برقی تنهٔ سروی را چنان قطع کرد که انگار شاخه‌ای بیش نیست. گردباد بر گردهٔ باغ می‌کوبید و همراه تگرگ و بخار آب، مهتابی زیر دالان را از غنچه‌های گل سرخ، برگ ماگنولیا و شاخه‌های کوچک و سنگریزه پر می‌کرد.

در لحظهٔ شروع طوفان، تنها حاکم در مهتابی باقی مانده بود.

این بار حاکم در صندلی ننشسته بود بلکه بر تختی دراز کشیده بود و میز کوچکی، پر از غذا و جام شراب، در کنار تخت دیده می‌شد. در آن‌سوی میز کوچک، تخت خالی دیگری قرار داشت. سگی کثیف، به رنگ سرخ خونین، دم پای حاکم و لابلای خرده‌های جامی شکسته دراز کشیده بود. خدمتکاری که میز حاکم را چیده بود، چنان ازحالت صورت حاکم وحشت کرده بود و چنان از نارضایتی مشهود حاکم می‌هراسید که بالاخره حاکم از دستش عصبانی شد و جام را بر فرش کاشیها شکست و گفت: «چرا موقع خدمت کردن در چشمهای من نگاه نمی‌کنی؟ مگر چیزی دزدیده‌ای؟»

چهرهٔ سیاه افریقایی خاکستری شد؛ ترسی مرگبار در چشمهایش ظاهر گشت و چنان به لرزه افتاد که نزدیک بود جام دیگری بشکند که حاکم با تکان دست، مرخصش کرد و برده دوان‌دوان دور شد و لکهٔ خیس شراب ریخته را رها کرد.

گردباد که آغاز شد، افریقایی خود را در انحنای پشت مجسمهٔ سفید زن عریانی با سر خم شده پنهان کرد؛ هم می‌ترسید زود در مقابل حاکم ظاهر شود و هم هراس داشت که حاکم فزاخوانَدش و او صدای حاکم را نشنود.

حاکم در هوای نیمه‌تاریک طوفانی بر تخت لم داده بود، برای خود شراب

می‌ریخت؛ شراب را قطره‌قطره می‌مزید؛ گاه دستش را دراز می‌کرد و تکه‌نانی برمی‌داشت و نان را خرد می‌کرد و تکه‌تکه در دهان می‌گذاشت. گهگاه لقمه‌ای صدف می‌خورد و قاچ لیمویی را زیر دندان می‌گرفت و دوباره می‌نوشید.

اگر غرش آب نمی‌بود. اگر غرش رعد و برقی که انگار می‌خواست سقف کاخ را سوراخ کند نمی‌بود، اگر صدای تند ریزش تگرگ بر پله‌های مهتابی نمی‌بود، شاید می‌شد پچ‌پچ حاکم را شنید که با خود حرف می‌زد. و اگر رعد و برقهای متناوب با نور ثابتی درخشیدن می‌گرفت، نظاره‌گری شاید می‌دید که از چهرهٔ حاکم، با چشمهایی که از می و بیخوابی باد کرده بود، بی‌صبری می‌بارید؛ شاید نظاره‌گر می‌دید که نگاه حاکم تنها متوجه دو غنچهٔ زردگل رز نبود که در لکهٔ خیس سرخ غرق می‌شد، بلکه حاکم پیوسته به باغ و به طرف گل و سنگی نگاه می‌کرد که زیر تازیانهٔ آب بود؛ شاید می‌دید که حاکم بی‌صبرانه انتظار کسی را می‌کشد.

مدتی گذشت و پردهٔ آبی که پیش روی حاکم پدید آمده بود نازک تر شد. طوفان گرچه هنوز خشمگین بود، اما داشت فروکش می‌کرد. دیگر شاخهٔ درختی نمی‌شکست و به زمین نمی‌افتاد. رعد و برق هر لحظه نادرتر می‌شد. ابری که فراز اورشلیم می‌غرید دیگر سفید و حاشیه بنفش نبود، بلکه همان رنگ خاکستری متعارف را داشت و در حکم عقبدار طوفانی بود که به طرف بحرالمیت حرکت می‌کرد.

دیری نپایید که می‌شد صدای ریزش باران را از صدای جریان آب در ناودانها و بر راه‌پله‌ای که حاکم از آن به طرف میدان پایین رفته و احکام را اعلام کرده بود، تمیز داد. سرانجام حتی صدای فوران فواره نیز، که تا آن لحظه در صداهای دیگر غرق شده بود، شنیده می‌شد. هوا روشن‌تر شد. در میان حجاب خاکستری‌رنگی که به سوی شرق می‌گریخت، روزنه‌هایی آبی رخ نمود.

آنگاه حاکم از دوردست، از آن سوی صدای ضعیف ریزش باران، صدای خفهٔ شیپور و سم ضربه‌های خیل اسبان را شنید. صداها حاکم را به جنب و جوشی انداخت و چهره‌اش برافروخت. دستهٔ سوار از تپهٔ جلجتا بازمی‌گشت. از صداشان حدس می‌زد که در آن لحظه از میدان اسب دوانی می‌گذرند.

حاکم بالاخره صدای پای و صدای کف چرمین کفش را بر سنگفرش پله‌هایی که به سرسرای جلو مهتابی باغ می‌انجامید شنید؛ همان صدایی که از مدتها پیش در انتظارش بود. حاکم گردن کشید و چشمهایش از انتظار می‌درخشید.

در میان دو شیر مرمرین، نخست سر باشلق‌پوش و آنگاه هیکل مردی ظاهر شد که خود را در ردای خیسی پوشانده بود. همان مردی بود که حاکم، پیش از اعلام احکام، در اتاق تاریک شدهٔ کاخ، به زمزمه، با او گفتگو کرده بود؛ این مرد همان کسی بود که بر سه‌پایه‌ای نشسته بود و درحالی که با ترکه‌ای بازی می‌کرد، جریان اعدام را تماشا کرده بود.

مرد باشلق‌پوش از روی آبهایی که اینجا و آنجا جمع شده بود گذشت، سرسرا را پشت سر گذاشت و کف کاشی‌کاری مهتابی را پیمود و دستش را بلند کرد و به صدای بلند مطبوعی گفت:

«زنده باد حاکم!» مهمان به زبان لاتین حرف می‌زد.

پیلاطس با تعجب گفت: «ای خدایان! یک کف دست جای خشک در تمام بدنتان پیدا نمی‌شود! چه طوفانی. لطفاً فوراً به اتاق من بروید و لباسهایتان را عوض کنید.»

مرد باشلقش را عقب زد و سر کاملاً خیسش نمایان شد که موهای آن به پیشانی‌اش چسبیده بود. مرد با لبخند احترام‌آمیزی بر صورت دوتیغه کرده‌اش، پیشنهاد تغییر لباس را رد کرد و به حاکم اطمینان داد که اندکی باران به او صدمه‌ای نمی‌زند.

پیلاطس جواب داد: «گوش من به این حرفها بدهکار نیست!» دستهایش را بهم زد و خدمتکار وحشتزده‌اش را فراخواند و فرمان داد که در تغییر لباس به مهمان کمک کند و برایش کمی غذای گرم بیاورد.

مهمان حاکم وقت چندانی صرف خشک کردن مو و تغییر لباس و تغییر موزه و تر و تمیز کردن خود نکرد. و بعد از مدت کوتاهی با صندلیهای خشک، در ردای نظامی بنفش‌رنگی، با موهایی شانه کرده در مهتابی ظاهر شد.

در آن لحظه، آفتاب پیش از آنکه در مدیترانه غروب کند دوباره در اورشلیم رخ می‌نمود و آخرین پرتوهای خود را بر شهر منفور پیلاطس می‌تاباند و راه‌پله‌های مهتابی را طلایی می‌کرد. فواره دوباره با تمام قوا جستن می‌کرد؛ کبوترها بر لب مهتابی نشسته بودند و بغبغو می‌کردند و میان شاخه‌های شکستهٔ کوچک بالا و پایین می‌جستند و بر سنگریزه‌ها نوک می‌زدند. لک سرخ را تمیز کردند، ته‌مانده‌ها را از روی میز برداشتند و دیس بخارکرده‌ای پر از گوشت را بر میز نهادند.

مهمان به میز نزدیک شد و گفت: «گوش به فرمان حاکم هستم.»

پیلاطس که به تخت دیگر اشاره می‌کرد، با محبت گفت: «تا ننشینی و شراب نخوری، فرمانی در کار نخواهد بود.»

مرد بر تخت تکیه زد؛ خدمتکار شراب سرخ غلیظی را در جام مرد ریخت. خدمتکار دیگری با احتیاط از کنار شانهٔ حاکم خم شد و جام حاکم را هم پر کرد و آنگاه حاکم، با یک حرکت دست، هردو خدمتکار را مرخص نمود.

مهمان می‌خورد و می‌نوشید و حاکم شرابش را می‌مزید و از لابلای چشمان تنگش، مرد را برانداز می‌کرد. مردی بود میانسال با صورتی گرد و دلپذیر و تمیز و دماغی گوشت آلود. رنگ مویش تیره بود، ولی هرچه بیشتر خشک می‌شد، روشن‌تر می‌زد. قومیتش بسختی قابل تشخیص بود. قیافه‌اش در مجموع حالت یک آدم پاک طینت را داشت؛ البته چشمهایش کار را خراب می‌کرد؛ یا شاید دقیقتر این است که بگوییم نحوهٔ نگاهش به طرف مقابل با حالت کلی قیافه‌اش تناقض داشت. مرد معمولاً چشمهای ریزش را در پشت پلکهای عجیب بلند ــ و شاید حتی بادکرده ــ پنهان می‌کرد. در این مواقع، در پس شکافهای میان پلکها چیزی جز اندکی حیله گری و حالت مردی با ذوق مزاح دیده نمی‌شد. اما گاه می‌شد که مردی که اکنون مهمان حاکم بود پلکهایش را از هم باز می‌کرد و به آدم خیره می‌شد و چشم می‌دوخت، انگار می‌خواست روی دماغ آدم نقطهٔ نامعلومی را بکاود. البته این نوع نگاه لحظه‌ای بیش نمی‌پایید و بعد از آن دوباره پلکهایش فرو می‌افتاد و چشم دوباره تنگ می‌گردید و اندکی تیزهوشی مکارانه و نیت پاک از آن ساطع می‌شد.

مهمان جام دوم شراب را پذیرفت، با لذتی آشکار چند لقمه صدف را فرو بلعید، اندکی از سبزیهای پخته چشید و یک تکه گوشت به دهان گذاشت. وقتی سیر شد، به تحسین شراب پرداخت:

«حاکم، شرابش عالی است! آیا از نوع فالرنی[1] است؟»

حاکم با لحنی محبت آمیز جواب داد: «چکوبا[2] است. سی ساله است.»

مهمان دستش را روی قلبش گذاشت و تعارف غذای بیشتر را رد کرد و گفت که

---

۱) Falernian: Falermous کوهی است در ایتالیا. فالرنی به شرابهای این منطقه گفته می‌شد که البته در روم باستان از شهرت فراوانی برخوردار بود. ــم.

۲) Cecuba: نام یکی از مرغوب ترین انواع شراب ایتالیای سابق. ــم.

بقدر کفایت خورده است. پیلاطس جامش را دوباره پر کرد؛ مهمان هم به پیلاطس تأسی جست و جام خود را پر کرد و هردو اندکی از شراب خود را بر ظرف گوشت ریختند و حاکم جامش را بلند کرد و به صدایی بلند گفت: «به سلامتی ما و به سلامتی تو ای سزار بزرگ، ای پدر روم، و ای بهترین و برجسته‌ترین انسان.»

هردو شرابهاشان را تا دُرد آن لاجرعه سر کشیدند و افریقاییها غذاها را از روی میز جمع کردند و ظروف میوه و جامهای شراب را باقی گذاشتند. حاکم خدمتکاران را مرخص کرد و در تالار با مهمانش تنها ماند.

پیلاطس به آرامی صحبت را شروع کرد: «خوب، از وضع شهر چه خبری برایم دارید؟» بی‌اختیار نگاهش را به طرف پایین انداخت، جایی که آن‌سوی مهتابی و باغ، بامها و ستونها زیر پرتو زرین خورشید آفل برق می‌زد.

مهمان گفت: «حاکم، به گمان من حالت شهر را اکنون می‌توان رضایت بخش خواند.»

«آیا می‌توانم مطمئن باشم که فتنه‌ای رخ نخواهد داد؟»

آرتانیوس (Arthanius) با نگاه اطمینان‌بخشی به حاکم نظر انداخت و گفت: «در این دنیا، تنها می‌شود روی یک چیز حساب کرد و آن هم قدرت سزار کبیر است.»

«خدایان عمرش را دراز کنند!» ــ پیلاطس با حرارت فراوان صحبت می‌کرد ــ «و آرامشی ابدی ارزانی‌اش دارند!» لحظه‌ای مکث کرد و سپس به حرفش ادامه داد: «آیا به نظر شما اکنون می‌شود سپاهیان را از شهر خارج کرد؟»

مهمان جواب داد: «به گمان من فوج آذرخش را می‌توان مرخص کرد.» آنگاه افزود: «البته، فکر بدی نیست که قبل از عزیمت، در میان شهر خودی بنماید.»

حاکم در تأیید سخن مهمان گفت: «فکر بسیار خوبی است.» و ادامه داد: «پس‌فردا مرخصشان می‌کنم. خودم هم خواهم رفت و به مهمانی دوازده خدا[1] و به لارها[2] سوگند، حاضرم از بسی چیزها بگذرم و همین امروز بروم.»

مهمان با لحنی محبت آمیز پرسید: «مگر حاکم از اورشلیم خوششان نمی‌آید؟»

حاکم خنده‌ای کرد و با تعجب گفت: «ای خدایان مهربان! ناراحت ترین جای دنیا

---

1) feast of the twelve gods.

۲) Lares: خدایان رومی که مخصوصاً مأمور مراقبت چهارراهها و محیطهای خانگی بودند. ــم.

است. مسأله فقط آب و هوای اینجا نیست؛ هر بار که به اینجا می‌آیم، بیمار می‌شوم؛ این تازه نیمی از گرفتاریهای من است. اما امان از دست اعیاد و جادوگران و ساحران و شعبده‌بازان و گله‌های متعدد زوار! همه متعصب اند. همه‌شان همینطورند. و این منجی‌ای که انتظارش را می‌کشند و منتظرند همین امسال ظهور کند، چقدر دردسر ایجاد کرده؟ هر لحظه امکان خونریزی بی‌دلیل وجود دارد. نصف وقت من صرف این می‌شود که سپاهیان را جابجا کنم و شکایات و تکذیب نامه‌هایی را بخوانم که حداقل نیمی از آنها علیه خود من نوشته شده است. قبول دارید که این کارها خسته‌کننده است. اگر خدمتگزار امپراطور نبودم، آن وقت می‌دانستم چه کنم.»

مهمان به موافقت گفت: «بله، اعیاد واقعاً سخت می‌گذرد.»

پیلاطس با لحنی بسیار جدی گفت: «از صمیم قلب می‌خواهم این عید هم تمام بشود. آنوقت می‌توانم به سزاریا برگردم. می‌دانید، این ساختمان ابلهانهٔ هیردویس» ــ حاکم به تالار اشاره کرد ولی از حرکتش معلوم بود که همهٔ کاخ منظور نظر اوست ــ «دارد بی‌تردید دیوانه‌ام می‌کند. تحمل خوابیدن در اینجا را ندارم. شگفت انگیزترین معماری دنیا را دارد... ولی برگردیم سر کارمان. اولاً، آیا این برابای لعنتی مزاحمتی برایتان ایجاد کرده؟»

در اینجا مهمان همان نگاه خاصش را متوجه حاکم کرد، اما پیلاطس خسته و درمانده به جایی نامعلوم خیره شده بود، سگرمه‌هایش را بر سبیل ناخرسندی درهم کشیده بود و دربارهٔ آن بخشی از شهر غور می‌کرد که در فرودست کاخ و در شفق محو می‌شد. نگاه مخصوص مهمان هم محو شد و پلکها دوباره فرو افتاد.

مهمان گفت: «گمان کنم برابا حالا دیگر به رامی یک گوسفند باشد.» در صورت گرد مهمان چین افتاد. «اصلاً در موقعیتی نیست که بتواند مزاحمتی ایجاد کند.»

پیلاطس با لبخندی پرسید: «سرش خیلی شلوغ است؟»

«حاکم طبق معمول نکته را با ظرافت خاصی بیان فرمودند.»

«ولی به‌هرحال،» حاکم با اضطراب حرف می‌زد و انگشت لاغر درازش را که به جواهر سیاهی مزین بود، بلند کرده بود: «ما باید...»

«حاکم اطمینان داشته باشند که تا زمانی که من در یهودا هستم، برابا را مثل سایه تعقیب می‌کنم.»

«خیالم راحت شد. هر وقت که شما اینجا هستید، خیال من راحت است.»

«حاکم بیش از حد به بنده التفات دارند.»

حاکم گفت: «خوب، حالا کمی برایم دربارهٔ جریان اعدام بگویید.»

«حاکم بطور مشخص به چه چیزی در این باب علاقه‌مند هستند؟»

«بیشتر اینکه آیا تودهٔ مردم گامی در جهت شورش برداشتند؟»

مهمان جواب داد: «نخیر، اصلاً.»

«بسیار خوب، آیا شما خودتان مطمئن شدید که آنها جان داده‌اند؟»

«حاکم از این بابت هم آسوده‌خاطر باشند.»

«راستی بگویید ببینم... آیا قبل از آنکه اعدامشان کنند، آب به آنها نوشاندند؟»

«بله. ولی او» ــ مهمان چشمهایش را بست ــ «از نوشیدن امتناع کرد.»

پیلاطس پرسید: «کی امتناع کرد؟»

مهمان با تعجب گفت: «سرور من، پوزش می‌طلبم، مگر قبلاً عرض نکردم؟ ناصری!»

پیلاطس با صورتی پُر درد گفت: «دیوانه!» رگی زیر چشمهایش پرید. «می‌خواست از آفتاب زدگی بمیرد! چرا باید چیزی را که قانون روا داشته رد کند؟ چطور رد کرد؟»

«او گفت،» ــ مهمان دوباره چشمهایش را بست ــ «شاکر است و کسی را به خاطر اعدام شدن خود سرزنش نمی‌کند.»

پیلاطس با صدایی آهسته پرسید: «از چه کسی تشکر کرد؟»

«سرور من، اسم کسی را نبرد.»

«او که سعی نکرد برای سربازان موعظه کند؟»

«نه قربان، این بار صحبت زیادی نکرد. تنها کلماتی که گفت این بود که جبن را بزرگترین گناه انسان می‌داند.»

«چرا این حرف را زد؟» صدای حاکم ناگهان به لرزه افتاده بود.

«اصلاً نمی‌دانم. البته در این مورد هم رفتارش، مثل همیشه، عجیب بود.»

«از چه لحاظ عجیب بود؟»

«دائم به مردمی که دور و برش ایستاده بودند خیره می‌شد و همواره همان لبخندی که ابهام غریبی داشت بر لبانش بود.»

صدای خش‌دار پرسید: «چیز دیگری نیست؟»

«هیچ چیز.»

حاکم باز هم برای خود شراب ریخت و تنگ شراب به جام او خورد و صدایی کرد. شراب را لاجرعه سر کشید و گفت:

«نتیجه‌گیری من به شرح زیر است: گرچه حداقل تاکنون نتوانسته‌ایم پیروان یا حواریون او را پیدا کنیم، ولی نمی‌توان با اطمینان خاطر گفت که هیچ پیرو و حواری نداشته است.»

مهمان که به دقت گوش می‌کرد، سری تکان داد.

حاکم ادامه داد: «لذا، برای پیشگیری از هرگونه پیامد آتی، لطفاً به سرعت و بی‌آنکه توجه کسی برانگیخته شود، سه جسد را از روی زمین بردارید. اجساد را مخفیانه و بی‌سر و صدا دفن کنید تا دیگر سخنی دربارهٔ آنها گفته نشود.»

مهمان گفت: «سرور من، بسیار خوب.» از جا برخاست و گفت: «از آنجا که مسأله مهم است و احتمالاً با دشواریهایی همراه خواهد بود، اجازهٔ مرخصی می‌خواهم تا فوراً دست به کار شوم.»

«نه، لطفاً دوباره بنشینید،» پیلاطس با اشاره‌ای مهمانش را از رفتن بازداشت. «یکی دو سؤال دیگر داشتم که می‌خواستم بپرسم. اولاً، پشتکار چشمگیر شما در انجام وظایفتان به عنوان رئیس مأمورین خفیهٔ حاکم، این وظیفهٔ مطلوب را به عهدهٔ من می‌گذارد که در گزارشم به روم، از خدمات شما ذکری بکنم.»

مهمان از جا برخاست؛ از خجالت سرخ شده بود؛ به حاکم تعظیمی کرد و گفت: «قربان، من صرفاً وظایفم را به عنوان یک خدمتکار امپراطور انجام می‌دهم.»

سرور گفت: «اما، اگر خواستند شما را با ارتقای درجه به جای دیگری منتقل کنند، از شما می‌خواهم که پیشنهاد را رد کنید و همینجا بمانید. به‌هیچ‌وجه مایل نیستم شما را از دست بدهم. البته ترتیبی خواهم داد که پاداشتان را به طرق دیگری دریافت کنید.»

«سرور من، خوشحالم که زیر دست جنابعالی خدمت کنم.»

«از شنیدن این حرف خیلی خوشحالم. و اما دربارهٔ سؤال دوم. مربوط است به آن مرد... اسمش چه بود؟... یهودای اسخریوطی.»

با شنیدن این حرف، مهمان دوباره همان نگاه پلک گشوده‌اش را به حاکم انداخت و آنگاه، به اقتضای مصلحت، چشمهایش را دوباره نقاب کشید.

«می‌گویند،» حاکم صدایش را آهسته‌تر کرده بود و تقریباً پچ‌پچ می‌کرد: «در ازای آنکه آن ابله را با آن کیفیت به منزل برده و از او پذیرایی کرده پولی دریافت نموده.»

مهمان به آرامی حرف حاکم را تصحیح کرد: «دریافت خواهد کرد.»

«چقدر؟»

«سرور من، هیچکس نمی‌داند.»

حاکم گفت: «حتی تو؟» و با تعجب خود، درواقع مرد را تمجید می‌کرد.

مهمان با آرامش گفت: «بله، حتی من هم نمی‌دانم. ولی می‌دانم که پول امشب پرداخت می‌شود. امروز به قصر قیافا احضار شد.»

«آها، این پیرمرد اسخریوطی باید آدم طماعی باشد.» حاکم لبخندی زد و ادامه داد: «ببینم، مرد مسنی است؟»

مرد با مهربانی جواب داد: «حاکم هرگز خطا نمی‌کنند، ولی در این مورد، اطلاعات غلطی به عرض رسیده. این مرد اسخریوطی جوان است.»

«جداً؟ آیا می‌توانید قیافه‌اش را برایم توصیف کنید؟ آدم متعصبی است؟»

«خیر، حاکم، اینطور نیست.»

«متوجه شدم. دربارهٔ او چه اطلاع دیگری دارید؟»

«بسیار زیبارو است.»

«دیگر چی؟ آیا به چیزی علاقهٔ مفرط دارد؟»

«حاکم، در این شهر عظیم، خیلی چیزها را نمی‌توان به قطعیت دانست.»

«آرتانیوس، دست بردار. خودت را دست کم نگیر.»

«حاکم، او به یک چیز علاقهٔ مفرط دارد.» مهمان مکث کوتاهی کرد: «او به پول علاقهٔ مفرط دارد.»

«شغلش چیست؟»

آرتانیوس به بالا نگاهی انداخت، تأمل کرد و جواب داد:

«او نزد یکی از اقوامش کار می‌کند که صرافی دارد.»

«متوجهم، متوجهم.» حاکم ساکت شد، به اطراف نگاهی انداخت تا مطمئن شود در مهتابی کسی نیست و آنگاه به صدایی آهسته گفت: «واقعیت این است که به من اطلاع داده‌اند که امشب به قتلش خواهند رساند.»

در اینجا مهمان نه‌تنها نگاه خیرهٔ خاصش را به حاکم انداخت بلکه نگاه را مدتی

همانجا نگه داشت و آنگاه جواب داد: «قربان، بر من منت گذاشتید و مرا مورد تفقد قرار دادید، ولی متأسفانه کار من در خور تحسین شما نبوده، من چنین اطلاعی دریافت نکرده‌ام.»

حاکم جواب داد: «شما مستحق بالاترین ستایشها هستید، اما دربارهٔ این خبر هم شکی جایز نیست.»

«آیا می‌توانم منبع خبر را بدانم؟»

«اجازه بفرمایید فعلاً منبع خبر را برملا نکنم، چون غیررسمی و مبهم و غیرموثق است. اما وظیفهٔ من اقتضا می‌کند که هرگونه احتمالی را در نظر بگیرم. در اینگونه موارد به غریزه‌ام تکیهٔ زیادی می‌کنم، چون هرگز گمراهم نکرده. بنا بر خبری که به من رسیده، یکی از پیروان مخفی ناصری از خیانت عظیم این صراف به خشم آمده و با چند نفر همدست شده که طرف را امشب بکشند و پول خون ناصری را همراه یادداشتی برای کاهن اعظم بفرستند و در یادداشت بنویسند: «پول لعنتی‌ات را پس بگیر!»

رئیس پلیس مخفی دیگر با آن نگاه خیرهٔ خاص خود به سرور نگاه نمی‌کرد و با چهره‌ای درهم کشیده، به دنبالهٔ حرفهای پیلاطس گوش می‌داد:

«فکر می‌کنی کاهن اعظم از چنین هدیه‌ای در شب عید فصح خوشش بیاید؟»

مهمان با لبخندی جواب داد: «حاکم، نه‌تنها خوشش نمی‌آید، بلکه به گمان من قضیه بالا خواهد گرفت.»

«نظر من هم همین است. به همین خاطر است که می‌خواهم مراقب قضیه باشید و همهٔ اقدامات لازم را برای حفظ جان یهودای اسخریوطی انجام دهید.»

آرتانیوس گفت: «فرامین سرور اجرا خواهند شد. ولی می‌توانم به سرور اطمینان بدهم که این اراذل کار بزرگی را متعهد شده‌اند. فقط فکرش را بکنید» ــ مهمان در خلال صحبت به اطراف نگاه می‌کرد ــ «که آنها نه‌تنها باید آن مرد را پیدا کنند و بکشند، بلکه باید خبردار شوند که چقدر پول دریافت کرده و آنوقت تازه باید پول را مخفیانه برای قیافا پس بفرستند. همهٔ این کارها را می‌خواهند یک شبه انجام بدهند؟ همین امشب؟»

پیلاطس با قاطعیت جواب داد: «در هر صورت، او امشب به قتل خواهد رسید. به شما از همین الآن می‌گویم که در این‌باره به دلم چیزی برات شده. حدسیات من تا

به‌حال هرگز غلط از آب درنیامده.» دردی عضلات صورت حاکم را کشید و حاکم دستهایش را بهم مالید.

مهمان مطیعانه جواب داد: «بسیار خوب،» از جا برخاست، سر و وضعش را مرتب کرد و ناگهان به سردی گفت: «سرور من، شما می‌فرمایید که حتماً به قتل خواهد رسید؟»

حاکم جواب داد: «بله، و تنها امید ما کارآیی بی‌نهایت شما است.»

مهمان کمربند سنگین زیر ردایش را راست کرد و گفت: «حاکم، درود و بدرود.»

پیلاطس فریاد زد: «آها، بله، نزدیک بود فراموش کنم. به شما کمی پول بدهکارم.»

مهمان متعجب به نظر می‌رسید. «حاکم، اطمینان دارم که چنین نیست.»

«یادت نیست؟ وقتی وارد اورشلیم شدم، انبوهی از گدایان دورم جمع شدند، می‌خواستم به طرف آنها کمی پول بیندازم. پول همراهم نبود و از شما قرض کردم.»

«ولی حاکم، آن مبلغ بسیار ناچیزی بود.»

«باید همان مبالغ ناچیز را به یاد داشت.» پیلاطس چرخید، ردایی را از روی صندلی پشت سرش برداشت، کیف چرمی را از زیر ردا بیرون کشید و به آرتانیوس داد. مرد تعظیمی کرد، کیف را گرفت و زیر ردا جایش داد.

حاکم گفت: «امشب منتظر گزارش تدفین و قضیهٔ اسخریوطی هستم. آرتانیوس شنیدید، همین امشب. به قراولان دستور داده خواهد شد که بمحض ورود شما بیدارم کنند. منتظرتان خواهم بود.»

«بسیار خوب،» رئیس مأمورین خفیه این را گفت و قدم‌زنان از مهتابی خارج شد. پیلاطس تا مدتی صدای سنگ خیس را زیر پای مرد می‌شنید و سپس صدای برخورد صندلها با سنگفرش مرمر میان دو شیر سنگی شنیده می‌شد. بالاخره پا و بدن و آخر از همه، باشلق مرد ناپدید شد. تازه آنوقت حاکم متوجه شد که آفتاب غروب کرده و شفق فرارسیده.

۲۶

مراسم تدفین

شاید به خاطر گرگ و میش هوا بود که قیافهٔ حاکم تا این حد عوض شده بود. انگار پیر شده بود؛ نگران و قوز کرده بود. به اطراف نظری انداخت و به صندلی خالیی که ردایش به پشت آن آویزان بود خیره شد و لرزه بر اندامش افتاد. شب عید نزدیک می‌شد، سایه‌های شب فریبش می‌دادند و شاید به نظر حاکم خسته چنان آمد که کسی بر صندلی نشسته است. در لحظه‌ای از خوف خرافی، حاکم ردا را تکانی داد و آنگاه دور شد؛ در مهتابی قدم می‌زد و گاه دستش را به هم می‌مالید و از جام شراب روی میز جرعه‌ای می‌نوشید و گاه می‌ایستاد و بی‌آنکه چیزی ببیند، به سنگفرش مهتابی خیره می‌شد؛ انگار می‌خواست رمز نوشته‌ای نامعلوم را بشکند.

آن روز دومین باری بود که افسردگی سمجی گریبانش را می‌گرفت. پیشانی‌اش را پاک کرد. تنها خاطرهٔ سمجی از درد جهنمی آن روز صبح باقی مانده بود. حاکم زوایای ذهنش را می‌کاوید تا شاید علت عذاب روحی‌اش را دریابد. طولی نکشید که علت را پیدا کرد، ولی چون از مواجهه با آن عاجز بود، سعی کرد خودش را گول بزند. برایش آشکار بود که آن روز صبح چیزی بی‌همانند را از دست داده است و حال می‌خواست با بدلی بی‌قدر، آنهم با اقدامی دیرهنگام، جبران مافات کند. درحقیقت خودش را فریب می‌داد، زیرا می‌خواست خود را متقاعد کند اعمال آن شبش بی‌اهمیت تر از حکمی نیست که آن روز صبح صادر کرده بود. ولی این تلاش حاکم، چندان موفقیت آمیز نبود.

داشت قدم‌زنان دور می‌زد که ناگهان بر جا ایستاد و سوتی کشید. از میان

سایه‌های شفق، عوعوی سگی به جواب شنیده شد و سگ عظیم خاکستری رنگی، با گوشهای دراز و قلادهٔ مرصعی به گردن، جست زنان از باغ به مهتابی آمد.

حاکم با صدای ضعیفی گفت: «بانگا! بانگا!»

سگ بر پاهای عقبش بلند شد؛ پنجه‌هایش را بر شانهٔ ارباب گذاشت؛ نزدیک بود ارباب به زمین بیفتد؛ سگ شروع به لیسیدن گونه‌های ارباب کرد. حاکم بر یک صندلی نشست. بانگا نفس‌نفس می‌زد و با زبان از دهان بیرون افتاده کنار پای حاکم دراز کشیده بود و از پایان گرفتن طوفان خوشحال به نظر می‌رسید؛ طوفان تنها چیزی بود که این حیوان بی‌محابا از آن ترسی داشت؛ در عین‌حال، خوشحال بود که دوباره در کنار مردی است که دوست دارد و احترام می‌گذارد و قدرتمندترین مخلوق روی زمین و حاکم بر سرنوشت همهٔ مردم می‌دانَدش؛ به برکت وجود همین مرد، حیوان هم احساس برگزیدگی و برتری می‌کرد. ولی حیوان که جلوِ پای پیلاطس دراز کشیده بود و به باغ شفق‌زده خیره می‌نگریست، بی‌آنکه به ارباب نگاهی کند، می‌دانست که پیلاطس گرفتار است. سگ به حرکت درآمد؛ از جا برخاست؛ پیلاطس را دور زد و کنارش دراز کشید و سر و دو پنجهٔ جلویش را بر زانوی حاکم گذاشت و یقهٔ ردای او را به سنگریزه‌هایی خیس آغشته کرد. ظاهراً معنای عمل بانگا آن بود که می‌خواهد اربابش را تسکین دهد و بگوید که آماده است در کنار ارباب با مصائب روبرو شود. سگ سعی کرد این پیام را از طریق چشمها و حالت گوشهای تیزشده‌اش نشان دهد. این‌دو ــ سگ و انسانی که همدیگر را دوست می‌داشتند ــ آن شب عید را در مهتابی بیدار نشستند.

در این میان، آرتانیوس سخت مشغول بود. وقتی مهتابی فوقانی باغ را ترک گفت، از پله‌ها پایین آمد و به مهتابی دیگری وارد شد و به راست پیچید و به طرف محل استقرار سربازان در کاخ رفت. در این محل، دو فوجی که همراه حاکم برای روزهای عید به اورشلیم آمده بودند و نیز مأمورین خفیهٔ حاکم، تحت فرماندهی آرتانیوس، مستقر بودند. مدت کمی در سربازخانه ماند؛ بیشتر از ده دقیقه نبود؛ ولی فوراً سه گاری از حیاط سربازخانه خارج شد؛ گاریها پر بود از وسایل سنگرکنی، یک منبع بزرگ آب؛ گاریها را گروه سوارهٔ پانزده نفره‌ای، ردای خاکستری‌رنگ بر دوش، همراهی می‌کردند. گاریها و همراهان محل کاخ را از طریق یکی از درهای فرعی ترک گفتند؛ روانهٔ غرب بودند و از دروازه‌ای گذشتند و حصار شهر را پشت سر گذاشتند و

از جادهٔ بیت لحم به‌سوی شمال ره می‌سپردند. نزدیکیهای دروازهٔ حبرون به تقاطعی رسیدند و در آنجا به جادهٔ یافا پیچیدند و مسیری را طی کردند که صبح آن روز مجریان مراسم تصلیب طی کرده بودند. هوا دیگر تاریک شده بود و ماه در افق رخ می‌نمود.

اندکی پس از آنکه گاریها و همراهان عزیمت کردند، آرتانیوس نیز سوار بر اسبی کاخ را ترک گفت؛ لباس شبرو مندرسی به تن کرد و روانهٔ شهر شد. پس از چندی دیده شد که به طرف قلعهٔ آنطونیا، واقع در شمال هیکل، می‌رود. مهمان اندکی در قلعه ماند و آنگاه مسیرش او را به کوچه پس‌کوچه‌های پیچ در پیچ شهر تحتانی برد. مرکوبش را از اسب به قاطر بدل کرده بود.

مرد راه و چاه شهر را خوب می‌دانست و براحتی خیابان مورد نظرش را پیدا می‌کرد. به خیابان یونانیها شهرت داشت چون در آن چند دکان یونانی، و از جمله یک قالی‌فروشی بود. مرد قاطرش را در آنجا متوقف کرد، از قاطر پیاده شد و افسار حیوان را به حلقه‌ای بیرون در بست. در دکان بسته بود. مرد از دریچه‌ای، کنار در دکان، وارد حیاط کوچک مستطیلی شد که از آن به عنوان اصطبل استفاده می‌شد. مهمان از گوشهٔ حیاط پیچید و به تارمی پُرپیچک منزل صاحبخانه رسید و به اطراف خود نگاهی انداخت. خانه و اصطبل تاریک بود، چراغها هنوز روشن نشده بود. مهمان به آرامی صدا کرد.

«نیزا (Niza)!»

با بلند شدن صدای مهمان، دری غژغژ کرد و زن جوانی بی‌مقنعه، در گرگ و میش غروب بر تارمی ظاهر شد. از نرده‌ها به جلو خم شد و با نگرانی نگاه می‌کرد که تازه‌وارد کیست. زن مهمان را شناخت و لبخندی به خوش‌آمد زد و سر و دستی تکان داد.

آرتانیوس به آرامی، به زبان یونانی پرسید: «تنها هستید؟»

«بله، تنها هستم.» زن از روی تارمی به زمزمه صحبت می‌کرد. «شوهرم امروز صبح رفت به قیصریه.» ــ زن در اینجا به در نگاهی انداخت و به زمزمه افزود: «اما خدمتکار اینجا است.» آنگاه زن دعوتش کرد که داخل منزل شود.

آرتانیوس به اطراف نگاهی کرد، از پله‌های سنگی بالا رفت و همراه زن وارد خانه شد. در آنجا بیشتر از پنج دقیقه نماند و سپس خانه را ترک گفت و باشلقش را تا روی

چشمهایش کشید و وارد خیابان شد. در خانه‌ها دیگر شمعها را روشن کرده بودند، خیابان از جمعیت برگذارکنندهٔ مراسم عید موج می‌زد و آرتانیوس، سوار بر قاطرش در میان سیل مردم سواره و پیاده گم شد. معلوم نیست از آنجا آرتانیوس به کجا رفت.

وقتی آرتانیوس زن را ترک گفت، آن زن ملقب به نیزا با عجلهٔ فراوان لباسش را عوض کرد، گرچه یافتن لباسهای مورد لزوم در آن اتاق تاریک سخت بود، اما زن نه چراغی روشن کرد و نه خدمتکار را فراخواند. بالاخره وقتی حاضر شد و شال سیاهی بر سر انداخت، گفت:

«اگر کسی سراغ مرا گرفت، بگو رفته‌ام پهلوی انانتا (Enanta).»

از میان ظلمت، پیرزن خدمتکار غرولندکنان جواب داد: «انانتا. آن زنکه. خوب می‌دانی که شوهرت دیدن این زن را قدغن کرده. این انانتای تو یک پاانداز است و بس. به شوهرت خواهم گفت...»

نیزا جواب داد: «خوب دیگر، حالا بس کن.» و چون شبحی از در خارج شد؛ صندلهای زن بر سنگفرش حیاط می‌خورد و صدا می‌کرد. خدمتکار که هنوز غر می‌زد، در تارمی را بست و نیزا از خانه بیرون رفت.

در همان لحظه، مرد جوانی خانهٔ نیمه‌مخروبهٔ کوچکی را ترک گفت؛ نمای بستهٔ خانه به طرف خیابان بود و تنها پنجرهٔ آن به حیاط باز می‌شد؛ مرد از دریچه گذشت و وارد کوچه‌ای خاکی شد که پله می‌خورد و از یکی از استخرهای شهر سر درمی‌آورد. چپیه‌ای سفید به سر داشت که تا شانه‌هایش می‌رسید، طیلسان آبی تیرهٔ لبه‌دوزی شدهٔ نونَواری به تن کرده بود و صندلهای نویی به پا داشت که جرق جروق می‌کرد. مرد جوان زیباروی دماغ‌عقابی، لباسی درخور عید به تن، جسورانه حرکت می‌کرد و از عابرین سبقت می‌گرفت و شتابزده بسوی منزل و سفرهٔ رسمی عید فصح می‌رفت و می‌دید که شمعهای خانه‌ها، یکی بعد از دیگری، روشن می‌شوند. مرد جوان وارد خیابانی شد که از بازار می‌گذشت و به قصر قیافا، کاهن اعظم، فرودِ تپهٔ هیکل، می‌انجامید.

پس از چندی وارد دروازهٔ قصر قیافا شد و اندکی بعد قصر را ترک گفت.

مرد جوان قصر را که از نور شمع و مشعل و شادمانی عید روشن بود ترک گفت و با گامهایی جسورتر و پرنشاط‌تر روانهٔ شهر تحتانی گشت. نبش خیابانی که به میدان بازار وصل می‌شد، در میان ازدحام جمعیت، زن جوانی که در راه رفتن پشت و

پهلویش را مانند فاحشگان تکان می‌داد و شال سیاهی بر چشم کشیده بود از مرد سبقت گرفت. در همان لحظه‌ای که داشت سبقت می‌گرفت، زن گوشهٔ شالش را اندکی بالا زد و نیم‌نگاهی به مرد انداخت، اما به‌جای آنکه سرعتش را کم کند، با سرعت بیشتر به راه ادامه داد؛ انگار می‌خواست از مرد جوان فرار کند.

مرد جوان نه‌تنها متوجه زن شد بلکه او را شناخت. تکانی خورد، متوقف شد، به پشت زن گیج و گنگ خیره شد و ناگهان به قصد رسیدن به زن حرکت کرد. مرد جوان که نزدیک بود مرد کوزه‌به‌دوشی را به زمین بیندازد، بالاخره به محاذات زن رسید، از دل‌شوریدگی نفس‌نفس می‌زد؛ زن را صدا کرد:

«نیزا!»

زن برگشت و با سردی و دلخوری نگاهی به مرد کرد و چهره درهم کشید و به زبان یونانی و به لحنی گزنده جواب داد: «تویی یهودا. نشناختمت. با این‌همه، بخت یارم بود. ما ضرب المثلی داریم که می‌گوید اگر کسی را بجا نیاوری، ثروتمند خواهد شد...»

یهودا که از شدت هیجان قلبش مانند پرنده‌ای در قفس می‌تپید، با صدایی لرزان، و نگران از آنکه مبادا عابرین حرفش را بشنوند، به زمزمه گفت: «نیزا، کجا می‌روی؟»

نیزا سرعتش را کمتر کرد و با تفرعن به یهودا نگاهی انداخت و جواب داد: «چرا می‌خواهی بدانی؟»

یهودا با صدایی کودکانه، به عجز و لابه، با حواس‌پرتی زمزمه کرد: «ولی نیزا... قرار بود... بیایم ببینمت. خودت گفتی که تمام شب خانه هستی.»

نیزا جواب داد: «اوا نه!» به عشوه‌گری لب می‌گزید و با این کار چهره‌اش به گمان یهودا، که از قبل هم نیزا را زیباترین زن دنیا می‌دانست، حتی زیباتر می‌شد. «خسته هستم. امروز عید تو است، ولی از من انتظار داری چه بکنم؟ در تارمی بنشینم و به آه و نالهٔ تو گوش بدهم؟ و همیشه از خدمتکارم بترسم که مبادا به شوهرم خبر بدهد؟ نخیر، تصمیم دارم به خارج از شهر بروم و به صدای بلبلها گوش بدهم.»

یهودا حیرت زده پرسید: «خارج از شهر؟ چی، تنها می‌خواهی بروی؟»

نیزا جواب داد: «خوب البته.»

یهودا آهی کشید و زیر لب گفت: «بگذار من هم با تو بیایم.» ذهن یهودا مغشوش بود، همه چیز را فراموش کرده بود و به استرحام به چشمهای آبی نیزا، که در ظلمت سیاه می‌زد، خیره شده بود.

نیزا چیزی نگفت و بر سرعت گامهای خود افزود.

یهودا با عجله می‌رفت تا شانه به شانهٔ نیزا بماند و با حالتی زار پرسید: «نیزا، چرا چیزی نمی‌گویی؟»

نیزا ناگهان ایستاد و پرسید: «مطمئنی که حوصله‌ام را سر نمی‌بری؟»

یهودا دیگر هرگونه امیدی را از دست داده بود.

نیزا بالاخره روی خوش نشان داد و گفت: «خیلی خوب، بیا!»

«کجا برویم؟»

«صبر کن... بهتر است برویم توی این حیاط و قرار و مدارمان را بگذاریم، وگرنه می‌ترسم کسی مرا در خیابان ببیند و به او بگوید که با معشوقه‌ام در خیابان قدم می‌زدم.»

نیزا و یهودا از بازار غیبشان زد و زیر سردر حیاطی، پچ‌پچ می‌کردند.

«برو به زیتون‌زار،» نیزا زمزمه می‌کرد و شالش را روی چشمش کشید و از مردی که سطل به دست وارد حیاط می‌شد رو گرفت. «در جتسیمانی[1]، نزدیکی قدرون[2]، می‌دانی کجا را می‌گویم؟»

«بله. بله...»

نیزا ادامه داد: «من اول می‌روم. تو خودت از یک راه دیگر بیا... من اول می‌روم.. وقتی از رودخانه گذشتی... می‌دانی آن سرداب کجا است؟»

«بله، بلدم. بلدم...»

«از توی زیتون‌زار برو بطرف تپه و بپیچ بطرف سرداب. من آنجا خواهم بود. هر کاری می‌خواهی بکن ولی فوراً دنبالم راه نیفت. کمی صبر کن. مدتی همین‌جا بمان.» پس از گفتن این حرفها، نیزا از زیر سردر حیاط بیرون زد و انگار نه انگار هرگز با یهودا صحبت کرده است.

یهودا مدتی تنها ماند و سعی کرد ذهن پریشانش را متمرکز کند. از جمله در این فکر بود که غیبتش از سفرهٔ عید فصح را چطور می‌تواند برای پدر و مادرش توجیه کند. مدتی صبر کرد و سعی کرد دروغی بسازد، ولی هیجان فراوان ذهنش را از کار

---

۱) Gethsemane: محلی بود خوش‌آب و هوا در دامنهٔ کوه زیتون در اطراف اورشلیم زمان عیسی مسیح. ـ م.

۲) Kedrone: محلی حدود یک کیلومتری اورشلیم زمان عیسی مسیح. ـ م.

انداخته بود و بالاخره بی‌آنکه عذر موجهی تراشیده باشد، از زیر سردر بیرون آمد.

حالا مسیر متفاوتی را انتخاب کرد و به جای شهر تحتانی، به طرف قصر قیافا پیچید. مراسم عید شروع شده بود. از پنجره‌های هر دو طرف خیابان صدای زمزمهٔ مراسم عید فصح شنیده می‌شد. آنان که دیر رسیده بودند الاغهاشان را نهیب می‌زدند و بر سر آنها داد می‌کشیدند و با تازیانه بر گرده‌شان می‌کوبیدند. یهودا، پیاده، شتابان می‌رفت، به برجهای خوف‌انگیز قلعهٔ آنطونیا توجهی نمی‌کرد، گوشش ندای شیپوری را که از قلعه برمی‌خاست نمی‌شنید؛ از گشتیهای سواره‌نظام رومی، با مشعلهایی که پرتو رعب آوری بر راهش می‌انداخت، پروایی نداشت.

یهودا از کنار قلعه که می‌گذشت دو شمعدان پنج‌شاخهٔ عظیم را دید که فراز هیکل، در بلندای سرگیجه‌آوری، روشن شده بود. اما او از شمعها شبحی بیش نمی‌دید؛ شبیه ده چراغ بودند که با ماه، آن تنها چراغ طالع فراز شهر رقابت می‌کردند.

یهودا در فکر هیچ چیز نبود جز آنکه به سرعت هرچه بیشتر از طریق دروازهٔ جتسیمانی از شهر خارج شود. گاه خیال می‌کرد در میان چهره‌ها و پشت سرهای مردمی که جلویش حرکت می‌کردند، تصویری می‌رقصد و یهودا را به دنبال خود فرا می‌خواند. ولی اینها خیالاتی بیش نبود. یهودا می‌دانست که نیزا از او خیلی جلوتر حرکت می‌کند. از یک ردیف دکان صرافی گذشت و بالاخره به دروازهٔ جتسیمانی رسید. در آنجا، درحالیکه از بی‌صبری می‌گداخت، مجبور شد مدتی منتظر بماند. کاروان شتری به شهر وارد می‌شد و در پی آنها، گشتیهای سواره‌نظام سوری می‌آمد و یهودا در ذهنش همه‌شان را لعن و نفرین می‌کرد.

ولی تأخیر به درازا نکشید و پس از مدتی، یهودای بی‌صبر به خارج دروازهٔ شهر رسید. در سمت چپش قبرستان کوچکی بود و در کنار آن چادرهای راهراه زوار. یهودا جادهٔ خاکی مهتاب‌گرفته را طی کرد و به نهر قدرون نزدیک شد و از نهر گذشت، آب به آرامی زیر پایش می‌جوشید و او از سنگی به سنگی دیگر می‌جهید. بالاخره به کنارهٔ جتسیمانی رسید و با خوشحالی متوجه شد که جاده خالی است. کمی آنطرف تر، درِ نیمه‌مخروب زیتون‌زار دیده می‌شد.

بعد از هوای دم‌کرده و خفهٔ شهر، طراوت مست‌کنندهٔ آن شب بهاری یهودا را تکان داد. از آن‌سوی نرده‌های باغ، بوی عطر اقاقیا و مورد از مزارع جتسیمانی می‌آمد.

درِ باغ محافظی نداشت و دقایقی بعد، یهودا در اعماق باغ زیر سایهٔ مرموز درختان عظیم و پرشاخهٔ زیتون اینسو و آنسو می‌دوید. راه به فراز تپه منتهی می‌شد. یهودا بالا می‌رفت، نفس‌نفس می‌زد و گهگاه از ظلمت بیرون می‌آمد و به قالی پیچازی مهتاب قدم می‌گذاشت و به یاد قالیهای دکان شوهر حسود نیزا می‌افتاد.

دیری نپایید که در میان فضای بی‌درختی در سمت چپ یهودا، یک چرخ عصاری دیده شد؛ یک سنگ بزرگ عصاری و چند چلیک بر هم چیده شده آنجا بود. در زیتون‌زار کسی نبود. با غروب آفتاب، کار متوقف شده بود و بلبلها بالای سر یهودا هم‌آواز با هم می‌خواندند.

به مقصد نزدیک بود. می‌دانست که بزودی از میان ظلمت سمت راستش، زمزمهٔ ساکت آب جاری را از کنار سرداب خواهد شنید. صدای آب آمد و نزدیک سرداب هوا خنک تر بود. گامهایش را کوتاه کرد و صدا زد:

«نیزا!»

اما به جای آنکه نیزا از پس تنهٔ تنومند درخت زیتونی بیرون بیاید، هیکل درشت مردی در کوره‌راه ظاهر شد. چیزی در دست مرد برق می‌زد. یهودا با فریاد خفه‌ای به عقب دوید، اما مرد دیگری سد راهش شد.

مرد اول از یهودا پرسید: «چقدر گرفتی؟ اگر می‌خواهی زنده بمانی زود حرف بزن.»

امید در قلب یهودا زبانه کشید و با درماندگی فریاد زد: «سی درهم. سی درهم. پولها همه‌اش همین‌جا است. پولها را بردارید ولی مرا نکشید!»

مرد بدره را از دست یهودا قاپ زد. در همان لحظه، دشنه‌ای از پشت به زیر کتف یهودا فرو رفت. یهودا به جلو خم شد. دستهایش را با انگشتهایی چنگ شده، به هوا پرتاب کرد. مرد روبرو با دشنه‌ای به استقبال یهودا رفت و دشنه را تا دسته در قلب او فرو برد.

یهودا با لندلند خفهٔ شکوه‌آمیزی که شباهتی به صدای جوان و رسای خودش نداشت، گفت: «نی...زا» و چیز دیگری بر زبان نیاورد. بدنش چنان محکم به زمین خورد که هوای ریه‌اش با نفیری از بدن خارج شد.

آنگاه مرد سومی بر کوره‌راه ظاهر شد؛ ردای نقابداری به تن داشت.

فرمان داد: «وقت را تلف نکنید.» مرد نقابدار به قاتلین یادداشتی داد و آنگاه بدره

و یادداشت را در میان چرمی پیچیدند و نخ تابیده دور بدره بستند. مرد نقابدار دسته را توی پیراهنش جا داد و آنگاه ضاربین دوان‌دوان از کوره‌راه خارج شدند و ظلمت میان زیتون‌زار فرو بلعیدشان.

مرد سوم کنار جسد چمباتمه زد و به صورت جسد خیره شد. به سفیدی گچ بود و حالتش چندان از زیبایی معنوی بدور نبود.

چند ثانیه بعد، دیّاری در کوره‌راه نبود. جسد بی‌جان با بازوانی از هم گشوده، خفته بود. پای چپ جسد زیر پرتوی از ماه قرار داشت و همهٔ بندهای صندل مرد دیده می‌شد. صدای بلبل در تمام جتسیمانی بلند بود.

مرد نقابدار از کوره‌راه خارج شد و رو به سمت جنوب، در اعماق زیتون‌زار ناپدید شد. در گوشهٔ منتهی‌الیه جنوبی باغ، آنجا که دیوار قرنیز داشت، از دیوار بالا رفت و از باغ خارج شد. طولی نکشید که به ساحل قدرون رسید، به تقلا بخشی از شهر را پشت سر گذاشت و در میان آب به انتظار ایستاد تا آنکه در دوردست شبح دو اسب و یک آدم را دید که آنها هم در میان آب ایستاده بودند. آب از کنارشان می‌گذشت و سمهاشان را می‌شست. مهتر بر یکی از اسبها سوار شد و مرد نقابدار بر اسب دیگر نشست و هردو به آرامی در بستر نهر پیش می‌رفتند و سنگریزه‌ها زیر سم اسبها با سر و صدا خرد می‌شد. سواران از آب بیرون آمدند و از کنارهٔ نهر بالا زدند و مدتی در امتداد حصار شهر یورتمه رفتند. مهتر بتاخت جلو رفت و از دیدرس خارج شد، مرد نقابدار اسب را متوقف کرد، در جاده‌ای خالی از اسب پایین آمد. ردایش را برگرفت، پشت و رویش کرد و از میان چین و شکنهای آن، کلاهخود بی‌نشانی را بیرون کشید و کلاه و ردا را دوباره به تن کرد. سوار اکنون لباس نظامی به تن داشت و شمشیری به کمر. افسار اسب را تکانی داد و مرکوب نیز به تاخت درآمد. راه درازی به دروازهٔ جنوبی اورشلیم نمانده بود.

زیر رواق دروازه، شعله‌های بی‌قرار مشعل می‌رقصید و سوسو می‌زد و قراولان دستهٔ دوم فوج آذرخش، بر نیمکتهایی سنگی نشسته بودند و طاس می‌ریختند. افسر سوار که نزدیک شد، قراولان از جا پریدند، افسر دستی به طرف آنها تکان داد و وارد شهر شد.

شهر از چراغانی شب عید روشن بود. پشت هر پنجره، نور شمعی سوسو می‌زد و از هر پنجره، صدای خواندن اوراد شنیده می‌شد. سوار گاه به داخل پنجره‌هایی که

به خیابان باز می‌شد نگاهی می‌انداخت و مردم را می‌دید که پشت میزها نشسته‌اند و روی میزها گوشت بز و جام شراب دیده می‌شد که در کنار کاسه‌های ترشی چیده شده بود. سوارگاه سوتی می‌زد و خیابانهای متروک شهر تحتانی را تفرج‌کنان پشت سر می‌گذاشت و به سوی قلعهٔ آنطونیا می‌رفت و گاه به شمعدان پنج‌شاخهٔ نورافشان فراز هیکل نگاه می‌کرد و گاه به ماهی که بر فراز همه قرار داشت.

کاخ هیرودیس کبیر در مراسم برگذاری عید سهمی به عهده نگرفته بود. در ساختمانهای بیرونی بخش جنوبی کاخ، جایی که افسران فوج رومی و فرماندهان لژیون مسکن داشتند، چراغهایی روشن بود و نشانه‌هایی از جنب و جوش و حیات دیده می‌شد. ساختمانهای دو جناح کاخ که حاکم در آن به تنهایی و به اجبار سکنی داشت، با دالانها و مجسمه‌های زرینش در زیر درخشش نور ماه گویی سوت و کور بود. سکوت و ظلمت در درون کاخ حکمروایی می‌کرد.

حاکم، همانطور که به آرتانیوس گفته بود، ترجیح داد به درون کاخ نرود. دستور داد در همان مهتابی که در آن شام خورده بود و صبح آن روز از متهم در آن بازخواست کرده بود، تختی حاضر کنند. حاکم بر متکایی لمیده بود، ولی خوابش نمی‌برد. ماه عریان از آسمان صاف آویخته بود و حاکم چندین ساعت به آن خیره نگاه می‌کرد.

بالاخره نزدیکیهای نیمه‌شب خواب بر سرور ترحم آورد. حاکم خمیازه‌ای پُردرد کشید، ردایش را باز کرد و به کناری انداخت؛ کمربند لباس رومی‌اش و نیز غلاف فولادین خنجرش را باز کرد و آنها را بر صندلی کنار تخت گذاشت؛ صندلهایش را از پا درآورد و بر تخت دراز کشید. بانگا نیز فوراً روی تخت پرید و سینه به سینهٔ حاکم دراز کشید. حاکم بازویش را زیر گردن سگ گذاشت و بالاخره چشمهایش را بست. سگ هم تازه همان وقت به خواب فرو رفت.

تخت در جایی نیمه‌تاریک قرار داشت و ستونی سایبان آن از نور ماه بود؛ باریکه‌ای از نور ماه از پلکان تا دم تخت ادامه داشت. حاکم که بتدریج از وادی واقعیت دور می‌شد، بر همان راه‌باریکهٔ نور گام گذاشت و مستقیم بطرف ماه می‌رفت. در خواب از شادی به زیبایی بی‌نظیر آن راه آبی شفاف لبخند می‌زد. حاکم در کنار بانگا قدم می‌زد و آن فیلسوف سرگردان هم همراهشان بود. در باب مسألهٔ پیچیده و سنگینی بحث می‌کردند و هیچیک نمی‌توانست دیگری را قانع کند. یکسر

با هم مخالف بودند و لاجرم گفتگوشان جذاب تر و کشدارتر می‌شد. البته قضیهٔ تصلیب یک سوءتفاهم صرف بود. به‌هرحال همان مرد، با همان فلسفهٔ مضحکش دربارهٔ نیکی همهٔ آدمیان، داشت کنار او راه می‌رفت و درنتیجه باید گفت که زنده بود. براستی که حتی فکر تصلیب چنین آدمی بی‌معنی بود. تصلیبی رخ نداده بود! هرگز رخ نداده بود! در باریکه‌راه مهتاب که قدم می‌زد، این فکر تسکینش می‌داد.

هرچقدر می‌خواستند وقت داشتند، زیرا طوفان تا غروب آغاز نمی‌شد. بزدلی بی‌تردید یکی از بدترین گناهان است. چنین گفت یسوعای ناصری! نه اینطور نیست فیلسوف. من مخالفم، از هر گناهی بدتر است!

آیا او که اکنون حاکم یهودا بود و روزگاری در درهٔ ویرجینز ــ همان روزی که آلمانها نزدیک بود موریبلوم غول را زیر ضربات گرز بکشند ــ فرمانده سربازان بود، بزدلی نشان نداده بود؟ فیلسوف، به من رحم کن! آیا مردی به تیزهوشی تو می‌پندارد که حاکم یهودا آینده‌اش را بخاطر مردی که مرتکب جنایتی علیه سزار شده به خطر می‌اندازد؟

«بله. بله...» پیلاطس در خواب می‌نالید و به هق‌هق می‌گریست.

البته که حاضر بود آینده‌اش را به خطر بیندازد. امروز صبح حاضر نبود، ولی امشب، بعد از سنجیدن همهٔ جوانب قضیه، حاضر بود حتی اگر لازم باشد خودش را هم به خطر بیندازد. حاضر بود به هر کاری تن دهد تا این آدم رؤیایی معصوم و مجنون و این شفابخش معجزه‌گر را از تصلیب وارهاند.

«من و تو همواره با هم خواهیم بود.» فیلسوف سرگردان ژنده‌پوشی که به گونه‌ای چنین مرموز همسفر «سلحشور نیزهٔ طلایی نشان» شده بود داد سخن می‌داد: «هر کجا یکی از ما برود، دیگری هم همراهش خواهد بود. هرچه مردم دربارهٔ من بگویند، دربارهٔ تو هم خواهند گفت. من کودکی سرراهی، از پدر و مادری ناشناس و تو که مادرت پیلای (Pila) زیبا، دختر آسیابان و پدرت پادشاهی منجم بود!»

پیلاطس در خواب به لابه گفت: «فراموش نکن که برای من، فرزند منجم، دعا کنی.» حاکم قسی‌القلب یهودا به تکانِ سری از سوی همدمش، گدای سارید[1]،

---

۱) Ein-Sarid: نه در «قاموس کتاب مقدس» و نه در هیچیک از فرهنگها، اشاره‌ای به این محل نیافتم. در «قاموس کتاب مقدس» از سارید صحبت شده که احتمالاً شهر مورد نظر نویسنده است. ــ م.

اطمینان خاطر یافت و از خوشحالی در خواب گریست و به خنده افتاد.

بعد از خلسهٔ خوابش، بیداری سرور دوچندان خوف انگیز بود. بانگا به سوی ماه پارس می‌کرد و باریکه‌راه آبی، لرزان چون جیوه، پیش روی حاکم فرو ریخت. حاکم چشمهایش را باز کرد و نخستین چیزی که به یاد آورد این بود که تصلیب صورت گرفته است. آنگاه بی‌اختیار به جستجوی قلادهٔ بانگا این‌طرف و آن‌طرف دست می‌کشید و با چشمهای دردمندش ماه را جست و دید که ماه اندکی به کنار حرکت کرده و رنگی نقره‌ای گرفته است. نور مزاحم نامطبوع دیگری جلو چشم حاکم می‌درخشید و با نور ماه رقابت می‌کرد. موریبلوم، مشعل سوزان و جرق‌جرق‌کنان به دست، با ترس و نفرت به حیوان وحشی آماده به پرش، چپ چپ نگاه می‌کرد.

حاکم، سرفه‌کنان، به صدای دردمندی گفت: «بانگا، دراز بکش.» از نور مشعل، دستش را سایبان صورتش کرد و ادامه داد: «شبها، حتی در مهتاب هم برای من آرامش نیست... ای خدایان! مارک، تو وظیفهٔ دشواری داری. کار تو درب و داغان کردن مردم است.»

مارک حیرت زده به حاکم خیره شده بود و حاکم سرانجام خودش را جمع و جور کرد. حاکم برای رفع و رجوع حرف بی‌معنایی که در حالت نیمه‌بیداری به زبان آورده بود گفت: «سرجوخه، به دل نگیر. مطمئن باش کار من بدتر از تو است. چه می‌خواهی؟»

مارک به آرامی گفت: «فرماندهِ مأمورین خفیه برای دیدن شما آمده.»

حاکم گفت: «بفرستش تو، بفرستش تو.» سینه‌اش را صاف کرد؛ پای برهنه‌اش را بر زمین می‌کشید و دنبال صندلش می‌گشت. شعله در تالار می‌رقصید و سرجوخه که به طرف باغ می‌رفت، صدای چکمهٔ[1] او بر کاشیها شنیده می‌شد.

حاکم دندان‌قروچه‌ای کرد و با خود گفت: «حتی در مهتاب هم برای من آرامش نیست.»

مرد باشلق‌پوش جای سرجوخه را گرفت.

حاکم که با دست بر سر سگ فشار می‌آورد به آرامی گفت: «بانگا، دراز بکش.»

---

۱) در متن انگلیسی از Caligae استفاده شده که ظاهراً نوع مخصوصی از چکمه‌های رومی است. متأسفانه برابری در فارسی برای آن پیدا نکردم. ـ م.

آرتانیوس پیش از آنکه چیزی بگوید، برحسب معمول، به اطراف نظری انداخت و خود را به زیر سایه کشید. وقتی مطمئن شد جز بانگا غریبه‌ای در مهتابی نیست گفت: «حاکم، می‌توانید مرا به بی‌توجهی متهم کنید. حق با شما بود. نتوانستم یهودای اسخریوطی را از کشته شدن نجات بدهم. مستحق آنم که در دادگاه نظامی محاکمه و از کار برکنار شوم.»

آرتانیوس احساس می‌کرد دو جفت چشم به او خیره شده‌اند، یک جفت چشم سگ و یک جفت چشم گرگ. از زیر لباس رومی‌اش بدرهٔ خونینی را بیرون کشید که به دو مهر ممهور بود.

«قاتلین این بدرهٔ پول را به داخل خانهٔ کاهن اعظم انداخته‌اند. روی بدره لکهٔ خون است. خون یهودای اسخریوطی.»

پیلاطس بدره را برانداز کرد و سری تکان داد و پرسید: «در بدره چقدر پول است؟»

«سی درهم.»

حاکم خندید و گفت: «پول زیادی نیست.»

آرتانیوس جواب نداد.

«جسد کجا است؟»

مرد باشلق بر سر با وقار گفت: «نمی‌دانم. صبح تحقیقاتمان را آغاز خواهیم کرد.»

حاکم بر خود لرزید و از خیر بستن بند صندلش، که از بسته شدن سر باز می‌زد، گذشت.

«ولی آیا مطمئن هستی که کشته شده؟»

سؤال حاکم این جواب سرد را دریافت کرد:

«حاکم، پانزده سال است که در اورشلیم خدمت می‌کنم. خدمتم را زیر دست والریوس گراتوس شروع کردم. لازم نیست جسد را ببینم تا بگویم که مردی مرده است و حالا می‌گویم که مردی که یهودای اسخریوطی نام داشت، چند ساعت پیش به قتل رسید.»

حاکم جواب داد: «آرتانیوس، مرا ببخش، آن حرف را زدم چون هنوز درست از خواب بیدار نشده بودم. بدخواب شده‌ام.» حاکم لبخندی زد: «در خواب راه‌باریکه‌ای از نور ماه را می‌دیدم. عجیب بود، احساس می‌کردم دارم روی باریکه‌راه قدم

می‌زنم... خوب، می‌خواهم نظرت را دربارهٔ چگونگی برخورد با این ماجرا بدانم. کجا دنبال جسد خواهی گشت؟ بنشین.»

آرتانیوس تعظیمی کرد، یک صندلی راکنار تخت کشید و بر آن نشست و صدای سایش شمشیرش بر زمین شنیده شد.

«در نزدیکی چرخ عصاری باغ جتسیمانی دنبالش خواهم گشت.»

«متوجهم. ولی چرا آنجا؟»

«سرور من، به گمان من یهودا نه در داخل شهر به قتل رسیده و نه خیلی دور از شهر؛ محل قتل همین اطراف شهر است.»

«تو در کارت مهارت داری. در خود رم را نمی‌دانم، ولی در مستملکات که کسی به گردِ پایت هم نمی‌رسد. چرا اینجور فکر می‌کنی؟»

آرتانیوس آهسته گفت: «اصلاً باورم نمی‌شود که یهودا اجازه دهد در محدودهٔ شهر گیر این اوباش بیفتد. خیابان جای قتل مخفیانه نیست. پس قاعدتاً باید به نیرنگ به زیرزمین یا حیاطی برده شده باشد. اما مأمورین خفیه همه جای شهر تحتانی را گشته‌اند و اگر آنجا می‌بود، تا به حال پیدا شده بود. چون تا به حال پیدایش نکرده‌اند، تردیدی ندارم که در محدودهٔ شهر نیست. اگر در جایی بسیار دور از اورشلیم کشته شده باشد، آن وقت دیگر بدرهٔ پول را نمی‌شد به این سرعت به حیاط کاخ کاهن اعظم انداخت. بعد از آنکه با نیرنگ از شهر خارجش کردند، در اطراف شهر به قتلش رساندند.»

«چطور از پس این کار برآمدند؟»

«حاکم، این سؤال از همه دشوارتر است و گمان نکنم هرگز به حل آن موفق شوم.»

«بله. من هم موافقم که بغایت پیچیده است. یهودی مؤمنی در شب عید فصح شهر را به مقصدی که خدایان می‌دانند کجا است ترک می‌کند و به قتل می‌رسد. چه کسی او را اغوا کرده و چطور از پس این کار برآمده؟» حاکم انگار که ناگهان به او الهام شده باشد، پرسید: «نکند دست زنی در کار بوده؟»

آرتانیوس با جدیت فراوان جواب داد: «حاکم، این غیرممکن است. چنین چیزی اصلاً مطرح نیست. با مسأله منطقی برخورد کنید: چه کسی می‌خواست کلک یهودا را بکند؟ یک مشت لات متعصب. یک دستهٔ خیالپرداز که بی‌تردید زنی در میانشان

نیست. حاکم، زن گرفتن و راه انداختن خانواده پول می‌خواهد. برای آنکه بتوان از زن به عنوان طعمه یا همدست استفاده کرد، پول زیادی لازم است و این مردان مشتی لات یک لاقبای بی‌خانمان و بدبخت اند. حاکم، در این ماجرا پای زنی در میان نبوده. از این گذشته، اگر دنبال این نخ را بگیریم و حدس و گمان بزنیم، چه‌بسا که گمراه شویم و تحقیقاتمان بی‌ثمر بماند.»

«آرتانیوس، می‌بینم که حق کاملاً با تو است... من فقط می‌خواستم فرضیه‌ای را مطرح کنم.»

«حاکم، افسوس که فرضیه‌تان غلط بود.»

حاکم با کنجکاوی زایدالوصفی به آرتانیوس خیره شد و به تعجب گفت: «خوب پس نظر شما چیست؟»

«من هنوز فکر می‌کنم از پول به عنوان طعمه استفاده کردند.»

«درخشان است! ولی ممکن است بپرسم چه کسی می‌توانست در غروب او را با پول اغوا کند و به خارج شهر ببرد؟»

«حاکم، البته هیچ کس. نه، من فقط یک حدس می‌زنم و اگر آن هم اشتباه دربیاید دیگر کاری از دستم برنمی‌آید.» آرتانیوس به طرف پیلاطس خم شد و زیر لب گفت: «حتماً یهودا می‌خواست پولش را در جای امنی که فقط خودش از آن خبر داشت قایم کند.»

«توضیح تیزهوشانه‌ای است. جواب حتماً همین است. حالا متوجه می‌شوم: به خروج از شهر اغوا نشد، بلکه به میل خودش آنجا رفت. بله، بله، دقیقاً همینطور است.»

«دقیقاً. یهودا به هیچکس اطمینان نداشت. می‌خواست پول را قایم کند.»

«گفتی که در جتسیمانی... چرا آنجا؟ باید اقرار کنم که این جنبهٔ قضیه را نمی‌فهمم.»

«حاکم، این از همهٔ استنتاجها آسان‌تر است، کسی که پول را در جاده و در ملاء عام چال نمی‌کند. لاجرم یهودا از جاده‌ای که به حبرون یا به بیت عنیا[1] می‌رفت

---

۱) Bethany: قریه‌ای بود در نزدیکی اورشلیم زمان عیسی مسیح. حضرت مسیح بسیاری از روزهای آخر عمرش را در این قریه گذراند. ـم.

استفاده نکرد. می‌بایستی به جایی رفته باشد که مخفی باشد، درخت داشته باشد. در اطراف اورشلیم جایی جز جتسیمانی این شرایط را ندارد. زیاد هم نمی‌توانست از شهر دور شود.»

«مرا کاملاً متقاعد کردی. حالا کار بعدی‌ات چیست؟»

«فوراً به جستجوی قاتلینی می‌پردازم که در تعقیب یهودا از شهر خارج شدند و در عین‌حال، همانطور که قبلاً هم پیشنهاد کردم، خودم را تسلیم دادگاه نظامی می‌کنم.»

«برای چه؟»

«زیردستان من امشب رد پای یهودا را در بازار، بعد از آنکه قصر قیافا را ترک گفت، گم کردند. البته از چگونگی این ماجرا هنوز اطلاعی ندارم. چنین چیزی هرگز برای من اتفاق نیفتاده. بعد از گفتگویی که با هم داشتیم، یهودا فوراً تحت نظر قرار گرفت. ولی در گوشه‌ای از بازار ما را قال گذاشت، و بی رد پا غیبش زد.»

«متوجهم. قاعدتاً از شنیدن این حرف خوشحال خواهید شد که ضرورتی در محاکمهٔ نظامی شما نمی‌بینم. شما هر کاری که از دستتان برمی‌آمد انجام دادید، و از دست هیچکس» ــ حاکم لبخندی زد ــ «کار دیگری برنمی‌آمد. مردانی که رد پای یهودا را گم کردند تنبیه کنید. ولی صریح می‌گویم که مایل نیستم تنبیهات آنها شدید باشد. ما به‌هرحال برای نجات آن مردک رذل، هر کاری از دستمان برمی‌آمد کردیم. راستی، یادم رفت بپرسم» ــ حاکم پیشانی‌اش را پاک کرد ــ «چطور توانستند پول را به قیافا پس بدهند؟»

«حاکم، این کار چندان سختی نبود. انتقام‌گیرندگان به پشت کاخ قیافا رفتند، همانجا که کوچه‌ای مشرف بر حیاط عقبی کاخ است. آنوقت بدره را از روی دیوار انداختند توی حیاط.»

«همراه یک یادداشت؟»

«بله، حاکم، درست همانطور که شما حدس زدید. راستی...» آرتانیوس مهرهای بسته را باز کرد و محتویات آن را به پیلاطس نشان داد.

«آرتانیوس، مواظب باش. آنها مهر هیکل هستند.»

آرتانیوس که بستهٔ پول را دوباره می‌بست، گفت: «حاکم از این بابت نگران نباشند.»

پیلاطس خنده‌کنان گفت: «یعنی می‌گویی بدل همهٔ مهرهای آنها را دارید؟»

جواب کوتاه و بی‌خندهٔ آرتانیوس این بود: «حاکم، طبیعی است.»

«خوب می‌توانم حالت قیافا را تجسم کنم.»

«بله، حاکم. سخت به جنب و جوششان انداخت. فوراً فرستادند دنبال من.»

حتی در تاریکی نیز برق چشمهای پیلاطس دیده می‌شد.

«جالب است...»

«حاکم می‌بخشند اگر خلاف فرمایشاتشان چیزی می‌گویم، ولی اصلاً جالب نیست. پرونده‌ای است خسته‌کننده و وقت‌گیر. وقتی پرسیدم که آیا کسی در کاخ قیافا این پول را قبلاً پرداخته بود، قاطعانه جوابم دادند که کسی چنین پولی پرداخت نکرده.»

«جداً؟ البته اگر می‌گویند نداده‌اند، پس حتماً نداده‌اند. به این ترتیب، کار پیدا کردن قاتلین حتی دشوارتر می‌شود.»

«حاکم، دقیقاً همینطور است.»

«آرتانیوس، راستی به فکرم آمد: آیا ممکن نیست که خودکشی کرده باشد؟»

«نخیر قربان، ممکن نیست،» آرتانیوس به پشت صندلی‌اش تکیه زد و با نگاهی خیره گفت: «خیلی می‌بخشید، چنین چیزی اصلاً ممکن نیست.»

«در این شهر همه چیز ممکن است. شرط می‌بندم که بزودی تمام شهر پر از شایعهٔ خودکشی او خواهد شد.»

در اینجا آرتانیوس با همان نگاه خیرهٔ خاص خود پیلاطس را برانداز کرد، لحظه‌ای اندیشید و آنگاه به جواب گفت: «حاکم، ممکن است همینطور بشود.»

گرچه قضیهٔ قتل یهودای اسخریوطی کاملاً توضیح داده شده بود، اما پیلاطس آشکارا به طور وسواس‌آمیزی هنوز درگیر مسأله بود.

تأملی کرد و گفت: «کاش می‌دیدم او را چطور کشتند.»

آرتانیوس با پوزخندی به پیلاطس جواب داد: «حاکم، او با مهارت تمام کشته شد.»

«از کجا می‌دانید؟»

آرتانیوس جواب داد: «حاکم، لطف کنید به داخل بسته نگاهی بیندازید، بر اساس وضعیت بدره می‌توان حکم کرد که خون یهودا بخوبی فوران کرده. من در دوران خدمتم قتلهای فراوانی دیده‌ام.»

«پس دیگر از جا بلند نخواهد شد.»

آرتانیوس با خنده‌ای فیلسوف مآبانه جواب داد: «نه حاکم، بلند خواهد شد. اما وقتی که صور منجی معهودشان دمیده شود، پیش از آن بلند نخواهد شد.»

«بسیار خوب آرتانیوس. این قضیه را می‌شود حل شده حساب کرد. حالا بگو ببینم مراسم تدفین چه شد؟»

«حاکم، زندانیان اعدام شده همه مدفون شده‌اند.»

«آرتانیوس، جنایت است اگر کسی تو را محاکمهٔ نظامی کند. تو مستحق بالاترین ستایشها هستی. بگو ببینم چطور شد؟»

در خلال زمانی که آرتانیوس مشغول کار یهودا بود، دسته‌ای از مأمورین خفیه، تحت فرماندهی معاون آرتانیوس، کمی قبل از تاریکی به فراز تپه رسیدند. یکی از جسدها کم بود. پیلاطس لرزید و با صدای خش‌داری گفت:

«آه، چرا این را پیش‌بینی نکردم؟»

«حاکم نباید نگران باشند.» آرتانیوس به صحبت ادامه داد: «اجساد دیزماس و هستاس را که کلاغهای سیاه چشمهایشان را از حدقه درآورده بودند بر گاری سوار کردند. افراد فوراً به جستجوی جسد سوم رفتند. طولی نکشید که جسد پیدا شد. مردی به نام...»

پیلاطس گفت: «متی باجگیر.» لحن صحبت پیلاطس نه سؤالی که ایجابی بود.

«بله حاکم... متی باجگیر در غاری در سمت شمالی تپهٔ جلجتا به انتظار شب پنهان شده بود. جسد عریان ناصری همراهش بود. وقتی افراد، مشعل به دست، وارد غار شدند، متی دچار حملهٔ عصبی شد. فریاد می‌زد که جرمی مرتکب نشده و بر اساس قانون هر کس می‌تواند، در صورت تمایل جسد مجرم مصلوبی را به خاک بسپارد. متی باجگیر از جسد دست برنمی‌داشت. به هیجان آمده بود، کم و بیش هذیان می‌گفت، لابه می‌کرد، تهدید می‌کرد، فحش می‌داد.»

پیلاطس با افسردگی پرسید: «آیا مجبور شدند بازداشتش کنند؟»

آرتانیوس با لحن اطمینان‌بخشی گفت: «نخیر حاکم. بالاخره آن دیوانه را اینطور

راضی کردند که به او گفتند جسد را دفن خواهند کرد. باجگیر کمی آرام گرفت، ولی گفت جسد را ترک نخواهد کرد و مایل است در امر تدفین همکاری کند. گفت که حتی اگر بکشندش هم از آنجا نخواهد رفت و به افراد یک چاقوی نان‌بری داد که با همان به قتل برسانندش.»

پیلاطس با صدایی خفه پرسید: «بالاخره دست به سرش کردند یا نه؟»

«نخیر حاکم. معاون من به او اجازه داد در مراسم تدفین شرکت کند.»

«کدامیک از معاونان تو مسئول این کار بود؟»

آرتانیوس جواب داد: «تولمی (Tolmai)،» و با نگرانی پرسید: «کار غلطی کردم؟»

پیلاطس جواب داد: «ادامه بدهید. کار درستی کردید... آرتانیوس، دارم کم‌کم به این نتیجه می‌رسم که با کسی سر و کار دارم که هرگز اشتباه نمی‌کند. منظورم شما هستید.»

«متی باجگیر و اجساد را بر گاری سوار کردند و حدود دو ساعت بعد به غار متروکی در شمال اورشلیم رسیدند. بعد از آنکه افراد به نوبت یک ساعتی کار کردند، گودال عمیقی حفر شد و جسد هرسه قربانی را در آن به خاک سپردند.»

«عریان؟»

«نخیر حاکم، افراد برای همین مقصود، مقداری کتان با خود برده بودند. به انگشتان اجساد نیز حلقه‌هایی انداخته شد. حلقهٔ یسوعا یک خط و حلقهٔ دیزماس دو خط و حلقهٔ هستاس سه خط داشت. گودال را پر کردند و روی آن را سنگ گذاشتند. تولمی جای گودال را نشان کرده است.»

پیلاطس با چهره‌ای درهم کشیده گفت: «باید حدس می‌زدم. خیلی دلم می‌خواست این متی باجگیر را ببینم.»

«حاکم، او همین جا است.»

پیلاطس لحظه‌ای با چشمهای گرد شده به آرتانیوس خیره نگاه کرد و آنگاه گفت: «از همهٔ زحماتی که در مورد این قضیه کشیدید متشکرم. فردا تولمی را بفرستید پهلوی من و قبل از آنکه بیاید اینجا به او بگویید که از کارش رضایت دارم. و اما شما، آرتانیوس» ــ حاکم از جیب حلقه‌ای بیرون کشید و به رئیس مأمورین خفیه داد ــ «لطفاً این را به نشان سپاسگزاری من بپذیرید.»

آرتانیوس با تعظیمی گفت: «حاکم بر من بنده مُنت می‌گذارند.»

«لطفاً مراتب رضایت مرا به افراد مسئول مراسم تدفین ابلاغ کنید و مردانی را که در مراقبت از یهودا قصور کردند توبیخ کنید. و فوراً متی را نزد من بفرستید. باید برخی جزئیات قضیهٔ یسوعا را از او بپرسم.»

«بسیار خوب، حاکم.» آرتانیوس با این جواب تعظیمی کرد و خارج شد. حاکم دستها را بر هم کوبید و فریاد کشید: «چند شمع بیاورید توی مهتابی.»

آرتانیوس هنوز به باغ نرسیده بود که خدمتکارانی شمعدان به دست ظاهر شدند. سه شمع بر میز جلو حاکم گذاشته شد و شب مهتابی فوراً به باغ عقب نشست، انگار آرتانیوس شب را با خود برده بود. به جای او، غریبهٔ لاغراندامی در کنار سرجوخهٔ غول‌آسا به مهتابی آمد. به تکان سر حاکم، موریبلوم چرخی زد و از مهتابی خارج شد.

پیلاطس تازه‌وارد را با نگاهی مشتاق و اندکی وحشت زده برانداز می‌کرد، نگاهش درست مثل نگاه آدمهایی بود که ذکر کسی را فراوان شنیده‌اند و دربارهٔ آن کس بسیار فکر کرده‌اند و بالاخره به ملاقاتش موفق شده‌اند.

مردی که در مهتابی ظاهر شده بود چهل سالی داشت؛ سبزه بود و ژنده‌پوش؛ گل خشک شده سر تا پایش را می‌پوشاند؛ نگاه خیرهٔ مشکوک گرگ‌گونه‌ای داشت. در یک کلام، هیئتی سخت زننده داشت و بیش از همه به یکی از گدایانی شبیه بود که در میان جمعیت صحن هیکل و بازارهای کثیف و شلوغ شهر تحتانی فراوان یافت می‌شد.

سکوت طولانی بود و رفتار غریبی مردی، که پیلاطس به مهتابی احضارش کرده بود سکوت را سنگین‌تر می‌کرد. حالت صورتش بناگهان عوض شد، تلوتلویی خورد و اگر با دستان کثیفش لبهٔ میز را نچسبیده بود، به زمین می‌افتاد.

پیلاطس از مرد پرسید: «چه چیزی ناراحتت می‌کند؟»

متی باجگیر حرکتی کرد که انگار می‌خواست چیزی را قورت بدهد و گفت: «هیچ چیز!» سیب آدم بر گردن بی‌گوشت و لاغر و خاکستری‌رنگش برآمد و فرو نشست.

پیلاطس تکرار کرد: «جواب بده! ناراحتیت چیست؟»

باجگیر با دلمردگی به کف اتاق خیره شد و جواب داد: «خسته‌ام.»

پیلاطس به صندلی اشاره کرد و گفت: «بنشین.»

متی با بی‌اعتمادی به حاکم نگاه می‌کرد، به طرف صندلی قدمی برداشت، وحشتزده به دسته‌های زرین صندلی نگاهی کرد و کنار صندلی بر زمین نشست.

پیلاطس پرسید: «چرا روی صندلی ننشستی؟»

باجگیر، خیره به زمین، گفت: «کثیفم، صندلی را هم کثیف می‌کنم.»

«همین الآن چیزی بهت می‌دهند که بخوری.»

«چیزی نمی‌خواهم بخورم.»

پیلاطس به آرامی پرسید: «چرا دروغ می‌گویی؟ حداقل یک روز است که چیزی نخورده‌ای، شاید هم بیشتر. به‌هرحال، اگر نمی‌خواهی نخور. تو را اینجا احضار کردم که چاقویت را نشانم بدهی.»

باجگیر جواب داد: «وقتی سربازان می‌آوردندم اینجا، چاقو را از من گرفتند.» آنگاه با دلخوری افزود: «باید آن را به من پس بدهید، چون لازم است آن را به صاحبش برگردانم. من آن چاقو را دزدیده‌ام.»

«چرا؟»

«برای بریدن طنابها.»

حاکم فریاد زد: «مارک!» سرجوخه در مهتابی ظاهر شد: «چاقویش را بده به من.»

سرجوخه چاقوی نان‌بری کثیفی را از یکی از دو غلاف چرمین کمرش بیرون کشید، چاقو را به حاکم داد و بیرون رفت.

«چاقو را از کجا دزدیدی؟»

«از یک دکان خبازی، درست نزدیک دروازهٔ حبرون، دست چپ.»

پیلاطس تیغهٔ پهن چاقو را وارسی کرد و تیزی لبهٔ آن را با نوک ناخنش آزمود. آنگاه گفت:

«نگران چاقو نباش؛ آن را به همان دکان پس خواهند داد. من چیز دیگری می‌خواهم. پوستی راکه همه جا با خود داشتی و گفته‌های یسوعا را بر آن می‌نوشتی به من نشان بده.»

باجگیر با نفرت به پیلاطس نگاهی کرد و لبخندی زد؛ لبخندش چنان پُرکینه بود که صورتش را مچاله می‌کرد.

«می‌خواهید آن را از من بگیرید؟ آخرین چیزی راکه در دنیا دارم؟»

پیلاطس در جواب گفت: «نگفتم پوست را به من بده، بلکه گفتم آن را بـه مـن نشان بده.»

باجگیر داخل پیراهنش کورمال‌کورمال دستی کشید و طومار پوستی را بـیرون آورد. پیلاطس پوست را گرفت، بازش کرد، پوست را زیر نور دو شمع پهن کرد، و با چهره‌ای درهم کشیده به کشف رمز نوشته‌های کم و بیش ناخوانای آن پرداخت. تا این حد دستگیرش شد که نوشته‌ها مـجموعهٔ از هـم گسیخته‌ای است از گـفته‌ها، تاریخها، یادداشتهای یومیه و قطعات شعر، پیلاطس توانست این کلمات را بخواند: «مرگ نیست... دیروز شیرینی خوردیم...»

علائم درد ناشی از فشار بر صورت پیلاطس ظاهر شد؛ چشمهایش دودو می‌زد و می‌خواند: «ما رودخانهٔ صافی آب زندگانی را خواهیم دید... انسان از ورای بلوری شفاف به آفتاب نگاه خواهد کرد.»

پیلاطس به لرزه افتاد. در آخرین خطوط پوست این کلمات را تشخیص داد: «... بزرگترین گناه... بزدلی...»

پیلاطس پوست را دوباره لوله کرد و آن را با حرکت سریعی به باجگیر پس داد.

پیلاطس گفت: «بیا، بگیر.» و بعد از سکوت کوتاهی افـزود: «مـی‌بینم کـه آدم فاضلی هستی و چون تنها هم زندگی می‌کنی، ضرورتی ندارد بی‌خانمان باشی و با چنین سر و وضع ژنده‌ای این‌طرف و آن‌طرف بروی. من در قیصریه کتابخانهٔ بزرگی دارم؛ من آدم ثروتمندی هستم و دوست دارم به آنجا بیایی و برای من کار کنی. کار تو طبقه‌بندی کردن کتابها و مراقبت از پاپیروسها خواهد بود. غذا و لباست به عهدهٔ من خواهد بود.»

باجگیر از جا برخاست و جواب داد: «نخیر، مایل نیستم این کار را بکنم.»

«چرا نه؟» ــ رنگ صورت حاکم کبود شده بود ــ «از من خوشت نمی‌آید... نکند از من می‌ترسی؟»

خنده‌ای پُرکینه دوباره چهرهٔ متی را مچاله کرد. گفت: «نخیر. دلیلش این است که تو از من خواهی ترسید. بعد از آنکه او را کشتی، می‌ترسی چشمت به چشم مـن بیفتد.»

پیلاطس حرف متی را قطع کرد: «ساکت! بیا این پول را بردار.»

باجگیر سرش را تکان داد و حاکم حرف خودش را دنبال کرد.

«می‌دانم که تو خودت را حواری یسوعا می‌دانی، ولی بدان که هیچیک از تعالیم او را یاد نگرفته‌ای. اگر یاد گرفته بودی، چیزی از من قبول می‌کردی. یادت باشد که قبل از مرگش می‌گفت که هیچکس را سرزنش نمی‌کند.» ـ پیلاطس انگشتش را به حالت پرمعنایی بلند کرد و چهره‌اش درهم رفت ـ «و تردیدی ندارم که او چیزی قبول می‌کرد. تو آدم کله‌شقی هستی. او آدم سرسختی نبود. کجا می‌خواهی بروی؟»

متی ناگهان به طرف میز پیلاطس آمد، دو دستش را روی میز گذاشت، خم شد و با نگاهی سوزان به حاکم چشم دوخت و زیر لب گفت:

«سرور، بدان که در اورشلیم حداقل یک نفر هست که من حتماً او را خواهم کشت. این را محض اطلاعت می‌گویم. خونهای بیشتری ریخته خواهد شد.»

پیلاطس جواب داد: «می‌دانم که خون بیشتری ریخته خواهد شد. حرفت برای من تعجب آور نیست. حتماً می‌خواهی مرا بکشی؟»

متی جواب داد: «تو را نمی‌توانم بکشم.» لبخندی زد و دندانهایش برق زد. «آنقدر احمق نیستم که روی این قتل حساب کنم. ولی یهودای اسخریوطی را خواهم کشت، حتی اگر مجبور شوم باقی عمرم را صرف این کار کنم.»

با شنیدن این حرف، چشمهای حاکم از لذت برقی زد. متی باجگیر را جلوتر خواند و گفت: «تو موفق نخواهی شد، و این کار دیگر ضرورت ندارد. یهودا امشب به قتل رسید.»

باجگیر از میز به عقب پرید، وحشیانه به اطراف نگاه کرد و فریاد زد: «چه کسی این کار را کرد؟»

پیلاطس جواب داد: «من این کار را کردم.»

پیلاطس بی‌آنکه لبخندی بزند، برق دندانهایش را نشان می‌داد، و دستهایش را به هم می‌مالید. گفت: «حسودی نکن. بد نیست بدانی که او جز تو هم حواریونی داشت.»

باجگیر دوباره به زمزمه گفت: «چه کسی این کار را کرد؟»

متی دهانش را باز کرد و به حاکم خیره شد؛ حاکم گفت: «کار مهمی نیست، ولی من این کار را کردم.» و آنگاه افزود: «حالا چیزی قبول می‌کنی؟»

باجگیر لحظه‌ای اندیشید، کمی آرام گرفت و بالاخره گفت: «دستور بده پوست سفیدی به من بدهند.»

یک ساعت از زمانی که باجگیر کاخ را ترک گفته بود می‌گذشت. صدای آهستهٔ پای سربازان تنها چیزی بود که سکوت باغ را می‌شکست. ماه رنگ می‌باخت و آنسوی افق ستارهٔ سحری چون لکه‌ای سپیدگون رخ می‌نمود. دیری بود که شمعها را خاموش کرده بودند. حاکم بر تختش لمیده بود. دستهایش را زیر گونه‌هایش گذاشته بود و خوابیده بود و بی‌صدا نفس می‌کشید. بانگا در کنارش دراز کشیده بود.

و بدین‌سان، پونتیوس پیلاطس، پنجمین حاکم یهودا، به استقبال روز پانزدهم ماه نیسان رفت.

۲۷

پایان کار آپارتمان شمارهٔ ۵۰

آفتاب زده بود که مارگریتا آخرین کلمات بخشی از کتاب را می‌خواند: «... و بدین‌سان، پونتیوس پیلاطس، پنجمین حاکم یهودا، به استقبال روز پانزدهم ماه نیسان رفت.»

از حیاط و از میان شاخه‌های درخت بید و زیزفون، صدای شاداب و چهچههٔ بامدادی گنجشکان را می‌شنید.

مارگریتا از صندلی‌اش بلند شد، برای رفع خستگی بدنش را پیچ و تابی داد و تازه آن وقت متوجه شد که تن و بدنش چقدر کوفته است و چقدر دلش می‌خواهد بخوابد. البته مارگریتا از لحاظ روحی کاملاً سرحال بود. ذهنش صاف بود و اصلاً پروایی نداشت که شبی را در وادی فوق‌طبیعی به‌سر برده. اصلاً نگرانش نمی‌کرد که در مجلس رقص ابلیس شرکت کرده و مرشد به معجزه‌ای برایش احیاء شده و رمان از میان خاکستر برخاسته و با اخراج آلویسیوس موگاریش بیچاره، همه چیز در آپارتمان زیرزمینی به حال پیشین بازگشته است. خلاصهٔ کلام، رودررویی‌اش با ولند از لحاظ روانی برای مارگریتا زیانی دربر نداشت. همه چیز آن‌طوری بود که باید باشد.

به اتاق بغلی رفت، مطمئن شد که مرشد راحت خوابیده، چراغ اضافی کنار تخت را خاموش کرد و بر کاناپه‌ای کوچک دراز کشید و خود را با پتوی کهنهٔ مندرسی پوشاند. یک دقیقه بعد، به خواب بی‌رؤیایی فرو رفت. سکوت اتاقهای زیرزمین کوچک و همهٔ خانه را پر می‌کرد؛ کوچهٔ باریک هم از سکوت پر بود.

ولی در همان ساعات بامدادی شنبه، برای هیچیک از کارمندان یک طبقهٔ کامل از اداره‌ای در مسکو، که مسئول رسیدگی به قضیهٔ ولند بود، از خواب خبری نبود. در نه اتاق کار، چراغها تمام شب می‌سوخت. از پنجره‌هایی که رو به میدان آسفالت شده‌ای باز می‌شد ــ و در همان لحظه، ماشینهای آهستهٔ چرخان با جاروهای متحرک مشغول نظافت میدان بودند ــ چنان نوری می‌تابید که با آفتاب طالع پهلو می‌زد.

از همان روز قبل که واریته را به علت ناپدید شدن مدیریت و نمایش جنجالی جادوی سیاه بسته بودند، رئوس کلی پرونده روشن بود، اما سیل لاینقطع شواهد جدید، قضیه را هر لحظه پیچیده‌تر می‌کرد.

ادارهٔ مسئول این پروندهٔ عجیب وظیفه داشت این‌همه وقایع گیج‌کننده و مختلف را به هم ربط دهد؛ وقایعی که در سرتاسر مسکو رخ می‌داد و ترکیبی بود از شیطنت صرف و حقه‌های هیپنوتیزم و جنایت محض.

اولین کسی که به چراغهای روشن آن طبقهٔ بی‌خوابِ احضار شد، آرکادی آپولونیچ سمپلیاروف رئیس کمیتهٔ اکوستیک بود.

شب جمعه، بعد از شام، تلفن آپارتمان او در کامنی موست (Kamenny Most) زنگ زد و صدای مردی شنیده شد که می‌خواست با آرکادی آپولونیچ صحبت کند. همسر آرکادی آپولونیچ که گوشی را برداشته بود، با دلخوری اعلام کرد که حال آرکادی آپولونیچ خوب نیست و دراز کشیده و نمی‌تواند پای تلفن بیاید. با این‌حال وقتی صدا اعلام کرد که از کجا تلفن می‌کند، آرکادی آپولونیچ چاره‌ای نداشت جز آنکه پای تلفن بیاید.

همسرِ معمولاً متفرعن آرکادی با لکنت زبان گفت: «بله... البته... فوراً...» و چون تیری به طرف کاناپه‌ای رفت که آرکادی بر آن دراز کشیده بود و قصد داشت بعد از صحنه‌های وحشت‌انگیز تئاتر و پس از اخراج طوفانی دخترعمهٔ ساراتوی جوانش از آپارتمان، تجدید قوایی کند. آرکادی آپولونیچ، در ربع دقیقه، با زیرشلواری و یک لنگه دمپایی، چیزی در تلفن بلغور می‌کرد.

«بله، خودم هستم. بله، این کار را می‌کنم...»

همسرش، که فکر بی‌وفایی آرکادی آپولونیچ را یکسر فراموش کرده بود، از پشت

در سرک کشید و یک لنگه دمپایی را در هوا تکان داد و به زمزمه گفت: «دمپایی‌ات را بپوش. سرما می‌خوری.»

در اینجا آرکادی آپولونیچ با تکان پای برهنه‌اش همسرش را دور کرد و چشم‌غره‌ای به او رفت و در تلفن لندلندکنان گفت: «بله، بله، بله، البته... متوجهم... فوراً می‌آیم.»

آرکادی آپولونیچ باقی شب را با کارآگاهان گذراند.

گفتگوهاشان بغایت دردآور و نامطبوع بود؛ وادارش کردند که نه‌تنها جزئیات آن نمایش مشمئزکننده و داد و قال لژ مخصوص را به شرح بیان کند، بلکه مجبور شد همه چیز را دربارهٔ میلیتسا آندره‌یونا پوکوباتکو (Militsa Andreyevna Pokobatko) ساکن خیابان یلوخوفسکایا و دخترعمهٔ ساراتوی‌اش و مطالب فراوان دیگری بگوید که گفتنشان برای آرکادی آپولونیچ درد و عذابی ناگفتنی به همراه داشت.

بدیهی است که شهادت آرکادی آپولونیچ در پیشبرد تحقیقات سخت مؤثر بود. او مردی بود باهوش و بافرهنگ که نمایش را به رأی‌العین دیده بود و می‌توانست در مقام شاهدی مطلع و خوش‌بیان، شرحی کامل از شعبده‌باز نقابدار و دو همکار حقه‌بازش عرضه کند و حتی به یاد آورد که نام شعبده‌باز ولند بوده است. با تطبیق شهادت آرکادی آپولونیچ با اظهارات دیگران، و از جمله چند خانمی که بعد از نمایش وضعیت خجالت‌آوری پیدا کرده بودند (البته خانمی هم که شلوارک بنفش به پا داشت و باعث تحیر ریمسکی شده بود جزو شهادت دهندگان بود) و با توجه به گفته‌های کارپوف، راهنمای تئاتر که به آپارتمان ۵۰ در ساختمان 302-A خیابان سادووایا فرستاده شده بود، فوراً روشن شد که مجرم را بی‌تردید می‌توان در همان آپارتمان مذکور پیدا کرد.

چندین و چند بار به آپارتمان شمارهٔ ۵۰ رفتند و نه‌تنها به دقت کامل آپارتمان را بازرسی کردند بلکه در جستجوی مخفیگاه، با انگشت به دیوارها می‌زدند و دودکشها را وارسی می‌کردند و دنبال درهای مخفی می‌گشتند. هیچیک از این اقدامات فایده‌ای نکرد و در بازدید از آپارتمان چیزی به دست نیامد. ولی به‌رغم این واقعیت که همهٔ نهادهای رسمی مسکو که با مسافران خارجی سر و کار داشتند قاطعانه و بی‌تردید اعلام می‌کردند که شعبده‌بازی به نام ولند در مسکو نیست و نمی‌تواند باشد، همه چیز حاکی از آن بود که کسی در آن آپارتمان زندگی می‌کند.

او بی‌تردید ورودش را ثبت نکرده بود؛ پاسپورت یا سند و قرارداد و توافقنامه‌ای به کسی نشان نداده بود و حتی کسی اسمش را هم نشنیده بود. کیتائیتسف (Kitaitsev)، رئیس بخش برنامه‌های کمیسیون تئاتر مسکو به همهٔ قدیسان قسم می‌خورد که استپا لیخودیف مفقودالاثر برای کسی به نام ولند هیچ برنامه‌ای به او پیشنهاد نکرده و در باب رسیدن ولند به مسکو هم تلفنی حتی کلمه‌ای به او نگفته است. لاجرم کیتائیتسف کاملاً از فهم این مسأله عاجز بود که استپا چگونه اجازه داد چنین نمایشی در واریته اجرا شود. وقتی به او گفتند که آرکادی آپولونئیچ به رأی‌العین شاهد نمایش بوده، تنها واکنش کیتائیتسف این بود که دستهایش را از هم باز کند و به آسمان خیره شود. از چشمهای پاک او معلوم بود که طینتش به شفافیت بلور است.

و اما دربارهٔ پروخور پتروویچ، رئیس کمیسیون تفریحات...

دست بر قضا، بمحض ورود پلیس به دفتر کارش، او نیز به کت و شلوارش برگشت و باعث شور خلسه‌مانند آنا ریچادوونا و دلخوری فراوان پلیس شد که گمان می‌کرد بی‌جهت به آنجا فراخوانده شده. به محض آنکه پروخور پتروویچ به سر کار و داخل لباس راهراه خاکستری‌اش بازگشت، فوراً همهٔ یادداشتهایی را که در دوران غیبت کوتاهش تنظیم کرده بود امضا نمود.

ناگفته پیدا است که پروخور پتروویچ هم چیزی دربارهٔ ولند نمی‌دانست.

حاصل نهایی تحقیقاتشان نتیجه‌ای بود که بیشتر به شوخی شباهت داشت: هزاران تماشاچی، به‌علاوهٔ کارمندان تئاتر واریته، به علاوهٔ آرکادی آپولونیچ، آن مرد بغایت باشعور، این شعبده‌باز و سه همکار لعنتی‌اش را دیده بودند. ولی حالا هر چهار نفر آنها غیبشان زده بود. معنای این حرفها چه بود؟ آیا زمین دهان باز کرده و ولند را فرو بلعیده بود؟ یا آنکه حق با کسانی بود که ادعا می‌کردند او هرگز به مسکو نیامده؟ اگر آدم شق اول را می‌پذیرفت، ناچار بود بپذیرد که او همهٔ مدیریت واریته را نیز با خود برده؛ اگر شق دوم را باور می‌کرد، آن وقت معنایش این بود که خود مدیریت تئاتر اول فتنه‌ای به‌پا کرده و آنگاه، بی‌هیچ ردپایی، از مسکو غیب شده بود.

افسر مسئول این پرونده به کارش وارد بود و در این شکی نبود. مثلاً ریمسکی را با سرعت حیرت آوری پیدا کردند. رفتار «آس خشت» را در ایستگاه تاکسی نزدیک سینما با زمان پایان نمایش و زمان غیب شدن ریمسکی ربط دادند و فوراً تلگرافی به

لنینگراد زدند. یک ساعت بعد (در شب جمعه) جواب آمد که ریمسکی در اتاق ۴۱۲ هتل آستوریا (Astoria) پیدا شده، در طبقهٔ چهارم، بغل اتاق مدیر برنامهٔ یکی از تئاترهای مسکو که مشغول سفر در لنینگراد است؛ در همان اتاق معروفی که مبلمان خاکستری و حمامی مجلل دارد.

ریمسکی که در کمد لباس اتاقش قایم شده بود فوراً بازداشت شد و در لنینگراد مورد بازجویی قرار گرفت؛ پس از چندی تلگرافی به مسکو رسید به این مضمون که ریمسکی شاهد غیرمسئولی است که در عمل نتوانسته، و یا شاید نخواسته، به سؤالها پاسخ معقولی بدهد و تنها کارش این است که پیوسته استدعا می‌کند او را در گاوصندوقی، تحت مراقبت محافظین مسلح، پنهان کنند. تلگرافی به لنینگراد دستور داده شد که ریمسکی را به مسکو بازفرستند و او هم در قطار شب جمعه، تحت الحفظ، به مسکو بازگشت.

حدود شب جمعه رد پای لیخودیف را هم پیدا کردند. به همهٔ شهرها تلگراف کردند و دربارهٔ لیخودیف اطلاعات خواستند و از یالتا جواب آمد که لیخودیف در آن شهر است و بزودی با هواپیما روانهٔ مسکو خواهد شد.

وارەنوخا تنها کسی بود که نتوانستند رد پایش را پیدا کنند. این مرد که همهٔ عالم تئاتر مسکو می‌شناختندش، بی‌هیچ رد پایی، گم شده بود.

در عین‌حال، تحقیقات دربارهٔ وقایع دیگر نقاط مسکو ادامه داشت. مثلاً قضیهٔ حیرت آور کارمندان اداره‌ای که در خواندن سرود «قایقرانان ولگا» هم‌صدا شده بودند (و استراوینسکی با تزریق زیر پوست معالجه‌شان کرد) و نیز موارد متعدد آدمهایی که سعی کرده بودند از انواع و اقسام آت و آشغال به جای پول استفاده کنند (و نیز قربانیان این اشتباهات)، باید توضیح داده می‌شد. البته تلخ‌ترین و جنجالی‌ترین و لاینحل‌ترین ماجرا بی‌تردید همان قضیهٔ دزدیده شدن سر برلیوز بود که در روز روشن، از تابوتش در گریبایدوف به سرقت رفت.

کار دوازده نفری که مسئول این پرونده شده بودند مانند کار کسی است که بخواهد با یک میل بافتنی، همهٔ کامواهایی را که در سرتاسر مسکو به هم گره خورده بود ببافد.

یکی از کارآگاهان به کلینیک پروفسور استراوینسکی سری زد و قبل از هر چیز خواستار سیاههٔ همهٔ بیماران پذیرفته شده در سه روز اخیر شد. از این طریق، نیکانور

ایوانوویچ و مجری برنامهٔ بدبختی را که سرش کنده شده بود پیدا کردند، ولی ماجرای این دو نفر برای آنها اهمیت زیادی نداشت. بدیهی بود که آنها صرفاً قربانیان دار و دسته‌ای شده بودند که این جادوگر عجیب رهبری‌اش می‌کرد. اما در مقابل، کارآگاه به ایوان نیکولاییچ بزدومنی نهایت توجه را نشان داد.

اوائل شب جمعه، در اتاق ایوان باز شد و مرد جوان مؤدبی، با چهره‌ای پرنشاط، وارد گشت. گرچه شباهتی به کارآگاهان نداشت ولی یکی از زبده‌ترین کارآگاهان پلیس مسکو بود. کارآگاه مرد جوانی را بر تخت خوابیده دید که رنگ و رویش سفید بود و صورتی رنج‌کشیده داشت و چشمهایش بی‌نشاط بود و دودو می‌زد. کارآگاه که از لطافت طبع و پختگی فراوانی برخوردار بود، گفت که برای گفتگو درباب وقایع دو روز پیش پاتریارک پاندز به دیدن ایوان آمده است.

اگر کارآگاه دو روز پیش آمده بود، یعنی مثلاً پنجشنبه، وقتی که ایوان با شور و سر و صدای فراوان دنبال کسی می‌گشت که به داستانش در مورد پاتریارک پاندز گوش بدهد، بی‌تردید ایوان به وجد می‌آمد. حالا بالاخره مردم برای شنیدن روایت او از ماجرا آمده بودند؛ ولی وقتی آمده بودند که دیگر عشق بازداشت پروفسور ولند از سرش پریده بود.

افسوس که ایوان از شب مرگ برلیوز تا به‌حال تغییر زیادی کرده بود. کاملاً آماده بود که مؤدبانه به پرسشهای کارآگاه پاسخ دهد، اما حالت صورتش نشانگر بی‌علاقگی مطلق او بود. شاعر دیگر علاقه‌ای به سرنوشت برلیوز نداشت.

ایوان قبل از آمدن کارآگاه چرت می‌زد و تصاویری پی‌درپی از پیش چشم عقلش می‌گذشت. شهر غریب و غیرواقعی محوشده‌ای را می‌دید که طاقهای ضربی مرمرین عظیمی داشت، با بامهایی که زیر نور آفتاب برق می‌زد؛ با قلعهٔ عبوس و سیاه و بی‌ترحم آنطونیا، با کاخی در دامنهٔ غربی تپه که علف گرمسیری تا سقفش می‌رسید و فراز باغ، مجسمه‌های برنزی که زیر آفتاب آفل می‌درخشید؛ با سربازان رومی که زره به تن، زیر حصار شهر خودنمایی می‌کردند.

ایوان در رؤیای نیم‌خواب نیم‌بیداری‌اش، مردی را می‌دید که بی‌حرکت بر یک صندلی نشسته است؛ مردی که صورتش را دوتیغه کرده بود، پوست قالب تنش بود و به زردی می‌زد؛ ردایی سفید با حاشیه‌ای سرخ بر تن داشت و با نفرت به این باغ

بیگانه و مجلل خیره شده بود. ایوان همچنین تپهٔ بی‌درخت اخرایی‌رنگی را می‌دید که سه صلیب خالی، آمادهٔ تصلیب، بر آن بود.

وقایع پاتریارک پاندز دیگر برای بزدومنی شاعر جذابیتی نداشت.

«ایوان نیکولاییچ، بگویید ببینم، وقتی برلیوز افتاد زیر قطار، فاصلهٔ شما تا آن در گردان درست چقدر بود؟»

نیشخند طنزآلود پرمعنایی، بفهمی نفهمی، بر لبان ایوان نقش بست و به جواب گفت: «خیلی دور بودم.»

«و آیا مرد پیچازی‌پوش نزدیک در گردان ایستاده بود؟»

«نخیر، او بر نیمکتی در همان نزدیکی نشسته بود.»

«آیا شما درست یادتان هست که در لحظهٔ افتادن برلیوز به زیر قطار، آن مرد به در گردان نزدیک شد، یا نه؟»

«بله، به یاد دارم. او از جایش تکان نخورد. بر نیمکت نشسته بود و همانجا هم ماند.»

اینها آخرین سؤالهای کارآگاه بود. از جا برخاست، با ایوان دست داد، آرزوی بهبودی سریعش راکرد و گفت امید دارد بزودی اشعار تازه‌ای از او بخواند.

ایوان به آرامی گفت: «نخیر. من دیگر شعری نخواهم گفت.»

کارآگاه مؤدبانه خنده‌ای کرد و به شاعر اطمینان داد که گرچه اکنون دچار حالت افسردگی است، ولی این حالت بزودی برطرف خواهد شد.

«نه.» ایوان نه به کارآگاه، که به افق دوردست خیره شده بود و سخن می‌گفت. «هرگز برطرف نخواهد شد. اشعاری که می‌گفتم بد بود. حالا تازه متوجه می‌شوم.»

کارآگاه ایوان را ترک کرد؛ نکات بغایت جالبی دستگیرش شده بود. اگر آدم نخ قضایا را از آخر تا اول دنبال می‌کرد، دیگر تردیدی در سرنخ ماجرا باقی نمی‌ماند. کارآگاه تردیدی نداشت که سرنخ ماجرای مورد بحث بی‌تردید همان جنایت در پاتریارک پاندز بود. البته نه ایوان رئیس بدبخت ماسولیت را به زیر قطار انداخته بود و نه مرد پیچازی‌پوش؛ هیچکس به زور باعث افتادن او به زیر چرخها نشده بود؛ اما کارآگاه متقاعد شده بود که برلیوز هنگامی که هیپنوتیزم شده بود خودش را انداخته زیر قطار (یا افتاده زیر قطار).

گرچه شواهد فراوانی در دست بود و شکی نبود که چه کسی را باید بازداشت

کرد، ولی در عمل دستیابی به او غیرممکن بود. بی‌تردید کسی در آپارتمان شمارهٔ ۵۰ زندگی می‌کرد. گاه صدایی لرزان یا صدایی تودماغی تلفن را جواب می‌داد؛ گاه کسی از داخل آپارتمان پنجره‌ای را باز می‌کرد و صدای گرامافون از آپارتمان بیرون می‌زد. با این‌حال، هر بار آنها به آپارتمان سر می‌زدند کاملاً خالی بود. در ساعات مختلف روز به آن سر می‌زدند و وجب به وجب آنجا را به دقت بازرسی می‌کردند. از مدتها پیش به آپارتمان مشکوک شده بودند و دم راه‌پلهٔ اصلی و راه‌پلهٔ عقبی و نیز در پشت بام، وسط جایی که لوله‌های بخاری سر برمی‌کشید، مراقبینی گمارده بودند. اما آپارتمان بازی درمی‌آورد و کاری هم از دست کسی ساخته نبود.

تا نیمه‌شب جمعه جریان به همین منوال ادامه داشت؛ در آن زمان، بارون مایگل، با لباس رسمی و کفش ورنی سبک، به عنوان مهمان وارد آپارتمان شمارهٔ ۵۰ شد. شنیده شد که در را برایش باز کردند. درست ده دقیقه بعد، مقامات بی‌صدا وارد آپارتمان شدند. نه‌تنها آپارتمان از سکنه خالی بود، بلکه بدتر اینکه اثری از آثار بارون مایگل هم دیده نمی‌شد.

قضایا به همین جا رسیده بود که سحرگاه صبح شنبه، هواپیمای شش‌نفره‌ای که از کریمه[1] پرواز کرده بود در فرودگاه مسکو نشست و اطلاعات تازه و پرارزشی برملا شد. در میان مسافران این هواپیما، مرد جوانِ بغایت عجیبی بود. ریش زبر و انبوهی بر صورتش دیده می‌شد، سه روز بود که صورتش رنگ آب ندیده بود، چشمهایش از ترس و خستگی سرخ بود، چمدانی نداشت و لباس کم و بیش عجیبی پوشیده بود. کلاه پوستی به سر داشت و ردایی مخملی روی یک لباس‌خواب پوشیده بود و یک جفت دمپایی چرمین نو به پا داشت. از در هواپیما که خارج شد، گروه مردان مشتاق به استقبالش شتافتند. اندکی بعد استپان بوگدانوویچ لیخودیف، مدیر بی‌نظیر تئاتر واریته در مقابل کارآگاهان نشسته بود. اطلاعات تازه‌ای داشت. آنها اکنون به یقین می‌دانستند که ولند استپا لیخودیف را هیپنوتیزم کرده و با هر حقه‌بازی که بوده در برنامهٔ واریته جایی برای خود پیدا کرده و آنگاه استپا را به جایی که خدا می‌داند چند کیلومتر از مسکو فاصله داشت، سنگ قلاب کرده است. این اطلاعات البته شواهد تازه‌ای در اختیار مقامات می‌گذاشت، اما کار آنها را

---

۱) Crimea: شبه‌جزیره‌ای در دریای سیاه. ـم.

نه آسان، که پیچیده‌تر می‌کرد؛ چون بدیهی بود که به آسانی نمی‌شد مردی را بازداشت کرد که در چنته‌اش تردستیهایی بود از این قماش که استپا لیخودیف دچارش شده بود. لیخودیف، به درخواست خودش، در یک اتاق زره‌دار بازداشت شد.

شاهد بعدی واره‌نوخا بود که در منزل و بعد از بازگشت از غیبت چهل و هشت ساعتهٔ ناموجهی بازداشت شد. مدیر داخلی، برخلاف قولی که به عزازیل داده بود، از همان اول شروع به دروغگویی کرد. البته در این مورد نباید بر او چندان خرده گرفت، چون به‌هرحال عزازیل او را از دروغ گفتن در تلفن منع کرد و واره‌نوخا حالا با تلفن صحبت نمی‌کرد. ایوان ساویلیچ، با نگاهی شیطنت بار در چشمهایش، اعلام کرد که پنجشنبه در دفتر کارش در را به روی خود بسته و مست کرده و بعد از آن به جایی رفته که نمی‌داند کجا است؛ در جایی دیگر کمی ودکای ۵۰ درصد خورده و زیر پرچینی، که جای آن را هم به یاد ندارد، از حال رفته است. به او گفتند که رفتار احمقانه و نامعقولش در حکم اخلال در اجرای عدالت است و بخاطر اینگونه رفتار، مسئول دانسته خواهد شد. با شنیدن این حرفها، واره‌نوخا از درون فرو ریخت؛ به هق‌هق افتاد. و با صدایی لرزان، درحالی که با حالتی مضطرب به اطراف نگاه می‌کرد زیر لب گفت که از ترس دار و دستهٔ ولند دروغ می‌گوید و آنها یک بار کتک مفصلی به او زده‌اند و بالاخره اضافه کرد که تقاضا و استدعا و آرزو دارد که در سلول زره‌داری محبوس شود.

یکی از کارآگاهان غرولندکنان گفت: «بزودی دیگر در اتاق زره‌دار جایی باقی نخواهد ماند.»

کارآگاهی که از ایوان تحقیقات کرده بود گفت: «آن اراذل اینها را واقعاً حسابی ترسانده‌اند.»

تا حدی که مقدورشان بود، واره‌نوخا را آرام کردند؛ به او اطمینان دادند که بی‌اتاق زره‌دار هم قادرند از او حفاظت و مراقبت کنند. واره‌نوخا بالاخره اذعان کرد که هرگز ودکای ۵۰ درصد نخورده و دو نفر آدم عوضی کتکش زدند. یکی از آنها یک چشم سفید سفید داشت و قوی‌هیکل بود و دیگری...

«شبیه گربه بود.»

واره‌نوخا زیر لب گفت: «بله، بله.» داشت از ترس غش می‌کرد و هر لحظه به

اطراف نگاهی می‌انداخت و جزئیات تازه‌تری را برملا می‌کرد که چطور نزدیک دو روز در آپارتمان شمارهٔ ۵۰ گرفتار خون‌آشامها بوده و چطور نزدیک بوده ریمسکی را از ترس بکشد...

در همان لحظه، خود ریمسکی را با قطار از لنینگراد برگرداندند، اما این پیرمرد خاکستری‌موی وحشتزده و روانی، که شباهت اندکی به حسابدار قبلی تئاتر واریته داشت، سرسختانه از بیان حقیقت سر باز می‌زد. ریمسکی ادعا می‌کرد آن شب هرگز نه هلا را پشت پنجرهٔ اتاق کارش دیده و نه واره‌نوخا را؛ می‌گفت مریض شده بود و در اوج یک بحران بی‌خوابی، با قطار عازم لنینگراد شد. ناگفته پیدا است که حسابدار هم شهادتش را اینطور تمام کرد که به لابه و ندبه و تقاضا می‌خواست که در اتاق زره‌دار حبس شود.

آنوشکا را زمانی بازداشت کردند که سعی داشت یک اسکناس ده دلاری به صندوقدار مغازه‌ای قالب کند. به دقت به داستانش دربارهٔ پرواز مردم از پنجره و نعل اسب ــ که البته ادعا داشت آن را برای تحویل دادن به پلیس از زمین برداشته بود ــ گوش می‌دادند.

از آنوشکا پرسیدند: «آیا واقعاً نعل اسب طلای ناب و برلیان‌نشان بود؟»

آنوشکا جواب داد: «فکر می‌کنید اگر برلیان ببینم، نمی‌شناسم؟»

«و آیا واقعاً یک اسکناس ده روبلی به تو داد؟»

«فکر می‌کنی اگر دهی ببینم، نمی‌شناسم؟»

«چه وقتی به ده دلاری تبدیل شدند؟»

«من نه دلار می‌شناسم و نه دیده‌ام.» آنوشکا زوزه می‌کشید. «من از حقوق قانونی‌ام مطلعم. پول را به عنوان پاداش به من دادند و من هم رفته بودم با آن کمی پارچه بخرم.» آنوشکا آنگاه با عصبانیت در این باب داد سخن داد که همهٔ گناهان از آنِ کمیتهٔ مدیریت ساختمان است که اجازه دادند نیروهای اهریمنی به طبقهٔ پنجم نقل‌مکان کنند و لاجرم زندگی را بر همه تباه کردند.

دراینجا کارآگاهی با تکان قلم خودنویسش از آنوشکا خواست که دهنش را ببندد، چون همه را خسته کرده بود، و بر برگهٔ سبزی، اجازهٔ مرخصی زن را صادرکرد و آنوشکا هم با در دست داشتن آن برگه از ساختمان خارج شد و خیال همه را راحت کرد.

سپس نوبت به بقیه رسید که یکی بعد از دیگری می‌آمدند و نیکولای ایوانوویچ هم در میانشان بود، چون به برکت حماقت زنش ــ که به پلیس گفته بود شوهرش مفقود شده ــ بازداشت شده بود. کارآگاهان چندان تعجبی نکردند وقتی نیکولای ایوانوویچ آن تصدیق مضحک را نشان داد، همان تصدیقی که گواهی می‌کرد او اوقات غیبتش را در مجلس رقص ابلیس گذرانده است. البته وقتی نیکولای ایوانوویچ به شرح این ماجرا پرداخت که چطور کلفت برهنهٔ مارگریتا نیکولایونا را برای آب تنی در رودخانه به نقطهٔ نامعلومی حمل کرده و چطور مارگریتا نیکولایونا برهنه در کنار پنجره ظاهر شده بود، اندکی از حقیقت دور شد. برای مثال، ضرورتی در ذکر این نکته ندید که لباس زیر مارگریتا به دست، وارد اتاق‌خواب شد و ناتاشا را «ونوس» خواند. به روایت او، ناتاشا از پنجره به بیرون پرواز کرد و بر گردهٔ او سوار شد و وادارش کرد که به خارج از مسکو پرواز کنند...

«زیر فشار بودم و چاره‌ای جز اطاعت نداشتم.» نیکولای ایوانوویچ حرفهایش را با این تقاضا تمام کرد که کلمه‌ای از این مطالب به همسرش گفته نشود و تقاضایش قبول شد.

براساس شهادت نیکولای ایوانوویچ، این واقعیت مسجل می‌شد که مارگریتا نیکولایونا و کلفتش ناتاشا، بی‌هیچ رد پایی مفقود شده‌اند. اقداماتی در جهت یافتن آنها آغاز شد.

تحقیقات بی‌وقفه تا صبح شنبه ادامه داشت. شهر پر شده بود از شگفت انگیزترین شایعات که در آنها هستهٔ ناچیزی از حقیقت با هزاران شاخ و برگ و وهم و خیال پوشانده شده بود. مردم می‌گفتند که بعد از نمایش واریته، هر دوهزار تماشاچی، برهنه چون لحظهٔ تولد، به خیابان سرازیر شدند؛ می‌گفتند که پلیس یک چاپخانهٔ جادویی جعل اسکناس را در خیابان سادووایا کشف کرده؛ می‌گفتند که دار و دسته‌ای هر پنج مدیر تئاتر را که در مسکو سرآمد اقران بودند ربوده‌اند و پلیس موفق به پیدا کردن آنها شده؛ و به‌علاوه مطالب زیاد دیگری گفته می‌شد که تکرارشان در اینجا مقدور نیست.

نزدیک وقت ناهار، تلفن دفتر کار کارآگاه به صدا درآمد. گزارش رسید که در آپارتمان جن‌زدهٔ خیابان سادووایا دوباره جنب و جوشی مشاهده شده است. ظاهراً کسی در داخل آپارتمان پنجره‌ای را باز کرده بود و از توی آپارتمان، صدای پیانو و

آواز شنیده می‌شد و گربهٔ سیاهی دیده شده بود که بـر لبـهٔ پـنجره، حـمام آفـتاب می‌گرفته است.

رأس ساعت چهار آن بعدازظهر گرم، عدهٔ کثیری از افراد پلیس، با لباس شخصی، از سه ماشینی که نرسیده به ساختمان 302-A خیابان سادووایا توقف کرده بود پیاده شدند. در اینجا افراد پلیس به دو دستهٔ کوچکتر تقسیم شدند، یکی از آنها از طریق در اصلی وارد حیاط شد و مستقیم بطرف راه‌پلهٔ شـمارهٔ شش رفت و دسـتهٔ دوم در کوچکی راکه معمولاً قفل بود باز کرد؛ در به راه‌پلهٔ عقبی ساختمان باز می‌شد؛ هردو دسته از طریق دو راه‌پلهٔ مختلف روانهٔ آپارتمان شمارهٔ ۵۰ شدند.

در خلال این مدت، کروویف و عزازیل، بـا لبـاس مـعمولی بـه جـای لبـاس مهمانی، در اتاق ناهارخوری نشسته بودند و ناهارشان را تمام می‌کردند. ولند، طبق عادت مألوف، در اتاق‌خواب بود و کسی ازگربه خبری نداشت، ولی از سر و صدای به‌هم خوردن ماهی‌تابه‌ها چنین برمی‌آمد که بهیموت در آشـپزخـانه است و طـبق معمول مشغول دیوانه‌بازی است.

کروویف درحالی که با قاشقش فنجان قهوهٔ تلخی را به هم می‌زد پرسید: «این صدای پا در راه‌پله‌ها چیست؟»

عزازیل لیوان کنیاکی را سر کشید و جواب داد: «آمده‌اند ما را بازداشت کنند.»

کروویف به گفتن یک «به‌به» ساده اکتفا کرد.

در آن لحظه، مردانی که از راه‌پلهٔ جلویی می‌آمدند به پاگرد طبقهٔ سوم رسـیده بودند و در آنجا دو لوله‌کش با دستگاه شوفاژ کلنجار می‌رفتند. بین افراد پلیس و دو لوله‌کش نگاههای پرمعنایی رد و بدل شد.

یکی از لوله‌کشها، درحالی که با چکش بـر لوله‌ای مـی‌کوبید، زیـر لب گـفت: «همه‌شان خانه هستند.»

با شنیدن این حرف، فرمانده دسته از زیر کتش هفت‌تیر مازر[1] سیاهی بـیرون کشید و مردی که در کنارش بود شاه‌کلیدی از جیب درآورد. مردان همه به فراخور وضع مسلح بودند. دو نفر از آنها در جیبهاشان تورهای ابریشمی داشتند که براحتی

۱) Mauser: مازر یکی از انواع مرغوب تفنگ و هفت‌تیر است و وجه تسمیهٔ آن، نام مخترع این نوع تفنگ و هفت‌تیر است که آلمانی‌الاصل بود و در سال ۱۸۳۸ بـه دنیـا آمـد و در سـال ۱۹۱۴ درگذشت. ــ م.

باز می‌شد؛ یکی دیگر از آنها کمندی به دست داشت و نفر ششم به ماسک ضد کلروفورم مسلح بود.

در یک چشم بهم زدن، درِ آپارتمان شمارهٔ ۵۰ را باز کردند و دسته به داخل راهرو قدم گذاشت؛ از ضرباتی که به درِ آشپزخانهٔ مشرف بر راه‌پلهٔ عقبی وارد می‌شد معلوم شد که دستهٔ دوم هم بموقع رسیده است.

این بار انگار امید موفقیتی جزئی می‌رفت. مردان فوراً همهٔ اتاقها را زیر و رو کردند و کسی را نیافتند، ولی روی میز ناهارخوری بقایای غذایی دیده می‌شد که آشکارا همان چند لحظهٔ قبل تمام شده بود و در اتاق مهمانی، در کنار جام کریستالی، بر سر بخاری گربهٔ سیاه عظیمی چمباتمه زده بود و چراغ پریموسی را به چنگول جلویی‌اش گرفته بود.

مردان به گربه خیره شدند و سکوتی طولانی حکمفرما شد.

یکی از مردان زیر لب به دیگری گفت: «خودش است...»

«من که مزاحم کسی نشده‌ام. بازی هم که درنیاورده‌ام. دارم این پریموس را تعمیر می‌کنم.» گربه با چهرهٔ درهم کشیدهٔ خشنی صحبت می‌کرد. «یادتان باشد که گربه حیوانی است کهن و مقدس...»

یکی از مردها زیر لب گفت: «کارش درخشان بود.» و مرد دیگری با قاطعیت و با صدایی بلند گفت: «خیلی خوب، صداساز[1] مقدس عوضی، بیا اینجا ببینم.»

تور سوت‌کشان به آن طرف اتاق پرتاب شد ولی به هدف اصابت نکرد و در عوض به جام کریستال گیر کرد و جام با صدای بلندی افتاد و شکست.

گربه فریاد زد: «عوضی انداختی! هورا!» گربه پریموس را کنار گذاشت و از پشت سرش تفنگ اتوماتیک براونینگی[2] بیرون کشید. مثل برق به نزدیک ترین مرد نشانه رفت ولی کارآگاه از گربه پیشی گرفت و قبل از او شلیک کرد. گربه با کله از سر بخاری پایین افتاد، براونینگ را رها کرد و پریموس هم به زمین درغلتید.

«دیگر تمام شد.» گربه با صدایی ضعیف حرف می‌زد و در میان دریایی از خون دراز کشیده بود. «یک لحظه تنهایم بگذارید، اجازه بدهید خداحافظی کنم. عزازیل،

---

۱) در متن ventriloquist آمده است که به «فن غلط‌اندازی منبع صدا» گفته می‌شود. ـ م.

۲) Browning: براونینگ به انواع مختلفی از تفنگها و هفت‌تیرهای خودکار گفته می‌شود. وجه تسمیهٔ آن شخصی است امریکایی‌الاصل، به همین نام، که از سال ۱۸۵۵ تا ۱۹۲۶ می‌زیست. ـ م.

ای دوست عزیز،» گربه که خون از بدنش جاری بود ناله می‌کرد. «کجایی؟» نگاه محتضرش را بطرف در اتاق ناهارخوری چرخاند. «وقتی در مقابل این‌همه تک بودم، به کمکم نیامدی... بهیموت بیچاره را تنها گذاشتی، بخاطر یک لیوان کنیاک ــ که البته کنیاک مرغوبی بود ــ به او خیانت کردی! عیبی ندارد! اما مرگ من بر وجدان تو سنگینی خواهد کرد، با این‌حال، براونینگم را برایت به ارث می‌گذارم...»

مردانی که دور گربه گرد آمده بودند، با اضطراب گفتند: «تور، تور را بده.» ولی تور به دلیلی در جیب مرد گیر کرده بود و بیرون نمی‌آمد.

بهیموت گفت: «نفت تنها چیزی است که می‌تواند گربه‌ای را که بطور مهلکی مجروح شده نجات دهد.» گربه از بلبشوی حاکم استفاده کرد و دهانش را به سوراخ مخزن نفت پریموس گذاشت و چند جرعه نفت سر کشید. خونی که از بالای چنگول چپش جاری بود، ناگهان قطع شد. گربه، جسور و پرتوان، از جا برخاست، پریموس را کشید زیر پای جلویش، از آن به روی سر بخاری پرید و درحالیکه کاغذدیواری را به چنگول پاره می‌کرد، از دیوار اتاق بالا رفت و ظرف دو ثانیه، دور از مهاجمین، بر چوب پردهٔ فلزی نشسته بود.

در یک چشم به‌هم زدن، دستها بطرف پرده دراز شد و پرده و چوب پرده را پایین کشید و سیل نور خورشید را وارد اتاق تاریک شده کرد. ولی نه گربه پایین افتاد و نه پریموس. گربه توانست، بی‌آنکه پریموس از دستش بیفتد، در هوا جهشی بکند و خود را به چلچراغ که در وسط اتاق آویزان بود، بیاویزد.

از پایین صدای زیادی شنیده شد که می‌گفت: «نردبان بیاورید!»

گربه با چلچراغ فراز سر مردان تاب می‌خورد و فریاد می‌زد: «به دوئل دعوتتان می‌کنم.» براونینگ دوباره در چنگولش پیدا شد و پریموس را بر یکی از شاخه‌های چلچراغ گذاشت. گربه نشانه می‌رفت و مثل آونگی فراز سر کارآگاهان تاب می‌خورد و شلیک می‌کرد. صدای تیراندازی آپارتمان را به لرزه درآورد. خرده‌های کریستال بر کف اتاق پخش بود؛ آیینهٔ بالای بخاری دیواری از گلوله سوراخ‌سوراخ شده بود؛ گرد و غبار گچ همه جا را گرفت؛ پوکه‌های فشنگ به کف اتاق می‌ریخت؛ شیشه‌های پنجره می‌لرزید و از جانفتی سوراخ‌شدهٔ پریموس، نفت بیرون می‌زد. مسألهٔ زنده

دستگیر کردن گربه یکسر منتفی بود و مردان پلیس به سر و شکم و پشت گربه نشانه می‌رفتند. صدای تیراندازی موجب رعب و وحشت در حیاط پایین شد.

این زد و خورد مسلحانه مدت زیادی طول نکشید و پس از چندی فرو نشست. واقعیت این بود که نه گربه آسیبی دیده بود و نه هیچیک از مردان پلیس. نه کسی مرده بود و نه کسی زخمی شده بود. به هیچکس، و از جمله به گربه، گلوله‌ای اصابت نکرده بود. یکی از افراد، به عنوان آخرین تیر ترکش، پنج بار به طرف شکم حیوان سبع شلیک کرد ولی نتیجه همان نتیجهٔ قبلی بود: گربه حتی خراش هم برنداشت، سوار بر چلچراغ تاب می‌خورد، فاصلهٔ حرکت چلچراغ هر لحظه کوتاه‌تر می‌شد و گربه مرتب در لولهٔ تفنگ براونینگش فوت می‌کرد و بر کف چنگولش تف می‌انداخت.

در چهرهٔ مردان زیر چلچراغ حیرت مطلق دیده می‌شد. این تنها مورد، یا حداقل از معدود مواردی بود که آتش گلوله یکسر ناتوان از آب درآمده بود. البته این امکان وجود داشت که تفنگ براونینگ گربه اسباب بازی باشد، ولی این حرف بی‌شک در مورد مازرهای افراد پلیس صحت نداشت. زخم اول گربه، که بی‌شک اتفاق افتاد، چیزی جز حقه‌بازی و یک تردستی رذیلانه نبود؛ جریان سر کشیدن نفت نیز به همچنین.

یک بار دیگر سعی کردند گربه را دستگیر کنند؛ کمند انداختند، کمند گرد یکی از شمعها حلقه شد و همهٔ چلچراغ به زمین افتاد. افتادن چلچراغ تمام ساختمان را تکان داد، ولی درحل ماجرا مفید فایده‌ای نبود. خرده‌شیشه بر سرو‌روی افراد پلیس ریخت وگربه درهوا جستی زد ونزدیک سقف، بربالای قاب آیینه، فراز سر بخاری فرود آمد.

گربه اصلاً پروای فرار نداشت و از محل نسبتاً امنی که بر آن چمباتمه زده بود اعلام کرد: «من واقعاً علت این‌همه بدرفتاری را درک نمی‌کنم...»

در اینجا صدای غرائی که ظاهراً از جای خاصی نمی‌آمد صحبت گربه را قطع کرد. «توی این آپارتمان چه خبر است؟ چرا مزاحم کار من شده‌اید؟...»

صدای گوش‌آزار و تودماغی دیگری گفت:

«خوب البته همان بهیموت لعنتی است!»

صدای سوم لرزانی گفت: «قربان! شنبه است. آفتاب رو به غروب است. باید برویم.»

گربه از فراز آیینه گفت: «می‌بخشید، برای صحبت کردن دیگر وقت ندارم. باید برویم.» تفنگ براونینگش را به دور انداخت و با این کار دو شیشهٔ پنجره را شکست و نفت را بر کف اتاق ریخت و یکباره شعله‌های آتشی به بلندای سقف تنوره کشید.

تند و سخت می‌سوخت؛ حتی از نفت معمولی هم بیشتر شعله می‌کشید. دود از کاغذهای دیواری بلند شد، پرده پاره شد و گر گرفت و قاب پنجره‌های شکسته به کندی می‌سوخت. گربه خودش را جمع کرد. میومیویی کرد و پریموس به دست، از آیینه به پنجره جست و ناپدید شد. مردی که به محاذات طبقهٔ آپارتمان شمارهٔ پنجاه، بر راه فرار اضطراری فلزی ساختمان به کمین نشسته بود، به گربه تیراندازی کرد و گربه هم از پنجره‌ای به پنجرهٔ دیگر جست می‌زد و به طرف ناودان گوشهٔ ساختمان می‌رفت. در آنجا آتش گلوله‌های مردانی که در کنار لوله‌های بخاری کمین کرده بودند بر گربه باریدن گرفت و این گلوله‌ها نیز ماندند. گذشته کاری از پیش نبرد و گربه درمیان نور خورشیدی‌که غروب می‌کرد وچون سیل برشهر می‌بارید، محو شد.

در داخل آپارتمان، کف پارکت زیر پای مردان آتش گرفته بود و در بخاری دیواری، همانجا که گربه خودش را به مردن زده بود، بارون مایگل کم‌کم تجسد می‌یافت؛ ته‌ریشش سیخ‌سیخ شده بود و چشمهایش مات مات بود. تکان دادن جسد میسر نبود.

مردانی که در اتاق مهمانی بودند، درحالی که لباسهای گرگرفته‌شان را خاموش می‌کردند و از روی پارکتهای سوزان می‌پریدند، به راهرو و اتاق کار عقب نشستند. اتاق مهمانی از دود و آتش پر شده بود. کسی توانست شمارهٔ ادارهٔ آتش‌نشانی را بگیرد و در گوشی پارس کند: «سادووایا 302-A!»

چیز دیگری نتوانست بگوید. شعله‌های آتش به داخل راهرو تنوره می‌کشید و تنفس دشوار می‌شد.

به محض آنکه اولین حلقه‌های دود از لابلای پنجره‌های شکستهٔ آپارتمان جن‌زده بیرون زد، بانگ فریادهای وحشت زده نیز از حیاط برخاست.

«آتش! آتش! کمک! آتش گرفته‌ایم!»

ساکنان چندین آپارتمان درگوشیهای تلفن فریاد می‌زدند: «سادووایا! سادووایا، 302-A!»

در همان لحظه‌ای که صدای دلخراش ماشینهای بزرگ و سرخ‌رنگ آتش‌نشانی شنیده می‌شد که از سرتاسر شهر بسوی خیابان سادووایا می‌شتافتند، جمعیت حیاط سه پرهیب تیره‌رنگ را دید که ظاهراً مرد بودند و همراه زنی برهنه از پنجره‌های پُردود طبقهٔ پنجم به پرواز درآمدند.

۲۸

آخرین ماجرای کروویف و بهیموت

هیچکس مطمئن نیست که آیا آن تصاویر واقعی بود یا آنکه ساکنان وحشتزدهٔ ساختمان بداقبال خیابان سادووایا آنها را در خیال دیده بودند. اگر واقعی بودند، کسی نمی‌داند به کجا می‌رفتند، ولی این‌قدر می‌دانیم که حدود یک ساعت بعد از شروع آتش‌سوزی در خیابان سادووایا، مرد بلندقد پیچازی‌پوشی همراه یک گربهٔ سیاه بزرگ جلو درهای شیشه‌ای فروشگاه تورگسین (Torgsin) در بازار اسمولنسک (Smolensk) ظاهر شد.

مرد با چالاکی از میان عابرین گذشت و درِ ورودی فروشگاه را باز کرد، اما با دربان کوچک و استخوانی و بغایت خشن مغازه مواجه شد که جلو او را گرفت و با چهره‌ای عبوس گفت: «گربه راه نمی‌دهیم.»

مرد قدبلند درحالی که دست استخوانی‌اش را پشت گوشش گذاشته بود ــ انگار که گوشش سنگین است ــ با صدای لرزانی پرسید: «خیلی معذرت می‌خواهم، چه فرمودید؟ گفتید گربه راه نمی‌دهید؟ منظورتان کدام گربه بود؟»

چشمهای دربان گرد شد، حق هم داشت: کنار مرد گربه‌ای دیده نمی‌شد، بلکه مرد تنومند چاق و چله‌ای، پریموس به دست، با کلاهی مندرس و حالتی بفهمی نفهمی گربه‌مانند، داشت عابرین را کنار می‌زد و وارد فروشگاه می‌شد.

دربان پُرکینه و مردم‌ستیز، به دلیلی، از قیافهٔ این‌دو نفر خوشش نمی‌آمد. از زیر ابروان خشن و بیدزده‌اش، به دو نفر خیره شد و به قدقد گفت: «در اینجا فقط می‌شود با ارز خارجی خرید کرد.»

مرد بلندقد که یکی از چشمهایش از پشت عینک شکستهٔ پنسی‌اش برق می‌زد، با طمأنینه جواب داد: «آقای عزیز، از کجا می‌دانید که من ارز خارجی ندارم؟ نکند از کت و شلوارم می‌گویید؟ دوست عزیز، هرگز اینطور قضاوت نکنید. چه‌بسا که اشتباه بدی مرتکب شوید. اگر داستان خلیفهٔ معروف هارون‌الرشید را بخوانید، آن وقت منظورم را می‌فهمید. ولی فعلاً بحث تاریخ را کنار می‌گذاریم؛ به شما هشدار می‌دهم که از شما به مدیریت اینجا شکایت خواهم کرد و برایشان داستانهایی دربارهٔ شما خواهم گفت که آرزو می‌کردید هرگز دهانتان را باز نکرده بودید.»

شخصیت هیکل‌دار گربه‌مانند گفت: «تازه از کجا معلوم که این پریموس من پر از ارز خارجی نیست؟» پشت سر آنها، جمعیتی عصبانی صف کشیده بود. دربان، با نگاهی مشکوک و پر از نفرت به آن‌دو نفر مرموز، کنار رفت و دوستان ما، کرورویف و بهیموت، خود را داخل فروشگاه یافتند. اول به اطراف نگاهی کردند و آنگاه کرورویف، به صدایی رسا که همه‌جا شنیده می‌شد، گفت: «چه فروشگاه معرکه‌ای! واقعاً که فروشگاه بسیار بسیار خوبی است!»

فروشگاه واقعاً درخور تحسین بود، با این‌حال مشتریان از پیشخوانها رو گرداندند و حیرت زده به کرورویف نگاه کردند. صدها کلاف پوپلن، در الوان غنی و متعدد، بر کف زمین چیده شده بود و قفسه‌ها پر بود از چلوار و شیفون و پارچهٔ پشمی و پوپلن. کمی آن‌طرف‌تر، قفسه‌های پر از کفش دیده می‌شد و چندین زن بر صندلیهای کوتاهی نشسته بودند و کفشهای کهنه‌ای به پای راست و کفش نو براقی به پای چپ داشتند. از جای نامعلومی صدای آواز و موسیقی گرامافون می‌آمد.

کرورویف و بهیموت از همهٔ این ظرائف چشم پوشیدند و یکسره به بخشهای شیرینی و اغذیهٔ فروشگاه رفتند. جای این دو بخش بسیار وسیع بود و زنانی که یا روسری به سر داشتند و یا کلاه بره، در آن می‌لولیدند. مردک کوتاه‌قد چهارشانه‌ای جلو پیشخوان ایستاده بود؛ پالتوی سبک اخرائی و دستکش سبزرنگی پوشیده بود؛ صورتش را آنقدر اصلاح کرده بود که کبود شده بود؛ کلاهی نو، با نواری تازه، به سر داشت و با لحنی آمرانه و صدایی زوزه‌مانند، چیزی سفارش می‌داد؛ شاگرد روپوش سفید تمیزی پوشیده بود و کلاه آبی‌رنگی بر سر داشت. با چاقوی بلند تیزی ــ شبیه چاقویی که متی باجگیر دزدید ــ پوست مارمانند ماهی آزاد چاق و پرخون و صورتی‌رنگی را می‌کند.

کروویف با قاطعیت و جدیت و به صدایی بلند گفت: «این بخش هم واقعاً عالی است و این خارجی هم به نظرم آدم خوبی می‌آید.» کروویف مردی را که پالتوی سبک اخرایی پوشیده بود نشان داد.

بهیموت فکورانه جواب داد: «نه فاگت، اینطور نیست. اشتباه می‌کنی. به گمانم چیزی در صورت این آقا کم است.»

پشت اخرایی‌رنگ لرزید، ولی احتمالاً این لرزش اتفاقی بود، چون در هر صورت او یک خارجی بود و حرفهای کروویف و دوستش را که به زبان روسی رد و بدل می‌شد نمی‌فهمید.

مشتری اخرایی‌رنگ با صدایی جدی پرسید: «خوب هست؟»

شاگرد جواب داد: «درجهٔ یک!» شاگرد زبردستی خود را با چاقو به نمایش گذاشت و با یک حرکت سریع، تمام پوست یک طرف ماهی آزاد را کند.

خارجی اضافه کرد: «خوب است ــ من دوست داشت. بد هست. من نه دوست داشت!»

فروشنده در جواب گفت: «خوب البته!»

در اینجا دوست ما خارجی را با ماهی آزاد تنها گذاشت و به طرف دکهٔ کیک و شیرینی رفت.

کروویف به دختر جوان زیبایی که لپهایش گل انداخته بود گفت: «هوا امروز گرم است.» ولی جوابی دریافت نکرد.

کروویف آنگاه از دختر پرسید: «این نارنگیها چند؟»

دختر فروشنده جواب داد: «کیلویی سی کوپک.»

کروویف آهی کشید و گفت: «باید خوشمزه باشد. حیف که...» مدتی فکر کرد و سپس به دوستش رو کرد و گفت: «یکی را بچش.»

شخص تنومند گربه‌مانند پریموسش را زیر بغل زد، نارنگی رأس استوانه را برداشت و آن را یک جا، با پوست و بقیهٔ مخلفات، فرو بلعید و نارنگی دیگری برداشت.

دختر فروشنده که رنگ از رخسار گلگونش پریده بود، مات و مبهوت، جیغ زد: «مگر دیوانه شده‌ای؟ ارز خارجی یا چک مسافرتی‌ات کو؟» دختر انبر شیرینی‌اش را به زمین گذاشت.

کرورویف روی پیشخوان خم شد و درحالی که بـه فـروشنده چشـمک مـی‌زد بفبفوکنان گفت: «دختر عزیز و قشنگم، خیلی معذرت می‌خواهم، ولی اتفاقاً امروز ارز خارجی‌مان ته کشیده. قول می‌دهم دفعهٔ بعد پول همه‌اش را نقد بپردازم. حتماً قبل از دوشنبه برمی‌گردم! ما همین نزدیکیها در خیابان سادووایا زندگی مـی‌کنیم، همان ساختمانی که آتش گرفت...»

بهیموت بعد از آنکه کلک نارنگی سوم را هم کند، چنگولش را داخل ساختمان بدیعی کرد که شبیه برج ایفل بود و از شکلات ساخته شده بود و شکلات زیری را بیرون کشید. همهٔ ساختمان با صدای مهیبی فرو ریخت و بهیموت هم شکلات و روکش طلایی‌اش را یک جا فرو بلعید.

فروشندهٔ دکهٔ ماهی‌فروشی، چـاقو بـه دست، حـیرت زده ایسـتاد و خـارجـی اخرایی‌پوش برگشت و به تاراجگران نظر انداخت و معلوم شد که بهیموت اشتباه می‌کرد: نه‌تنها صورتش چیزی کم نداشت بلکه اگر نقصی در آن بود، همانا از وفور نعمت بود؛ لبهای عظیم آویزانی داشت و چشمهای درخشانش دودو می‌زد.

دختر فروشنده که رنگش یکسر پریده بود، با فلاکت نالید...

«پالوسیچ (Palosich)، پالوسیچ.»

سر و صداهـا بـاعث شـد کـه مشـتریهای بـخش پـرده‌فروشی هـم بـه بـخش شیرینی‌فروشی سرازیر شوند، اما بهیموت از وساوس دکهٔ شیرینی‌فروشی دل کند و چنگولش را به داخل بشکه‌ای کرد که بر آن نوشته بود: «ماهی کولی شور درجهٔ یک.» دو ماهی کولی بیرون کشید و هردو را یک جا قورت داد و دمشان را تف کرد بیرون.

جیغ درماندهٔ دیگری از بخش شیرینی‌فروشی شنیده شد: «پالوسیچ!» مرد دکهٔ ماهی‌فروشی که ریش بزی‌اش از عصبانیت می‌لرزید پارس کرد: «آهای، با تو هستم! هیچ می‌دانی چه کار داری می‌کنی؟»

پاول یوسیفوویچ (Pavel Yosifovich) (که درنتیجهٔ هیجان حاکم، به پالوسیچ مخفف شده بود) خود را با عجله به صحنهٔ ماجرا رساند. مردی بود پرهیبت که مانند جراحان روپوش سفید تمیزی به تن داشت و مدادی از جیب سینهٔ روپوشش بیرون زده بود. بی‌تردید مردی دنیادیده بود. تا چشمش به دم ماهی کولی افتاد که از دهان بهیموت بیرون می‌پرید، فوراً فهمید که چه خبر است و به جای آنکه با این دو لات خرابکار بگومگو کند، با تکان بازوانش فرمان داد: «سوت!»

دربان با صدای سوت خشمگینی که در سرتاسر بازار اسمولنسک شنیده می‌شد، خشمش را فرو نشاند. مشتریان کم‌کم به این‌دو رند نزدیک می‌شدند و دورشان حلقه می‌زدند. و آنگاه کروویف وارد عمل شد.

با صدایی پُرطنین و پُرزنگ گفت: «شهروندان، اینجا چه خبر است؟ خودتان قضاوت کنید! این مرد بدبخت» ــ کروویف در صدایش لرزی انداخت و به بهیموت اشاره کرد که فوراً حالت ترحم‌انگیزی به خود گرفته بود ــ «تمام روز پریموسش را تعمیر می‌کرده. حالا گرسنه است... از کجا می‌تواند ارز خارجی پیدا کند؟»

پاول یوسیفوویچ، که معمولاً مرد آرام و شکیبایی بود، با خشم فریاد زد: «خفه شو!» و دوباره دستانش را با بی‌حوصلگی تکان داد.

در همان لحظه، زنگ خودکار در شادمانه درینگی کرد.

کروویف، بی‌توجه به تک مضرابهای مدیر، ادامه داد: «از شما می‌پرسم، از کجا بیاورد؟ گرسنگی و تشنگی او را به جان آورده. گرمش است. به همین خاطر، این بدبخت یک نارنگی چشید. حداکثر سه کوپک می‌ارزد، ولی آنها مثل بلبل بهاره سوت می‌زنند و مزاحم پلیس می‌شوند و آنها را از کار اصلی خود بازمی‌دارند. ولی این کار او چه عیبی دارد؟»

کروویف به مرد چاق با پالتوی سبک اخرایی اشاره کرد؛ مرد جداً مضطرب می‌نمود: «این مرد کیست؟ بله؟ از کجا آمده؟ چرا اینجا است؟ اگر او نمی‌آمد، مگر ما از ملال می‌مردیم؟ مگر کسی از او دعوت کرده؟ البته که نه.» رهبر کُر سابق می‌غرید و دهانش با شیطنت طنزآلودی کج و معوج می‌شد. «نگاهش کنید. کت سبک اخرایی‌رنگ شیکش را پوشیده و از ماهی آزاد خوب روسی باد کرده و جیبش هم از ارز خارجی پر است. ولی این رفیق بیچارهٔ ما چطور؟ از خود شما می‌پرسم، او مگر چه کرده؟» کروویف که تحت تأثیر قدرت خطابی خودش قرار گرفته بود، جملات آخر را به ناله می‌گفت.

این سخنرانی مضحک و بی‌پروا، و از لحاظ سیاسی خطرناک، پاول یوسیفوویچ را آنقدر عصبانی کرد که بر خود می‌لرزید؛ ولی جالب اینجا بود که از قیافهٔ مشتریان چنین برمی‌آمد که بسیاری از آنها با حرفهای کروویف موافقند. وقتی بهیموت با آستین ژنده اشکش را پاک کرد و با حالتی غم‌زده فریاد کشید: «دوست عزیز، متشکرم که در دفاع از مرد بیچاره‌ای صحبت کردی،» معجزه‌ای رخ داد، پیرمرد بسیار متین و

موقری که لباسی تمیز ولی کهنه به تن داشت و مشغول خرید سه بسته ماکارونی از دکهٔ شیرینی‌فروشی بود، ناگهان استحاله یافت. چشمهایش شعله کشید، رنگش کبود شد، پاکت ماکارونی‌اش را به زمین انداخت و با صدای نازک کودکانه‌ای فریاد زد: «حق با اوست!» مرد آنگاه یک سینی به دست گرفت، بقیهٔ برج ایفل شکلات را که بهیموت خراب کرده بود از آن بیرون ریخت، سینی را در هوا تکان داد، با دست چپ کلاه مرد خارجی را برداشت. با دست راست سینی را تاب داد و آن را محکم بر سر کم و بیش طاس اخرایی‌رنگ کوبید. صدایی که بلند شد شبیه صدای ورقهٔ آهنی بود که ازکامیون پایین بیندازند. مرد چاق رنگش پرید و تلوتلویی خورد و عقب عقب به داخل بشکهٔ ماهی کولی افتاد و آبشاری از آب نمک و پوست ماهی بیرون ریخت. این اتفاق معجزهٔ دوم را در پی داشت. وقتی مرد اخرایی‌رنگ داشت توی بشکهٔ ماهی می‌افتاد، به روسی سلیس، بی‌آنکه نشانی از لهجهٔ خارجی داشته باشد، فریاد زد:

«کمک! جنایت! می‌خواهند مرا بکشند!» وحشتی که یکباره دچارش شده بود او را بر زبان ناشناخته‌ای مسلط کرده بود.

دربان دیگر سوت نمی‌زد و از میان انبوه هیجان‌زدهٔ مشتریها، نزدیک شدن دو پلیس کلاه‌آهنی به سر دیده می‌شد. اما بهیموت مکار از پریموس روی پیشخوان نفت ریخت که خودبخود به شعلهٔ آتش بدل گشت. شعله تنوره می‌کشید و تمام پیشخوان را فرو می‌بلعید و نوارهای کاغذی تزئینی زیبای سبد گل را شعله‌ور می‌کرد. دختر فروشنده از پشت پیشخوان بیرون پرید و جیغ‌زنان دور شد؛ درحالی که آتش به کرکره‌ها می‌زد، نفت بیشتری بر کف زمین شعله کشید.

مشتریها با فریادهای وحشت از دکهٔ شیرینی‌فروشی دور می‌شدند و پاول یوسیفوویچ درمانده را کنار می‌زدند؛ فروشندگان ماهی، چاقویی به تیزی تیغ به چنگ، چهارنعل به طرف در خروجی کارمندان می‌شتافتند.

مرد اخرایی‌رنگ با تلاش و تقلا خود را از بشکه بیرون کشید و درحالی که سر تا پا خیس آب نمک ماهی کولی بود، تلوتلوخوران از کنار دکهٔ ماهی آزاد گذشت و به باقی جمعیت پیوست. از دم در، صدای جرینگ جرینگ شکستن شیشه می‌آمد؛ مشتریها بودند که برای خروج هرچه سریعتر از سر وکول هم بالا می‌رفتند. از طرف دیگر آن‌دو رند، کرورویف و بهیموت شکمباره، ناپدید شدند؛ و کسی نفهمید به کجا

رفتند. بعدها شاهدان شهادت دادند که آن‌دو را دیدند که به طرف سقف پرواز می‌کردند و آنگاه مثل یک جفت بادبادک ترکیدند. البته این داستان مشکوک تر از آن است که بتوان باورش کرد و احتمالاً هرگز حقیقت ماجرا را نخواهیم دانست.

اینقدر می‌دانیم که دقیقاً یک دقیقه بعد، بهیموت و کرورویف را در پیاده‌روی جلوی خانهٔ گریبایدوف دیده بودند. کرورویف کنار نرده‌ها ایستاد و گفت: «ببین، اینجا کلوب نویسندگان است. بهیموت، هیچ می‌دانی که این خانه شهرت فراوانی دارد؟ دوست عزیز، نگاهش کن. آدم چه حالی پیدا می‌کند وقتی فکر می‌کند چه استعدادهایی الآن زیر این سقفها دارند پرورش پیدا می‌کنند.»

بهیموت گفت: «درست مثل آناناس در گرمخانه.» آنگاه از پایه‌های بتونی نرده‌ها بالا رفت تا خانهٔ زرد ستون‌دار را بهتر ببیند.

همدم جداناپذیر کرورویف به موافقت گفت: «حق با تو است. آدم چه لذت لذیذی می‌برد وقتی فکر می‌کند که چه‌بسا در همین لحظه، نویسندهٔ آیندهٔ کتابهایی مثل «دون کیشوت» و «فاوست» و یا شاید حتی «نفوس مرده» زیر همین سقفها باشد.»

«چنین چیزی به راحتی ممکن است.»

کرورویف انگشتی به هشدار تکان داد و بازگفت: «بله، ولی، ولی، تکرار می‌کنم، ولی... مشروط بر آنکه این پرورش‌یافتگان گرمخانه از هجوم میکروبها در امان بمانند، مشروط بر آنکه در غنچگی نپژمرند؛ مشروط بر آنکه نگندند! حتماً می‌دانی که این اتفاقات برای آناناس هم می‌افتد! بله، به راحتی ممکن است!»

بهیموت گفت: «واقعاً که آدم وحشت می‌کند.»

کرورویف ادامه داد: «بله، فکرش را بکن که از دل خاک این خانه و از میان هزاران هزار مشتاق ملپومنه[1] و پولوهومنیا[2] و تالیا[3]یش چه جوانه‌هایی که سر برنخواهد کرد. فکرش را بکن چه غوغایی به‌پا خواهد شد اگر یکی از آنها اثری همانند «بازرس» را به مردم ارائه کند، یا حداقل چیزی در حد «یوگنی اونگین»[4] را.»

---

۱) Melpomene: در اساطیر یونانی، الههٔ تراژدی. ـ م.

۲) Polyhymnia: در اساطیر یونانی، الههٔ اشعار مقدس. ـ م.

۳) Thalia: در اساطیر یونانی، الههٔ اشعار کمدی. ـ م.

۴) Eugene Onegin: منظومه‌ای است معروف از پوشکین. ـ م.

گربه که سرش را از لابلای نرده‌ها تو کرده بود پرسید: «راستی روی تارمی چه می‌کنند؟»

کرورویف توضیح داد: «دارند غذا می‌خورند. باید اضافه کنم که اینجا رستوران بسیار ارزان و مناسبی دارد. حالا که فکرش را می‌کنم من هم مثل هر مسافری که راهی سفری طولانی است، از غذایی مختصر و یک لیوان آبجوی تگری بدم نمی‌آید.»

بهیموت گفت: «من هم بدم نمی‌آید،» و دو رند از زیر درختان زیزفون گذشتند و از باریکه‌راه آسفالت به سوی رستوران رفتند.

زن رنگ پریدهٔ غم‌زده و خسته‌ای با جوراب ساق کوتاه سفید و کلاه منگوله‌دار زنانه، درکنار درِ ورودی تارمی، بر یک صندلی لهستانی نشسته بود. پشت سرش، بجز جایی که زن نشسته بود، پر بود از پیچکهای تارمی. جلو زن، بر میز آشپزخانهٔ ساده‌ای، دفتر بزرگی مثل دفتر دوبل دیده می‌شد و زن بی‌هیچ دلیلی، اسامی کسانی را که وارد رستوران می‌شدند در دفتر رستوران می‌نوشت. زن جلو کرورویف و بهیموت را گرفت.

زن که از عینک پنسی کرورویف و پریموس و آرنج خراش‌دیدهٔ بهیموت حیرت زده شده بود گفت: «کارت عضویتتان کو؟»

کرورویف با تعجب پرسید: «مادام، بسیار بسیار عذر می‌خواهم، ولی چه کارت عضویتی؟»

زن در جواب پرسید: «آیا شما نویسنده هستید؟»

کرورویف با متانت جواب داد: «بی‌تردید.»

زن تکرار کرد: «کارت عضویتتان کجا است؟»

کرورویف با محبت شروع به صحبت کرد: «خانم عزیز...»

زن دوید وسط حرفش: «من خانم عزیز نیستم.»

کرورویف با لحنی مأیوس گفت: «باعث خجالت است.» و ادامه داد که: «خوب اگر نمی‌خواهید خانم عزیز باشید ــ که البته اگر می‌بودید، بسیار خوب می‌شد ــ این حق مسلم شما است. ولی ببینید، اگر مثلاً شما می‌خواستید بدانید که آیا داستایوسکی نویسنده است یا نه، آیا از او کارت عضویت می‌خواستید؟ کافی است به پنج صفحه از رمانهای او نگاه کنید تا بی کارت عضویت متقاعد شوید که با یک

نویسنده روبرو هستید. به‌هرحال، فکر هم نمی‌کنم که او هرگز کارت عضویت داشت. نظر تو چیست؟» کرو ویف این سؤال را از بهیموت پرسید.

گربه پریموس را روی میز گذاشت و عرقش را با چنگول پاک کرد و در جواب گفت: «شرط می‌بندم کارت عضویت نداشت.»

زن که از استدلال کرو ویف عصبانی شده بود گفت: «ولی شما که داستایوسکی نیستید.»

«از کجا می‌دانید؟»

زن با اندکی تردید گفت: «داستایوسکی مرده.»

بهیموت با حرارت فراوان فریاد زد: «من اعتراض دارم، داستایوسکی جاودانی است!»

زن باز گفت: «همشهری، کارت عضویتتان را نشان بدهید!»

کرو ویف که دست بردار نبود گفت: «این دیگر واقعاً مضحک است! نویسنده نویسنده است بخاطر آنکه می‌نویسد نه بخاطر آنکه کارت عضویت دارد. از کجا می‌دانید الآن ذهن من از افکار درخشان پر نیست؟ یا ذهن این؟» و به سر بهیموت اشاره کرد. گربه کلاهش را برداشت تا زن بتواند آن را بهتر ببیند.

زن بالاخره با حالتی عصبانی گفت: «لطفاً کنار بایستید.»

کرو ویف و بهیموت کنار ایستادند و راه را برای نویسنده‌ای باز کردند که کت و شلواری خاکستری و پیراهن تابستانی سفیدی به تن داشت و یقهٔ پیراهن را روی یقهٔ کتش انداخته بود و روزنامه‌ای زیر بغل داشت. نویسنده به زن سری تکان داد و امضایی ناخوانا در دفترچه انداخت و وارد تارمی شد.

کرو ویف با اندوه گفت: «حیف که ما نمی‌توانیم، ولی او می‌تواند آبجوی سردی را بخورد که من و توی سرگردان برایش له‌له می‌زدیم. ما در وضع اسف‌بار و خجالت آوری گرفتار شده‌ایم و راه و چاره‌ای هم به نظرم نمی‌رسد.»

بهیموت در جواب تنها چنگولهایش را از هم باز کرد و کلاه را بر سر پرمویش، که شباهت تامی به موی گربه داشت، گذاشت.

در همان لحظه، صدای آهسته و آمرانه‌ای خطاب به زن گفت: «سوفیا پاولوونا (Sofia Palvlovna) بگذار بیایند تو.»

زن دفتردار حیرت زده سرش را بالا برد. از پشت پیچکهای پیچیده بر نرده، پیراهن

سفید دزد دریایی و ریش تیغ‌مانندش دیده می‌شد. دو رند را با نگاه گرمی استقبال کرد و کار را به آنجا رساند که حتی آنها را به داخل رستوران دعوت کرد. در این رستوران، آرشیبالد آرشیبالدویچ قدرت بی‌چون و چرایی داشت و سوفیا پاولوونا مطیعانه از کرورویف پرسید: «اسمتان چیست؟»

با احترام جواب آمد که «پانایف (Panayev).» زن اسم را در دفتر نوشت و با نگاه پرسانی به بهیموت رو کرد. گربه که بی‌جهت به پریموس اشاره می‌کرد جواب داد: «اسکابیچفسکی (Skabichevsky).» سوفیا پاولوونا اسم او را هم نوشت و دفتر را هل داد جلو که امضا کنند. کرورویف مقابل اسم پانایف اسم اسکابیچفسکی را نوشت و بهیموت هم جلو اسکابیچفسکی نوشت پانایف.

دهان سوفیا پاولوونا از حیرت باز مانده بود چون نه‌تنها آرشیبالد آرشیبالدویچ به عشوه به زن لبخندی زد بلکه مهمانانش را به بهترین میز تارمی هدایت کرد، جایی که سایهٔ بیشتری داشت و نور از لابلای سوراخهای پوش برزنتی گرد میز می‌رقصید. سوفیا پاولوونا از حیرت پلک می‌زد و مدتها به آن دو امضای عجیب خیره شده بود.

تعجب و حیرت پیشخدمتها هم کمتر نبود. آرشیبالد آرشیبالدویچ شخصاً صندلی را برای مهمانان کنار کشید، کرورویف را به نشستن دعوت کرد؛ به یکی چشمک می‌زد و با دیگری به زمزمه صحبت می‌کرد و در این میان دو پیشخدمت در اطراف مهمانان تازه‌وارد به تکاپو افتاده بودند و یکی از مهمانها، پریموسش را کنار پوتین سرخ آتشینش بر زمین گذاشت.

رومیزی لکه‌دار قبلی در چشم بهم‌زدنی محو شد و رومیزی تازهٔ آهارزده و سفیدی، به سفیدی دشداشهٔ عربها، در هوا خش‌خش کرد و روی میز پهن شد و آرشیبالد آرشیبالدویچ با صدایی آرام و پرشور زیر گوش کرورویف گفت: «چه می‌توانم تقدیم کنم؟ فیلهٔ استرژن دودی مخصوصی داریم که... از مهمانی کنگرهٔ معماران نگه داشته‌ام...»

کرورویف که بر صندلی لم می‌داد، مشفقانه گفت: «... فعلاً کمی پیش‌غذا بیاورید...»

آرشیبالد آرشیبالدویچ که چشمهایش را به نشان فهم کامل دستور می‌بست جواب داد: «بله. البته.»

وقتی پیشخدمتها دیدند که مدیر سالن با این دو مهمان مشکوک چه رفتاری

دارد، آنها هم به نوبهٔ خود هرگونه شک و تردیدی را کنار گذاشتند و با جدیت مشغول انجام وظایف خود شدند. یکی برای بهیموت کبریت آورد، چون بهیموت ته‌سیگاری را از جیبش درآورده و در دهان گذاشته بود؛ دیگری با جرینگ جرینگ جامهای سبز پیش آمد و استکان و جام شراب و آن جامهای پایه‌بلندی را که برای نوشیدن شرابهای گازدار زیر آن پوش برزنتی جان می‌دهد روی میز چید. شاید باید کمی از وقایع جلوتر افتاد و گفت آن جامها برای نوشیدن شرابهای گازدار زیر آن پوش برزنتی تارمی گریبایدوف جان می‌داد.

آرشیبالد آرشیبالدویچ با مِرمِری موزون گفت: «شاید کمی سینهٔ باقرقره میل داشته باشید؟» مهمانی که عینک پنسی لق و لوق داشت پیشنهاد دزد دریایی را پذیرفت و از پشت شیشهٔ بی‌فایدهٔ عینکش به موافقت لبخندی زد.

پتراکوف ـ سوخووی (Petrakov-Sukhovei) مقاله‌نویس در میز کناری مشغول صرف شام با همسرش بود و تازه گوشت خوکش را تمام کرده بود. او با همان کنجکاوی خاص نویسندگی‌اش فوراً دریافت که آرشیبالد آرشیبالدویچ با وسواس عجیبی به این‌دو تازه‌وارد می‌رسد و از این بابت سخت متعجب شد. همسرش که زنی سخت موقر بود، از توجه دزد دریایی به کروویف حسادت می‌کرد و به نشان بی‌حوصلگی و عصبانیت، چنگالش را مرتب بر لبهٔ لیوان می‌زد... پس بستنی من کجا است؟ چرا سرویس این رستوران تازگیها اینطور شده؟

آرشیبالد آرشیبالدویچ به تحبیب لبخندی به مادا پتراکوف زد و پیشخدمتی را سراغش فرستاد و خودش در خدمت دو مهمان خاصش باقی ماند. آرشیبالد آرشیبالدویچ نه‌تنها تیزهوش بود بلکه به اندازهٔ هر نویسنده‌ای نکته‌سنج بود. او از همهٔ شایعات مربوط به واریته خبر داشت و چیزهای دیگری هم اضافه بر اینها می‌دانست؛ او کلمات «پیچازی» و «گربه» را شنیده بود و برخلاف اغلب مردم، این کلمات را از یاد نبرده بود. آرشیبالد آرشیبالدویچ فوراً حدس زد که مهمانانش چه کسانی هستند و با درک این موضوع، اصلاً حاضر نبود که خطر درافتادن با آنها را بپذیرد. تازه فراموش نباید کرد که سوفیا پاولوونا هم از ورودشان به تارمی جلوگیری کرده بود! از آن زن چه انتظاری می‌شد داشت.

مادام پتراکوف قاشقش را با تفرعن در بستنی فرو می‌کرد و میز بغلی را با دلخوری زیر نظر گرفته بود؛ همان میزی که انگار دو مترسک پشت آن نشسته بودند

و به طور معجزه‌آسایی از غذا پر شده بود. کاسهٔ خاویار تازه، مزین به خلال برگ کاهو... در طرفةالعینی، یک سطل نقره‌ای پر از یخ روی میز عسلی مخصوص کنار میز ناهارخوری ظاهر شد...

آرشیبالد آرشیبالدویچ بعد از آنکه مطمئن شد ترتیب همه چیز داده شده و بعد از آنکه پیشخدمتها با ظرف فلزی پر از غذایی که قل می‌زد، همراه با چراغ الکلی‌اش بر سر میز آمدند، به خود اجازه داد که دو مهمان مرموزش را ترک کند و تازه آن وقت هم زیر لب به آنها گفت:

«چند لحظه‌ای مرخص می‌فرمایید؟ می‌خواستم سری به باقرقره بزنم.»

از کنار میز در رفت و توی رستوران غیبش زد. اگر کسی شاهد رفتار بعدی آرشیبالد آرشیبالدویچ می‌بود، بی‌تردید کار او را عجیب و غریب می‌یافت.

مدیر سالن رستوران به آشپزخانه نرفت که به باقرقره سر بزند بلکه مستقیم به سردخانه رفت. در سردخانه را با کلیدش باز کرد، در را از تو قفل کرد و دو فیلهٔ استرژن دودی سنگین را به دقت از یخچالی درآورد، سعی می‌کرد آستینش را کثیف نکند. فیله‌ها را لای روزنامه‌ای بست، آنها را با نخی به دقت بسته‌بندی کرد و بسته را کناری گذاشت. آنگاه به اتاق بغلی رفت و مطمئن شد که پالتویش که مغزی ابریشم داشت و کلاهش هنوز آنجا هستند و بالاخره آن وقت به آشپزخانه سر زد. سرآشپز به دقت مشغول بریدن سینهٔ باقرقره بود.

حرکات آرشیبالد آرشیبالدویچ شاید به ظاهر غریب می‌آمد، ولی غریب نبود و تنها به گمان نظاره‌گری سطحی غریب می‌آمد. درواقع، کارهای او بسیار هم منطقی بود. اطلاعات مدیر سالن رستوران گریبایدوف از وقایع اخیر و از آن مهمتر، حس ششم خارق‌العاده‌اش به او می‌گفت که هرچه هم غذای دو مهمانش لذیذ و فراوان باشد، وقت چندانی صرف خوردن آنها نخواهد شد. و این حس ششم این دزد دریایی سابق که هرگز غلط از آب درنیامده بود و این بار هم روسیاهش نکرد.

درست در همان لحظه‌ای که کرورویف و بهیموت داشتند جام دوم ودکای خنک و دو بار تقطیرشدهٔ مسکویی خود را به‌هم می‌زدند، روزنامه‌نگاری به نام بوبا کاندالوپسکی (Boba Kandalupsky)، عرق‌ریزان و هیجان‌زده به تارمی وارد شد و کنار میز پتراکوف نشست. در مسکو مشهور بود که این روزنامه‌نگار از همه چیز خبر دارد. بوبا کیف پُر و ورقلنبیده‌اش را روی میز گذاشت و لبش را زیر گوش پتراکوف

برد و خبر آشکارا حیرت آوری را به زمزمه نقل کرد. مادام پتراکوف که داشت از کنجکاوی می‌ترکید گوشش را به لبهای کلفت و گوشت آلود بوبا نزدیک کرد. روزنامه‌نگار با نگاههای موذی پچ‌پچ می‌کرد و صدایش فقط آنقدر بلند بود که گاه کلماتی شنیده می‌شد:

«قول می‌دهم.. همین جا، در سادووایا!...» بوبا دوباره صدایش را آهسته کرد: «گلوله‌ها بهش نمی‌خورد... گلوله... نفت... آتش... گلوله...»

بانگ صدای زیر زنانهٔ مادام پتراکوف، که بلندی آن بفهمی نفهمی بوبا را ناراحت کرده بود، بلند شد: «به نظر من دروغگوهایی که این‌جور شایعات را پخش می‌کنند باید تیرباران بشوند. اگر دست من بود، تیرباران هم می‌شدند. این حرفها واقعاً مشتی خُزَعبَل خطرناک است.»

بوبا که از ناباوری زن دلخور شده بود، با تعجب گفت: «آنتونیا پورفیریونا (Antonia Porfiryevna) این حرفها خزعبل نیست.» دوباره روزنامه‌نگار هیس‌هیسی کرد و ادامه داد: «دارم بهت می‌گویم که گلوله به او کاری نبود... حالا هم ساختمان آتش گرفته... به هوا پریدند و رفتند... وسط هوا!» بوبای نجواگر هرگز حدس نمی‌زد که آدمهایی که داشت درباره‌شان صحبت می‌کرد در کنارش نشسته‌اند و حسابی خوش می‌گذرانند.

البته لذت آنها دیری نپایید. سه مرد، پوتین به پا و هفت تیر به دست و کمربند بسته، از رستوران توی ساختمان بیرون زدند و پریدند توی تارمی. مرد جلویی غرید:

«تکان نخورید!» و هرسه نفر به طرف سر کروویف و بهیموت شلیک کردند. دو هدف در هوا آب شدند و از پریموس شعله‌ای گر گرفت و به پوش برزنتی زد. پوش دهان باز کرد، دهانی که دور و برش گر می‌زد و آتش آن به همه طرف پخش می‌شد. آتش به سرعت پوش برزنتی را فرو بلعید و به سقف خانهٔ گریبایدوف زد. چند بسته کاغذ که کنار لبهٔ پنجرهٔ اتاق کار طبقهٔ دوم سردبیر بود آتش گرفت و آتش به کرکره رسید؛ آتش به داخل خانه تنوره می‌کشید، انگار کسی آن را باد می‌زد.

چند ثانیه بعد، نویسندگان که غذاهاشان ناتمام مانده بود، از باریکه‌راه آسفالت بطرف نرده‌های چدنی کنار بولوار می‌رفتند؛ همان نرده‌هایی که ایوان شب چهارشنبه از آن بالا رفت و اولین خبر نامفهوم فاجعه را نقل کرد.

آرشیبالد آرشیبالدویچ سر فرصت، بی‌آنکه عجله کند و بدود، از در کناری خارج شده بود و مانند کاپیتان کشتی که لاجرم آخرین نفری است که کشتی آتش‌گرفته‌اش را ترک می‌کند، آرام ایستاده بود و نظاره می‌کرد. پالتوش را که مغزی ابریشم داشت به تن کرده بود و دو فیلهٔ استرژن دودی را زیر بغل زده بود.

۲۹

سرنوشت مرشد و مارگریتا تعیین می‌شود

هنگام غروب، فراز شهر، بر پشت بام سنگی یکی از زیباترین ساختمانهای مسکو که حدود یک قرن و نیم پیش ساخته شده بود، دو پرهیب دیده می‌شد؛ ولند و عزازیل بودند. از خیابان پایین ساختمان دیده نمی‌شدند. نرده‌ای مزین به گلهای گچ‌بری شده در گلدانهای گچی، آنها را از چشم نامحرم محفوظ می‌داشت؛ اما خود آنها تا انتهای شهر را می‌دیدند.

ولند، ردای سیاه به تن، بر چهارپایهٔ تاشویی نشسته بود. شمشیر بلند و تیغه‌پهنش را در میان درز دو آجر به زمین فرو کرده بودند و از آن ساعتی آفتابی ساخته بودند. سایهٔ شمشیر آرام‌آرام و بی‌وقفه درازتر می‌شد و به طرف دمپاییهای سیاه ابلیس می‌خزید. ولند چانهٔ تیزش را بر مشتش تکیه زده بود، پا روی پا انداخته بود و خمیده بر چهارپایه نشسته بود و بی‌حرکت به چشم‌انداز وسیع کاخها و ساختمانهای عظیم و کلبه‌های متروک محله‌های فقیرنشین خیره شده بود.

عزازیل لباس معمولی‌اش را نپوشیده بود و به‌جای کت و کلاه شاپو و کفش ورنی، مانند ولند سیاه‌پوش بود و با اندکی فاصله، درکنار اربابش ایستاده بود و شهر را نظاره می‌کرد.

ولند گفت: «مسکو هم شهر جالبی است. نظر تو چیست؟»

عزازیل تکانی خورد و محترمانه جواب داد: «قربان، من روم را ترجیح می‌دهم.»

ولند جواب داد: «بله، خوب سلیقه‌ها فرق می‌کند.»

پس از چندی بانگ صدایش دوباره برآمد: «آن دودی که از آن بلوار می‌آید چیست؟»

عزازیل گفت: «قربان، گریبایدوف است که می‌سوزد.»

«حدس می‌زنم که آن جفت جدایی‌ناپذیر، کروویف و بهیموت، سری به آنجا زده باشند.»

«قربان، بی‌تردید همینطور است.»

دوباره سکوت شد و دو پرهیب در پشت بام ماندند و آفتاب آفل را که انعکاسش در یک یک پنجره‌های رو به غرب شهر دیده می‌شد، تماشا کردند. با آنکه ولند پشت به آفتاب نشسته بود، از چشمهایش همان آتش مألوف ساطع بود.

ناگهان چیزی باعث شد که ولند به برج گردی، پشت سرش، توجه کند. از دیوارهای برج مردی ظاهر شد که عبوس بود و ژنده‌پوش و گل‌آلوده؛ ریشی داشت و لباس شبروی پوشیده بود و صندلهای دست‌دوز به پا داشت.

ولند با نخوت به شبحی که نزدیک می‌شد نگاهی کرد و با تعجب گفت: «تو آخرین کسی بودی که فکر می‌کردم اینجا ببینم... چطور شد از میان همهٔ آدمها سر و کلهٔ تو اینجا پیدا شد؟»

مرد با نگاه خیره و خشنی به ولند رو کرد و گفت: «برای دیدن تو، ای روح اهرمن و سلطان ظلمت، آمده‌ام.»

«خوب، باجگیر سابق، اگر برای دیدن من آمده‌ای چرا احوالم را نمی‌پرسی؟»

مرد بی‌پروا گفت: «چون اصلاً دلم نمی‌خواهد خوب باشی.»

ولند که دهانش به لبخندی مچاله می‌شد، جواب داد: «پس متأسفم که باید خودت را با واقعیت سلامت حال من وفق بدهی. همین که سر و کله‌ات بر این پشت بام پیدا شد، مسخره‌بازی را شروع کردی. از لحن صحبتت فهمیدم. طوری صحبت می‌کردی که انگار وجود اهرمن و ظلمت را منکری. فکرش را بکن؛ اگر اهرمن نمی‌بود، کار خیر شما چه فایده‌ای می‌داشت و بدون سایه دنیا چه شکلی پیدا می‌کرد؟ مردم و چیزها سایه دارند. مثلاً، این سایهٔ شمشیر من است. در عین‌حال موجودات زنده و درختها هم سایه دارند... آیا می‌خواهی زمین را از همهٔ درختها، از همهٔ موجودات، پاک کنی تا آرزویت برای دیدار نور مطلق تحقق یابد؟ خیلی احمقی.»

متی باجگیر در جواب گفت: «با تو کهنه سوفسطائی مجادله نمی‌کنم.»
ولند جواب داد: «از پس مجادله با من برنمی‌آیی و دلیلش همان است که گفتم. تو احمقی.» ولند سپس پرسید: «حالا مختصر و مفید، بی‌آنکه خسته‌ام بکنی، بگو ببینم چرا آمده‌ای اینجا؟»

«او مرا فرستاد.»

«ای برده، تو قاصد کدام پیام او هستی؟»

متی باجگیر که عصبانی‌تر شده بود، جواب داد: «من برده نیستم. من حواری او هستم.»

ولند گفت: «من و تو، مثل همیشه، به دو زبان مختلف سخن می‌گوییم... ولی این دلیل نمی‌شود چیزهایی که درباره‌شان صحبت می‌کنیم عوض شوند. خوب، بگو ببینم؟»

متی باجگیر گفت: «او نوشته‌های مرشد را خوانده. از تو می‌خواهد که مرشد را با خود ببری و به پاداش، آرامش را نصیبش کنی. آیا این کار برای تو، ای روح اهرمن، سخت است؟»

ولند جواب داد: «خودت خوب می‌دانی که برای من هیچ کاری سخت نیست.» مکثی کرد و افزود: «چرا خودت او را همراهت به نور نمی‌بری؟»

باجگیر با اندوه گفت: «او استحقاق نور را پیدا نکرده، استحقاق آرامش را پیدا کرده.»

ولند گفت: «به او بگو این کار انجام خواهد شد،» و آنگاه با برقی در چشمهایش افزود: «و همین الآن از اینجا برو.»

متی که صحبتش برای اولین بار لحن تقاضا پیدا می‌کرد گفت: «او همچنین از تو می‌خواهد که زنی را که دوستش داشته و همراهش مشقت کشیده، با خودت ببری.»

«فکر کردی اگر تو نبودی این کار به عقل خودمان نمی‌رسید. زود باش برو.»

متی باجگیر ناپدید شد و ولند عزازیل را صدا کرد:

«برو آنها را ببین و ترتیب کار را بده.»

عزازیل پرواز کرد و ولند را تنها گذاشت.

اما تنهایی او چندان طولی نکشید. صدای پا و صحبتهایی پرشور از پشت بام آمد و سر و کلهٔ کرورویف و بهیموت پیدا شد. این بار گربه پریموسی همراه نداشت،

بلکه دست و بالش پر بود از چیزهای دیگر. تابلوی منظرهٔ طبیعت قاب طلایی را زیر یک بغل داشت؛ و پیشبند نیم‌سوختهٔ آشپزی را به دهان گرفته بود؛ زیر بغل دیگرش ماهی آزاد درسته‌ای با پوست و دم و همهٔ مخلفات دیده می‌شد. کروویف و بهیموت هردو بوی دود می‌دادند؛ صورت بهیموت را دود پوشانده بود و کلاهش حسابی سوخته بود.

جفت خستگی‌ناپذیر فریاد زدند: «قربان، سلام.» بهیموت ماهی آزادش را تکانی داد.

ولند گفت: «واقعاً که خوب به هم می‌آیید.»

بهیموت هیجان‌زده فریاد زد: «قربان، فکرش را بکنید. آنها فکر می‌کردند من قصد غارت دارم.»

ولند با نگاهی به تابلو گفت: «از چیزهای زیر بغلت معلوم است که حق با آنها بوده.»

گربه با لحنی سخت صادقانه گفت: «قربان، باور کنید...»

ولند به تندی جواب داد: «نه، باور نمی‌کنم.»

«قربان، قسم می‌خورم که قهرمانانه سعی کردم هرچه را می‌شد نجات دهم، ولی متأسفانه اینها تنها چیزهایی بود که باقی ماند.»

«جالب تر است اگر در وهلهٔ اول توضیح بدهی که چطور شد گریبایدوف آتش گرفت.»

کروویف و بهیموت، در آنِ واحد دستهاشان را از هم باز کردند و به آسمان چشم دوختند. بهیموت با تعجب گفت: «جریان کاملاً مشکوک است! آنجا نشسته بودند و غذا و مشروب می‌خوردند و آزارشان هم به کسی نمی‌رسید که یک دفعه...»

«... یک دفعه، ترق، تورق، تروق، به طرف ما تیراندازی کردند. من و بهیموت، وحشتزده به طرف خیابان دویدیم؛ تعقیب‌کننده‌ها هم دنبالمان می‌آمدند، به طرف خیابان تیمیریازف (Timiryazev) رفتیم.»

بهیموت افزود: «ولی احساس وظیفه وادارمان کرد که به آنجا برگردیم.»

ولند گفت: «آهان، پس برگشتید؟ تا آن وقت البته خانه پاک سوخته بود.»

کروویف اندوهگین گفت: «پاک سوخته بود. دقیقاً همانطور که گفتید، خانه پاک سوخته بود.»

بهیموت گفت: «با عجله وارد تالار اجتماعات شدم. قربان، همان تالار ستون‌دار را می‌گویم. می‌خواستم اگر بشود، چیز باارزشی را نجات بدهم. قربان، اگر زنی می‌داشتم، آن وقت باید گفت که در این فاصله تقریباً بیست بار بیوه شده بود. خوشبختانه عروسی نکرده‌ام و واقعاً از این بابت خوشحالم. چه کسی حاضر است زندگی غربی را با یوغ بندگی عوض کند؟»

ولند به تسلیم نگاهی به آسمان کرد و زیر لب گفت: «باز هم دارد مزخرفات معمولش را می‌بافد!»

گربه گفت: «قربان، قول می‌دهم حاشیه نروم. داشتم می‌گفتم که تنها توانستم این تابلو منظره را نجات بدهم. فرصت نشد چیز دیگری از آتش دربیاورم. شعله به نوک موهایم رسیده بود. بعد به طرف سردخانه دویدم و این ماهی آزاد را نجات دادم؛ در آشپزخانه هم این لباس آشپزی را پیدا کردم. قربان، من به گمان خودم هرچه از دستم برمی‌آمد کردم و آن حالت شکاک خاص صورتتان را اصلاً درک نمی‌کنم.»

ولند پرسید: «وقتی تو مشغول غارت بودی، کرودیف چه می‌کرد؟»

کرودیف که به شلوار پاره‌اش اشاره می‌کرد جواب داد: «قربان، من داشتم به مأمورین آتش‌نشانی کمک می‌کردم.»

«پس حدس می‌زنم که خانه پاک ویران شده و باید ساختمان را از نو بسازند.»

کرودیف گفت: «قربان، ساخته خواهد شد. به شما قول می‌دهم.»

ولند اظهارنظر کرد که: «خوب امیدوارم این یکی از قبلی بهتر باشد.»

کرودیف گفت: «قربان، حتماً بهتر خواهد بود.»

گربه افزود: «قربان، حتماً بهتر خواهد بود. حس ششم این را به من می‌گوید.»

کرودیف به حالت عرض گزارش ایستاد و گفت: «به‌هرحال، قربان، در خدمتیم. منتظر فرامینتان هستیم.»

ولند از چهارپایه‌اش برخاست، به طرف نرده‌ها رفت و به همراهان پشت کرد و مدتی طولانی تنها و در سکوت به شهر خیره شد. آنگاه برگشت و دوباره بر چهارپایه‌اش نشست و گفت:

«فرمانی ندارم. هرچه از دستتان برمی‌آمد کردید و فعلاً به خدمات شما نیازی نیست. استراحت کنید. طوفانی در راه است و بعد از آن باید راه بیفتیم و برویم.»

دو رند در جواب گفتند: «بسیار خوب قربان.» و از پشت برج گرد وسط پشت بام غیبشان زد.

طوفانی که ولند پیش‌بینی کرده بود در افق گرد می‌آمد. در مغرب آسمان، ابر تیره‌ای دیده می‌شد؛ اول نیمی از آفتاب و بالاخره تمام آفتاب را در خود فرو بلعید. باد در پشت بام از نو وزیدن گرفت. پس از چندی همه جا تاریک شد.

ابری که از غرب می‌آمد، همهٔ شهر بزرگ را دربر گرفت. پلها و ساختمانها همه فرو بلعیده شد. همه چیز محو شد؛ انگار هرگز نبوده است. تازیانه‌ای از آتش آسمان را شکافت؛ شهر زیر غرش رعد و برق لرزید. رعد و برق دیگری آمد؛ طوفان آغاز شده بود. زیر رگبار باران، ولند دیگر دیده نمی‌شد.

۳۰

باید رفت. باید رفت

مارگریتا گفت: «می‌دانی، دیشب، همان وقت که داشتی می‌خوابیدی، دربارهٔ ظلمتی می‌خواندم که از سوی دریای مدیترانه فرا می‌رسید... و آن خدایـان، آن خدایـان طلایی مدام به یادم می‌آمدند. گمان می‌کنم باران دیگر شروع شده باشد. احساس می‌کنی که هوا چقدر یک دفعه تازه شد؟»

مرشد جواب داد: «همهٔ آن حرفها خیلی قشنگ و خوب است.» سیگار می‌کشید و دود سیگار را با دست دور می‌کرد. «فعلاً خدایان را فراموش کن... می‌خواهم بدانم که سرنوشت ما حالا چه می‌شود؟»

این گفتگو هنگام غروب آفتاب صورت گرفت، همان وقتی که متی باجگیر بر پشت بام بر ولند ظاهر شد. پنجرهٔ زیرزمین باز بود و اگر کسی به داخل آن سـرک می‌کشید، از قیافهٔ غریب آن دو تن تعجب می‌کرد. مارگریتا ربدشامبر سادهٔ سیاهی را بر بدن عریانش کشانده بود؛ مرشد پیژامهٔ بیمارستانش را بـه تـن داشت. مـارگریتا لباس دیگری نداشت که بپوشد. همهٔ لباسهایش را منزل گذاشته بود و گرچه از آن آپارتمان طبقهٔ فوقانی تا این زیرزمین راهی نبود، ولی رفتن به آنجا و جمع و جور کردن متعلقاتش کاملاً منتفی بود. اما کت و شلوارهای مرشد درست مثل گذشته در کمد بود و انگار نه انگار که او هرگز از آنجا خارج شده است. ولی او حوصلهٔ لباس پوشیدن نداشت و قضیه را اینطور برای مارگریتا توضیح می‌داد که احساس می‌کند اتفاق غریبی در شرف وقوع است. البته برای اولین بار بعد از آن شب پاییزی، مرشد درست و حسابی اصلاح کرده بود. (کارکنان بیمارستان ریشش را با مـاشین بـرقی کوتاه می‌کردند.)

اتاق هم غریب آشفته بود؛ هیچ چیز سر جای خودش نبود. تمام کف اتاق و روی کاناپه‌ها را دستنویسها می‌پوشاند. روی دستهٔ صندلی، کتابی وارونه گذاشته بودند. میز گرد برای شام چیده شده بود و در لابلای بشقابهای غذا، چند بطری دیده می‌شد. مرشد و مارگریتا نمی‌دانستند این همه اطعمه و اشربه از کجا آمده است. وقتی از خواب بلند شدند، غذاها روی میز بود.

مرشد و معشوقش که تا شب شنبه خوابیده بودند، حس می‌کردند حالشان کاملاً جا آمده است. تنها یک عارضه آنها را به یاد ماجراهای شب پیششان می‌انداخت: شقیقهٔ چپ هردوشان درد می‌کرد. از لحاظ روانی هم تغییر فراوانی کرده بودند و هر کس به گفتگویشان گوش می‌داد، متوجه این تغییر می‌شد. ولی کسی نبود که به حرفهاشان گوش دهد. مزیت آن حیاط کوچک این بود که همواره خالی بود. درخت زیزفون و بید هر روز سبزتر می‌شد و بوی خوش بهار می‌داد و نسیم، بو را به داخل زیرزمین می‌آورد.

مرشد ناگهان با تعجب گفت: «لعنت! فکرش را بکن...» سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و سرش را میان دو دست گرفت. «گوش کن. تو آدم عاقلی هستی و مثل من در تیمارستان نبودی... آیا واقعاً باور می‌کنی که ما شب قبل را با ابلیس به‌سر بردیم؟»

«من جداً باور می‌کنم...»

مرشد با طنز تلخی گفت: «خوب معلوم است که حالا در خانواده دو دیوانه داریم. زن و شوهر!» دستش را به سوی آسمان بلند کرد و فریاد زد: «نه، شیطان می‌داند چه بود!...»

مارگریتا به جای آنکه جوابی بدهد، بر کاناپه افتاد، خنده سر داد و درحالی که پاهای برهنه‌اش را در هوا تکان می‌داد، به فریاد گفت:

«دست خودم نیست... دست خودم نیست... اگر می‌توانستی قیافهٔ خودت را ببینی.»

وقتی مرشد، خجالت زده، دکمه‌های شلوار بیمارستان را بست، مارگریتا هم جدی شد.

مارگریتا گفت: «همین الآن ندانسته حقیقت را گفتی. شیطان واقعاً می‌داند چه بود و باور کن که خود شیطان ترتیب همهٔ کارها را خواهد داد!» چشمهایش ناگهان برقی

زد، از جا پرید، از شور و شعف به رقص آمد و به فریاد گفت: «خیلی خوشحالم، خیلی خوشحالم که با او معامله کردم! زنده باد ابلیس! عزیز من، متأسفم که تقدیر این بود که با ساحره‌ای زندگی کنی!» خودش را انداخت توی بغل مرشد، دستش را دور گردن مرشد حلقه زد و مرشد را بوسه‌باران کرد. سیل گیسوان افشان سیاهش، گردن و شانهٔ مرشد را نوازش می‌کرد و صورتش از بوسه می‌سوخت.

«تو واقعاً مثل ساحره‌ها هستی.»

مارگریتا جواب داد: «انکار نمی‌کنم. من ساحره‌ام و از این مسئله خیلی هم خوشحالم.»

مرشد گفت: «خیلی خوب، قبول که تو ساحره‌ای. عالی! معرکه! من را هم که از بیمارستان دزدیده‌اند. این هم عالی است! این هم قبول که هردوی ما را دوباره آورده‌اند اینجا. حتی فرض می‌کنیم که دستگیرمان نخواهند کرد... ولی ترا به هرچه که مقدس است قسم، فقط به من بگو ما چه‌جوری باید زندگی کنیم؟ خواهش می‌کنم این یکی را برایم روشن کن! انگار این مسئله که مرا این‌همه نگران کرده تو را اصلاً ناراحت نمی‌کند.»

در همان لحظه، یک جفت پوتین نوک تیز و پاچهٔ شلواری در پنجرهٔ زیرزمین کوچک ظاهر شد. شلوار از زانو خم شد و باسن عظیم مرد جلو نور خورشید را گرفت.

صدایی از جایی اندکی بالاتر از شلوار پرسید: «آلویسیوس. خانه هستی؟ آلویسیوس؟»

مرشد گفت: «بفرما، شروع شد.»

مارگریتا به پنجره نزدیک شد و پرسید: «آلویسیوس؟ دیروز بازداشتش کردند. کی با او کار دارد؟ اسم شما چیست؟»

زانو و باسن فوراً ناپدید شدند و درِ حیاط صدایی کرد و همه چیز دوباره به حال عادی بازگشت. مارگریتا دوباره روی کاناپه افتاد و آن‌قدر خندید که اشک از چشمهایش جاری شد. خنده‌اش که تمام شد، قیافه‌اش کاملاً تغییر کرد؛ جدی شد؛ از کاناپه پایین آمد و بطرف زانوی مرشد خزید. توی چشمهایش نگاه می‌کرد و موهایش را نوازش می‌داد.

«عشق بیچارهٔ من، چه عذابی کشیده‌ای! فقط من می‌دانم که چقدر عذاب

کشیده‌ای. ببین، توی موهایت تک و توک تارهای سفید و خاکستری پیدا شده و دور دهانت چین و چروک افتاده. زار و نحیف شده‌ای. عزیزترین عشق من، همه چیز را فراموش کن و نگران نباش. قبلاً مجبور شده بودی بیش از حد فکر کنی. حالا من به جایت فکر خواهم کرد. قسم می‌خورم که همه چیز روبراه خواهد شد!»

مرشد ناگهان جواب داد: «مارگو، من از هیچ چیز نمی‌ترسم.» سرش را بلند کرد، قیافه‌اش درست مثل روزهایی بود که آن جهان را خلق می‌کرد؛ جهانی که هرگز ندیده بودش، اما می‌دانست حقیقت دارد: «من نمی‌ترسم، چون هر بلایی که ممکن است بر سر مردی بیاید، تا به حال بر سر من آمده. آنقدر ترسیده‌ام که دیگر هیچ چیز نمی‌ترساندم. ولی مارگو، من برای تو متأسفم، نکته همین‌جا است؛ به همین خاطر هم هست که همواره به همین مسأله برمی‌گردم. مارگریتا، فکرش را بکن. چرا می‌خواهی زندگی‌ات را بخاطر یک مفلوک مریض نابود کنی؟ به خانه‌ات برگرد. من دلم به حال تو می‌سوزد و به همین دلیل این حرفها را می‌زنم.»

مارگریتا که موی پریشانش را تکان می‌داد زیر لب گفت: «عزیز، عزیز، عزیز عزیزم! ای مرد ضعیف و بی‌ایمان و احمق من! پس فکر می‌کنی چرا تمام دیشب را برهنه راه رفتم؛ چرا روح انسانی‌ام را فروختم و ساحره شدم، چرا ماهها در این سوراخ تاریک و مرطوب و فسقلی بسر بردم و به چیزی جز طوفان اورشلیم فکر نکردم، چرا وقتی گم شدی خون گریه کردم؟ دلیلش را خوب می‌دانی، ولی درست در لحظه‌ای که خوشبختی ناگهان به ما رو کرده و همه چیز را در اختیارمان گذاشته، می‌خواهی از شرم خلاص شوی؟ باشد، می‌روم. ولی تو مرد سنگدل سنگدلی هستی. قلبت را کاملاً از دست داده‌ای.»

قلب مرشد از ملاطفت تلخی پر شد؛ گیسوان مارگریتا را نوازش می‌کرد و بی‌اختیار می‌گریست. مارگریتا هم گریه می‌کرد و درحالی که با نوک انگشتانش شقیقه‌های مرشد را می‌مالید، به زمزمه گفت:

«از تک و توک بیشتر هستند... موی سرت دارد جلو چشم من سفید می‌شود. چشمهایت راببین! تهی... و شانه‌هایت از باری که بر دوش داشتی خم شده... فلجت کرده‌اند...» مارگریتا بی‌اختیار می‌گریست و به وادی هذیان افتاده بود.

آنگاه مرشد چشمهایش را پاک کرد، مارگریتا را که به زانو افتاده بود، بلند کرد، خودش هم از جا بلند شد و با قاطعیت گفت:

«کافی است. مرا واقعاً خجالت زده کردی. قول می‌دهم دیگر هرگز در این‌باره صحبت نکنم و آیهٔ یأس نخوانم. می‌دانم که هردو از نوعی بیماری روانی رنج می‌بریم که احتمالاً از من به تو سرایت کرده... به‌هرحال، باید تا آخر ماجرا با هم باشیم.»

مارگریتا لبانش را نزدیک گوش مرشد برد و به زمزمه گفت:

«به جان خودت و به جان پسر منجمی که خلق کرده‌ای قسم می‌خورم که همه چیز روبراه خواهد شد!»

مرشد با لبخندی جواب داد: «خیلی خوب، حرفت را باور می‌کنم.» و افزود: «بیچاره‌هایی مثل من و تو جز به ماوراءالطبیعه به کجا می‌توانند ملتجی شوند؟ پس بیا ببینیم در آن جهات چه پیدا می‌کنیم.»

مارگریتا گفت: «حالا درست شد، مثل قبل شدی؛ می‌خندی. گور پدر این کلمات قلنبه‌سلنبهٔ ماوراءالطبیعه یا غیر ماوراءالطبیعه، اینها به من چه ربطی دارد؟ من گرسنه هستم!» و مرشد را به طرف میز کشاند.

مرشد گفت: «چندان مطمئن نیستم که این غذا یک دفعه دود نشود و به هوا نرود یا از پنجره پرواز نکند.»

«قول می‌دهم هیچکدام از این کارها را نکنند.»

در همین لحظه، صدایی تودماغی از پشت پنجره شنیده شد.

«آرامش ارزانی شما باد!»

مرشد حیرت کرد، اما مارگریتا که به خوارق عادت خو کرده بود، فریاد زد: «عزازیل است! چقدر عالی است!» زیر لب به مرشد گفت: «دیدی تنهایمان نگذاشته‌اند!» به طرف در دوید.

مرشد پشت سر مارگریتا فریاد زد: «حداقل جلو لباست را ببند.»

مارگریتا از راهرو فریاد زد: «برایم مهم نیست!»

عزازیل که تنها همان یک چشمش برق می‌زد وارد شد، تعظیمی کرد و به مرشد سلام گفت.

مارگریتا جیغ زد: «چقدر خوشحالم! در زندگی هیچ وقت به این خوشحالی نبودم. عزازیل، مرا ببخش که لخت و عریان به استقبالت آمدم.»

عزازیل از مارگریتا استدعا کرد که نگران این قضیه نباشد و گفت در زندگی‌اش

نه‌تنها زن لخت زیاد دیده، بلکه بسیاری از زنان را هم جلوی چشمش، زنده‌زنده پوست کنده‌اند. عزازیل بغچه‌ای از پارچهٔ سیاه را زمین گذاشت و پشت میز نشست.

مارگریتا برای عزازیل کنیاک ریخت و او با لذت فراوان کنیاک را سر کشید. مرشد به عزازیل خیره شده بود و زیر میز به آرامی مچ چپش را خاراند، ولی فایده‌ای نکرد. عزازیل در هوا محو نشد و اصولاً علتی هم نداشت که محو شود. چیز عجیبی در این جن چاق و چلهٔ کوچک وجود نداشت، بجز البته آن چشم سفید سفیدش؛ ولی بسیاری از آدمهای عادی و غیرجادویی هم همین مسئله را دارند، شاید هم لباسش کمی غیرعادی بود، نوعی لباس قزاقی یا ردا بود، ولی مردم عادی هم گاهی از این نوع لباسها می‌پوشند. کنیاکش را مثل هر آدم صاف و سادهٔ دیگری سر کشید، هر بار یک لیوان پر را لاجرعه می‌نوشید، آنهم با شکم خالی. همان کنیاک کم‌کم سر مرشد را به دَوران انداخته بود و با خود می‌گفت:

«نه، حق با مارگریتا است... بی‌تردید اینّ موجود فرستادهٔ شیطان است. همین پریروز خودم داشتم ایوان را متقاعد می‌کردم که در پاتریارک پاندز ابلیس را ملاقات کرده، و حالا حتی فکر این قضیه هم لرزه بر اندامم می‌اندازد. دائم دنبال توجیهاتی از قبیل هیپنوتیزم و خیالات می‌گردم... هیپنوتیزم ــ لعنت شیطان بر هیپنوتیزم.»

صورت عزازیل را برانداز کرد و متقاعد شد که قیافه‌اش گرفته است، خودخوری می‌کند و چیزی را پنهان نگاه داشته. مرشد اندیشید: «فقط برای دید و بازدید اینجا نیامده. حتماً او را برای کاری به اینجا فرستاده‌اند.»

نکته‌سنجی‌اش غلط از آب درنیامد. عزازیل بعد از سر کشیدن لیوان سوم کنیاکش، که البته تأثیری در او به‌جا نگذاشته بود گفت: «اینجا زیرزمین راحتی به نظر می‌آید. تنها مسئله این است که حالا که آمده‌اید اینجا، می‌خواهید چه بکنید؟»

مرشد با لبخندی گفت: «من هم درست در همین فکر بودم.»

مارگریتا پرسید: «عزازیل، چرا بی‌جهت نگرانم می‌کنی؟»

عزازیل گفت: «دست بردار. خوب می‌دانی که هرگز دست به کاری که ترا ناراحت کند نمی‌زنم. راستی، نزدیک بود یادم برود... ارباب سلام رساندند و از من خواستند که از شما تقاضا کنم اگر مایلید با او به سفر کوتاهی بروید. نظرتان در این‌باره چیست؟»

مارگریتا از زیر میز با پا به ساق مرشد زد.

مرشد که هنوز داشت عزازیل را برانداز می‌کرد، گفت: «با کمال میل.»
عزازیل ادامه داد: «امیدوارم مارگریتا نیکولایونا هم پیشنهاد ما را رد نکند.»
مارگریتا که دوباره پایش را به پای مرشد می‌زد گفت: «البته که نه.»
عزازیل فریاد زد: «عالی است! دوست دارم همیشه اینجوری باشد. تا دو می‌شمرم و راه می‌افتیم. نه مثل آن روز در باغ الکساندر.»
«عزازیل، مرا به یاد آن روز نینداز. آن وقتها ابله بودم! ولی واقعاً جای سرزنش هم نیست. هر روز که آدم ارواح شیطانی را ملاقات نمی‌کند.»
عزازیل گفت: «واقعاً که حیف است. فکرش را بکن چقدر خوب می‌شد اگر هر روز ملاقات می‌کردی؟»
مارگریتا هیجان‌زده گفت: «من عاشق سرعتش هستم.. من عاشق سرعتش هستم و برهنگی را بسیار دوست دارم... درست مثل گلولهٔ تفنگ! درق! و واقعاً که تیرانداز ماهری است!» مارگریتا رو به مرشد جیغ زد: «می‌تواند خالهای یک کارت را بزند، آن هم وقتی کارت زیر متکا است!» مارگریتا داشت مست می‌شد و چشمهایش برق می‌زد.
عزازیل ناگهان با کف دست بر پیشانی‌اش کوبید و با تعجب گفت: «نزدیک بود یک چیز دیگر را هم فراموش کنم. چه ابلهی هستم! ارباب هدیه‌ای هم برایتان فرستاده،» ـ در اینجا به مرشد رو کرد ـ «یک بطری شراب. لطفاً توجه داشته باشید که از همان شرابی است که پونتیوس پیلاطس می‌خورد. از نوع فالرنی است.»
این هدیهٔ نادر مورد توجه فراوان مرشد و مارگریتا قرار گرفت. عزازیل از میان تکهٔ کفنی کوزهٔ سر به مهری را بیرون کشید که سرتاسر آن کپک زده بود. هردو شراب را بوییدند و کمی از آن را توی لیوانهایی ریختند و لیوانها را به سوی پنجره، رو به نور گرفتند. با نزدیک شدن طوفان، نور هر لحظه کمتر می‌شد. نور که از لابلای لیوان می‌گذشت، به همه چیز رنگ خون می‌داد.
مارگریتا لیوانش را بلند کرد و به صدایی بلند گفت: «به سلامتی ولند!»
هر سه نفر لبهاشان را نزدیک لیوانها بردند و جرعه‌ای جانانه نوشیدند. نور فوراً در چشمهای مرشد محو شد و نفسش گرفت؛ احساس کرد پایان کار نزدیک است. بفهمی نفهمی مارگریتا را دید که با رنگی به پریدگی مردگان، درمانده دستهایش را بسوی او دراز می‌کند و سرش بر میز افتاده و آنگاه به زمین فرو می‌لغزد.

مرشد به هر جان‌کندنی بود زیر لب گفت: «مسموم کن...» سعی کرد چاقو را از روی میز بردارد و عزازیل را مضروب کند، اما دستش چون دست مرده‌ای از روی رومیزی لغزید، انگار همه چیز در زیرزمین تاریک شد و اندکی بعد همه چیز یکسر ناپدید گشت. از پهلو فرو افتاد و شانه‌اش به کنارهٔ کمد گرفت و خراش برداشت.

عزازیل بعد از آنکه مطمئن شد سم تأثیر کرده است، تازه وارد عمل شد. قبل از هر چیز، از پنجره به بیرون پرواز کرد و در طرفةالعینی به آپارتمان مارگریتا رسید. عزازیل، کارآمد و دقیق مثل همیشه، می‌خواست مطمئن شود که همهٔ کارهای لازم صورت گرفته است. صورت گرفته بود. عزازیل زن غم‌زده‌ای را دید که در انتظار شوهرش از اتاق‌خواب بیرون می‌آمد؛ ناگهان رنگ از رخسار زن پرید، قلبش را چنگ زد و درمانده آهی کشید:

«ناتاشا... کسی... کمک...» در راه اتاق کار، به کف اتاق مهمانی افتاد.

عزازیل گفت: «همه چیز روبراه است.» لحظه‌ای بعد دوباره نزد عشاق مقتول بود. مارگریتا به صورت بر قالی خوابیده بود. عزازیل با دستان آهنینش مارگریتا را مثل عروسکی برگرداند و به او نگاهی کرد. جلو چشم عزازیل، چهرهٔ زن تغییر کرد. حتی در گرگ و میش طوفانی که در راه بود، می‌دید که چطور اعوجاج ساحرانهٔ چشمش و حالت خشونت و قساوت چهره‌اش ناپدید شد. حالتش آرام و لطیف گشت؛ دهانش حالت شکارچیانه‌اش را از دست داد و به همان دهان زنی بدل شد که آخرین سکرات مرگ را تجربه می‌کند. عزازیل دندانهای کلیدشدهٔ مارگریتا را به زور از هم بازکرد و چند قطرهٔ دیگر از همان شرابی که مسمومش کرده بود در دهانش ریخت. مارگریتا نفس عمیقی کشید، بی کمک عزازیل از جا برخاست، نشست و به صدایی ضعیف پرسید: «عزازیل، چرا، چرا؟ چه بلایی بر سر من آورده‌ای؟»

مرشد را دید که نقش بر زمین شده؛ لرزه بر اندامش افتاد و زیر لب گفت: «جانی!... انتظار این را نداشتم.»

عزازیل جواب داد: «نگران نباش. او هم یک دقیقهٔ دیگر بلند می‌شود. چرا اینقدر عصبی هستی؟»

لحن صحبتش آنقدر قانع‌کننده بود که مارگریتا همهٔ حرفهایش را باور کرد. از جا پرید، زنده و سرحال بود، کمک کرد و کمی از آن شراب را دوباره به مرشد داد. مرشد چشمهایش را بازکرد و با تنفری عمیق به اطراف نظری انداخت و آخرین کلماتش را تکرار کرد.

«مسموم کن...»

عزازیل گفت: «می‌بینی؟ معمولاً پاداش کار خوب چیزی جز فحش و فضاحت نیست. الآن به هوش می‌آیی.»

مرشد از جا برخاست. به سرعت به اطراف نگاهی انداخت و پرسید: «بگو ببینم معنی این کارها چیست؟»

عزازیل جواب داد: «معنایش این است که وقت رفتن ما نزدیک شده. طوفان آغاز شده. صدایش را می‌شنوی؟ هوا دارد تاریک می‌شود. اسبها بر زمین سم می‌کوبند و باغچهٔ کوچکتان را به لرزه درآورده‌اند. باید فوراً خداحافظی کنید.»

مرشد که به اطراف خیره نگاه می‌کرد گفت: «فهمیدم. تو ما را کشتی. ما مرده‌ایم. با چه حذاقتی هم این کار را انجام دادی. چقدر هم بموقع. حالا همه چیز را می‌فهمم.»

عزازیل جواب داد: «ببینم، چی گفتی؟ معشوق تو ترا مرشد می‌خواند، تو آدم فهمیده‌ای هستی. چطور می‌شود مرده باشی؟ این حرف مسخره است...»

مرشد فریاد زد: «حرفت را می‌فهمم. دیگر چیزی نگو! حق با تو است. حق کاملاً با تو است!»

مارگریتا شتابزده به عزازیل رو کرد و گفت: «ولند کبیر! ولند کبیر! راه‌حل او بهتر از راه‌حل من بود. ولی رمان چی؟» آنگاه رو به مرشد فریاد زد: «هر جا می‌روی، رمان را هم با خود ببر.»

مرشد جواب داد: «نیازی نیست. همه‌اش را از حفظم.»

مارگریتا معشوقش را در بغل گرفت و خون را از پیشانی مجروحش پاک کرد و پرسید: «یعنی... حتی یک کلمه را هم فراموش نخواهی کرد؟»

مرشد گفت: «نگران نباش. دیگر هرگز چیزی را فراموش نخواهم کرد.»

عزازیل فریاد زد: «پس آتش! آتش ــ آغاز و فرجام همه چیز همین آتش است!»

مارگریتا با صدایی وحشت زده فریاد زد: «آتش!» پنجره‌های زیرزمین به هم می‌خورد، باد کرکره‌ها را کنار می‌زد. رعدی کوتاه با شادمانی غرید. عزازیل، دست استخوانیش را توی بخاری کرد، هیزم سوزانی را بیرون کشید و با آن رومیزی را آتش زد. آنگاه تل روزنامه‌های کهنهٔ روی کاناپه و دستنویسها و پرده‌ها را هم آتش زد.

مرشد، سرمست از اندیشهٔ پروازی که در شرف آغاز بود، از قفسهٔ کتابخانه کتابی

روی میز انداخت. برگهای کتاب را به دامن رومیزی سوزان پرتاب کرد و کتاب، خوشحال و خندان، به کام آتش فرو رفت.

«بسوز، ای گذشته بسوز!»

مارگریتا فریاد زد: «بسوز، ای رنج و سختی بسوز!»

ستونهای ارغوانی آتش در سرتاسر اتاق زبانه می‌کشید که آن سه تن از درِ دودگرفته بیرون پریدند و از پله‌های سنگی بالا رفتند و به حیاط کوچک وارد شدند. قبل از همه، آشپز زن صاحبخانه را دیدند که بر زمین نشسته و دور و برش پر از پوست پیاز و سیب زمینی است. وضعیت آن زن البته چندان تعجب آور نبود. سه اسب سیاه در حیاط منتظر بودند؛ شیهه می‌کشیدند و نفیر برمی‌آوردند و سم می‌کوبیدند و خاک را، مثل فواره‌ای، به هوا می‌جهاندند. مارگریتا بر اسب اول سوار شد، عزازیل بر دومی و مرشد بر آخرین اسب. آشپز زن ناله می‌کرد و دستش را بلند کرده بود که بر سینه صلیب بکشد که عزازیل تهدیدکنان از زین اسبش فریاد زد:

«اگر این کار را بکنی، دستت را قطع می‌کنم!» سوتی زد و اسبان شیهه‌ای کشیدند و شاخ و برگ درخت زیزفون را شکستند و به هوا رفتند و بر فراز ابر سیاه کوتاهی به پرواز درآمدند. از پایین صدای ضعیف و رقت انگیز جیغ آشپز زن می‌آمد.

«آتش...»

اسبان در آن لحظه بر فراز بامهای مسکو می‌تاختند.

مرشد رو به عزازیل که جلو او آهسته می‌تاخت فریاد زد: «می‌خواهم با کسی خداحافظی کنم.» رعد و برق پایان جملهٔ مرشد را در خود غرق کرد. عزازیل سری تکان داد و اسب را به چهارنعل پیش راند. ابری به سوی آنها می‌شتافت ولی هنوز بارانش را تف نکرده بود.

فراز بلوار پرواز کردند و دیدند سایه‌های کوچکی را که به هر سو می‌دویدند و از باران پناهی می‌جستند. نم‌نم باران شروع شده بود. فراز ستونی از دود پرواز کردند؛ و این تنها چیز باقی‌مانده از گریبایدوف بود. فراز شهری که هر لحظه تیره می‌شد به پرواز ادامه دادند. بالای سرشان رعد و برق می‌زد. پشت بامها جای خود را به نوک درختان می‌داد. آنگاه باران بر آنها تاختن گرفت و سه حباب شدند در میان آبی بی‌کران.

مارگریتا قبلاً لذت پرواز را چشیده بود، اما مرشد که نچشیده بود تعجب می‌کرد که چه زود به مقصد رسیدند؛ به جایی که او می‌خواست با تنها کس دیگری که برایش ارزش داشت خداحافظی کند. پشت حجاب باران کلینیک استراوینسکی را فوراً تشخیص داد و نیز رودخانه را و جنگل کاج آن‌سوی رودخانه را که مدتها به آن خیره نگاه کرده بود. در میان انبوه درختان، در وسط مرغزاری در نزدیکی کلینیک فرود آمدند.

عزازیل دستهایش را درهم کرد و گفت: «من همینجا منتظرتان می‌مانم.» برقی برای لحظه‌ای روشنش کرد و آنگاه دوباره در پس شال عماری خاکستری‌رنگ ناپدید شد. «خداحافظیتان را بکنید، ولی بجنبید.»

مرشد و مارگریتا پیاده شدند و مانند سایه‌های آب از میان کلینیک پرواز کردند. لحظه‌ای بعد، مرشد با دستانی آزموده توری مهتابی اتاق شمارهٔ ۱۱۷ را کنار می‌زد. مارگریتا کنارش بود و در میان غرش طوفان و رعد و برق، نامرئی و ناپیدا، وارد اتاق ایوان شدند. مرشد کنار تخت ایستاد.

ایوان بی‌حرکت خوابیده بود، درست مثل همان بار اولی که طوفان را از این استراحتگاه اجباری‌اش نظاره می‌کرد. البته این بار گریه نمی‌کرد. پس از آنکه مدتی به پرهیب تیره‌ای که از مهتابی وارد اتاقش شده بود خیره شد، بر تخت خود نشست، دستهایش را باز کرد و با خوشحالی گفت: «تویی! منتظرت بودم! تویی همسایهٔ عزیزم!»

مرشد در جواب گفت: «بله، خودم هستم. ولی متأسفانه دیگر همسایه‌ات نخواهم بود. از اینجا برای همیشه می‌روم، فقط برای خداحافظی آمده‌ام.»

ایوان به آرامی جواب داد: «می‌دانستم، حدس می‌زدم.» و آنگاه پرسید: «او را ملاقات کردی؟»

مرشد گفت: «بله، آمده‌ام با تو خداحافظی کنم چون تو تنها کسی هستی که در این روزهای اخیر توانسته‌ام با او صحبت کنم.»

ایوان لبخندی زد و گفت: «خیلی خوشحالم که آمدی. می‌دانی، قصد دارم به وعده‌ام وفا کنم. دیگر از آن شعرهای احمقانه نخواهم گفت. حالا به چیزهای دیگری علاقه پیدا کرده‌ام.» ــ لبخندی زد و دیوانه‌وار به ورای پرهیب مرشد نگریست ــ

«می‌خواهم چیز کاملاً متفاوتی بنویسم. از وقتی که اینجا بستری شده‌ام، خیلی چیزها برایم روشن شده.»

با شنیدن این حرفها، مرشد به هیجان آمد و بر لبهٔ تخت ایوان نشست.

«خیلی خوب است! خیلی خوب است! باید دنبالش را بگیری.»

چشمهای ایوان برق زد.

«تو چی؟ تو دنباله‌اش را نمی‌نویسی؟» آنگاه سرش را پایین انداخت و فکورانه افزود: «بله، البته، چه دارم می‌گویم.» ایوان وحشتزده به کف اتاق خیره شده بود.

مرشد گفت: «نه.» صدایش به نظر ایوان تهی و ناآشنا می‌آمد. «دیگر دربارهٔ او چیزی نخواهم نوشت. سرم گرم چیزهای دیگر خواهد شد.»

صدای سوتی از دوردست غرش طوفان را می‌شکافت.

مرشد پرسید: «می‌شنوی؟»

«صدای طوفان را...»

مرشد به توضیح گفت: «نه، صدایم می‌زنند؛ باید راه بیفتم.» از لبهٔ تخت بلند شد.

ایوان به لابه گفت: «صبر کن. یک چیز دیگر مانده. آیا پیدایش کردی؟ آیا به تو وفادار مانده بود؟»

مرشد به دیوار اشاره کرد و گفت: «خودش همین‌جا است.» از دل دیوار پرهیب تیرهٔ مارگریتا متجسد شد و به طرف تخت آمد. به مرد جوانی که در تخت نشسته بود نگاه کرد و چشمهایش پر از اندوه شد.

زیر لب گفت: «پسرک بیچارهٔ بیچاره...» روی تخت خم شد.

ایوان گفت: «چقدر زیبا است!» در صدایش از غبطه نشانی نبود، بلکه با اندوه حرف می‌زد و حرفهایش دلنشین بود. «بخت یارت بود چون همه چیز برایت جفت و جور شد. ولی من اینجا مریض افتاده‌ام...» لحظه‌ای اندیشید و متفکرانه گفت: «شاید هم خیلی مریض نباشم.»

مارگریتا زمزمه کرد: «درست است.» تا محاذات صورت ایوان خم شد و گفت: «می‌بوسمت و می‌دانم که همه چیز روبراه خواهد شد... حرفم را قبول کن. مطمئن هستم...»

ایوان دستهایش را دور گردن مارگریتا حلقه کرد و زن بوسیدش.

مرشد به آرامی گفت: «خداحافظ، حواری من.» و کم‌کم در هوا آب شد. ناپدید شد؛ مارگریتا هم به همراهش. توری بسته شد.

ایوان ناآرام بود. در تخت نشسته بود و نگران به اطراف نگاه می‌کرد، ناله می‌کرد، با خود حرف می‌زد. از جا برخاست. طوفان با خشونت دم‌افزایی می‌غرید و آشکارا ایوان را ناراحت می‌کرد. آنقدر ناراحتش کرد که سامعه‌اش، به‌رغم رخوتی که بخاطر سکوت دائمی آنجا دچارش شده بود، صدای پایی مضطرب و پچ و پچی را در دم اتاق شنید. می‌لرزید و برافروخته صدا زد: «پراسکوویا فیودوروونا!»

تا پرستار وارد اتاق شد، نگاه نگران و پرسانی به ایوان انداخت.

زن پرسید: «چی شده؟ طوفان تو را ترسانده؟ نگران نباش. همین الآن یک چیزی برایت می‌آورم... دکتر را الآن صدا می‌کنم...»

ایوان گفت: «نه پراسکوویا فیودوروونا، لازم نیست دکتر را صدا کنی، نه.» پرستار به دیوار پشت سر او خیره نگاه می‌کرد. «چیزیم نیست... عقلم سر جایش است، بیخود نترس.» و انگارکه زن محرم باشد، پرسید: «ولی لطفاً به من بگویید که در اتاق ۱۱۸ چه اتفاقی افتاده.»

پراسکوویا فیودوروونا با تردید تکرار کرد: «توی ۱۱۸؟» چشمهایش از خجالت برق می‌زد. «آنجا اتفاقی نیفتاده.» اما چشمها دستش را رو کرد. ایوان فوراً متوجه شد و گفت:

«پراسکوویا فیودوروونا، تو که آدم بسیار راستگویی هستی... نکند می‌ترسی عصبی بشوم؟ نه، پراسکوویا فیودوروونا، عصبی نخواهم شد. بهتر است حقیقت را به من بگویی، من همه چیز را از پشت دیوار احساس می‌کنم.»

پراسکوویا فیودوروونا، ناتوان از غلبه بر طینت پاک و صادق خویش، زیر لب گفت: «همسایه‌ات همین الآن جان داد.» پرستار نگاه وحشت زده‌ای به ایوان انداخت که ناگهان درخشش برق، مثل ردایی برگرد تنش پیچید. ولی اتفاق خارق‌العاده‌ای رخ نداد. او فقط انگشتش را بلند کرد و گفت:

«می‌دانستم. پراسکوویا فیودوروونا راست می‌گویم. می‌دانم که شخص دیگری هم همین الآن در مسکو مرد. حتی می‌دانم او کیست.» ــ خنده‌ای مرموز می‌کرد ــ «یک زن است.»

۳۱

بر تپهٔ گنجشکان

طوفان گذشت و رنگین‌کمانی مثل طاق بر فراز آسمان شهر آویخت؛ رنگین‌کمانی که از رودخانهٔ مسکو می‌نوشید. روی تپه، میان دو پشته درخت، سه پرهیب تیره و ساکن دیده می‌شد. ولند و کرورویف و بهیموت بر اسبان سیاهی نشسته بودند و به شهر آن‌سوی رودخانه و به هزاران تکهٔ خورشید در پنجره‌های غربی خانه‌ها و به دیر نوودویچی (Novodevichy) با گنبدهای پیازی‌شکلش نگاه می‌کردند.

خش‌خشی در هوا بلند شد و عزازیل، ردایی سیاه بر دوش، و به همراهش مرشد و مارگریتا، در نزدیکی پرهیبهای ساکن فرود آمدند.

ولند مکثی کرد و گفت: «مارگریتا نیکولایونا، عذر می‌خواهم که مجبور شدیم کمی بترسانیمتان؛ و همچنین مرشد را؛ ولی گمان کنم در آینده نه از این قضیه شکایتی داشته باشید و نه از آن با دریغ یاد کنید، خوب،» ـ به مرشد رو کرد ـ: «حالا وقتش شده که با این شهر وداع کنید. باید راه بیفتیم.» ولند دستکش به دست به آن‌سوی رودخانه اشاره کرد که هزاران خورشید شیشه‌ای می‌درخشید و بر فراز خورشیدها، شهر دود و غبار و بخار روز را پس می‌داد.

مرشد از اسبش پیاده شد. از همراهانش کمی فاصله گرفت، بسوی دامنهٔ تپه دوید، دامن ردای سیاهش بر زمین کشیده می‌شد. به شهر نگاهی کرد. در نگاه اول، قلبش از اندوه لرزید، اما دیری نپایید که اندوه به هیجانی لذیذ بدل شد. هیجان کولیان از دیدن راهی گشوده.

مرشد زیر لب گفت: «برای ابد... باید دربارهٔ معنی این فکر کنم.» لبان خشکیدهٔ ترک خورده‌اش را روی هم گذاشت. به حرف دل خود گوش می‌داد. به نظرش آمد که هیجانش به احساس دردی اندوهبار و عمیق بدل شد. ولی این احساس لحظه‌ای بیش نپایید و بالاخره جای خود را به بی‌تفاوتیی غرورآمیز داد و سرانجام به انتظار آرامشی ابدی.

سواران در سکوت انتظار مرشد را می‌کشیدند. پرهیب بلند سیاهی را می‌دیدند که در دامنهٔ تپه تکان می‌خورد و دیدند که مرشد سرش را بلند کرد؛ انگار می‌خواست همهٔ شهر را به یک نظر برانداز کند و بدان سوی کناره‌های شهر بنگرد؛ آنگاه سر فرود آورد؛ انگار می‌خواست سبزهٔ اندک و لگدکوب شدهٔ زیر پایش را برانداز کند.

بهیموت که خسته شده بود سکوت را شکست و گفت:

«mon maître[1] اجازه می‌فرمایید قبل از رفتن سوتی بزنم؛ به رسم بدرود.»

ولند جواب داد: «ممکن است با این کار خانم را بترسانی. از این گذشته، فراموش نکن که تا به حال به اندازهٔ یک سفر، شیطنت کرده‌ای. بهتر است حالا معقول رفتار کنی.»

«نه قربان.» مارگریتا بود که به صدایی بلند حرف می‌زد؛ مانند زنان آمازون بر مرکوبش نشسته بود، دستی به کمر زده بود و دنبالهٔ دراز لباس سیاهش به زمین می‌کشید. «لطفاً اجازه بدهید سوت بزند. فکر سفر اندوهگینم کرده. احساسی کاملاً طبیعی است؛ با اینکه می‌دانم فرجام سفر سخت خوش خواهد بود. اگر نگذارید ما را بخنداند، ناچار به گریه خواهم افتاد و سفرمان حتی پیش از حرکت خراب خواهد شد.»

ولند به بهیموت اشاره‌ای کرد. گربه ذوق‌زده به زمین پرید، چنگولش را به دهانش گذاشت، گونه‌هایش را از باد پر کرد و سوت زد.

گوش مارگریتا با درد شدیدی زنگ زد. اسبش شیهه کشید، شاخه‌های درختان انجیر در جنگل مجاور شکست و به زمین افتاد، دسته‌ای کلاغ و گنجشک به پرواز درآمد؛ ابری از گرد و خاک برخاست و به سوی رودخانه سرازیر شد، باد کلاه چند نفر از مسافران کشتی بخاری را برد.

---

۱) به فرانسه: سرورم. ـ م.

مرشد به شنیدن صدای سوت یکه‌ای خورد؛ ولی به عقب برنگشت بلکه حرکاتش سریعتر شد و مشتش را به آسمان برد، انگار شهر را تهدید می‌کرد. بهیموت با غرور به اطراف نگاهی انداخت.

کروویف به تحقیر گفت: «قبول دارم که سوت زدی، ولی حقیقت این است که سوت بسیار متوسطی بود.»

بهیموت به مارگریتا چشمکی زد و بادی به سینه انداخت و با طمأنینه گفت: «خوب البته من هرگز یک رهبر کُر نبودم.»

کروویف گفت: «پس اجازه بدهید من هم به یاد روزهای خوش گذشته سوتی بزنم.» دستهایش را به هم مالید و توی دستهایش فوت کرد.

ولند با لحنی جدی گفت: «ایرادی ندارد. به شرط آنکه جان و مال کسی را به خطر نیندازی.»

کروویف دستی به سینه گذاشت و به ولند اطمینان داد: «قربان اطمینان داشته باشید. قول می‌دهم فقط یک، سوت تفننی باشد. فقط محض خنده.» ناگهان قد راست کرد، چنان کش آمد که انگار از لاستیک ساخته شده بود؛ انگشتان دست راستش را به شکل غریبی درآورد؛ مثل فنر تا شد و یکباره از جا پرید و سوتی زد.

مارگریتا این سوت را نشنید بلکه آن را احساس کرد، مخصوصاً وقتی که اسبش از جا کنده شد و حدود ده متر آن‌طرف تر فرود آمد. پوستهٔ درخت بلوطی یک جا کنده شد و زمین تا کنارهٔ رودخانه دهان بازکرد. بخشی از ساحل، از جمله موج‌گیر و یک رستوران ساحلی به داخل آب فرو ریخت. آب رودخانه به جوش آمد و موجی زد و کشتی بخاری، همراه همهٔ مسافرانش، صحیح و سالم، در کنارهٔ آن‌سوی رودخانه به گِل نشست. زاغچه‌ای که از سوت فاگت جان داده بود، پیش پای اسب نفیرزن مارگریتا به زمین افتاد.

این بار مرشد سخت ترسید و سرش را در میان دستانش گرفت و به سوی همراهان منتظرش بازگشت.

ولند، سوار بر اسبش، خطاب به مرشد گفت: «خوب، همهٔ حسابها را تصفیه کردی؟ وداعهایت را انجام دادی؟»

مرشد که نگاه خیرهٔ ولند را با جسارت پاسخ می‌داد، در جواب گفت: «بله، انجام دادم.»

آنگاه صدای وحشتناک ولند، مانند نفیر شیپوری فراز تپه‌ها بلند شد: «باید رفت!»

خندهٔ نافذ و سوت بهیموت به انعکاس صدای ولند برخاست. اسبان به هوا جستند و سواران همراه مرکوب، چهارنعل به پیش تاختند. مارگریتا احساس می‌کرد که اسب سرکشش بر دهنه دندان می‌زند و با آن سر ستیز دارد. ردای ولند پشت سرش باد کرد و حایل دستهٔ سواران شد. با فرارسیدن شب ردای او هم کم‌کم تمام قوس آسمان را پوشاند. وقتی حجاب سیاهی برای لحظه‌ای کنار رفت، مارگریتا پروازکنان به عقب نگاهی انداخت و دید که مدتها است نه‌تنها برجهای رنگین بلکه همهٔ شهر از دیدرس محو شده است. خاک همه را فرو بلعیده و به‌جای آنها مه و دود باقی مانده بود.

۳۲

آمرزش و آرامگاه ابدی

چه اندوهبار است، ای خدایان، جهان به شب هنگامان، و چه رازگونه است مهی که مردابها را می‌پوشاند. اگر پیش از مرگ رنجی فراوان برده باشی و اگر در این وادی مه گرفته به درماندگی پرسه‌ای زده باشی و اگر بارگران جانکاهی بر دوش، گرد جهان می‌گشتی، می‌فهمیدی. و اگر خسته باشی و بی‌هیچ بیم و دریغی به ترک جهان و ترک مه و مرداب و رودخانه‌هایش رضا داده باشی، می‌فهمیدی. اگر حاضر بودی با قلبی سبک به کام مرگ فرو روی و می‌دانستی که تنها مرگ مرهم زخم تـو است، می‌فهمیدی.

اسبان جادویی سیاه خسته بودند، سوارانشان را آهسته‌تر می‌بردند و شب ناگزیر فرو می‌بلعیدشان. حتی بهیموت ساکت نشدنی سایهٔ شب را می‌دید و بر زین اسب چنگول می‌کشید و ساکت پرواز می‌کرد و دمش پشت سرش در هوا موج می‌زد.

شب پارچهٔ سیاهش را روی جنگلها و مرغزارها می‌کشید؛ چراغهای کوچک و غمزدهٔ پراکنده‌ای را در آن دوردست روشن می‌کرد؛ چراغهایی که دیگر برای مرشد و مارگریتا معنایی نداشت و بیگانه بود. شب به دستهٔ سوار رسید و فرو بلعیدشان و تخم سفید ستاره‌ها را بر آسمان غم‌زده پاشید.

شب به قوام آمد، به کنار سـواران رسـید و رداهـاشان را از شـانه‌ها بـرگرفت و جامه‌های بدلی را برکند. وقتی مارگریتا در میان نسیمی فرح‌بخش چشمهایش را باز کرد، دید که هیئت همهٔ سوارکاران در تغییر است. و بالاخره وقتی که ماه بدر بنفشی از کنارهٔ جنگل به سویشان آمد، پرده‌های تزویر همه دریده شد و به نیزار فرو افتاد،

همانگونه که البسهٔ جادویی و پُرزرق و برقشان در میان مه محو شده بود.

در شبحی که کنار ولند و در سمت راست مارگریتا می‌تاخت، دیگر نمی‌شد کرورویف ــ فاگت را بازشناخت، یعنی همان کسی که خود را مترجم استاد مرموزی می‌خواند که درحقیقت به مترجمی احتیاج نداشت. به‌جای کسی که تپه‌های گنجشکان را با لباس مندرس سیرک و با نام کرورویف ــ فاگت ترک کرده بود، سلحشوری با صورتی جدی و بی‌لبخند، بر اسب می‌تاخت. لباس تیرهٔ بنفش به تن داشت و زنجیر طلای دهنهٔ اسبش آهسته صدا می‌کرد. چانه‌اش را به سینه چسبانده بود، نه به زمین نگاه می‌کرد نه به ماه. درکنار ولند می‌تاخت و غرق در اندیشه‌های خود بود.

مارگریتا، بلندتر از زمزمهٔ باد، از ولند پرسید: «چرا اینقدر تغییر کرده؟»

ولند جواب داد: «این سلحشور زمانی مزاح نامناسبی کرد.» چشمهای آتشین ولند بر مارگریتا دوخته بود. «زمانی از نور و ظلمت صحبت می‌کردیم و او از جناس کم و بیش ناپسندیده‌ای استفاده کرد. به قصد توبه تکلیفی بر عهدهٔ او گذاشته شد و مقرر گشت تا طولانی‌تر از آنچه خود خواسته بود به هیئت دلقکان درآید. اما امشب از جملهٔ ساعاتی است که به حسابها رسیدگی می‌شود. سلحشور ما دین خود را ادا کرده و حالا دیگر حسابش تصفیه شده است.»

شب دُم نرم و موهای بهیموت را مشت مشت وا می‌کند. مخلوقی که حیوان دست آموز سلطان ظلمت بود به اندام جوانی لاغر درآمد؛ جن بچه، بزرگترین دلقک زمان. او نیز ساکت بود و بی‌صدا پرواز می‌کرد و صورت جوانش را به جانب نوری که از ماه می‌بارید گرفته بود.

در جناح، عزازیل می‌تاخت؛ در زرهی فولادین می‌درخشید و ماه صورتش را تغییر داده بود. از آن چشم سفید سفید احمقانه‌اش خبری نبود؛ اعوجاج کاذبش هم از بین رفته بود. هردو چشم عزازیل شبیه هم بودند، سیاه و تهی؛ صورتش سفید و سرد بود. عزازیل به هیئت واقعی‌اش درآمده بود: غول صحرای بی‌آب، جن جانی.

مارگریتا خودش را نمی‌توانست ببیند ولی تغییری راکه در مرشد پیدا شده بود می‌دید. موهایش از نور ماه سفید شده بود و به یالی بدل شده بود که در باد تاب می‌خورد. وقتی باد ردای مرشد را از روی پایش کنار می‌زد، مارگریتا مهمیزی راکه بر پاشنهٔ چکمه‌های مرشد برق می‌زد نمی‌دید. مرشد نیز مانند جن‌بچهٔ خیره به ماه

پرواز می‌کرد، به ماه می‌خندید، انگار دوستی نزدیک و عزیز است و به عادت اتاق ۱۱۸ با خود حرف می‌زد.

ولند نیز در هیئت واقعی‌اش سواری می‌کرد. مارگریتا نمی‌دید افسار اسب ولند از چه ساخته شده، گمان می‌کرد تار نخی از نور ماه است و اسب خود لکه‌ای است از ظلمت. یال اسب ابری بود و مهمیز راکبش ستاره‌های درخشان.

مدتها در سکوت سواری کردند تا آنکه سرزمین زیر پایشان تغییر کرد. جنگلهای غم‌زده زیر پا به درون ظلمت خزیدند و خم تیغ‌مانند رودخانه را محو کردند. ماه بر سنگهای عظیمی انعکاس می‌یافت که در میانشان حفره‌هایی ظلمانی بود.

ولند بر پشتهٔ مسطح تپهٔ پرسنگلاخی عنان اسبش راکشید؛ سواران دیگر آهسته به دنبالش می‌آمدند و صدای سنگریزه و شن، از زیر سم اسبان شنیده می‌شد. ماه با نور تند سبزرنگی بر زمین می‌تابید و ناگهان مارگریتا در برهوت روبرو، یک صندلی دید که شبح مبهم مردی بر آن نشسته بود؛ مرد یا کر بود یا در افکار خودگم شده بود. انگار لرزش زمین پرسنگلاخ را زیر پای اسبان نشنیده بود؛ با نزدیک تر شدن سواران از جا تکان نخورد.

زیر نور درخشان ماه ــ نوری به درخشش یک قوس الکتریکی ــ مارگریتا مردِ به ظاهر نابینایی را می‌دید که دستهایش را به هم می‌مالید و با چشمهای نابینایش به ماه خیره شده بود. مارگریتا دید که در کنار صندلی سنگی عظیمی که زیر نور ماه برق می‌زد، سگ خاکستری‌رنگ عظیمی نشسته است، گوشهایی دراز دارد و مانند اربابش به ماه خیره شده است. کنار پای مرد بقایای جامی شکسته دیده می‌شد و لکهٔ خیسی از مایع سرخ تیره.

سواران بازایستادند.

ولند به مرشد رو کرد و گفت: «ما رمان ترا خوانده‌ایم و متأسفانه باید بگوییم که رمانت ناتمام بود. مایلم قهرمان داستانت را نشانت بدهم. نزدیک دوهزار سال است که همین‌جا نشسته و چرت می‌زند، وقتی ماه بدر کامل می‌شود او، همانطور که می‌بینی، از بی‌خوابی عذاب می‌کشد. ماه نه‌تنها او بلکه سگش را، مراقب وفادارش را، عذاب می‌دهد. حتی اگر واقعاً حقیقت داشته باشد که بزدلی بزرگترین گناه است، با این حال سگ او به این گناه آلوده نیست. تنها چیزی که این حیوان بی‌باک را

می‌ترساند رگبار طوفان است، ولی عاشق واقعی کسی است که در سرنوشت معشوقش شریک باشد.»

مارگریتا که صورت آرامش را حجابی از همدردی می‌پوشاند پرسید: «چه می‌گوید؟»

ولند جواب داد: «او همیشه یک چیز را تکرار می‌کند. می‌گوید که در شبهای مهتابی آرامش ندارد و وظیفه‌اش خطیر است. در خواب و بیداری فقط همین حرف را تکرار می‌کند و همیشه فقط یک چیز را می‌بیند ــ باریکه‌راهی از نور ماه. بی‌تاب است که بر آن باریکه‌راه گام بزند و با زندانی‌اش، ناصری، سخنی بگوید چون مدعی است که در آن روز دوردست چهاردهم ماه نیسان، با او حرفهایی باید می‌زد که ناگفته ماند. اما او هرگز نمی‌تواند به باریکه‌راه برسد و هرگز هم کسی به سراغش نمی‌آید. پس تعجبی نیست که با خودش حرف می‌زند. گاه بر سبیل تنوع، این را هم می‌گوید که از فناناپذیری و اشتهار خارق‌العاده‌اش بیش از هر چیز نفرت دارد. مدعی است که با طیب خاطر حاضر است جای خود را با متی باجگیر، آن لات سرگردان، عوض کند.»

مارگریتا پرسید: «بیست و چهارهزار ماه در توبهٔ یک ماه، آن هم در سالها قبل. آیا این توبه بیش از حد دشوار نیست؟»

ولند گفت: «مگر قصد داری همان داستان فریدا را دوباره عَلَم کنی؟ مارگریتا، بیخود خودت را ناراحت نکن. همه چیز همانطور هست که باید باشد؛ روال کار دنیا همین است.»

مارگریتا ناگهان با صدای نافذی، درست مثل صدای زمان ساحرگی‌اش، فریاد زد: «ولش کنید برود!» فریادش، سنگی را از دل کوه کند و آن را با صدای کرکننده‌ای به مغاک فرستاد؛ اما مارگریتا نمی‌دانست آیا صدا صدای ریزش سنگ است یا خنده‌ای شیطانی. در هر صورت، ولند خندید و به مارگریتا گفت:

«سر کوهها جیغ زدن دردی را دوا نمی‌کند. اینجا بهمن زیاد می‌آید و او دیگر به صدای آنها خو کرده است. مارگریتا، لازم نیست برایش شفاعت کنی، چون پیشتر، مردی که او در شوق وصالش می‌سوزد شفاعتش را کرده.» ولند رو به مرشد کرد و ادامه داد: «حالا فرصت داری که با یک جمله رمانت را تمام کنی.»

مثل اینکه در تمام زمانی که مرشد بی‌حرکت ایستاده بود و حاکم نشسته را نظاره

می‌کرد، انتظار این حرف ولند را می‌کشید. دستش را مانند شیپوری گرد کرد و با چنان صدایی فریاد زد که انعکاس آن از تپهٔ بی‌درخت عریان به خودش خورد:

«تو آزادی! آزاد! او در انتظار تو است!»

کوهها بانگ بلند مرشد را به رعدی بدل کردند و رعد نابودشان کرد و دامنهٔ غم‌زدهٔ پرسنگلاخ تپه فرو ریخت. فقط جایگاه و صندلی سنگی باقی ماند. فراز آن مغاک ظلمانی که کوهها در آن ناپدید شدند، شهر عظیمی می‌درخشید که خدایان نورانی و باغی داشت که از جمال سبزه‌هایی دوهزارساله بهره می‌جست. باریکه‌راهی که حاکم از دیرباز انتظارش را می‌کشید به داخل باغ می‌رسید و اول کسی که بر آن راه گام گذاشت همان سگ گوش‌دراز بود. مردی، ردای سفید با حاشیهٔ سرخ به رنگ خون بر دوش، از صندلی‌اش برخاست و به صدای گرفته و خارج‌آهنگی چیزی به لب آورد. معلوم نبود می‌خندد یا می‌گرید؛ فریادهایش هم مفهوم نبود. تنها دیده می‌شد که به تعجیل در پس سگ باوفایش در باریکه‌راه نور ماه می‌رود.

مرشد که عنان اسبش را تکانی می‌داد با نگرانی پرسید: «آیا من هم باید دنبالش بروم؟»

ولند گفت: «نه، چرا باید دنبال چیزی رفت که کامل شده؟»

مرشد پرسید: «پس از این طرف برویم؟» مرشد برگشته بود و به جایی اشاره می‌کرد که سواد شهری که لحظاتی پیش ترکش کرده بودند دیده می‌شد؛ شهری با دیرهایی که گنبدهای پیازمانند داشت، و انعکاس نور پاره‌پارهٔ آفتاب در پنجره‌هایش دیده می‌شد.

ولند جواب داد: «نه، به آن طرف هم نمی‌رویم.» سیلاب تند صدایش از دامنهٔ تپه فرو می‌ریخت. «مرشد، تو آدم رمانتیکی هستی. کسی که قهرمانت پیلاطس ــ پیلاطسی که تازه او را از بند رهانیدی ــ در شوق وصالش می‌سوزد، رمان تو را خوانده،» ــ در اینجا ولند به مارگریتا رو کرد ــ «مارگریتا نیکولایونا، به گمان من تو هرآنچه در توانت بود کردی که بهترین آتیه را برای مرشد تدارک کنی. اما باور کن آنچه من پیشنهاد می‌کنم، یعنی آنچه یسوعا برای شما دو نفر تقاضا کرده، حتی بهتر است! بیایید آنها را با هم تنها بگذاریم.» ولند از فراز اسبش به طرف مرشد خم شد و

درحالی که به حاکمی که به راه افتاده بود اشاره می‌کرد گفت: «بهتر است مزاحم آنها نشویم. چه‌بسا که دربارهٔ موضوعی به توافق برسند.»

ولند این را گفت و با حرکت دست به اورشلیم اشاره کرد و شهر محو شد.

«و آنجا هم همینطور» ــ ولند به عقب اشاره کرد ــ «آن زیرزمین کوچک دیگر چه فایده‌ای دارد؟» انعکاس آفتاب از پنجره‌ها پرید. «چرا برگردیم؟» ولند حرفش را به آرامی و به لحنی قانع‌کننده ادامه داد: «ای مرشدِ همیشه عاشق! آیا بهتر نیست که روزها زیر شکوفه‌های گیلاس با معشوقت قدم بزنی و شبها به «شوبرت» گوش بدهی؟ آیا از نوشتن زیر نور شمع و با پر غاز لذت نمی‌بری؟ آیا نمی‌خواهی مانند فاوست، در باب پاسخی تأمل کنی، شاید طرح تازهٔ انسانی جادویی را دراندازی[1]؟ جای تو آنجا است. جایی که خانه‌ای و خدمتکاری در انتظارت هستند و شمعها روشن‌اند. البته شمعها را بزودی خاموش خواهند کرد، چون شما نزدیک سحر به آنجا خواهید رسید. مرشد، راه تو این است، از این طرف. بدرود. من باید بروم!»

مرشد و مارگریتا با هم فریاد زدند: «بدرود!»

آنگاه ولند ظلمانی بی‌آنکه از راهی رفته باشد به قعر مغاک فرو رفت و همراهانش، به فریادی، در پی‌اش رفتند. کوهها، جایگاه، باریکه‌راه، نور ماه، اورشلیم، همه و همه ناپدید شدند. اسبان سیاه نیز ناپدید شدند. مرشد و مارگریتا سحر معهود را دیدند که بی‌وقفه بعد از مهتاب نیمه‌شب رخ می‌نمود. در نخستین پرتوهای صبح، مرشد و معشوقش پل سنگی خزه‌گرفته‌ای را پشت سر گذاشتند. از رودخانه گذشتند و در راهی شنی گام نهادند.

مارگریتا به مرشد گفت: «به سکوت گوش بده.» شنها زیر پای برهنهٔ مارگریتا صدا می‌کرد. «به سکوت گوش بده و لذت ببر. این همان آرامشی است که در زندگی رنگ آن را هرگز ندیده بودی. آنجا را نگاه کن، خانهٔ ابدی تو آنجا است؛ این پاداش تو است. از همین‌جا کرکره‌های پنجره را می‌بینم و تاک خزنده‌ای را که تا زیر سقف رسیده. آنجا خانهٔ تو است؛ خانهٔ ابدی تو... شبها مردم به دیدنت خواهند آمد؛ مردمی که دوستشان داری؛ مردمی که هرگز آزاری به تو نخواهند رساند. برایت آواز خواهند خواند و ساز خواهند زد و خواهی دید که زیر نور شمع، اتاق چقدر زیبا

---

۱) ظاهراً اشاره به صحنهٔ اول از کتاب اول «فاوست» است. ــ م.

است. با همان کلاه کثیفت به خواب خواهی رفت، با لبخندی بر لبانت خواهی خوابید. خواب قدرتمند و خردمندت می‌کند. و هرگز نمی‌توانی مرا از خود برانی. بالای سرت مراقب خوابت خواهم بود.»

مارگریتا چنین می‌گفت و درکنار مرشد به خانهٔ ابدی‌شان می‌رفت. برای مرشد کلمات مارگریتاگویی پیچ‌پیچ رودخانه بود که در هوای پشت سرشان پرواز می‌کرد و خاطرهٔ مرشد، خاطرهٔ لعنتی گزنده، کم‌کم محو می‌شد. او از بند رسته بود؛ درست مانند شخصیتی که آفریده بود و از بند رهایش کرده بود. قهرمانش بی‌بازگشت به قعر مغاک فرو رفته بود؛ در شب یکشنبهٔ روز رستاخیز، پسر منجم، پنجمین حاکم یهودا، پونتیوس پیلاطس قسی‌القلب آمرزیده شد.

مؤخره

ولی در آن شب شنبه، بعد از غروب، آفتاب و پس از آنکه ولند و همراهانش پایتخت را ترک گفتند و فراز تپهٔ گنجشکان ناپدید شدند، در مسکو چه اتفاقی افتاد؟

ناگفته پیداست که سیل شایعات شگفت انگیز مسکو را دربر گرفت و برای مدتها ادامه داشت و به اقصی نقاط کشور هم رسید. البته این شایعات تهوع‌آورتر از آنند که بتوان تکرارشان کرد.

راوی راستگوی این داستان، در مسافرتی به تئودوسیا (Theodosia)، به گوش خود در قطار این داستان را شنید که چطور در مسکو دوهزار نفر لخت و برهنه از تئاتر بیرون دویدند و تاکسی به منزل بردشان.

در صفهای شیر و صفهای قطار، در مغازه‌ها و آپارتمانها و آشپزخانه‌ها، در قطارهای شهری و قطارهای سریع‌السیر مسافری، در ایستگاهها و در توقفگاههای بین راه، در ویلاهای آخر هفته و در ساحلها عبارت «ارواح شیطانی» همواره شنیده می‌شد.

البته آدمهای فرهیخته و باسواد در شایعات مربوط به نزول ارواح شیطانی بر مسکو نه‌تنها شرکت نمی‌کردند، بلکه به راویان این شایعات می‌خندیدند و سعی می‌کردند اینگونه افراد را بر سر عقل بیاورند. ولی به قول معروف حقایق حقایقند و نمی‌شود بی‌ارائهٔ دلیل آنها را انکار کرد. به‌هرحال، کسی به مسکو آمده بود. چند نیم‌سوزی که از گریبایدوف باقی مانده بود و بسیاری چیزهای دیگر، شاهد گویای این مدعا بود.

مردم فرهیخته نظر رسمی پلیس را پذیرفتند. دار و دستهٔ بغایت ماهری از اساتید هیپنوتیزم و فن صداسازی در ماجرا دست داشتند.

بدیهی است فوراً کوششهایی جدی در جهت بازداشت این دار و دسته، هم در مسکو و هم در جاهای دیگر صورت گرفت ولی متأسفانه همه بی‌نتیجه ماند. مردی که خود را ولند می‌خواند همراه پیروانش از مسکو ناپدید شده بود و نه‌تنها هرگز به آنجا بازنگشت، بلکه به هیچ جای دیگر هم برنگشت. البته ظن قوی می‌رفت که او به خارج گریخته باشد، ولی در آنجا هم رد پایی از او پیدا نشد.

تحقیقات مربوط به این پرونده مدتها ادامه داشت. بی‌تردید یکی از عجیب ترین تحقیقاتی بود که تا آن زمان انجام شده بود. علاوه بر چهار ساختمانی که با خاک یکسان شده بود و صدها نفری که مشاعرشان را از دست داده بودند، چند نفر در این ماجرا به قتل رسیدند. حداقل دو نفر از این چهار نفر به تحقیق به قتل رسیدند. یکی برلیوز بود و دیگری همان راهنمای مفلوک بناهای تاریخی مسکو، مرحوم بارون مایگل. استخوانهای سوخته‌اش را بعد از خاموش کردن آتش ساختمان، در آپارتمان شمارهٔ ۵۰ یافتند. در یک کلام، جنایاتی صورت گرفت و نمی‌شد این جنایات را نادیده گذاشت و درباره‌شان تحقیق نکرد.

البته کسان دیگری هم در نتیجهٔ اقامت ولند در مسکو زیان فراوان دیدند و اینها متأسفانه گربه‌های سیاه بودند.

در اقصی نقاط کشور، بیش از صد قلاده از این حیوانات بی‌ضرر و وفادار و سودمند را یا با تیر زدند و یا به انحاء مختلف نابود کردند. حدود سی گربه، که برخی از آنها با قساوت مثله شده بودند، تحویل ادارات پلیس شهرستانها شدند. برای مثال، در شهر آرماویر (Armavir)، یکی از این مخلوقات بی‌گناه را با دستهایی بسته به ادارهٔ پلیس آوردند.

مرد به کمین گربه نشسته بود و حیوان با نگاهی موذیانه (مگر گربه می‌تواند نگاه موذیانه نداشته باشد؟ این نگاه بخاطر آن نیست که حیوانات بدجنسی هستند بلکه به این خاطر است که می‌ترسند از دست حیوانات قوی‌تری، مانند سگ و آدم، صدمه ببینند. گربه را خیلی راحت می‌شود اذیت کرد ولی اذیت کردن این حیوان چندان مایهٔ افتخار نیست) ــ به‌هرحال، گربه داشت با نگاهی موذیانه به پشت یک بوتهٔ بابا آدم جست می‌زد که مرد کمین‌کرده پرید رویش.

مرد که بر سر و روی گربه می‌کوبید و از کراواتش برای بستن حیوان استفاده می‌کرد، با لحنی تهدیدآمیز و به صدایی خشن گفت:

«خوب، پس تصمیم گرفتی بیایی آرماویر، هیپنوتیزم‌کار پدرسوخته؟ بیخود خودت را به حماقت نزن. همه چیز را درباره‌ات می‌دانیم.»

مرد گربه را به ادارهٔ پلیس برد؛ دستهای حیوان بدبخت را با کراوات سبزی بسته بود و زبان‌بسته را می‌کشید و حیوان هم ناچار بر دو پای عقب جست می‌زد.

مرد که مشتی جوانک دوره‌اش کرده بودند و سوت می‌کشیدند، فریاد زد: «بیخود خودت را به کوچهٔ علی‌چپ نزن. این حقه دیگر فایده‌ای ندارد. درست راه برو.»

از آن گربهٔ سیاه کاری برنمی‌آمد جز آنکه چشمهایش را... در حدقه بچرخاند. از آنجا که طبیعت از موهبت داشتن زبان محرومش کرده بود، وسیله‌ای برای توضیح وضع خود نداشت. حیوان بیچاره نجاتش را مدیون پلیس و صاحبش، بیوه‌ای پیر، بود. وقتی مرد گربه را تحویل پلیس می‌داد، معلوم شد بدجوری بوی مشروب می‌دهد و لاجرم شاهدی مشکوک تلقی می‌شد. از طرف دیگر، پیرزن از در و همسایه‌ها شنید که گربه‌اش را ربوده‌اند و دوان‌دوان به ادارهٔ پلیس رفت و بموقع رسید. پیرزن در مناقب گربه داد سخن داد و گفت که گربه را از پنج سال پیش می‌شناسد، یعنی درست از همان زمانی که بچه‌ای بیش نبوده و گفت دربست ضمانت گربه را می‌کند و ثابت کرد که هرگز خطایی از او سر نزده و به مسکو هم سفری نکرده. در آرماویر به دنیا آمده، همانجا بزرگ شده و همانجا شکار موش را یاد گرفته.

دست گربه را باز کردند و آن را به صاحبش برگرداندند؛ البته بعد از آنکه طعم تلخ افتراء و اشتباه را چشیده بود.

علاوه بر گربه‌ها، برای چند نفر دیگر هم مزاحمتهایی ایجاد شد. چند نفر بازداشت شدند. در میان مردانی که برای مدت کوتاهی بازداشت شدند این افراد دیده می‌شدند: در لنینگراد: یک نفر به اسم ولمن (Wollman) و یکی به اسم ولپر (Wolper)، در ساراتو و کیف و خارکف سه نفر والدرمارس (Woldermars)، در کازان یک والاچ (Wallach)، و بالاخره، به دلیل نامعلومی شیمیدانی در شهر پنزا (Penza) به نام وتچینکویچ (Vetchinkevich). البته این درست است که قدی بسیار بلند داشت و سبزه بود و موسیاه.

از اینها گذشته، نه نفر کرووین (Korovin)، سه نفر کوروفکین (Korovkin) و دو نفر کاراوائو (Karavaev) در نقاط مختلف کشور بازداشت شدند. در ایستگاه قطار

بلگوراد (Belgorod)، مردی را دست بسته از قطار سباستوپول بیرون کشیدند چون سعی کرده بود همسفرهایش را با چند حقهٔ ورق سرگرم کند.

در شهر یاروسلاول (Yaroslavl)، هنگام ناهار، مردی وارد رستوران شد و پریموسی را که تازه از تعمیرکار گرفته بود زیر بغل داشت... تا چشم دو دربان رستوران به این مرد افتاد، محل خدمتشان را ترک کردند و همهٔ کارمندان دیگر و مشتریها دوان‌دوان از رستوران بیرون رفتند. بعدها متوجه شدند که کل دخل آن روز به سرقت رفته است. البته هرگز معلوم نشد که این سرقت چگونه صورت گرفت.

اتفاقات دیگری هم رخ داد و این اتفاقات آنقدر زیاد بود که هیچکس همه‌اش را به یاد ندارد. موج ناآرامی سرتاسر کشور را فراگرفت.

البته با در نظر گرفتن شرایط خاص قضیه، هرچقدر در وظیفه‌شناسی مأمورین پلیس داد سخن دهیم، کم گفته‌ایم. هرآنچه از دستشان برمی‌آمد کردند تا نه‌تنها جنایتکاران را دستگیر کنند بلکه توضیحی هم برای اعمال آنها ارائه دهند. برای هر کار توضیحی پیدا شد و باید اقرار کرد که این توضیحات بی‌تردید معقول به نظر می‌رسید.

سخنگویان پلیس و تنی چند از روانشناسان مجرب تأیید کردند که اعضای آن دار و دسته، و یا شاید یکی از آنها (که ظن غالب متوجه کرورویف بود) استاد هیپنوتیزم بسیار کارآزموده‌ای بوده و می‌توانسته‌اند چنان وانمود کنند که در آنِ واحد در دو جای مختلفند. به‌علاوه، آنها اغلب می‌توانستند مردم را متقاعد کنند که چیزها و اشخاص معینی در جاهایی هستند که درواقع نبودند، یا بالعکس؛ و نیز می‌توانستند چیزها و آدم را از دیدرس کسی خارج کنند، درحالی که آن چیز و آن آدم همواره سر جایش بوده.

در پرتو این اطلاعات، همه چیز قابل توضیح بود، حتی واقعهٔ باورنکردنی و خارق‌العادهٔ گربهٔ ضدگلولهٔ آپارتمان ۵۰ که از قضا همه را شگفت زده کرده بود. معلوم است که در آن چلچراغ گربه‌ای نبوده و کسی هم رو به کارآگاهان تیراندازی نکرده. کارآگاهان هم درواقع رو به هیچ تیراندازی می‌کردند و بی‌تردید کرورویف در تمام آن مدت پشت سر آنها ایستاده بوده و از قدرت القاء اندیشهٔ خارق‌العاده‌اش سوءاستفاده می‌کرده و کارآگاهان را دچار این شبهه کرده که انگار گربه‌ای بر چلچراغ شیطنت می‌کند. بدیهی است که خود او بر کف اتاق نفت ریخت و آنجا را آتش زد.

استپا لیخودیف هم طبعاً هرگز به یالتا نرفته بود (چون این کار حتی از دست کرورویف هم برنمی‌آمد) و هرگز هم تلگرافی نفرستاده بود. او بعد از آنکه یکی از حقه‌های کرورویف را دید و گربه‌ای را مشاهده کرد که با چنگال قارچ می‌خورد، در همان آپارتمان جواهرفروش غش کرد و همانجا بیهوش ماند تا زمانی که کرورویف به زور یک کلاه پوستی سرش گذاشت و به فرودگاه مسکو فرستادش و به کمیتهٔ استقبال‌کننده چنین القا کرد که انگار استپا واقعاً از هواپیمایی پیاده شده که از سباستوپول آمده است.

البته درست است که پلیس یالتا ادعا می‌کرد استپا را پابرهنه دیده و دربارهٔ او به مسکو تلگراف زده، ولی هرگز نسخه‌ای از هیچکدام از این تلگرافها پیدا نشد و لاجرم به این استنتاج غم‌انگیز ولی انکارناپذیر انجامید که آن دار و دسته آنقدر در هیپنوتیزم ماهر بودند که می‌توانستند از راه دور نه‌تنها افراد بلکه گروههای وسیع‌تر را یک جا هیپنوتیزم کنند.

با در نظر گرفتن این تواناییها، شکی نبود که آن دار و دسته می‌توانست حتی معقول‌ترین آدمها را هم دیوانه کند و به طریق اولی، قضایایی جزئی از قبیل قضیهٔ دسته‌ورق در جیب آن مرد و غیب شدن لباسهای زنانه و کلاه بره‌ای که به گربه بدل می‌شد و امثال اینها حتی قابل ذکر هم نیستند. اینگونه حقه‌ها و از جمله حقهٔ قدیمی کندن سر مجری برنامه از دست هر استاد هیپنوتیزم معمولی و در هر صحنهٔ تئاتری برمی‌آمد. قضیهٔ گربهٔ سخنگو هم واقعاً بچه‌بازی بود. برای آنکه به مردم وانمود کنیم گربه‌ای حرف می‌زند، کافی است مقدمات فن صداسازی را بدانیم و بی‌تردید تواناییهای کرورویف بمراتب پیشرفته‌تر از اصول مقدماتی این فن بود.

نه، قضیهٔ دسته‌ورق، و نامه‌های ساختگی توی کیف نیکانور ایوانوویچ هم جزئی و ناچیز بود. همین کرورویف بود که با هل دادن برلیوز به زیر قطار، موجب مرگش شد. هم او بود که شاعر بیچاره، ایوان بزدومنی، را دیوانه کرد و کابوس اورشلیم کهن و جلجتای آفتاب زده و سه مرد مصلوب را به جانش انداخت و چنان کرد که با چشم باز خواب ببیند. او و دار و دسته‌اش بودند که مارگریتا نیکولایونا و کلفتش را از مسکو ربودند. درضمن، پلیس به این جنبهٔ قضیه توجه خاصی مبذول می‌داشت و می‌خواست حتماً بداند که آیا این زنان توسط این دار و دستهٔ خرابکار و قاتل ربوده شده‌اند یا آنکه به میل و ارادهٔ خود به این دار و دسته پیوستند. براساس

شهادت مضحک و مغشوش نیکولای ایوانوویچ، و با در نظر گرفتن یادداشت احمقانه‌ای که مارگریتا نیکولایونا برای شوهرش گذاشته بود، و اطلاع داده بود که قصد دارد ساحره شود، و بالاخره با در نظر گرفتن این واقعیت که ناتاشا غیبش زده بود اما همهٔ لباسها و زیرپوشهاشان در خانه باقی مانده بود، بازپرسان پرونده به این نتیجه رسیدند که خانم و کلفت هردو مانند بقیهٔ مردم هیپنوتیزم شدند و آنگاه توسط دار و دسته ربوده گشتند. البته این احتمال همواره وجود داشت که چنین زنان زیبایی توجه خاص آن شیادان را جلب کرده باشند.

ولی چیزی که پلیس را کاملاً گیج کرده بود، انگیزهٔ این دار و دسته در ربودن یک بیمار روانی بود که خود را مرشد می‌خواند. پلیس از فهم این نکته پاک عاجز بود، همانطور که اسم واقعی بیمار را هم نمی‌دانست. ناچار او را برای همیشه تحت عنوان «شمارهٔ ۱۱۸، بلوک ۱» بایگانی کردند.

بدین سان همه چیز توضیح داده شد و این تحقیقات هم، مانند همهٔ چیزهای خوب دیگر، بالاخره پایان گرفت.

سالها گذشت و مردم کم‌کم ولند و کرووویف و دیگران را فراموش کردند. تغییرات زیادی در زندگی کسانی پیدا شد که از دست ولند و یارانش صدمه دیده بودند و گو اینکه مهم نیست که این تغییرات چقدر جزئی بود، در هر صورت پی‌جویی آنها سودمند است.

برای مثال، گئورگی بنگالسکی سه ماه در بیمارستان بستری شد و بعد از بهبودی کامل، روانهٔ منزل شد ولی مجبور شد در اوج فصل تئاتر و درست در زمانی که مردم برای خرید بلیط تئاتر از سر و کول هم بالا می‌رفتند، ازکارش در واریته دست بکشد. خاطرهٔ جادوی سیاه برایش غیرقابل تحمل بود. بنگالسکی از واریته دست کشید چون می‌دانست تحمل این عذاب را ندارد که هر شب مقابل دوهزار نفر بایستد و همه بشناسندش و پیوسته به طعنه بپرسند که سر داشتن را بیشتر ترجیح می‌دهد یا بی‌سر بودن را. از این گذشته، مجری برنامه آن شور و شوقی را که لازمهٔ کارش بود از دست داده بود. این عادت تلخ و بی‌اختیار را پیدا کرده بود که هر بهار، به هنگام بدر ماه، افسرده می‌شد و ناگهان گردن خود را به چنگ می‌گرفت و وحشت زده به اطراف نگاه می‌کرد و به گریه می‌افتاد. البته حالت حمله چندان طول نمی‌کشید، ولی به‌هرحال همین که گاهی می‌آمد کافی بود که مجری را از ادامهٔ کار سابقش بازدارد.

مجری برنامه بازنشسته شد و زندگی‌اش را از محل پس‌اندازهایش تأمین کرد و با توجه به مخارج اندکش، پس‌اندازش کفاف پنجاه سال[1] مخارجش را می‌داد.

او واریته را ترک کرد و هرگز دیگر واره‌نوخا را ندید، واره‌نوخایی که بخاطر ادب و محبتش که حتی برای یک مدیر تئاتر هم بی‌سابقه بود، محبوب قلوب همه شده بود. برای مثال، لاشخورهای بلیط مجانی او را قدیس حامی خود می‌دانستند. در هر ساعتی که به واریته زنگ می‌زدند، صدای افسرده و گرم او از گوشی می‌آمد که می‌گفت: «به گوشم قربان.» و اگر تلفن‌کننده سراغ واره‌نوخا را می‌گرفت، همان صدا با عجله جواب می‌داد: «خودم هستم. امری داشتید؟» ولی چه رنجها که ایوان ساویلیچ بخاطر ادبش تحمل می‌کرد!

اگر به واریته تلفن بزنید، دیگر نمی‌توانید با استپا لیخودیف صحبت کنید. استپا، بلافاصله بعد از اقامت هشت روزه‌اش در بیمارستان، به شهر راستوف منتقل شد و مدیریت یک اغذیه‌فروشی بزرگ را به عهده گرفت. شایع است که هرگز به «پُرت» نمی‌زند و فقط ودکای توت سیاه می‌خورَد و به همین خاطر از سلامت بیشتری برخوردار است. همچنین می‌گویند که از دل و دماغ افتاده و از زنان نیز احتراز می‌کند.

البته برکناری استپان بوگدانوویچ از واریته، ریمسکی را به امید چندین‌ساله‌اش نرساند. حسابدار که مرد پیری شده بود ــ پیرمردی با لقوهٔ سر ــ بعد از بیمارستان و بعد از گذراندن دوران نقاهت در کیسلوودسک، استعفاء خود را تقدیم مقامات کرد. همسر ریمسکی استعفانامه را به واریته آورد. گریگوری دانیلوویچ حتی در روز روشن هم این قدرت را در خود نمی‌دید که به ساختمانی برگردد که در آن لرزش پنجرهٔ مهتاب گرفته را دیده بود و بازوی درازی را که سعی می‌کرد چفت پنجره را باز کند.

ریمسکی بعد از استعفاء از واریته شغلی در خیمه‌شب بازی آن طرف رودخانهٔ مسکو پیدا کرد. در اینجا دیگر مجبور بود در باب مسئلهٔ آکوستیک با آرکادی آپولونیچ سمپلیارف سر و کله بزند، چون آرکادی به بریانسک (Bryansk)، منتقل شده بود و ریاست یک کارخانهٔ کوچک کنسرو قارچ را به عهده‌اش گذاشته بودند.

---

۱) در متن فرانسه، پانزده سال آمده. ـم.

این روزها مسکویی‌ها شور و ترشی قارچ[1] او را می‌خورند و این کنسروها آنقدر لذیذند که اهالی مسکو از تغییر شغل آرکادی نهایت رضایت را دارند. البته حالا که مدتها از آن ماجرا می‌گذرد، شاید ذکر این نکته بی‌ضرر باشد که آرکادی موفقیتی در بهبود آکوستیک تئاترهای مسکو نداشت و از این جنبه وضع این تئاترها امروز کما فی‌السابق چندان تعریفی ندارد.

گذشته از آرکادی آپولونیچ، چند نفر دیگر هم بکلی از کار تئاتر دست کشیدند. نیکانور ایوانوویچ بوسوی از جملهٔ این افراد بود. البته تنها پیوند او با دنیای تئاتر همان عشقش به بلیط مجانی بود. این روزها نیکانور ایوانوویچ نه‌تنها بلیط مجانی قبول نمی‌کند، بلکه اگر دستی هم پول به او بدهید، قدم توی تئاتر نمی‌گذارد و کافی است در جمعی صحبت تئاتر پیش بیاید تا رنگ از رخسار او بپرد. این روزها بیشتر از تئاتر از پوشکین و آن هنرمند بااستعداد ساوا پوتاپوویچ کورولسوف نفرت دارد. میزان تنفرش به حدی است که سال پیش تا چشمش به اعلامیهٔ حاشیه‌سیاه روزنامه افتاد که اعلام می‌کرد ساوا پوتاپوویچ در عنفوان شباب و درنتیجهٔ حملهٔ قلبی درگذشته، نیکانور ایوانوویچ چنان کبود شد که نزدیک بود خودش هم به ساوا پوتاپوویچ بپیوندد و با غرشی سهمگین گفت: «حقش بود!»

وانگهی، مرگ هنرپیشه یادآور چنان خاطرات تلخی بود که نیکانور ایوانوویچ از منزل بیرون رفت و در معیت ماه بدری که خیابان سادووایا را روشن می‌کرد، مست لایعقل شد. با هر لیوانی که سر می‌کشید، صف منفوران پیش رویش درازتر می‌شد. سرگی جراردوویچ دانچیل آنجا بود، آیدا هرکولانوونا نیز همینطور؛ کمی آن طرف تر، مرد سرخ‌ریش بود و گلهٔ خوف انگیز اردکش؛ نیکولای کاناوکین صدیق هم آنجا بود.

و بر سر آنها چه آمد؟ هیچ. برای آنها اتفاقی نیفتاد چون هرگز وجود خارجی نداشتند؛ درست مثل مجری آن برنامه و خود تئاتر و عمهٔ پیر خسیس با دفینهٔ پول در آب انبار و شیپورهای طلایی و آشپزهای پررو. نیکانور ایوانوویچ همه چیز را در خواب و به القای کرورویف شیطان‌صفت دیده بود. تنها شخصیت واقعی آن خواب

---

۱) در متن فرانسه و انگلیسی از شور و ترشی انواع معینی از قارچ صحبت شده که برابری برای آنها در فارسی نیست. ــم.

ساوا پوتاپوویچ بود و او هم به این خاطر وارد خواب شد که نیکانور ایوانوویچ مرتب اسمش را از رادیو می‌شنید. او برخلاف آدمهای دیگر، واقعی بود.

پس نکند آلویسیوس موگاریش هم وجود خارجی نداشته است؟ اتفاقاً خیلی خوب هم داشته است. آلویسیوس موگاریش هنوز با ما است و مشغول همان کاری است که ریمسکی از آن استعفا کرد: حسابدار تئاتر واریته است.

آلویسیوس حدود بیست و چهار ساعت بعد از ملاقاتش با ولند، در قطاری در نزدیکی ویاتکا (Vyatka) به هوش آمد. در آنجا متوجه شد که در اثر گیجی مسکو را بدون شلوار ترک کرده و بی‌دلیل دفتر ثبت مال‌الاجاره‌های صاحبخانه را به همراه آورده؛ انعام قابل ملاحظه‌ای به مسئول قطار داد و شلوار کهنهٔ کثیفی از او به عاریت گرفت و از ویاتکا به مسکو بازگشت. ولی در آنجا نتوانست منزل صاحبخانه‌اش را پیدا کند. آن ساختمان قدیمی سوخته و با خاک یکسان شده بود. اما آلویسیوس از خلاقیت خارق‌العاده‌ای برخوردار بود و ظرف دو هفته به اتاق بسیار خوبی در خیابان بریوسوف (Bryusov) نقل‌مکان کرد و چند ماه بعد در دفتر کار ریمسکی مستقر شد. همانطور که ریمسکی از استپا عذاب می‌کشید، حالا هم آلویسیوس عرصه را بر واره‌نوخا تنگ کرده است. تنها آرزوی ایوان ساویلیچ این است که آلویسیوس را به جایی حتی‌المقدور دور از واریته منتقل کنند. واره‌نوخا گاه در میان جمع دوستان به نجوا می‌گوید: «او هرگز بی‌شرفی مثل آلویسیوس ندیده است و هیچ کاری را از او بعید نمی‌داند.»

البته شاید مدیر داخلی تا حدی دچار بغض و غرض باشد. آلویسیوس تا به حال کار چندان مشکوکی نکرده. درواقع، به نظر می‌رسد که او اصلاً هیچ کاری نکرده، بجز البته انتخاب سربارمن جدیدی به جای سوکوو. چند ماه بعد از سفر ولند به مسکو، آندرئی فوکیچ در بیمارستان دانشگاه از سرطان کبد درگذشت.

سالهای دیگری گذشت و وقایع مذکور این داستان واقعی کم‌کم از خاطرهٔ مردم محو شد؛ به استثناء چند نفری که هرگز این وقایع را فراموش نکردند.

همه‌ساله، با فرارسیدن ماه بدر بهاره، مردی حدوداً سی ساله، شاید هم کمی بیشتر، دیده می‌شود که به طرف درختان زیزفون پاتریارک پاندز قدم می‌زند. مردی است سرخ‌ریش و سبزچشم، با لباسهایی مرتب. او پروفسور ایوان نیکولاییچ پونیریف از انستیتوی تاریخ و فلسفه است.

هر بار که به درختان زیزفون می‌رسد بر همان نیمکتی می‌نشیند که در آن شب، برلیوز که مدتها است از خاطر همگان رفته، برای آخرین بار در زندگی‌اش ماه را دید که پیش رویش تکه‌تکه می‌شد. همان ماه، بدر و تکه‌تکه نشده، ماهی که در آغاز شب سفید است و بتدریج زرین می‌گردد و شکل اسب اژدها به خود می‌گیرد، فراز سر شاعر پیشین، ایوان نیکولاییچ پرواز می‌کند و او انگار درجا میخکوب می‌شود.

ایوان نیکولاییچ حالا دیگر همه چیز را می‌داند و می‌فهمد. او می‌داند که در جوانی طعمهٔ استاد هیپنوتیزم حقه‌بازی شد و به بیمارستان رفت و شفا یافت. همچنین می‌داند که چیزی هست که از اختیار او خارج است. اتفاقاتی که در ماه بدر بهاره رخ می‌داد از اختیار او خارج بود. بمحض آنکه آن ماه نزدیک می‌شود، بمحض آنکه آن جرم آسمانی کم‌کم بدر کامل می‌شود ــ مانند آن زمان که بر فراز آن شمعدان پنج‌شاخه می‌درخشید ــ ایوان نیکولاییچ شوریده و شیدا می‌شود، اشتهایش را از دست می‌دهد، خوابش نمی‌برد و منتظر ماه می‌ماند تا دوباره نشاطی پیدا کند. ماه که بدر می‌شود هیچ چیز جلودار ایوان نیکولاییچ نیست و نمی‌تواند در خانه نگهش دارد. دم‌دمای غروب خانه را ترک می‌گوید و راهی پاتریارک پاندز می‌گردد.

ایوان نیکولاییچ بر آن نیمکت می‌نشیند و به صدایی بلند با خود صادقانه حرف می‌زند، سیگار می‌کشد و با چشمانی تنگ شده به ماه یا آن درِ گردان آشنا و فراموش‌نشدنی خیره می‌شود.

ایوان نیکولاییچ یکی دو ساعت آنجا می‌ماند؛ آنگاه از جا برمی‌خیزد و به راه می‌افتد و همواره مسیر واحدی را دنبال می‌کند و از خیابان اسپیریدونوکا می‌گذرد و با چشمهایی باز و حواسی پرت، به خیابانهای فرعی آربات نگاه می‌کند.

از دم نفت فروشی که می‌گذرد، کنار چراغ گازی کج و معوج و کهنه‌ای می‌ایستد و از نرده‌ای بالا می‌رود و از لابلای آن باغی را می‌بیند که گرچه پرشکوه است اما هنوز شکوفه نکرده و در میان باغ که نیمی از آن به نور مهتاب روشن است و نیم دیگر تاریک، خانه‌ای به سبک گوتیک می‌بیند که اتاق بی‌ستونی از آن بیرون زده است که پنجره‌اش سه جام دارد.

پروفسور نمی‌داند چه چیزی او را به این خانه می‌کشاند و در این خانه چه کسی زندگی می‌کند، اما می‌داند که مقاومت در مقابل غریزه‌اش در شب ماه بدر سودی

ندارد. همچنین می‌داند که هر بار در دماغی که آن‌سوی نرده‌ها قرار دارد همان چیز را خواهد دید.

مرد چاق کم و بیش مسنی را می‌بیند که بر نیمکتی نشسته است و ریشی دارد و عینکی پنسی، و اجزاء صورتش بفهمی‌نفهمی مانند خوک است. ایوان نیکولاییچ همه‌ساله این ساکن ساختمان گوتیک را می‌بیند که در همین حالت رؤیایی بر نیمکت نشسته و به ماه چشم دوخته است. ایوان نیکولاییچ می‌داند که بعد از آنکه مرد نشسته ماه را سیر نگاه کرد، برمی‌گردد و به دقت به پنجرهٔ زیر شیروانی نگاه می‌کند، انگار منتظر است که هر لحظه پنجره گشوده شود و چیز خارق‌العاده‌ای بر لبهٔ پنجره ظاهر گردد.

ایوان نیکولاییچ بقیهٔ کارها را هم از حفظ می‌داند. می‌داند که در آن لحظهٔ معین، باید پشت نرده‌ها پنهان شود، چون مردِ بر نیمکت نشسته سرش را با شوریدگی می‌چرخاند و چشمهای سرگردانش چیزی را در آسمان جستجو می‌کند، پیروزمندانه لبخندی می‌زند و ناگهان با اندوهی دلچسب، دستهایش را به هم می‌زند و به وضوح زیر لب می‌گوید:

«ونوس! ونوس! واقعاً که چه احمقی بودم!...»

«ای خدا!» ایوان نیکولاییچ که پشت نرده‌ها پنهان شده و نگاه خیرهٔ گدازانش را به غریبهٔ مرموز دوخته به زمزمه می‌گوید: «یک قربانی دیگر ماه... یکی دیگر مثل خودم...»

و مرد به حرفهایش ادامه می‌دهد.

«واقعاً که چه احمقی بودم. چرا. چرا با او پرواز نکردم؟ من پیر خرفت و خر از چه می‌ترسیدم؟ به جای رفتن تقاضای گواهی کردم... خوب پیر احمق، حالا باید تحمل کنی.»

این وضع ادامه پیدا می‌کند تا آنکه بالاخره از نیمهٔ ظلمانی خانه، پنجره‌ای باز می‌شود و چیز سفیدی در آن ظاهر می‌گردد و صدای نامطبوع زنانه‌ای از آن بانگ برمی‌آورد.

«نیکولای ایوانوویچ، کجایی؟ باز خیالاتی شده‌ای؟ مگر می‌خواهی مالاریا بگیری؟ بیا چایی‌ات را بخور.»

در اینجا مرد پلکی می‌زند و به وادی واقعیت بازمی‌گردد و با صدایی پرفریب

می‌گوید: «عزیزم، دارم کمی هوای تازه می‌خورم! هوا آنقدر قشنگ است!»

آنگاه از نیمکتش برمی‌خیزد، در خفا مشتش را به طرف پنجره‌ای که تازه بسته شده تکان می‌دهد و بسرعت توی خانه می‌رود.

آنگاه ایوان نیکولاییچ هم از نرده‌ها دور می‌شود و با خود می‌گوید: «دروغ می‌گوید! دروغ می‌گوید! خدایا، چقدر دروغ می‌گوید! او برای هوای آزاد به باغ نمی‌آید. او در آن آسمان بهاره چیزی می‌بیند، چیزی فراز باغ! حاضرم از همه چیزم بگذرم و در مقابل، رازش را بفهمم و بدانم که آن ونوسِ از دست رفته‌اش کیست که او حالا بی‌فایده در هوا چنگ می‌زند تا شاید دوباره به چنگش آورد.»

پروفسور بیمار و رنجور به خانه برمی‌گردد. همسرش تظاهر می‌کند که متوجه حال شوهر نشده و او را با عجله روانهٔ تختخواب می‌کند، ولی در کنار مرد بیدار می‌نشیند و زیر نور چراغی، کتاب به دست، مرد خفته را که صورتش به تلخی درهم رفته، نظاره می‌کند. زن می‌داند که سحر، ایوان نیکولاییچ، با فریاد پُردردی از خواب برخواهد خاست و زاری و ندبه خواهد کرد. به همین خاطر است که او بر رومیزی، در میان ظرفی پر از الکل، سوزنی را آماده نگاه می‌دارد و سرنگی پر از مایعی به رنگ چای پررنگ دم دست دارد.

بعداً زن بیچارهٔ این بیمار می‌تواند با فراغت خاطر به خواب برود. بعد از تزریق سوزن، ایوان نیکولاییچ تا صبح آسوده می‌خوابد و قیافه‌ای آرام می‌گیرد و بی‌آنکه همسرش بداند، خوابهای بغایت خوش می‌بیند.

همیشه یک چیز هست که این محقق را از خواب برمی‌خیزاند و فریاد رقت آورش را درمی‌آورد. او جلاد ناشناختهٔ بی‌دماغی را می‌بیند که بالا می‌پرد و فحشی می‌دهد و قلب هستاس مجنون مصلوب را سوراخ می‌کند. ولی آنچه این خواب را بیشتر وحشتناک می‌کند خود جلاد نیست بلکه آن نور غیرطبیعی پرتلألویی است که از آن ابر می‌آید ــ ابری که زمین را خیس و جوشان می‌کند و معمولاً تنها همراه بلایای طبیعی دیده می‌شود.

بعد از تزریق، خیالات مرد خفته تغییر می‌کند. راه عریضی از نور ماه، از تخت تا ماه کشیده می‌شود و مردی ردای سفید، با حاشیه‌ای سرخ به رنگ خون، بر تن از آن بالا می‌رود. کنارش، مرد جوانی در لباس کتانی مندرس و صورتی مجروح گام

برمی‌دارد. آن‌دو گرم صحبت‌اند و بحث می‌کنند و سعی دارند دربارهٔ چیزی به توافق برسند.

مرد رداپوش صورت مغرورش را به طرف همسرش می‌گرداند و می‌گوید: «ای خدایان، این چه راه نفرت انگیزی برای اعدام است! ولی لطفاً به من بگو،» ـ در اینجا غرور صورتش به خضوع و خشوع بدل می‌شود ـ «مگر واقعاً اتفاق افتاده؟ از تو استدعا می‌کنم بگو که هرگز اتفاق نیفتاد.»

همراهش با صدایی گرفته جواب می‌دهد: «نه، البته که اتفاق نیفتاد. همه در خیال تو بود.»

مرد رداپوش به ندبه می‌گوید: «آیا قسم می‌خوری؟»

همراه، که با چشمهایش می‌خندد، جواب می‌دهد: «قسم می‌خورم!»

مرد رداپوش که به سوی ماه می‌شتابد و همراهش را جلو می‌اندازد نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «من هم فقط می‌خواستم همین را بدانم.»

آنگاه ستون مهتاب می‌لرزد و رودی از نور ماه از آن بیرون می‌زند و به همه‌سو جاری می‌شود. ماه می‌رقصد و پای می‌کوبد و همه‌جا حاکم است. از میان آن سیل، زنی تجسد می‌یابد که از زیبایی بی‌نظیری برخوردار است و مردی را به طرف ایوان هدایت می‌کند؛ مرد ته‌ریشی دارد و وحشت زده به اطراف خود نگاه می‌کند. ایوان نیکولاییچ فوراً مرد را می‌شناسد؛ همان شمارهٔ ۱۱۸، مهمان نیمه‌شب او است. ایوان در خواب دستش را به سوی مرد دراز می‌کند و با ولع می‌پرسد: «آیا واقعاً پایان ماجرا همانطور بود؟»

شمارهٔ ۱۱۸ جواب می‌دهد: «حواری عزیز من، همانطور پایان گرفت که گفتم.»

در این حال زن به طرف ایوان می‌آید و می‌گوید: «البته تمام شد. همه چیز تمام می‌شود... حالا بوسه‌ای بر پیشانی‌ات می‌زنم و همه چیز همانطوری خواهد شد که باید باشد.»

زن خم می‌شود و بوسه‌ای بر پیشانی ایوان می‌زند. ایوان تقلا می‌کند چشم به چشم زن بدوزد، اما زن خود را عقب می‌کشد و دور می‌شود و با همراهش به طرف ماه می‌رود.

ناگهان ماه دیوانه می‌شود، ایوان را در سیل نور غرق می‌کند. همه جا نورباران می‌شود، سیل مهتاب به اتاق حمله می‌برد، نور تاب می‌خورد و بالا می‌رود و

تختخواب را در خود فرو می‌برد. آنگاه ایوان با حالت آسوده‌ای خوابش می‌برد.

صبح ساکت از خواب بلند می‌شود، آرام است و سرحال، درد حافظهٔ زخم‌دیده‌اش فروکش کرده است و تا ماه بدر بعدی کسی مزاحم پروفسور نمی‌شود ــ نه جلاد بی‌دماغی که هستاس را کشت و نه حاکم قسی‌القلب یهودا، پنجمین حاکم، پونتیوس پیلاطس سلحشور.



میخائیل بولگاکف ۱۲ سال آخر عمر خود را صرف نوشتن مرشد و مارگریتا کرد که به گمان بسیاری از منتقدان با رمانهای کلاسیک پهلو می‌زند و بی‌تردید در زمرهٔ درخشان‌ترین آثار ادب تاریخ روسیه به‌شمار می‌رود. جالب اینکه وقتی او درگذشت کسی جز همسر و چند دوست نزدیکش از وجود این رمان خبر نداشت.

هنگامی که این رمان ربع قرن بعد از مرگ نویسنده‌اش اجازهٔ انتشار یافت در تیراژ سیصد هزار نسخه به چاپ رسید که یک‌شبه تمام شد و هر نسخهٔ آن نزدیک به صد برابر قیمت خرید و فروش می‌شد.

فقط به زبان انگلیسی بیش از صد کتاب و مقاله دربارهٔ این رمان شگفت‌انگیز نوشته شده است.



فرهنگ نشر نو